هو

۱۲۱

حديقة الحقيقه و شريعة الطريقه

ابوالمجد مجدود بن آدم سنائي غزنوي

به کوشش: دکتر عليمحمد صابري، رقيه تيموريان و بهزاد سعيدي

فهرست

مقدّمۀ رفاء

الحمدلله الخبیر بخفیات الضمائر، البصیر بخبیات السرائر، المتنزه عن‌الامثال والنظائر، المتعالی عن ان تدرکه‌الابصار والبصائر، والصلوة علی نبیه‌الداعی لامته الی النعم والذخائر، و رسوله الشفیع لاهل الصغائر و الکبائر، ثم ان‌الله تعالی ارشدالعالمین بلطائف آیاته و استأثر علم‌الغیب بعلو ذاته، حیث قال فی محکم کتابه، و منزل خطابه: **وعنده مفاتح‌الغیب لایعلمها الا هو و یعلم ما فی‌البر والبحر**.

آن دلیل هر برگشته، و آن دست‌گیر هر سرگشته و آن راحت هر جراحتی و آن درمان هر دردی، آن غفاری که بر اولیای خود رایت نصرت آشکارا کرد، و آن قهاری که بر اعداء خود آیت نقمت پیدا کرد، و آن مفضلی که دوستان خود را خلعت سعادت و سیادت پوشانید، آن عادلی که بر دشمنان باران خواری و نگوساری بارانید، و وحی فرستاد بدان مرد باخبر و بدان سر سرور سرکاینات، و مقدم موجودات، سلالۀ طهارت، وکیمیاء سعادت کان فتوت، و جان نبوت، سر دفتر برگزیدگان، و شفاعت‌خواه رمیدگان، فهرست جریدۀ رسیدگان علیه‌السلام آن مردی که نظرش بر خبر مقدم بود، و رؤیت بر روایت، تا هر فرمانی که ازگلشن ارادت سوی آن مرکز سیادت و هر وحیی که از بارگاه ازل سوی کارگاه امل صادر گشتی، آن صدر با قدر، بل که آن (بدر هر) صدر، آن مردی که طاووس ملائکه و اخ انبیا وحی بدو آوردی پیش از وی میخواندی، تا برای اعجاز و اعزازکلام نامخلوق فرمان آمد: **ولا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیک وحیه**. وحی آمد بدین مهترکرامت دیده که ای محمد من که خدایم، و معبود بسزایم، و عزیز بی‌همتایم، در عالم غیب در هرکنجی صد هزارگنجست که خاطر هر ناگنجی بدو نرسد.

حجاب دیدۀ نامحرمان زیادت باد

دانندۀ غیب مائیم و مبرا از عیب مائیم، آنرا که خواهیم برگزینیم، و سینۀ وی مفتاح خزانۀ غیب گردانیم، و انوار بی‌شمار بر وی نثارکنیم، و مدد لطائف بی‌عدد بر او ایثارکنیم، و تقوی شعار وی گردانیم، و هدی دثاروی، تا کلام نامخلوق و مصحف مجید از این خبر داد: **هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب** دست ایشان به گنج غیب رسد، در بحر آلاء و نعماء ما غریق شوند، و در سراپردۀ قدم قدم بر بساط فضل نهند. ازکاس مودت شراب الفت چشیده، و رایت ایشان سر بر ثریا کشیده، و قلم روح این رقم بر لوح روزگار ایشان زده **ان الابرار لفی نعیم**. در آن برگزیدن بر من اعتراض نه. آنرا که خواهم بردارم، و آنرا که خواهم فروگذارم، و نهاد یکی عیبۀ عیب گردانم، و سرمۀ بی‌خبری در دیدۀ وی کشم، تا عسل کسل از شراب‌خانۀ ابلیس نوش می‌کند، و در لحاف خلاف می‌باشد، سر بر بالین غفلت نهاده و اعجاب حجاب روزگار وی شده، نعمت نبیند تا شکر منعم نکند، زوالش نبیند تا حذر از منتقم کند. بیگانه‌وار می‌آید و دیوانه‌وار می‌رود، دست انصاف داغ ذل، بر روزگار آن روزکوران نهاده، **و ان الفجار لفی جحیم**. و در این خواری کردن بر من اعتراض نه، اما فتح بابی که مر طالبان شریعت را و سالکان طریقت را باشد هیچ شئ از اشیاء عالمین سد آن نگردد. باز سدی که در راه ضد ایشان نهاده شد معاملت ثقلین آنرا برندارد، اصول به فروغ نگردد، چون فتح باب اصلی نه وصلی، از عالم غیب نه از عالم ریب، از نزد عالم‌الغیب به سالکی یا عاشقی رسد، از غیب در فرع بایدکه راست رود تا خود را از این دریای بی‌پایان این نفس طرار خودپرست و هواء غدار من گوی برهاند. که آن فرعون بی‌عون گفت با عدت وحدت **انا ربکم الاعلی** مردود شد، آن نمرود مطرود با آن خدم و حشم گفت: **انا احیی و امیت** مطرود شد. آن عزازیل لعین با آن عبادت

و خدمت گفت: **انا خیر** مرجوم شد. و آن قارون وارون با آن حیلت و حیلت گفت **انما اوتیته علی علم عندی** مغرور شد. خنک آنکه خود را از چنین دریا بیرون برد، و از آهنگ این نهنگ بگریزد، و در حبل متین دین آویزد، **واعتصموا بحبل‌الله جمیعا** و این کامه ورد خود سازد «و حسبناالله و نعم‌الوکیل». و ازگفت من خود را مجنون نسازدکه فذلک حرمان بر جریدهٔ جریمهٔ وی زنند و از آن رقم این آید **فخسنفنا به و بداره الارض**. اهل دنیا از در هوا در هاویه رفتند، تا جماعتی از ایشان در هوای نفس افتادند، از بی‌باکی چالاکی و پاکی بگذاشتند، مشغول جامه و جام و غلام و حطام و مرکب و ستام شدند، با چربی طعمه و بزرگی لقمه لذت ساختند، تا خود را به آتش دوزخ بسوختند، حطب جهنم شدند، **اولئک کالانعام بل هم اضل، (سواء علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون)** لاجرم در عالم قیامت ورد ایشان این باشد، **یالیتنی کنت ترابا**. و جماعتی از معاصی روی بگردانیدند، و دنیا را ردکردند، با خلق انس نگرفتند، نه برای خدای، برای آن تا ایشان را زاهد و عابد خوانند، و بدیشان تبرک کنند، ایشان را از صدق آن حدیث هیچ خبر نه، با نفاق آشنا گشته، این چنین سالوسی و ناموسی و افسوسی را که از برای جاه دنیا بکنند خبر آمد، **فمثله کمثل الکلب** تا به فروغ دروغ ایشان جماعتی مغرور شدند، بر هوای نفس برفتند نه بر درس شرع، **من سن سنة سیئة فله وزرها**، در عالم قیامت همه مطیعان را جزا و ثواب باشد، و آن خودپرستان در **ظلمات بعضها فوق بعض** بمانده نه در دنیا گامی گذاشته و نه در عقبی گامی برداشته، این مفلسان در عقب آن مخلصان می‌آیند و همی گویند، **انظرونا نقتبس من نورکم** جواب یابند، **قیل ارجعوا ورائکم فالتمسوا نورا** این قوم خودپرستان‌اند تا قرآن کریم با سید طریقت و مفتی شریعت گوید، **افرأیت من اتخذ الهه هویه واضله الله**، باز جماعتی دیگرکه بوی اخلاص به مشام جان ایشان رسیده بود قدم بر هوای نقد ننهادند و نفس را قهرکردند طمع آن را، تا نفس ایشان به هوای ابد رسد، و فردوس مأوی و مطلب ایشان گردد، که این اشارت قرآن کریم به سمع آن جمع رسیده بود. **ولکم فیها ما تشتهی انفسکم**، این گروه از هوای نفس درگذشتند اما میراث ابلهی بردندکه صدر نبوت خبرکرده است، **اکثر اهل الجنة البله** باز جماعتی که از سر طینت برآوردند، و قدم از هوای موقت بر هوای مؤبد نهادند، و دنیا را با آنکه جلوهٔ حضرت بود پشت پای زدند، و (عقبی را با آنکه خلعت بقا داشت پشت دست زدند) از صورت دعوی در حقیقت معنی آویختند، این طایفه سالکان طریقت و طالبان حقیقت‌اند، که در انوار اسماءالله افتادند، گاه هست جمال احدیت شدند، وگاه نیست کمال صمدیت گشتند، در هست و نیست لطف و قهر بماندند، این طائفه انبیااند، صلوات‌الله علیهم اجمعین، اول قدم آدم علم آن اسامی بود (و واسطهٔ کار خلیل آن اسامی بود). (و بغایت دم مصطفی علیه‌السلام معرفت آن اسامی بود)، که قرآن مجید در حق آدم، گفت، **و علّم آدم الاسماء کلها**، و در حق خلیل گفت علیه‌السلم **انی وجهت وجهی للذی فطرالسموات والارض** و در حق سیدکاینات «صلی‌الله علیه‌وآله» گفت: **اقرأ باسم ربک الذی خلق** این جماعت مفاتیح غیب‌اند، پس از این طایفهٔ اولوا العلم‌اندکه ایشان میراث به حکم فرصیت این خطاب بردند، **العلماء ورثةالانبیاء**، و بعد از ایشان حکما و شعراءاند، ایشان درجهٔ ذوالارحامی با انبیاء، یافتند، به حکم این آیت که می‌گوید: **و من یُوت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا**، و این خطاب: **ان من الشعر لحکمة والشعراء امراء الکلام** روزی من که محمدبن علی الرفاام در عجایب عالم نگرستم، کی چون جبار عالم ذوالجلال تعالی و تقدس خواهد، که این عالم پیر منافق را جوانی موافق گرداند، و از این روزگار مقید احمق شبانی حاذق بیرون آرد، بنده‌ای را پیدا کند، که بی‌تربیت و تنقیت و تقویت خلایق، حقایق‌بین و دقایق‌دان گردد. و این نه بکسب و صنع خلق باشد، بل که به فضل و عطاء حق باشدکه بی‌گوشمال معلمی و مؤدبی عالمی و ادیبی گردد، و بی‌قفاء روزگار طبیبی و حبیبی شود، بی‌مشقت مجاهدت مشاهدت یابد، و بی‌زحمت خیالی رحمت جمالی بیند، بی‌تربیت بتزکیت رسد، **ادبنی ربی** این باشدکه این همه گل بی‌خارند و مل بی‌خمارند عقل

را از عقلیهٔ فنا می‌رهانند و قبای بقا همی پوشانند، و صدق می‌بخشند و تاج خلت بر سر عشق می‌نهند، مشکل عالم بدو حل می‌شود، و صدهزار درّ ناسفته وگل ناشکفته ازگلستان غیب به بوستان دوستان می‌فرستد، و در هر حرکتی از وی برکتی باشد، و در هر حکمی حکمتی، و در هر عملی علمی نماید، و در هر اشارتی بشارتی از حقیقت، کی اهل عصر از آن بی‌خبر بوده باشند، و از آن اثر بی‌بصر، با سیدکاینات دریوزهٔ این حدیث بدین عبارت آموخت که: **ارنا الاشیاءکماهی**، و چنین شخصی که این اسباب جبلت وی بود آن عزیزی باشدکه باطنش گنج خانهٔ رازگردد، و ظاهرش زرادخانهٔ نیاز، نه این خارستان را مقرّ قرار داند، و نه آن نگارستان را مفرّ فرار، همه قرارش با خود باشد، و همه فرارش با دوست. این عزیزی باشدکه جان در جنان دارد، و فردوس اعلی و جنة ماوی جویان وی باشد، و جهان از همه بدو جهان و ازو جوان. این روزگار یتیم گشت از چنین عالمی و حکیمی و آن خواجهٔ روزگار بود، **حکیم‌العصر، ملک‌الکلام، محقق الانام، سلطان البیان، حجة الایمان، شمس‌العارفین، بدرالمحققین، صدرالطریقة، قوام‌الحقیقة، سدیدالنطق، رفیع الهمة، عزیزالوجود، عدیم‌المثل، محترزالدنیا، مقبل‌الدین، نظام‌النظم، مؤثرالنثر، مادح سیدالانبیاء، خاتم‌الشعرا، ذواللسانین، ابوالمجد مجدودبن آدم سنائی الغزنوی رحمةالله علیه** که عالمیان در ساحت با راحت او روزگار در خوشدلی می‌گذاشتند، و در بهشت نقد همی خرامیدند. شعر:

لیس من الله بمستنکر ان یجمع العالم فی واحد

اگر وی را در اجل تاخیر نبود وی را در امل تاریخی بودکه تا قیام‌الساعة همه عالمان و عاقلان و عاشقان و صوفیان و مشتاقان قوت جان از آن خوان جویند، و همه متکلمان و حکیمان و شاعران سرّ معانی از دیوان او گویند، هیچ کلمتی را بی‌خلعتی نگذاشت. هر حرفی از وی طرفی یافت، و هر نفسی از وی نقشی دید، و هر نقی معنیی. هیچ نفس را بی‌روح نگذاشت و هیچ روح را بی‌فتوح. در هر شامی صبوحی گذاشت. چون سلطان عالم، ملک ملک سیما، سماقدر، سنا رفعت، پری‌روی، نبی خلق، عیسی دم، موسی شوق، آدمی صفوت، نوحی دعوت، ابراهیمی خلعت، یعقوبی کمال، یوسفی جمال، سلیمانی دولت، داودی نغمت، مصطفوی خلق، برهان حق، شهاب سماء دارالخلافة، نصاب‌العدل والرأفة، یمین‌الدولة و امین‌الملة، شهنشاه بهرامشاهد خلدالله ملکه. بر کمال فهم وی و از صفای صفوت وی وقوف داشت و به دیدهٔ سر باطن پاک وی می‌دید، خواست تا به دیدهٔ ظاهر چالاکی وی بیند، مثال داد: تا وی را ازکارگاه مجاهدت به بارگاه مشاهدت آرند، تا از پایگاه خدمت به پیشگاه حشمت رسد. و از میدان ستایش به ایوان بخشایش خرامد، و نامش از دیوان عوام به جریدهٔ خواص ثبت کنند، و چنانکه به صفوت ملکیست به صورت ملکی گردد. آن خودشناس پاس سپاس این نعمت به دیدهٔ جهان دیده بداشت، و مُنتِ منت این رتبت به جان جان برداشت، آن جام لطف نوش کرد، و زمین خدمت بوس کرد و گفت: این خادم خرسِ حرص بر خویشتن چیر نکردست، و در خرسندی پیش نکردست، طعم طمع نچشیدست، و آواز آرزو درگوش هوش نگذاشتست:

درویش نیم اگرچه کم می‌کوشم — دیوانه نیم اگرچه گم شد هوشم
گر بی‌برگی به مرگ مالد گوشم — آزادی را به بندگی نفروشم

مسرور غرض و مغرور عوض نبوده‌ام، با عشق دمسازی دارم و با صدق دل رازی، اینک مدت چهل سال است تا قناعت توشهٔ من بودست، و فقر پیشهٔ من.

حرص‌وشهوت‌خواجگان‌راشاه‌ومارابنده‌اند — بنگر اندر ما و ایشان گرت ناید باوری

هرچند این کرامتی بزرگ است، و تربیتی بی‌نهایت، و موهبتی بی‌غایت اما خادم این تجمّل را تحمّل نتواند کرد، و شکر و سپاس این تفضّل را تمحّل نداند ساخت.

ما کلف الله نفسا فوق طاقتها	ولا تجود ید الا بما تجد
تا سنائی کیست کاید بر درت	مجد کو تا گویدش کز راه برد
نام او می‌دان و نقشش را مبین	کز حکیمان او زیاد اندر نبرد
گفتم که زیارتی کنم گفت دلم	نزدیک سبک روح گرانجان چه کند

مهرهٔ مهرشاد درگردن گردون شاید، بر آستانهٔ این درگاه سرافریدون زیبد، هر دونی و زبوتی را این تمنی نباشد، شیرویه شیر علم تست و پرویز پرویزن روزگارت، و جمشید شیدای لقای خورشید نگارت، و نیز ان‌که آن عزیز بی‌همتا در قرآن نامخلوق گفت: **و اوحی ربک الی النحل** با جمال وکمال این خطاب هیچ صادق، عاشق دیدار زنبور نشد از وی به عسل مصفی بسنده‌کردند، و همهٔ گزیدگان به حکم کرم از نظارهٔ کرم پیله به لطف ابریشم قانع شدند. و همهٔ بزرگان گل بهار طلبیدند، و خار را خوار بگذاشتند: و همهٔ حکیمان از آن سره‌ی کی صرهٔ صنع احدیت است مشک جستند و آهوی را گذاشتند.

و ان تفق الانام و انت منهم فان المسک بعض دم الغزال

اگر بیند رای پادشاه جهانگیر جوان بخت، این عمل قناعت را بر بنده تقریر فرماید، و از جامهٔ خانهٔ فضل خلعت عفو بارزانی دارد، تا در زاویهٔ وحدت روزگارگذارم، مگر شرکت درین کلمه درست کنم، **رحم‌الله اباذر یعیش وحده و یموت وحده** کی علماء سنّت و جماعت و اهل شریعت متفقاندکه **الضدان لایجتمعان**، کی ذیل لیل با نهار بهار نتوان دید وکفر ندیم ایمان نشاید، و ظلمت قرین نور نزیبد، در بارگاه شاه بردهٔ نوپرده جلوه نداندکرد، بساط نور جمال حور را شاید نه نگار روز را، حور بر شادروان نوشروان رقص نداندکرد، هزاردستان با هزاردستان رسیلی داود را نشاید، دل شده با دلدار چگونه مقاومت کند، می‌زده با هشیار چگونه متابعت کند، آورده را در مقابلهٔ آمده کی توان داشت، کرامت پیش معجزه کی توان عرض کرد، که چون ید بیضاء شاهنشاه مظهر شد، زَهرهٔ زُهره برین گلشن روشن آب شود، و چون خورشید عالم آرای ظل‌الله سر از مطلع خویش برآرد، چراغ درویشان نور ندهد. و عیسی روح‌الله در سواد شب هویدا نباشد، جان آدم گم شدهٔ خود را در نور صبح کاذب نطلبد. جمالی که از ضیاء او شب یلدا سوزن را در میان خاک بتوان یافت انگشت مرده ندهد. عاجزان دیده را به حول و حیلت صفا نتواندکرد. شعر:

صدر تو چرخست و تن را بال سست	روی تو شیدست و جان را چشم درد
جان من آزاد کن تا عقل من	هر دمت گوید زهی آزاد مرد
تازه گردانم به ناجستن که باد	تازه از جان بیخ و شاخ و برگ و ورد

شکرانهٔ این تربیت را فخری نامه‌ای آورد، و آغازکرد سنائی آبادی که از روزگار آدم تا روزگار اوکسی کتابی برین نسق ننهاده و نساخته بود، که مایهٔ جهانیست، و پیرانهٔ عالمی، و آنرا **حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة** نام کرد. جماعتی مختصر بی‌بصر زیر تیشهٔ غول بیشه، کی سرمایهٔ عقل و پیرایهٔ بصر نداشتند، و از دایهٔ علم سیر شیر نبودند، میوهٔ آرزو طلبیدن گرفتند. ماروارگرد بهشت دل او برآمدند، و آن موسوسی که در سیصد و شصت رگ ایشان سیصد و شصت راه دارد، که **انّ الشیطان یجری فی عروق احدکم مجری الدم**، به حکم وسوسه در میان درون دل ایشان پنهان شده، و آن عزیز می‌گفت، **ولاتقربا هذه الشجرة**، ای بیحکمتان در حکمت لقمان میاویزید، و ای گرفتگان از مخراق لعنت بپرهیزید، ایشان با هوای خویش برنیامدند، که **کل ممنوع متبوع** درآمدند و اول ابتدا به هواکردند، و بی‌فرمان جزوی چندکه هرکلمهٔ از وی کل عالم وکل روزگار بود برداشتند، و از سیاست این فرمان غافل، **والسارق والسارقة فاقطعوا ایدیهما**، جماعتی از ارباب دل را رنجور و مهجورکردند. و خود در بیمارستان خوف بماندندکه **الخائن خائف**، خواستندکه از روی حسد این‌کتاب را متفرق‌کنندکه **یریدون لیطفئوا**

نورالله بافواههم واللّه متم نوره. روح آن عزیز در جوش آمد، و نفسش در خروش، که بدین نقص رضا دادندکه متنبّی همی گوید:

و لم ار فی عیوب الناس شیئاً کنقص القادرین علی التمام

و چون روزگار چیزی از پیش برداشت باز نتوان آورد، و از پی آن رفتن بی‌خردی باشد. آنچه گفته بود قرب ده هزار بیت مسوده به بغداد فرستاد، به نزد خواجهٔ امام برهان‌الدین «محمدبن ابی‌الفضل ادام‌اللّٰه علوه»، و آنچ به دست او بماند «بیتی چند نسخت داد»، و آن عزیز قفص بشکست، و از این عالم تنگ برپرید، و بر روضهٔ رضوان خرامید، نوّراللّٰه مضجعه. **و قال علیه‌السلام: من عاش مات و من مات فات وکل ما هو آت آت**. و چون از دیوان اعلای شاهنشاهی معظمی، **خلدالله ملکه و ضاعف اقتداره** مثال فرمودند: من خادم را این پنج هزار بیت نسخت دادم، از بهر بارگاه اعلی شاهنشاهی اعزالله انصاره و بموقع احماد افتاد، و پسندیدهٔ مجلس اعلی آمد. و چون وی جای خالی کرد، این زندانیان عالم فنا یکدیگر را به رفتن او تعزیت می‌گویند، که **یا اسفی علی الفراق**. و آن بستانیان عالم بقا یکدیگر را به آمدن او تهنیت می‌کنند و می‌گویند، که **مرحبا بالوصال**، چه تعزیت رفتن، بلکه تهنیت رسیدن، که هر عزیزی که از خود به دوست هجرت کند و سد دیدهٔ خود را از راه، بردارد، و از بادیهٔ نفس بگریزد، و روح را در پرواز آرد، و درِ وصل کوبد، و رضای دوست جوید، علت سودا دفع کند، و از نشانهٔ هوا روی بگرداند، و هجرتش از خود به حضرت نبوت باشد، و منزلش از این خاکدان به جوار ربوبیت بود، **فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر** تا سیدکاینات و مهتر موجودات علیه‌السلم از صدق این هجرت خبر داد: **من هاجر الی امراة او الی شیءٍ فهجرته الی ما هاجر الیه**، لیکن آن سالک تا ورای خود دلربائی و جان فزائی نبیند هجرت نکند، چنانک در قصیده‌ای گفته است: «شعر»

هیچکس‌راناامده‌است‌ازدوستان‌درراه‌عشق بی‌زوال ملک‌صورت ملک‌معنی‌در کنار

و چون ورای خود دلربایی و جان فزایی را دید از خود به دوست هجرت کرد، و قرآن مجید می‌گوید: **والذین جاهدوا فینالنهدینهم سبلنا**، معاذاللّٰه، معاذاللّٰه غلط کردم، چه موت و فوت، مردی که در راه دوست جان را هدف تیر بلا کند بخود مرده و بدو زنده باشد، گاه تیغ محنت از بیرون گلشن پاره‌پاره کند چون حمزه؛ وگاه آتش محبت از درون دلش شاخ شاه بالا آید چون سلمان. آنکه زخم ظاهر خورد **قتل شهیدا** و انکه زخم باطن خورد اشارت کند **مات شهیدا** صد فتحش روی دهد، مایهٔ حیات درکنار مرگ غلتد. تا آب در خاک باشد، و گوهر در سنگ، سیدکاینات صلی‌اللّٰه علیه وآله علی را علیه‌السلام این کیمیاگری تعلیم کرد: که یا علی! **احرص علی‌الموت توهب لک الحیوة**، عزیزان در این مقام نفس را فدای روح کنند و از وجود دل سرد کنند، و با خود این منادی کنندکه **فتمنوا الموت ان کنتم صادقین**.

زین جهان همه سراسر غم دلم از دل گرفت و از جان هم

با دوست گرم شوند، روحشان با نفس در جدال آید، و جسمشان با جسم در حسد، عالمیان این را محب خوانند، چون این حال روی نماید قرآن مجید این تجربت بکند نشان **یحبهم و یحبونه** این باشد، قال علیه الصلواة والسلام **الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب**، هرکه جان دارد سر سر ندارد، و اینجا مرد عاشق مرگ گردد، تا سید ولد آدم در این مقام گوید **الرفیق الاعلی** و نیزگوید: **یالیتنی غودرت مع اصحابی** و آن خوب روی مصری گوید **توفنی مسلما**، و آن سر مردان و مرد میدان کرار غیر فرارگوید: **لایبالی ابوک وقع علی‌الموت ام وقع الموت علیه**، بوی این عطر به مشام این حکیم روزگار آید، بدیشان اقتدا کند تا اهتداء یابدگوید: مصراع: ای مرگ اگر نه مرده‌ای دریابم.

چون این جماعت خود را از راه برداشتند و ماندن خود بر خود آلایش خود دانستند، و هجرت به دوست

آسایش خود دیدند: فرمان حضرت آمد **ولا تقولوا لمن یقتل فی سبیل‌الله اموات بل احیاء**. محبت ما جود به وجود خود کند و سود در نابود خود داند، شما به دیدهٔ بی‌بصر درو منگرید، و به زبان مختصر ایشان را مرده مخوانیدکه نهاد ایشان از حضرت عندیت خلعت بقا پوشیده باشد، پس هرچند آن عزیز در صورت آب وگل مرده است، به حقیقت جان و دل زنده است، و حیوة عالم ارواح بدو باشد، که چون آبی برای پرورش نفس است مایهٔ حیوة باشد، و قرآن عظیم خبر می‌دهد: **وجعلنا من‌الماءکل شیء حی** و حکمت وی که برای پرورش روحست، مایهٔ حیوة باشد، و قرآن مجید ازین خبرکردست، **ولقدکرمنا بنی آدم**، کرامت این باشدکه چون مقصود از وجود افلاک این جوهر خاک است، از صنع بدیع او بعید نباشد، که شخصی خاکی را رفعت افلاکی دهد، و این کرامت و درجت جز به علم و حکمت نباشد، و سید طریقت ازین حقیقت خبرکردست **المرء باصغریه بلسانه و جنانه**، و امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام اشارت کرده است: **ماالانسان لولا اللسان الاصورة ممثلة و بهیمة مهملة**: ملکا به حق و حرمت اهل حرمت که این باغ حکمت را هر روز شکفته‌تر داری، و از دیدهٔ اغیار نهفته‌تر، و هر ساعتی و لحظه‌ای صدهزار قندیل نور و سرور از عالم پاک به قالب و خاک آن عزیز برسانی.

مراد این ضعیف بیچاره محمدبن علی‌الرفا از جمع کردن دیباچهٔ این کتاب، و تشبیت و تطویل این اصل، و تذنیب و ترتیب این فصل آن بود، (که چون اثمار اشجار **الحدیقة فی‌الحقیقة**، در حال حیات خواجهٔ حکیم شیخ‌الطریقه متفرق شده بود، و به دست هرکس بی‌تربیت بیتی چند افتاده، و چندان درّ یتیم در دست مشتی لئیم اسیرگشته، و در غار خواری چون اصحاب رقیم نژند و سقیم مانده، و چندان حور عین نازنین در کلبهٔ اندوه غریب و حیران و ذلیل شده و به دست این و آن در هر مکان سرگردان گشته، و چون یوسف خوب از جوارکنار یعقوب دور افتاده، و به کار و بار نیاز و ناز زلیخا و ملک مصر نرسیده، تا روز رویان شبه مویان، آراسته ظاهران پیراسته باطنان، با زلفهای زره‌نمای مشک‌سای، و رخهای دلربای جان‌فزای، که در هر صباحی از وفاق پدر آب خونی از ایشان می‌چکید، و در هر رواحی از فراق پدر خاک یتیمی از ایشان برمی‌آمد، زیراکه از هجرت پدر در حجر جماعتی افتادند، که آن بیگانگان را بر آن یگانگان نه ولایت شرعی بود، نه عصبیت حقیقی، نه حق خطاب بر ایشان متوجه، دل‌خواهانی که نسب حسب با روح‌القدوس درست دارند در پیگار شیطان بماندند، جواهری که تاج پادشاه را شایست، گردن‌بند مشتی داده شد، شاهانی که بر قصور جاه و عز بودندی درکشور چاه ذل بماندند. نازنینان عالم بقا به آتش حسد سوخته شدند، نجیب‌زادگان اصل و وصل به ثمن بخس فروخته، یزیدزادگان را (با) بایزیدزادگان در من یزیدکردند، و از نهاد هریک این آواز برمی‌آمدکه شاعرگوید:

او قعنی حبک فی من یزید — فی صفة الذل و نعت العبید
قد حضر البائع و المشتری — عبدک موقوف فماذا تزید

عصای موسی در دست فرعون بی‌عون نشاید، حسین علی را بر عتبه عتبه نشایدکرد. مولودی که در بهشت مرد معنوی بوده است درکنشت با مدعی چکند، خوشرویانی که در بستان انس پرورند در زندان حزن نگذرانند.

اکنون من که محمدعلی الرفاام، از طریق ائتلاف ارواح که صدر نبوت و بدر رسالت خبر می‌دهد: **الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف ما تناکر منها اختلف** بر خود واجب دیدم، بر حسب حسبت در تعهد و تنقد ایشان سعی کردن، خاصه چون معلوم بود که ترتیب ترکیب ایشان در بنیت انسان از جواهر لطیف است، نه از اجسام کثیف. و اعراض اغراض ایشان کمال حکمت و شرف است، نه نقصان و تلف، و عاقلان جهان دانند، که فرزانه‌تر فرزندی ایشان را شعر و حکمت است، زیراکه آن سلف این خلف است، که عیسی‌وار از راه‌کرم به ترک آن طرف می‌گویند، و حواوار پی هوا نسب حسب بی‌شرکت مادران به در می‌کنند، و آن حکیم عصر در آن معنی می‌گوید:

آن دختر دوشیزه که دوشش دادند   امروز چو دی به شام توشش دادند

چون تقویت فرزندان آب و گل مشروع آمد هر آینه تربیت جان و دل مطبوع آید، خاصه چون مثال «صاحب» دیوان رسالت برین جمله صادر گشت: **اکرموا اولادکم واحسنوا اَدابهم.** چون حال برین جملت است آن درهای متفرق را در یک رشته جمع کردم، و آن گلهای متنوع را بر یک جنس دسته بستم، و آن ریاحین نو آیین را چون پروین بر یک بستر و بالین فراهم کردم، و آن عقیق مذاب را از حجاب ارباب صورت در حمایت و عنایت خطاب و القاب اصحاب صنعت آوردم، و هریک را از آن شهاب احباب در نقاب رقاب عباسیان بردم، و چون ملکی بر فلکی مستقر دادم، **ورقا عن ورق و طبقا عن طبق.** و از برای سرور چون نور در ظلمتشان موقوف کردم، و بهرهٔ هریک از معارف اعیان دین و مشاهیر ارکان زمین این حضرت موصوف و مصروف گردانیدم، این کتاب را براین اطناب تمام کردم، و بر این ابواب نهادم، و فصول و اصول هر باب را به اسمی مسمی کردم، تا نبشتن و خواندن میسرگردد، و زودتر به عرض پوندد، وبالله التوفیق. (این دیباجه مجدودبن آدمالسنائی الغزنوی تغمدهالله برحمته و رضوانه املا کرد، و حال آن بود که در تب بود و امیر سید فضلبن طاهرالحسینی بنوشت از بامداد روز یکشنبه یازدهم ماه شعبان سال پانصد و بیست و پنج از هجرت محمد مصطفی صلیالله علیهوآله چون نماز شام بگزارد آخرترین سخنی که بگفت این بود کرم تو حکم من بس و خالی کرد به کوی بنوآباد در خانهٔ عایشهٔ نیکو رحمهالله و اثابهالجنة و ایانا بفضله و منه انه سمیع مجیب.

الباب الاوّل

در توحید باری تعالی

ای درون پرور برون آرای — وی خردبخش بی‌خرد بخشای
خالق و رازق زمین و زمان — حافظ و ناصر مکین و مکان
همه از صنع تو مکان و مکین — همه در امر تو زمان و زمین
آتش و آب و باد و خاک سکون — همه در امر قدرتت بی‌چون
عرش تا فرش جزو مُبدَع تست — عقل با روح پیک مسرَع تست
در دهان هر زبان که گردانست — از ثنای تو اندرو جانست
نامهای بزرگ محترمت — رهبر جود و نعمت و کرمت
هریک افزون ز عرش و فرش و ملک — کان هزار و یکست و صد کم یک
هریکی زان به حاجتی منسوب — لیک نامحرمان از آن محجوب
یارب از فضل و رحمت این دل و جان — محرم دید نام خود گردان
کفر و دین هر دو در رهت پویان — وحده لا شریک له گویان
صانع و مکرم و توانا اوست — واحد و کامران نه چون ما اوست
حی و قیّوم و عالم و قادر — رازق خلق و قاهر و غافر
فاعل جنبش است و تسکین است — وحده لا شریک له اینست
عجز ما حجّت تمامی اوست — قدرتش نائب اسامی اوست
لا و هو زان سرای روز بهی — بازگشتند جَیب و کیسه تهی
برتر از وهم و عقل و حسّ و قیاس — چیست جز خاطر خدای شناس
هرکجا عارفی است در همه فرش — هست چون فرش زیر نعلش عرش
هرزه داند روان بیننده — آفرین جز به آفریننده
آنکه داند ز خاک تن کردن — باد را دفتر سخن کردن
واهب العقل و مُلهم الالباب — مُنشیء النفس و مُبدع الاسباب
همه از صُنع اوست کون و فساد — خلق را جمله مبدء است و معاد
همه از او بازگشت بدو — خیر و شر جمله سرگذشت بدو
اختیار آفرین نیک و بد اوست — باعث نفس و مُبدع خرد اوست
او ز ناچیز چیز کرد ترا — خوار بودی و عزیز کرد ترا
هیچ دل را به کُنه او ره نیست — عقل و جان از کمالش آگه نیست
دل عقل از جلال او خیره — عقل جان با کمال او تیره
عقل اوّل نتیجه از صفتش — راه داده ورا به معرفتش
سست جولان ز عزّ ذاتش وهم — تنگ میدان ز کُنه وصفش فهم
عقل را پر بسوخت آتش او — از پی رشگ کرد مَفرش او
نفس در موکبش ره آموزیست — عقل در مکتبش نو آموزیست

چیست عقل اندرین سپنج سرای
جز مزوّر نویس خط خدای

نیست از راه عقل و وهم و حواس
جز خدای ایچ کس خدای شناس

عزّ وصفش که روی بنماید
عقل را جان و عقل برباید

عقل را خود کسی نهد تمکین
در مقامی که جبرئیل امین

کم ز گنجشکی آی از هیبت
جبرئیلی بدان همه صولت

عقل کانجا رسید سر بنهد
مرغ کانجا پرید پر بنهد

هرچ را هست گفتی از بُن و بار
گفتی او را شریک هش می‌دار

جز به حسّ رکیک و نفس خبیث
نکند در قِدم حدیث حدیث

در ره قهر و عزّت صفتش
کُنه تو بس بود به معرفتش

چند از این عقل ترّهات انگیز
چند ازین چرخ و طبع رنگ آمیز

عقل را خود به خود چو راه نمود
پس به شایستگی ورا بستود

کاول آفریده‌ها عقل است
برتر از برگزیده‌ها عقل است

عقل کل یک سخن ز دفتر او
نفس کل یک پیاده بر درِ او

عشق را داد هم به عشق کمال
عقل را کرد هم به عقل عَقال

عقل مانند ماست سرگردان
در ره کُنه او چو ما حیران

عقل عقل است و جان جانست او
آنکه زین برترست آنست او

با تقاضای عقل و نفس و حواس
کی توان بود کردگار شناس

گرنه ایزد ورا نمودی راه
از خدایی کجا شدی آگاه

فصل معرفت

به خودش کس شناخت نتوانست
ذات او هم بدو توان دانست

عقل حقش بتوخت نیک بتاخت
عجز در راه او شناخت شناخت

کرمش گفت مر مرا بشناس
ورنه کِشناسدش به عقل و حواس

به دلیلی حواس کی شاید
گوز بر پشت قبّه کی پاید

عقل رهبر ولیک تا درِ او
فضل او مر ترا برد بر او

به دلیلی عقل ره نبری
خیره چون دیگران مکن تو خری

فضل او در طریق رهبر ماست
صُنع او سوی او دلیل و گواست

ای شده از شناخت خود عاجز
کی شناسی خدای را هرگز

چون تو در علم خود زبون باشی
عارف کردگار چون باشی

چون ندانی تو سرّ ساختنش
چون توهّم کنی شناختنش

وهمها قاصر است ز اوصافش
فهمها هرزه می‌زند لافش

هست در وصف او به وقت دلیل
نطق تشبیه و خامشی تعطیل

غایت عقل در رهش حیرت
مایهٔ عقل سوی او غیرت

عقل و جان را مراد و مالک اوست
منتهای مرید و سالک اوست

عقل ما رهنمای هستی اوست
هستها زیر پای هستی اوست

فعل او خارج از درون و برون / ذات او برتر از چگونه و چون
ذات او را نبرده ره ادراک / عقل را جان و دل در آن ره چاک
عقل بی‌کُحل آشنایی او / بی‌خبر بوده از خدایی او
چه کنی وهم را به جُستنش حث / کی بود با قدم حدیث حدث
انبیا زین حدیث سرگردان / اولیا زین صفاتها حیران

فصل وحدت و شرح عظمت

احدست و شمار از او معزول / صمدست و نیاز ازو مخذول
آن احد نی که عقل داند و فهم / و آن صمد نی که حس شناسد و وهم
نه فراوان نه اندکی باشد / یکی اندر یکی یکی باشد
در دویی جز بدو سقط نبوَد / هرگز اندر یکی غلط نبوَد
تا ترا در درون شمار و شکیست / چه یکی دان چه دو که هردو یکیست
به چراگاه دیو بر ز یقین / چه و چند و چرا و چون را هین
نه بزرگیش هست از افزونی / ذات او بر ز چندی و چونی
از پی بحث طالب عاجز / هل و من گفتن اندرو جایز
کس نگفته صفات مبدع هو / چند و چون و چرا چه و کی و کو
ید او قدرتست و وجه بقاش / آمدن حکمش و نزول عطاش
قدمینش جلال قهر و خطر / اصبعینش نفاذ حکم و قدر
هستها تحت قدرت اویند / همه با او و او همی جویند
جنبش نور سوی نور بود / نور کی ز آفتاب دور بود
با وجودش ازل پریر آمد / به گه آمد ولیک دیر آمد
در ازل بسته کی بود علمش / یک غلامست خانه‌زاد ازلش
از ابد دور دار وهم و گمان / که ابد از ازل گرفت نشان
کی مکان باشدش ز بیش و ز کم / که مکان خود مکان ندارد هم
خلق را زین صفت جهانی ساخت / تا زبهر خود آشیانی ساخت
با مکان آفرین مکان چه کند / آسمان گر بر آسمان چه کند
آسمان دی نبود امروز است / باز فردا نباشد او نوزست
در نوردد ز پیش ستر دخان / **یوم نطوی السماء** رو برخوان
عارفان چون دم از قدیم زنند / ها و هو را میان دو نیم زنند
نه به ارکان ثبات اوقاتش / نه مکان جای هستی ذاتش
ای که در بند صورت و نقشی / بستهٔ **استوی علی العرشی**
صورت از مُحدثات خالی نیست / در خورِ عزّ لایزالی نیست
زانکه نقاش بود و نقش نبود / استوی بودِ و عرش و فرش نبود
استوی از میان جان می‌خوان / ذات او بستهٔ جهات مدان
کاستوی آیتی ز قرآنست / گفتن لامکان ز ایمانست

عرش چون حلقه از برون در است
از صفات خدای بی‌خبر است

در صحیفهٔ کلام مسطور است
نقش و آواز و شکل ازو دور است

ینزل الله هست در اخبار
آمد و شد تو اعتقاد مدار

رقم عرش بهر تشریف است
نسبت کعبه بهر تعریفست

لامکان گوی کاصل دین این است
سر بجنبان که جای تحسین است

دشمنی حسین از آن جستست
که علی لفظ لامکان گفتست

فصل تنزیه قِدم

دهر بی‌قالب قدیمی او
طبع بی باعث کریمی او

نشود دهر و طبع بی‌قولش
همچو جان از نهاد بی‌طولش

این و آن هردو ناقص و ابتر
این و آن هردو ابله و بی‌بر

مادت او زکهنه و نو نیست
اوست کز هستها بجز او نیست

بنهایت نه ملک او معروف
به بدایت نه ذات او موصوف

زرق و تلبیس ومخرقه نخرد
سوی توحید و صدق به نگرد

دیدهٔ عقل‌بین گزیند حق
دیدهٔ رنگ‌بین نبیند حق

باطل است آنچه دیده آراید
حق در اوهام آب و گل ناید

عقل باشد به خلط و وهم محیط
هر دوان لیک بر بساط بسیط

خلق را ذات چون نماید او
در کدام آینه درآید او

جای و جان هر دو پیشکار تواند
کوتوال و نفس شمار تواند

چون برون آمدی ز جان و ز جای
پس ببینی خدای را به خدای

بار توحیر هرکسی نکشد
طعم توحید هر خسی نچشد

هست در هر مکان خدا معبود
نیست معبود در مکان محدود

مرد جسمی ز راه گمراهست
کفر و تشبیه هر دو همراهست

در ره صدق نفس را بگذار
خیز و زین نفس شوم دست بدار

از درونت نگاشت صنع آله
نه ز زرد و سپید و سرخ و سیاه

وز برونت نگاشتهٔ افلاک
از چه از باد و آب و آتش و خاک

فعل و ذاتش برون ز آلت و سوست
بس که هویتش پر از کن و هوست

کن دو حرفست بی‌نوا هر دو
هر دو بحر است بی‌هوا هر دو

ذات او سوی عارف و عالم
برتر از اَیْن و کَیف وز هل و لم

دادهٔ خود سپهر بستاند
نقش الله جاودان ماند

آنکه بی‌رنگ زد ترا نیرنگ
باز نستاند از تو هرگز رنگ

نگذارد به تو فلک جاوید
رنگ زرد و سیاه و سرخ و سپید

جمع کرد از پی تو بیش از تو
آنچه اسباب تست پیش از تو

آفریدت ز صنع در تکلیف
کرد فضلش ترا به خود تعریف

گفت گنجی بُدم نهانی من
خُلق الخلق تا بدانی من

کرده از کاف و نون به درّ ثمین　　دیده را یک دهان پر از یاسین
زیر گردون به امر و صنع خدای　　ساخته چار خصم بر یک جای
جمع ایشان دلیل قدرت اوست　　قدرتش نقشبند حکمت اوست
همه اضداد و لیک ز امر آله　　همه با یکدگر شده همراه
همه را ابد به امر قدم　　زده نیرنگ در سرای عدم
چار گوهر به سعی هفت اختر　　شده بیرنگ را گزارشگر
آنکه بی‌خامه زد ترا نیرنگ　　هم تواند گزاردن بی‌رنگ
نیست گویی جهان ز زشت و نکو　　جز از او و بدو و بلکه خود او
همه زو یافته نگار و صوَر　　هم هیولانی اصل و هم پیکر
عنصر و مادهٔ هیولانی　　طبع و الوان چار ارکانی
همه را غایت تناهی دان　　نردبان پایهٔ آلهی دان

فصل اندر صفا و اخلاص

پس چو مطلوب نبود اندر جای　　سوی او کی بود سفرت از پای
سوی حق شاهراه نفس و نَفَس　　آینهٔ دل زدودن آمد و بس
آینهٔ دل ز زنگ کفر و نفاق　　نشود روشن از خلاف و شقاق
صیقل آینه یقین شماست　　چیست محض صفاء دین شماست
پیش آن کش به دل شکی نبود　　صورت و آینه یکی نبود
گرچه در آینه به شکل بوی　　آنکه در آینه بود نه توی
دگری تو چو آینه دگرست　　آینه از صورت تو بی‌خبرست
آینهٔ صورت از صفت دور است　　کان پذیرای صورت از نور است
نور خود زآفتاب نبریده‌ست　　عیب در آینه است و در دیده‌ست
هرکه اندر حجاب جاویدست　　مثل او چو بوم و خورشیدست
گر ز خورشید بوم بی‌نیروست　　از پی ضعف خود نه از پی اوست
نور خورشید در جهان فاشست　　آفت از ضعف چشم خفاشست
تو نبینی جز از خیال و حواس　　چون نه‌ای خط و سطح و نقطه‌شناس
تو در این راه معرفت غلطی　　سال و مه مانده در حدیث بطی
گوید آنکس درین مقام فضول　　که تجلی نداند او ز حلول
گرت باید که بر دهد دیدار　　آینه کژ مدار و روشن‌دار
کافتابی که نیست نور دریغ　　آبگینت نماید اندر میغ
یوسفی از فرشته نیکوتر　　دیو رویی نماید از خنجر
حق ز باطل معاینه نکند　　خنجرت کار آینه نکند
صورت خود در آینهٔ دل خویش　　به توان دید از آن که در گِلِ خویش
بگسل آن سلسله که پیوستی　　که ز گِل دور چون شدی رستی
زانکه گِل مُظلمست و دل روشن　　گِل تو گاخنست و دل گلشن

هرچه روی دلت مصفاتر زو تجلی ترا مهیاتر
نه چو زامت فزونش بود اخلاص گشت بوبکر در تجلّی خاص

التمثیل فی شأن من کان فی هذه اعمی فهو فی‌الآخرة اعمی
جماعة العمیان و احوال الفیل

بود شهری بزرگ در حد غور واندر آن شهر مردمان همه کور
پادشاهی در آن مکان بگذشت لشکر آورد و خیمه زد بر دشت
داشت پیلی بزرگ با هیبت از پی جاه و حشمت و صولت
مردمان را ز بهر دیدن پیل آرزو خاست زانچنان تهویل
چند کور از میان آن کوران برِ پیل آمدند از آن عوران
تا بدانند شکل و هیآت پیل هریکی تازیان در آن تعجیل
آمدند و به دست می‌سودند زانکه از چشم بی‌بصر بودند
هریکی را به لمس بر عضوی اطلاع اوفتاد بر جزوی
هریکی صورت محالی بست دل و جان در پی خیالی بست
چون برِ اهل شهر باز شدند برشان دیگران فراز شدند
آرزو کرد هریکی زیشان آنچنان گمرهان و بدکیشان
صورت و شکل پیل پرسیدند وآنچه گفتند جمله بشنیدند
آنکه دستش بسوی گوش رسید دیگری حال پیل ازو پرسید
گفت شکلیست سهمناک عظیم پهن و صعب و فراخ همچو گلیم
وانکه دستش رسیدی زی خرطوم گفت گشتست مر مرا معلوم
راست چون ناودان میانه تهیست سهمناکست و مایهٔ تبهیست
وانکه را بُد ز پیل ملموسش دست و پای سطبر پر بوسش
گفت شکلش چنانکه مضبوط است راست همچون عمود مخروط است
هریکی دیده جزوی از اجزا همگان را فتاده ظن خطا
هیچ دل را ز کلی آگه نی علم با هیچ کور همره نی
جملگی را خیالهای محال کرده مانند غتفره به جوال
از خدایی خلایق آگه نیست عقلا را در این سخن ره نیست

فصل فی ان الاستواء معقول والکیفیة مجهول

آن یکی رجل گفته آن یک ید بیهده گفته‌ها ببرده ز حد
وآن دگر اصبعین و نقل و نزول گفته و آمده به راه حلول
وان دگر استواء عرش و سریر کرده در علم خویشتن تقدیر
یکی از جهل گفته قعد و جلس بسته بر گردن از خیال جرس
وجه گفته یکی دگر قدمین کس نگفته ورا که مطلبک این

زین همه گفته قال و قیل آمد
حال کوران و حال پیل آمد
جل ذکره منزه از چه و چون
انبیا را شده جگرها خون
عقل را زین حدیث پی کردند
علما را علوم طی کردند
همه بر عجز خود شدند مقرّ
وای آنکو به جهل گشت مُصرّ
متشابه بخوان در او ماویز
وز خیالات بیهده بگریز
آنچه نص است جمله آمنا
وآنچه اخبار نیز سلمنا

التمثیل فی اصحاب تمنّی السوء

راد مردی ز غافلی پرسید
چون ورا سخت جلف و جاهل دید
گفت هرگز تو زغفران دیدی
یا جز از نام هیچ نشنیدی
گفت با ماست خورده‌ام بسیار
صد ره و بیشتر نه خود یکبار
تا ورا گفت راد مرد حکیم
اینت بیچاره اینت قلب سلیم
تو بصل نیز هم نمی‌دانی
بیهده ریش چند جنبانی
آنکه او نفس خویش نشناسد
نفس دیگر کسی چه پرماسد
وآنکه او دست و پای را داند
او چگونه خدای را داند
انبیا عاجزاند از این معنی
تو چرا هرزه می‌کنی دعوی
چون نمودی بدین سخن برهان
پس بدانی مجرّد ایمان
ورنه او از کجا و تو ز کجا
خامشی به ترا تو ژاژ مخای
علما جمله هرزه می‌لافند
دین نه بر پای هرکسی بافند

فصل اندر درجات

جانت را دوزخ آشیانه مکن
خاطرت را محالْ خانه مکن
گرد بیهوده و محال مگرد
بر در خانهٔ خیال مگرد
از خیال محال دست بدار
تا بدان بارگه بیابی بار
اندرین بحر بیکرانه چو غوک
دست و پایی بزن چه دانم بوک
کان سرای بقا برای تو است
وین سرای فنا نه جای تو است
آن سرای بقا تراست مُعد
یوم بگذار و جان کن از پی غَد
در جهان زشت و نیکو و چپ و راست
ناخلف زادگان آدم راست
پایه بسیار سوی بام بلند
تو به یک پایه چون شوی خرسند
پایهٔ اول اندرو حلم است
کو به تحقیق خواجهٔ علم است
جمع کردی بر اوّلین پایه
خرد و جان و صورت و مایه
تو حقیقت بدان که در عالم
از برای نتیجهٔ آدم
نیست از بهر آسمان ازل
نردبان پایه به ز علم و عمل
بهر بالا و شیب منزل را
حکمت جان قوی کند دل را

اندرین راه اگرچه آن نکنی   دست و پایی بزن زیان نکنی
هرکه او تخم کاهلی دارد   کاهلی کافریش بار آرد
هرکه با جهل و کاهلی پیوست   پایش از جای رفت وکار از دست
بتر از کاهلی ندانم چیز   کاهلی کرد رستمان را حیز
از پی کارت آفریدستند   جامهٔ خلقتت بریدستند
تو به خلقان چرا شوی قانع   چون نگردی بدان حلل طامع
دو دو عالم یکی کند صادق   سه سه منزل یکی کند عاشق
ملک و ملک ازکجا به دست آری   چون مهی شست روز بیکاری
روز بیکاری و شب آسانی   نرسی بر سریر ساسانی
تاج و تخت ملوک بی‌نم میغ   دستهٔ گرز دان و قبضهٔ تیغ
از پی سیم و طعمهٔ گردون   پیش مشتی خسیس ناکس دون
کیسهٔ پر مدوز و پرده مدر   کاسه را بر ملیس و عشوه مخر
علم داری به حلم باش چو کوه   مشو از نائبات دهر ستوه
علم بی‌حلم شمع بی‌نور است   هردو باهم چو شهد زنبور است
شهد بی‌موم رمز احرار است   موم بی‌شهد بابت نار است
برگذر زین سرای کون و فساد   ببر از مبدأ و برو به معاد
کاندرین خاک تودهٔ بی‌آب   آتش باد پیکر است سراب

فی‌الحفظ والمراقبة

هرکه را عون حق حصار شود   عنکبوتیش پرده‌دار شود
سوسماری ثنای او گوید   اژدهائی رضای او جوید
نعل او فرق عرش را ساید   لعل او زیب فرش را شاید
زهر در کام او شکر گردد   سنگ در دست او گهر گردد
هرکه او سر برین ستانه نهد   پای بر تارک زمانه نهد
عقل درمانده را بدین درخواند   زانکه درماند هرکه زین درماند
ترسم از جاهلی و نادانی   ناگهان بر صراط درمانی
جاهلی مر ترا به نار دهد   تا ترا کوک و کوکنار دهد
لقمه دیدی که مرد می‌خاید   گندمی زان میان برون آید
بوده پیش جراد و مرغ و ستور   دیده تاب خراس و تف تنور
داشته زیر آسیای تو پای   که نگه داشتش خدای خدای
از پیِ حفظ مال و نفس و نفس   او ترا بس تو کرده‌ای زو بس
من بگویم ترا به عقل و به هوش   گر ببندی تو پند من در گوش
سگ و زنجیر چون به دست آری   آهوی دشت را شکست آری
پس بدین اعتقاد و این اخلاص   از برای معاش و کسب خلاص
اعتماد تو بر سگ و زنجیر   بیش بینم که بر سمیع و بصیر

نور ایمانت را در این بنیاد آهنی و سگی به غارت داد

التمثیل فی قوم یؤتون الزکوة

راد مردی کریم پیش پسر داد چندین هزار بدرهٔ زر
پسرش چون بدید بذل پدر تر زبان شد به عیب و عذل پدر
گفت بابا نصیبهٔ من کو گفتش ای پور در خزانهٔ هو
قسم تو بی وصی و بی‌انباز من به حق دادم او دهد به تو باز
اوست چون کارساز و مولی ما او نه بس دین ما و دنیی ما
او به جز کارساز جانها نیست نکند با تو ظلم از آنها نیست
هریکی زا عوض دهد هفتاد چون در بست بر تو ده بگشاد

فی‌الحکمة و سبب رزق الرازق

آن نبینی که پیشتر ز وجود چون تو را کرد در رحم موجود
روزیت داد نُه مه از خونی کردگار حکیم بی‌چونی
در شکم مادرت همی پرورد بعد نُه ماه در وجود آورد
آن درِ رزق بر تو چُست ببست دو در بهترت بداد به دست
بعد ازِ آن اِلف داد با پستان روز و شب پیش تو در چشمه روان
گفت کین هر دو را همی آشام **کُل هَنیئاً** که نیست بر تو حرام
چون نمودت فطام بعد دو سال شد دگرگون ترا همه احوال
داد رزق تو از دو دست و دو پای زین بگیر و از آن برو هر جای
گر دو ر بر تو بسته کرد رواست عوض دو چهار در برجاست
زین ستان زان ببر به پیروزی گرد عالم همی طلب روزی
چون اجل ناگهان فراز آید کار دنیا همه مجاز آید
باز ماند دو دست و پای از کار بدل چار بدهت دو چهار
در لحد هر چهار بسته شود هشت جنّت ترا خجسته شود
هشت در بر تو باز بگشایند حور و غلمان ترا به پیش آیند
تا به هر در چنانکه خواهی شاد می‌روی ناوری ز دنیا یاد
مهربان‌تر ز مادر و پدر است مر ترا او به خُلد راهبر است
ای جوانمرد نکته‌ای بشنو وز عطای خدا نُمید مشو
چون ترا داد معرفت یزدان در درون دلت نهاد ایمان
خلعتی کان تراست روز جهیز باز نستاندت به رستاخیز
گر ترا دانش و درم نبود کو ترا بود هیچ کم نبود
او به فخر آردت نبینی عار او عزیزت کند نگردی خوار
آنچه داری تو دل بدو مسپار آنچه او دادت استوار آن دار

تو خزینه نهی نیابی باز / چون بدو دادی او دهد به تو باز
زر به آتش دهی خبث سوزد / زر صافی ترا بیفروزد
بد که او سوخت نیک داد به تو / دولت چرخ رخ نهاد به تو
نفع آتش اگر مقیم‌ترست / آتش‌آرای ازو کریم‌ترست
تو ندانی نه نیک و نه بد را / خازن او به ترا که تو خود را
یار مار است چون زنی تو درش / مار یار است چون رمی ز برش
ای صدف جوی جوهرِ الّا / جان و جامه بنه به ساحل لا
هست حق جز به نیست نَگراید / زاد این راه نیستی باید
تا تو از نیستی کله ننهی / روی را در بقا به ره ننهی
چون شوی نیست سوی حق پویی / تا بوی هست راه دق جویی
می نخوانی تو از کتاب خدا / نیست اموات مرد بل احیا
گرت هست زمانه پست کند / احسن‌الخالقینت هست کند

فی‌الهدایة

سبب هدیهٔ ایادی او / نفس را مهتدی و هادی او
در ره شرع و فرض و سنّت خویش / منّت حق شمر نه منّت خویش
نوربخش یقین و تلقین اوست / هم جهان‌بان و هم جهان‌بین اوست
چون پرستد تن گران او را / چه شناسد روان و جان او را
سنگ پاره است لعل کان آنجا / بوالفضولست عقل و جان آنجا
بی‌زبانی ثنا زبان تو بس / هرزه‌گویی غم و زیان تو بس
منّت کردگار هادی بین / کادمی را زجمله کرد گزین
از پسِ کفر اهل دینمان کرد / به سیاهی سپیدبین‌مان کرد
حضرتش را برای ماده و نر / بی‌نیازی ز پیر و پیغمبر
کرده از بهر رهبری شش میر / گربه‌ای را فتی سگی را پیر
تو مر آنرا که رخ به حق نارد / بت شمر هرچه داند و دارد
رهبرت لطف او تمام بُوَد / چرخ از آن پس ترا غلام بود
روی برتافته ز حضرت حق / من نگویم که مردمست الحق
سگ به از ناکسی که روی بتافت / زانکه ناجسته سگ شکار نیافت
سگ کهدانی از چه فربه شد / نه ز تازی به کارها به شد
خود ز رخسار صبح و پشت شفق / در ره عشق پیش رو سوی حق
روز کهْ بود که پرده‌در باشد / شب که باشد که پرده‌گر باشد
هرکه آمد بدو و گوش آورد / خود نیامد که لطف اوش آورد
هم از او دان که جان سجود کند / کابر هم ز آفتاب جود کند
هر هدایت که داری ای درویش / هدیهٔ حق شمر نه کردهٔ خویش
آل برمک ز جود کس گشتند / با سخاوت چو همنفس گشتند

نام ایشان چون روح باقی ماند   ورچه گردون فنای ایشان خواند
قوم این روزگار گرچه خوشند   چون مگس شوخ چشم و دیده کشند
به سخن چون شکر همه نوشند   به سخا دل درند و جان جوشند

فی‌المُجاهدة

چون تو از بود خویش گشتی نیست   کمر جهد بند و در ره ایست
چون کمر بسته ایستادی تو   تاج بر فرق دل نهادی تو
تاج اقبال بر سرِ دل نه   پای ادبار بر خور و گل نه
گرت باید که سست گردد زه   اولا پوستین به گازر ده
گرچه غافل برین عمل خندد   لیک عاقل جز این بنپسندد
پوستین باز کن که تا در شاه   پوستین در بسی است اندر راه
به نخستین قدم که زد آدم   پوستینش درید گرگ ستم
نه چو قابیل تشنه شد به جفا   داد هابیل پوستین به فنا
نه چو ادریس پوستین بفکند   درِ فردوس را ندید به بند
چون خلیل از ستاره و مه و خور   پوستینها درید بی‌غم خور
شب او همچو روز روشن شد   نار نمرود تازه گلشن شد
به سلیمان نگر که از سرِ داد   پوستین امل به گازر داد
جن و انس و طیور و مور و ملخ   در بُن آب قلزم و سرِ شخ
روی او را همه رفیع شدند   رای او را همه مطیع شدند
ز آتش دل چو سوخت آب نهاد   خاک بر دوش باد چرخ نهاد
چون کلیم کریم غم پرورد   رخ به مدین نهاد با غم و درد
پوستین را ز روی مزدوری   برکشید از نهاد رنجوری
کرده ده سال چاکری شعیب   تا گشادند بر دلش درِ غیب
دست او همچو چشم بینا شد   پای او تاج فرق سینا شد
روح چون دم ز بحر روحانی   زد و پذ رفت لطف ربانی
پوستین را به اولین منزل   بفرستید سوی گازر دل
دل چو او را فر آلهی داد   هم به خردیش پادشاهی داد
گشت بی‌او به قدرت ازلی   از ثناء خفی و لطف جلی
تن ابرص از او چو سایهٔ فرش   چشم اکمه ازو چو پایهٔ عرش
هرکه چون او به نام جوید ننگ   از یکی خُم برآورد ده رنگ
پشک با او چو مشک شد بویا   زنده کردار مردگان گویا
گل دل را زلطف جان سر کرد   دل گل را ز دست جان درکرد
چون دکان را به مهر کرد قضا   دست تقدیر در نشیب فنا
ماند عالم پر از هوا و هوس   گشت بازار پر عوان و عسس
شحنه‌ای را ز بهر دفع ستم   بفرستاد اندرین عالم

چون شد از آسمان دل ظاهر / هم به جان مست و هم به تن ظاهر
پوستین خود نداشت در ره دین / پس چه دادی به گازران زمین
از فنا چون سوی بقا آمد / زینت و زیب این فنا آمد
هرکه گشت از برای او خاموش / سخن او حیات باشد و نوش
گر نگوید ز کاهلی نبود / ور بگوید ز جاهلی نبود
دیدی ای خواجهٔ سخن فربه / که ترا در دل از سخن فر به
در خموشی نبوده لهو اندیش / گاه گفتن نبوده لغو پریش
بسته از جد و جهد و عشق و طلب / بر گریبان روز دامن شب
روز و شب را به مسطر انصاف / تسویت داده به ز هرچه گزاف
از درونش چوبوی جان یابند / بی‌زبانان همه زبان یابند
تو در این گفت من مدار شکی / باز کن دیده بر گمار یکی
در رهش خوانده عاشقان بر جان / آیهٔ **کُلُّ مَن عَلَیها فانٍ**
آن سفیهان که دزد و طرّارند / عقل را بهر ره زدن دارند
صُنع او عدل و حکمتست و جلی / ملک او قهر و عزتست و خفی
پیکر آب و گل ز قهرش عور / لعبت چشم و دل ز کنهش کور
عقل آلوده از پی دیدار / اَرَنی گوی گشته موسی‌وار
چون برون آمد از تجلی پیک / گفت در گوش او که **تبت اِلیک**
صفت ذات او به علم بدان / نام پاکش هزار و یک برخوان
وصف او زیر علم نیکو نیست / هرچه در گوشت آمد آن او نیست
نقطه و خط و سطح با صفتش / هست چون جسم و بُعد و شش جهتش
مُبدع آن سه از ورای مکان / خالق این سه از درون زمان
هیچ عاقل درو نبیند عیب / او بداند درون عالم غیب
مطّلع بر ضمائر و اسرار / نوز ناکرده بر دل تو گذار

فصل اندر تقدیس

کاف و نون نیست جز نبشتهٔ ما / چیست کُن سرعت نفوذ قضا
نه ز عجز است دیری و زودیش / نه ز طبع است خشم و خشنودیش
علتش را نه کفر دان و نه دین / صفتش را نه آن شناس و نه این
پاک زانها که غافلان گفتند / پاکتر زانکه عاقلان گفتند
وهم و خاطر دلیل نیکو نیست / هرکجا وهم و خاطر است او نیست
وهم و خاطر نو آفریدهٔ اوست / آدم وعقل نورسیدهٔ اوست
ذات او فارغست از چونی / زشت و نیکو درون و بیرونی
زانک اثبات هست او بر نیست / همچو اثبات مادر اعمیست
داند اعمی که مادری دارد / لیک چونی به وهم در نارد
در چنین عالمی که رویش دو / زشت باشد تو او بوی او تو

گر نگویی بد و نکو نبود / ور بگویی تو باشی او نبود
گر نگویی ز دین تهی باشی / ور بگویی مشبّهی باشی
با تو چون رخ در آینهٔ مصقول / نز ره اتحاد و روی حلول
چون برون از کجا و کی بوَد او / گوشهٔ خاطر تو کی شود او
عامه چون نزد حضرتش پویند / آنک آنک به هرزه می‌گویند
باز مردان چو فاخته در کوی / طاق در گردنند کوکو گوی
فاخته غایبست گوید کو / تو اگر حاضری چه گویی هو
خواه اومید گیر و خواهی بیم / هیچ بر هرزه نافرید حکیم
عالمست او به هرچه کرد و کند / تو ندانی بدانت درد کند
به ز تسلیم نیست در علمش / تا بدانی حکیمی و حلمش
خلق را داده از حکیمی خویش / هرکرا بیش حاجت، آلت بیش
همه را داده آلتی در خور / از پی جرّ نفع و دفع ضرر
در جهان آنچه رفت و آنچ آید / وآنچه هست آن چنان همی باید
تو مگو هیچ در میانه فضول / راندهٔ او به دیده کن تو قبول

داستان باستان

ابلهی دید اشتری به چرا / گفت نقشت همه کژست چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار / عیب نقاش می‌کنی هش‌دار
در کژی‌ام مکن به نقش نگاه / تو زمن راه راست رفتن خواه
نقشم از مصلحت چنان آمد / از کژی راستی کمان امد
تو فضول از میانه بیرون بر / گوش خر در خور است با سرِ خر
هست شایسته گرچت آمد خشم / طاق ابرو برای جفتی چِشم
هرچه او کرده عیب او مکنید / با بد و نیک جز نکو مکنید
دست عقل از سخت بنیرو شد / چشم خورشیدبین ز ابرو شد
زشت و نیکو به نزد اهل خرد / سخت نیک است از او نیاید بد
به خدایی سزا مر او را دان / شب و شبگیر رو مر او را خوان
آن نکوتر که هرچه زو بینی / گرچه زشت آن همه نکو بینی
جسم را قسم راحت آمد و رنج / روح را راحت است همچون گنج
لیک ماری شکنج بر سر اوست / دست و پای خرد برابر اوست

التمثیل لقوم ینظرون بعین الاحوال
«مُناظِرَة الوَلَدِ مَعَ الوالِد»

پسری احوال از پدر پرسید / کای حدیث تو بسته را چو کلید
گفتی احوال یکی دو بیند چون / من نبینم از آنچه هست فزون

احول ار هیچ کژ شمارستی / بر فلک مه که دوست چارستی
پس خطا گفت آنکه این گفتست / کاحول ار طاق بنگرد جفتست
ترسم اندر طریق شارع دین / همچنانی که احول کژ بین
یا چو ابله که با شتر پیکار / کرده بیهوده از پی کردار

***

روح را از خرد شرف او داد / عفو را از گنه علف او داد
نیک داند خدای انابت را / حکمتش مانعست اِجابت را
گرچه باشد گه سؤال مجیب / ندهد گِل به گل خورنده طبیب
گل عمر کسی که گِل خواهد / کی دهد گلش اگرچه دل خواهد
کی شود بی‌سبب نمودهٔ تو / بودهٔ حق چو عقل پودهٔ تو
سخت بسیار کس بود که خورد / قدح زهر صرف و زان نَمرد
بلکه او را غذای جان باشد / که ز بحران چو خیزران باشد
همه را از طریق حکمت و داد / آنچه بایست بیش از آن همه داد
پیل را پشه گر بدرّد پوست / گو بران گوشت پشه‌ران با اوست
شپش ار هست ناخنت هم هست / کیک را گوش مال چون برجست
کوه اگر پر ز مار شد مشکوه / سنگ و تریاک هست هم در کوه
ور ز گزدم به دل نشان داری / کفش و نعل از برای آن داری
درد در عالم از فراوان است / هریکی را هزار درمان است
درهم آویخت از پی تصویر / کرهٔ زمهریر و چرخ اثیر
معتدل بهر جنبش گل را / سردی مغز گرمی دل را
جگر و دل ز اکحل و شریان / سوی تن باد و آب کرده روان
تا جسد را به واسطهٔ دم و خون / جان دهد این به جنبش آن به سکون
ملکوتست و ملک در عالم / زبر تخت نور و تحت ظلم
کرد بخش این دو مایه را در صُنع / چون بگسترد سایه را بر صُنع
ملکوت از شرف روان دارد / ملک از راه لطف جان دارد
تا درون و برون پذیرد قوت / تن ز ذی‌الملک و جان ز ذی‌الملکوت
نوش دان هرچه زهر او باشد / لطف دان هرچه قهر او باشد
باشد از مادران ما بر ما / هم حجامت نکو و هم خرما

فی زینةالاطفال

آن نبینی که طفل را دایه / گاهِ خُردی به اوّلین پایه
گاه بندد ورا به گهواره / گاه بر بر نهدش همواره
گه زند صعب و گاه بنوازد / گاه دورش کند بیندازد
گاه بوسد به مهر رخسارش / گاه بنوازد و کشد بارش

مرد بیگانه چون نگاه کند
خشم گیرد ز دایه آه کند

گویدش نیست مهربان دایه
برِ او هست طفل کم‌مایه

تو چه دانی که دایه به داند
شرط کار آنچنان همی راند

بنده را نیز کردگار به شرط
می‌گذارد به جمله کار به شرط

آنچه باید همی دهد روزی
گاه حرمان و گاه پیروزی

گاه بر سر نهد ز گوهر تاج
گه به دانگی ورا کند محتاج

تو به حکم خدای راضی شو
ور نه بخروش و پیش قاضی شو

تا ترا از قضاش برهاند
ابله آنکس که اینچنین ماند

هرچه هست از بلا و عافیتی
خیر محض است و شر عاریتی

بد به جز جلف و بی‌خرد نکند
که نکوکار هیچ بد نکند

سوی تو نام زشت و نام نکوست
ورنه محض عطاست هرچه ازوست

بد ازو در وجود خود ناید
که خدا را بد از کجا شاید

آنکه آرد جهان به کُن فیکون
چون کند بد به خلق عالم چون

خیر و شر نیست در جهانِ سخن
لقب خیر و شر به توست و به من

آن زمان کایزد آفرید آفاق
هیچ بد نافرید بر اطلاق

مرگ این را هلاک و آنرا برگ
زهر آن را غذای و این را مرگ

زاینه روی را هنر باشد
گرچه پشتش پُر از گهر باشد

آینه گر چو پشت روی سیاه
بودیی کس نکردی ایچ نگاه

زاینه روی به بُوَد خورشید
پشت او خواه سیاه و خواه سپید

چون ترا از درون دل بنگاشت
آینهٔ تو ز پیش دل برداشت

فصل اندر صُنع و قدرت

نقش بند برون گلها اوست
نقش‌دان درون دلها اوست

صُنع او را مقدّمست عدم
ذات او را مسلّم است قدم

تا ترا کبر تیز خشم نکرد
تا ترا چشم تو به چشم نکرد

پای طاووس اگر چو پر بودی
در شب و روز جلوه‌گر بودی

که تواند نگاشت در آدم
نقش‌بند قلم نگار قدم

عقل را کرده قایل سورت
مایه را کرده قابل صورت

مبدع هست و آنچ ناهست او
صانع دست و آنچ در دست او

قبلهٔ عقل صنع بی‌خللش
کعبهٔ شوق، ذات بی بدلش

عقل را داده راه بیداری
تو همی عقل را چه پنداری

سگ و سنگست گلخنی و رهی
تو چو لعل از برون حقّه بهی

سیم بهر هزینه دارد شاه
لعل بهر خزینه دارد شاه

سیم زار از نهاد وارونست
لعل شاد از درون پرخونست

ساخت دولابی از زبرجد ناب
کوزه سیمین ببست بر دولاب

فی تعظیم قدره

آتش و باد و آب و خاک و فلک   ز برش عقل و جان میانه ملک
خرد و جان و صورت مطلق   همه از امر دان و امر از حق
اوست بیرنگ و مایهٔ پرگار   نعمت و شکر و شکرگوی نگار
کرده در راه ناجوانمردان   در هوا شمع و شمعدان گردان
کرده در شه ره معاش و معاد   فعل و قوّت قرین کون و فساد
قدرتش کرده در جهان سخن   قوّتی را به فعلی آبستن
هرچه آید به فعل پایش را   هرچه در قوّتست زایش را

فی‌الامثال والمواعظ، الفقر سواد الوجه والدُّنیا دارالزوال و تغیّرالاحوال و الانتقال

با سیه باش چونت نگزیرد   که سیه هیچ رنگ نپذیرد
با سیه روی خوشدلی بهم است   طرب‌انگیز سرخ روی کم است
تبش آتشی که دل جویست   طالب سوخته سیه رویست
زنگی زشت در بلا جویی   خوش دلی یافت در سیه رویی
طرب او نه از نکویی اوست   خوش دلی او ز مشک‌بویی اوست
هست روشن‌تر از ضیاء هلال   کشف حال هلال و کفش بلال
راز دل گر همی نخواهی فاش   با سیه رویی دو عالم باش
زآنکه آنرا که آرزو طلب است   پرده‌در روز و پرده‌دار شب است
زین هوسهای هرزه دست بدار   آرزو زهردان و معده چو مار
افعی آرزوت اگر بگزد   با تو این کارها بسی بپزد
که بدین راه در بدی نیکیست   آب حیوان درون تاریکیست
دل ز رنگ سیه چه غم دارد   زانکه شب روز در شکم دارد
هرچه جز حق هرآنچ باطین است   جز طریق حقیقت دین است
زانکه مردان درین کهن خانه   نو گرفتند بی‌دم و دانه
چون به باغ خدای بگرازند   هرچه تلقین بود بیندازند
بی‌خودی منتهای راز همه‌ست   مرجع روح پاک با کلمه‌ست
بگذر از جان و عقل یکباری   تا به فرمان حق رسی باری
ای که فرش زمانه ننوشتی   وی که از چار و نه بنگذشتی
می‌نبینی از آنکه شب کوری   روز چون عقل ابلهان عوری
می بگویم سخن ترا نه به غمز   لیکن از راه حق به نکته و رمز
تا ز باطل بنگذری حق نیست   که از این نیمه حق مطلق نیست
جز پی زاد راه عالم حی   زور لاخیر دان و زر لاشیئ

هست لاخیر زور زرداران همچو لا شیئ عقل می خواران

در بی‌نیازی از غیر خدای‌تعالی و دست در وی زدن از سر حقیقت

از من و از تو کارسازی را بی‌زبانیست بی‌نیازی را
بی‌نیازیش را چه کفر و چه دین بی‌زبانیش را چه شک چه یقین
بی‌نیازی نیاز جوی از تو پاس داری سپاس گوی از تو
به حقیقت بدان که هست خدای از پی حکم و حکمت بسزای
طاعت و معصیت ترا ننگست ورنه زی او به رنگ یکرنگست
کی به عقل و به دست و پای رسد بنده خواهد که در خدای رسد
او تو را راعی و تو گرگ پسند او ترا داعی و تو حاجتمند
گرگ و یوسف بتست خرد و بزرگ ورنه زی او یکیست یوسف و گرگ
لطف او را چه مانعی و چه عون قهر او را چه موسی و فرعون
نفس و افلاک آفریدهٔ اوست خنک آنکس که برگزیدهٔ اوست
چه عزیزی ز عقل و برخ او را چه بزرگی ز نفس و چرخ او را
چرخ و آنکس که چرخ گردانست آسیایست و آسیایانست
حکم فرمان و عقل فرمان‌گیر نفس نقاش و طبع نقش‌پذیر
جنبش چرخ بی‌سکون زمین هست چون مور در دم تنّین
مور را اژدها فرو نبرد گردش چرخ بی‌خبر گذرد
بی‌خبروار در مشیمهٔ لا کرده در کار آسیای بلا
عمر تو دانه‌وار در دم او سور تو همنشین ماتم او
نزد تست آنکه از پی شو و آی کاسهٔ تو چهار دارد پای
جز به فضلش به راه او نرسی ورچه در طاعتش قوی نفسی
آنکه در خود به دست و پای رسد کی تواند که در خدای رسد

اندر تضرّع و عجز

از تو زاری نکوست زور بدست عور زنبور خانه شور بدست
زور بگذار و گِرد زاری گرد تا ز فرق هوا برآری گرد
زانکه داند خدای از سر حدق کز تو زورست زور و زاری صدق
چون تو دعوی زور و زر داری دیده را کور و گوش کر داری
روی و زر سرخ و جامه رنگارنگ نام تو ننگ جوی و صلح تو جنگ
بر درِ حق به گِردِ زاری گرد که به زاری شوی درین در فرد
این نَه از وام تَوختن باشد بی‌نیازی فروختن باشد
قدرتش را به چشم عجز مبین خواجه آزاد کن مباش چنین

تا به خود قایمی بپوش و بخور / ور بدو دایمی بدوزد و مدر

هرچه هست ای عزیز هست از وی / بود تو چون بهانه یاوه مگوی

بی تو گِلِ مسجدست و با تو کنشت / با تو دل دوزخ است و بی تو بهشت

بی تو خود کارها همه کرده‌است / با تو کرّهٔ نه پرورده است

تو تویی مهر و کین از آن آمد / تو تویی کفر و دین از آن آمد

بنده‌ای باش بی‌نصیبه و چیر / که فرشته نه گرسنه‌ست و نه سیر

از تو بیم و امید دولت راند / چون تو رفتی امید و بیم نماند

بوم چون گرد کاخ شه گردد / شوم و بدروز و پر گنه گردد

چون قناعت کند به ویران جای / پرِ او به بود که فرّ همای

ز آب و آتش زیان پذیرد مُشک / نافهٔ مشک را چه ترّ و چه خشک

چه مسلمان چه گبر بر درِ او / چه کنشت و چه صومعه برِ او

گبر و ترسا و نیکو و معیوب / همگان طالبند و او مطلوب

نیست علت پذیر ذات خدای / تو به علّت کنون چه جویی جای

مهر دین برنیاید از تلقین / مه فرو شد چو تافت نور یقین

پارسا گر به است او را به / پادشا گر بدست ما را چه

تو نکوکار باش تا برهی / با قضا و قدر چرا ستهی

اندرین منزلی که یک هفته‌ست / بوده تابوده آمده رفته‌ست

لفظ یسعی بخوان که اندر نشر / طرقوا گوی مؤمن است به حشر

مصطفی گفت خه از آن مه شد / دست موسی خلیل اوّه شد

واو اوّه وفای دینش داد / رتبت و قربت یقینش داد

پس چو واو از میان اوّه رفت / مانده آه مجرّد اینت شگفت

آه ماندست یادگاری ازو / ملت او نبود کاری ازو

پیش تا صور در دهد آواز / خویشتن را بکش به تیغ نیاز

گر پذیرند گشتی آسوده / ورنه انگار بوده نابوده

بر درِ بی‌نیازی از کِه و مِه / گر تو باشی وگرنه او را چه

روز بهر خروس کی پاید / چون شود وقت خور برون آید

چه وجودت به نزد او چه عدم / مثل تو بر درش نیاید کم

چون برون تاخت چشمهٔ روشن / حاجتی نایدش به مقرعه زن

این همه طمطراق آب و گِلست / ورنه آنجا که محض جان و دلست

چه کند طرقوی مشتی خس / طرقو گوی نور خویشش بس

آن چراغ ترا به تست امید / خود برآید به تافتن خورشید

صرصر این شمع را بننشاند / جان او نیم عطسه بستاند

پس دراین کوچه نیست راه شما / راه اگر هست هست آه شما

همه از راه بندگی دورید / چون خزان سال و ماه مغرورید

چون تو گه نیک باشی و گه بد / ترست از خود بود امید به خود

پس چو شد روی عقل و شرم سپید رو تو یکسان شمار بیم و امید

حکایت

کرد روزی عمر به رهگذری سوی جوقی ز کودکان نظری
همه مشغول گشته در بازی کرده هریک همی سرافرازی
هریکی از پس مصارعتی بنمودی ز خود مسارعتی
برکشیده برای خطّ و ادب جامه از سر برون به رسم عرب
چون عمر سوی کودکان نگرید حشمتش پردهٔ طرب بدرید
کودکان زو گریختند به تفت جز که عبدالله زبیر نرفت
گفت عمّر ز پیش من به چه فن تو بنگریختی بگفتا من
چه گریزم ز پیشت ای مُکرم نه تو بیدادگر نه من مُجرم
نزد آنکس که دید جوهر خود چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد
میر چون جفت دین و داد بود خلق را دل ز عدل شاد بود
ور بود رای او سوی بیداد ملک خود داد سر به سر بر باد
نیک باشی ز دردسر رستی ور بدی جمله عهد بشکستی
چون گرفتی ز عدل توشهٔ خویش مرکب تو بود دو منزل پیش
آنچنان شو به حیرت آبادش که دگر یاد ناید از یادش

اندر ذکر و یادکردن

ذکر بر دوستان و کم سخنان چه شماری بسان پیرزنان
جور با حکم او همه دادست عمر بی‌یاد او همه بادست
آنک گریان ازوست خندان اوست دل که بی‌یاد اوست سندان اوست
شدی ایمن چو نام او بردی در طریقت قدم بیفشردی
تو به یادش چو گل زبان کن تر تا دهانت کند چو گل پر زر
سیر جان کرد جان بخرد را تشنه دل کرد عاشق خود را
یک زمان از درش مشو غایب تا بود عزم و رای تو صایب
کار نادان کوته‌اندیش است یاد کردن کسی که در پیش است

حکایت

ثوری از بایزید بسطامی از پی طاعت و نکونامی
کرد نیکو سؤالی و بگریست گفت پیرا بگو که ظالم کیست
پیر وی مر ورا جواب بداد شربت وی هم از کتاب بداد
گفت ظالم کسیست بدروزی که یکی لحظه در شبانروزی
کند از غافلی فراموشش نبوَد بنده حلقه در گوشش

گر فراموش کردیش نفسی ظالمی هرزه نیست چون تو کسی
ور بوی حاضر و بری نامش نیست کردی ز جرم احکامش
آنچنان یاد کن که از دل و جان بشوی غایب از زمین و زمان

تمثیل

یاد دار این سخن از آن بیدار مرد این راه حیدر کرّار
فَاعبُدِ الرّبَ فی‌الصّلوةِ تَراه ور نباشی چنین تو وا غوثاه
آنچنانش پرست در کونین که همی بینیش به رأی‌العین
گرچه چشمت ورا نمی‌بیند خالق تو ترا همی بیند
ذکر جز در ره مجاهده نیست ذکر در مجلس مشاهده نیست
رهبرت اول ارچه یاد بُوَد رسد آنجا که یاد باد بُوَد
زانکه غوّاص از درون بحار آب جوید کُشد هم آبش زار
فاخته غایبست گوید کو تو اگر حاضری چه گویی هو
حاضران را ز هیبت است منال گر ترا حصه غیب است بنال
نالهٔ شوق فاخته بشنو حالت و ذوق ساخته به دو جو
کانکه خشنودی احد جوید نور توحید در لحد جوید
لحدش روضهٔ بهشت شود در دو چشمش بهشت زشت شود
حاضر آنگه شوی که در مأمن حاضر دل بوی نه حاضر تن
تا در این خطّهٔ تکاپویی یا همه پشت یا همه رویی
چون ازاین خطه یک دو خطوط رفت جان طالب عنان عشق گرفت
هرکه شد لحظه‌ای ز خود خشنود سالها بند شد به آتش و دود
کی بدین اصل و منصب ارزانی است جز کسی کس سرِ مسلمانیست
عشق و آهنگ آن جهان کردن شرط نبود حدیث جان کردن
مردگی جهل و زندگی دینست هرچه گفتند مغز آن اینست
آن کسانی که مرد این راهند از غم جان و دل نه آگاهند
چون گذشتی ز عالم تک و پوی چشمهٔ زندگانی آنجا جوی

فی ذکر دارِالبقاء

اجل آمد کلیدخانهٔ راز در دین بی‌اجل نگردد باز
تا بُوَد این جهان نباشد آن تا تو باشی نباشدت یزدان
حقهٔ سر به مُهر دان جانت مُهرهٔ مهر نور ایمانت
سابقت نامه‌ای به مُهر آورد وز پی تو به خاتمت بسپرد
تا ز دور زمانه خواهی زیست تو ندانی که اندر آنجا چیست
سحی نامهٔ خدای عزّوجل برنگیرد مگر که دست اجل

تا دَم آدمی ز تو نرمد
صبح دینت ز شرق جان ندمد

سرد و گرم زمانه ناخورده
نرسی بر درِ سراپرده

تو نداری خبر ز عالم غیب
بازنشناسی از هنرها عیب

حال آن جای صورتی نبود
چون دگر حال عادتی نبود

جان به حضرت رسد بیاساید
وآنچه کژّ است راست بنماید

چون رسیدی به حضرت فرمان
پس از آنجا روانه گردد جان

رخش دین آشنای راغ شود
مرغوار از قفص به باغ شود

با حیات تو دین برون ناید
شب مرگ تو روز دین زاید

گفت مرد خرد در این معنی
که سخنهای اوست چون فتوی

خفته‌اند آدمی ز حرص و غلو
مرگ چون رخ نمود **فانتَبهوا**

خلق عالم همه به خواب درند
همه در عالم خراب درند

آن هوایی که پیش از این باشد
رسم و عادت بود نه دین باشد

ورنه دینی کزین حیات بود
دین نباشد که تُرّهات بود

دین و دولت درِ عدم زدنست
کم شدن از برای کم زدنست

آنکه کم زد وجود عالم را
گو ببین مصطفی و آدم را

وانکه او طالبست افزون را
گو ببین عاد را و قارون را

این یکی پای در رکیب بماند
وآن دگر خستهٔ نهیب بماند

پای آنرا قدم عدم کرده
دست این را ندم قلم کرده

باد هیبت به عاد مقرونست
خاک لعنت سزای قارونست

چه زیان باشد ار ز بیم گزند
نیکوان را فدی شوی چو سپند

پیش مردانِ راه رخ مفروز
خویشتن را تو چون سپند بسوز

خرد و دین چه سرسری داری
گر تو با حق سرِ سَری داری

مرد گرد نهاد خود نتند
شیر صندوق خویش خود شکند

ای ز خود سیر گشته جوع آنست
وی دوتا از ندم رکوع آنست

کز تن و جان خود بری گردی
گرد تنهایی و سَری گردی

هیچ منمای روی شهر افروز
گر نمودی برو سپند بسوز

آن جمال تو چیست مستی تو
وان سپند تو چیست هستی تو

لب چو بر آستان دین باشد
عیسی مریم آستین باشد

خویشتن را در این طلب بگداز
در ره صدق جان و تن در باز

اندر وجود و عدم

جهد کن تا زنیست هست شوی
وز شراب خدای مست شوی

باشد آنرا که دین کند هستش
گوی و چوگان دهر در دستش

چون ازاین جرعه گشت جان تو مست
بر بلندی هست گردی پست

هرکه آزاد کرد آنجایست
حلقه در گوش و بند برپایست

لیکن آن بند به که مرکب بخت / لیکن آن حلقه به که حلقهٔ تخت
بند کو برنهد تو تاج شمر / ور پلاست دهد دواج شمر
زانکه هم محسنست و هم مُجمل / زانکه هم مُکرمست و هم مُفضل
چه کنی بهر بی‌نوایی را / شادی و زیرک و بهایی را
شاد ازو باش و زیرک از دینش / تا بیابی رضا و تمکینش
زیرک آنست کوش بردارد / شادی آنست کوش نگذارد
نیکبخت آن کسی که بندهٔ اوست / در همه کارها بسنده بر اوست
چون از این شاخها شدی بی‌برگ / دستها در کمر کنی با مرگ
نشوی مرگ را دگر منکر / یابی از عالم حیات خبر
دست تو چون به شاخ مرگ رسید / پای تو گرد کاخ برگ دوید
پای کز طارم هدی دورست / نیست پای آن دماغ مخمورست

اندر شُکرگوید

آدمی سوی حق همی پوید / آن نکوتر که شکر او گوید
اوست بی‌شکل و جسم و هفت و چهار / ایزد فرد و خالق جبّار
شکل و جسم و طبایع و تبدیل / آدمی راست ماه و سال عدیل
موضع کفر نیست جز در رنج / مرجع شکر نیست جز سرِ گنج
چون شدی بر قضای او صابر / خواند آنگاه مر ترا شاکر
شکرگوی از پی زیادت را / عالم‌الغیب والشهادة را
شکّر شکر او که داند رُفت / گوهر ذکر او که داند سُفت
او ببخشد هم او ثواب دهد / او بگوید هم او جواب دهد
هرچه بستد ز نعمت و نازت / به از آن یا همان دهد بازت
گیرم از مویها زبان گردد / هر زبان صد هزار جان گردد
تا بدان شکر او فزون گویند / شکر توفیق شکر چون گوید
پس سوی شکر نعمتش پویند / گر بگویند هم بدو گویند
تن و جان از پی قضا در سکر / در ترنّم‌کنان که یارب شکر
ورنه در راه دانش و تدبیر / از زن و مرد و از جوان و ز پیر
کورْچشمان عالمِ هوسند / عور جسمان چو مور و چو مگسند

اندر شکر و شکایت

شاکر لطف و رحمتش دیندار / شاکی قهر و غیرتش کفّار
بینی آنگه که گیرد ایزد خشم / آنچه در چشمه باید اندر چشم
قهر و لطفش که در جهان نویست / تهمت گبر و شبهت ثنویست
لطف و قهرش نشان منبر و دار / شکر و سُکرش مقام مفخر و عار

لطف او راحت است جانها را / قهر او آتشی روانها را
لطف او بنده را سرور دهد / قهر او مرد را غرور دهد
لام لطفش چوروی بنماید / دال دولت دوال برباید
قاف قهرش اگر برون تازد / قاف را همچو سیم بگدازد
عالم از قهر و لطف او ترسان / صالح و طالح از فزع یکسان
لطف او چون مفرّح آمیزد / کفش صوفی به کشف برخیزد
باز قهرش چو آید اندر کار / کشف سر در کشد کشف کردار
قهر او نازنین گدازنده / لطف او بینوا نوازنده
کفر و دین‌پرور روان تو است / اختیار آفرین جان تو اوست
جان جانت ز لطف او زنده است / که روانت به لطف پاینده است
آرد از قهر و لطف سازنده / زنده از مرده مرده از زنده
کشف قهرش چو امد اندر چنگ / باشهٔ ملک را به بیشهٔ لنگ
باز چون اسب لطف را زین کرد / لقمهٔ کِرم را ملخ‌چین کرد
خود از او نزد عقل و رای رزین / کرم سیمین بود ملخ زرین
در عطا چون بلای مُبلی دید / با بلا در عطا همی خندید
قهر او چون بگستراند دام / سگی آرد ز صورت بلعام
لطف او چون درآمد اندر کار / سگ اصحاب کهف بر در غار
اولیای ورا امین گردد / درخور مدح و آفرین گردد
سحره از لطف گفت **ان لاضیر** / با عزازیل قهر کرد **انا خیر**
با خدای ایچ نیک و بد بس نیست / با که گویم که در جهان کس نیست
چه سوی ناکسان چه سوی کسان / قهر و لطفش به هرکه هست رسان
خسروان در رهش کُله بازان / گردنان بر درش سراندازان
پادشاهان چو خاک بر درِ او / برمیده فراعنه از بر او
به یکی ترک غول نو بَرده / صد هزاران عَلَم نگون کرده
فرش مشتی گرسنه بنوشته / چاکرش زان یکی دوتا گشته
هرکه در ملک او منی کرده / از ره راست توسنی کرده
گر بگوید به مرده‌ای که برآی / مرده آید کفن‌کشان در پای
ور بگوید به زنده‌ای که بمیر / مُرَد در حال ور چه باشد میر
خلق مغرور نفس از افضالش / هیچ ترسان نبوده از امهالش
گردنان را طعام زهرش بس / سرکشان را لگام قهرش بس
گردن گردنان شکسته به قهر / ضعفا را ز لطف داده دو بهر
سرعت عفوش از ره گفتار / بر گرفتست رسم استغفار
عفو او بر گنه سبق برده / **سبقت رحمتی** عجب خورده
تائب ذنب را بداده پناه / پاک کرده صحایفش ز گناه
روح بخش است روح وَر نه چو ما / پرده‌دار است و پردهٔ در نه چو ما

ناکسان را به لطف خود کس کرد / صبر و شکری ز بندگان بس کرد
فضل او پیش چشم دانش و داد / درِ حس بست و راه جان بگشاد
چون ترا کرد حلم او ساکن / از زبان بدان شدی ایمن
رَسته باشد همیشه در صحرا / مرد کوهی ز نکبتِ نکبا
غیب او عیب خلق دانسته / عفو او شستنش توانسته
علم او عیب ما بپوشیده / تو نگفته سر او نیوشیده
آدمی زادهٔ ظلوم جهول / فضل حق را همی زند به فضول
از پی لطف و غایت کرمش / کرده بر لوحِ قسمت قدمش
پشت پایی همی زند به دو دست / عقل هشیار را چو مردم مست
چون نشاند عروس را بر تخت / آنکه بر وی ببست رخنهٔ بخت
خوب کار او و زشتکار شما / غیب دان او و غیب دار شما
این عنایت نگر تو از پسِ ریب / عالِم غیب را به عالَم غیب
گر نبودی ز وی عنایت پاک / کی شدی تاجدار مشتی خاک
منزل عفو او به دشت گناه / لشکر لطف او پذیرهٔ آه
آهِ عارف چو راه برگیرد / دوزخ از بیم او سپر گیرد
عفو او را قبول بهر خطاست / کرمش را نزول بهر عطاست
گرچه در دست نقش او بیند / خشم صفرائیان بنشیند
تو جفا کرده او وفا با تو / او وفادارتر ز ما با تو
بی‌نیاز است و پُرنیازان را / دوست دارد نیاز ایشان را
او ترا حافظ و تو خود غافل / اینت بی‌عقل ظالم و جاهل
خوی ما او نکو کند در ما / مهربان‌تر ز ماست او بر ما
آن چنان مهر کو کند پیوند / مادران را کجاست بر فرزند
فضل او آوریدت اندر کار / ورنه بر خاک کی بُد این بازار
هرکه شد نیست باشد او را هست / هرکه افتد ز پای گیرد دست
دست گیرست بیکسان را او / نپذیرد چو ما خسان را او
زانکه پاکست پاک را خواهد / عالم‌الغیب خاک را خواهد

فی‌اطّلاعه علی ضمائرالعباد

دانش او رهی رعایت کن / بخشش او مهم کفایت کن
شرب یک یک ز خلق دانسته / دادن و ضدّ آن توانسته
اوست مر فطرت ترا فاطر / دانش او منزّه از خاطر
او ز تو داند آنچه در دل تست / زانکه او خالق دل و گِل تست
چون تو دانی که او همی داند / خر طبع تو در گِلت ماند
روی از آئین بد بگردانی / رای تو پرورد مسلمانی
چون به حلمش غرور خواهی داشت / نار در دل نه نور خواهی داشت

چون به علمش نگه نخواهی کرد طمع حلم از او مدار ای مرد
علم او عقل را چراغ افروز حلم او طبع را گناه آموز
گرنه حلمش بُدی همیشه پناه بنده کی زَهره داشتی به گناه
مصلحت بین خلق بیش از آز مطّلع بر ضمیر پیش از راز
آنچه در خاطر تو او داند لفظ ناگفته کار می‌راند
هیچ جانی به صبر از او نشکیفت هیچ عقلش به زیرکی نفریفت
مطّلع بر ضمایر است مدام تو بر اندیش و کار گشت تمام
بی‌زبانی برش زبان‌دانی است قوت جانت ز خوان بی‌نانیست
شادی آرست و غمگسار خدای راز دانست و رازدار خدای
آنچه او بهر آدمی آراست آرزوش آنچنان نداند خواست
او کمابیش خلق دانسته دیدن و دادنش توانسته
جای تو در نعیم کرد مُعد تا تو با یوم جفت کردی غد
او نهاد از پی اولوا الالباب بیم و امید در نمایش خواب
کرد قائم برای نظم و قوام متقاضی به رحم در ارحام
گردد از حس پای مور آگاه مور و سنگ و شب و زمانه سیاه
سنگ در قعر بحر اگر جنبید در شب داج علمش آنرا دید
در دلِ سنگ اگر بود کرمی دارد آن کرم ذره‌ای جرمی
صوت تسبیح و راز پنهانش می بداند به علم یزدانش
بنموده ترا ره آموزی داده در سنگ کرم را روزی
هرکه او نیست هست داند کرد هست را نیست هم تواند کرد
هست با قهر و علم یزدانی ناتوانی نکو و نادانی
ناتوانی ترا کند دانا عاجزی مر ترا دهد بالا
غیب خود زانکه صورت تو نگاشت تو ندانی که غیب نتوان داشت

***

او ترا بهتر از تو داند حال تو چه گردی به گرد هزل و محال
قایل او پس تو گنگ باش و مگوی طالب او پس تو لنگ باش و مپوی
تو مگو دردِ دل که او گوید تو مجو مر ورا که او جوید
گر گناهی همی کنی اکنون آن گناه از دو حال نیست برون
گر ندانی که می بداند حق گویمت اینت کافر مطلق
ور بدانی که می‌بداند و پس می‌کنی اینت شوخ دیده و خس
خود گرفتم کسیت محرم نیست حق بداند، حق از کسی کم نیست
عفو او گیرم ار بپوشاند نه ز تو علمش آن همی داند
توبه کن زین شنیع کردارت ورنه بینی به روز دیدارت
نفس خود را میان حالت خویش غرقه در قلزم خجالت خویش

اندر رزق گوید

جانور را چو خوانش پیش نهاد | خوردنی از خورنده بیش نهاد
همه را روح و روز و روزی از اوست | نیک‌بختی و نیک روزی از اوست
روزی هریکی پدید آورد | در انبارخانه مُهر نکرد
کافر و مؤمن و شقی و سعید | همه را روزی و حیات جدید
حاء حاجت هنوزشان در حلق | جیم جودش بداده روزی خلق
جز بنان نیست پرورش ما را | جز شره نیست نان خورش ما را
او ز توجیه بندگان نجهد | نان خورش داد نان همو بدهد
نان و جان تو در خزینهٔ اوست | تو نداری خبر دفینهٔ اوست
روزی تو اگر به چین باشد | اسب کسب تو زیر زین باشد
یا ترا نزد او برد به شتاب | ورنه او را برِ تو، تو در خواب
نه ترا گفت رازق تو منم | عالمِ سرّ و عالمِ علنم
جان بدادم وجوه نان بدهم | هرچه خواهی تو در زمان بدهم
کار روزی چو روز دان بدرست | که ره آورد روز روزی تست
سفله دارد ز بهر روزی بیم | نخورد دیگ گرده حکیم
نخورد شیر صید خود تنها | چون شود سیر مانده کرد رها
با تو زانجا که لطف یزدانست | گرو نان به دست تو جانست
غم جان خور که آنِ نان خورده است | تا لب گور گرده بر گرده است
جان بی‌نان به کس نداد خدای | زانکه از نان بماند جان بر جای
این گرو سخت‌دار و نان می‌خور | چون گرو رفت قوت جان می‌خور
مر زنان راست کهنه تو بر تو | مرد را روز نو و روزی نو
روزی تست بر علیم و قدیر | تو ز میر و وکیل خشم مگیر
آن زمانی که جان ز تن برمید | به یقین دان که روزیت برسید
روزیت از درِ خدای بُوَد | نه ز دندان و حلق و نای بُوَد
کدخدایی خدایی است برنج | خاصه آنرا که نیست حکمت و گنج
کدخدایی همه غم و هوس است | کد رها کن ترا خدای بس است
اعتماد تو در همه احوال | بر خدا به که بر خراس و جوال
ابر اگر نم نداد یک سالت | سخت شوریده بینم احوالت

تمثیل

زالکی کرد سر برون ز نهفت | کشتک خویش خشک دید و بگفت
کای هم آنِ نو و هم آنِ کُهن | رزق بر تست هرچه خواهی کن
علت رزق تو به خوب و به زشت | گریهٔ ابر نی و خندهٔ کِشت

از هزاران هزار به یک تو زانک اندک نباشد اندک تو
شعله‌ای زو و صدهزار اختر قطره‌ای زو و صد هزار اخضر
بی‌سبب رازقی یقین دانم همه از تست نانم و جانم
مرد نبود کسی که در غمِ خور در یقین باشد از زنی کمتر

حکایت مرغ باگبر

آن بنشنیده‌ای که بی‌نم ابر مرغ روزی بیافت از در گبر
گبر را گفت پس مسلمانی زین هنرپیشه‌ای سخن دانی
کز تو این مکرمت بنپذیرند مرغکان گرچه دانه برگیرند
گبر گفت ار مرا بگزیند آخر این رنج من همی بیند
زانکه او مکرمست و با احسان نکند بخل با کرم یکسان
دست در باخت در رهش جعفر داد ایزد به جای دستش پر
داد به فعل و فضول خلق مبند دل در او بند رستی از غم و بند
کار تو جز خدای نگشاید به خدای ار ز خلق هیچ آید
تا توانی جز او به یار مگیر خلق را هیچ در شمار مگیر
خلق را هیچ تکیه‌گاه مساز جز به درگاه او پناه مساز
کین همه تکیه جایها هوس است تکیه‌گه رحمت خدای بس است
تا بقای شماست نان شماست اِلف آلای او و جان شماست
هردو را در جهان عشق و طلب پارسی باب‌دان و تازی اَب
چون نداری خبر ز راه نیاز در حجابی بسان مغز پیاز
تا جدایی ز نور موسی تو روز کوری چو مرغ عیسی تو
اول از بهر عشق دل جویش سر قدم کن چوکلک و می جویش
تا بدانجا رسی بچست درست که بدانی که می نباید جست

تمثیل در بیداری

نه بپرسید کاهلی ز علی چون شنید از زبان دل گسلی
که بگوی ای امیر جان افروز که شب تیره به بود یا روز
مرتضی گفت بشنو ای سایل سوی ادبار خود مشو مایل
عاشقان را در این ره جانسوز تبش راز به که تابش روز
هرکه دارد ره تبش در دل در نماند پیاده در منزل
در جهانی که عشق گوید راز نه تو مانی نه نیز عقل تو باز

اندر حب و محبت

عاشقان سوی حضرتش سرمست عقل در آستین و جان بر دست

تا چو سویش براقِ دل رانند / در رکابش همه برافشانند
جان و دل در رهش نثار کنند / خویشتن را از آن شمار کنند
عقل و جان را به نزد او چه خطر / دل و دین را فدا کنند و کفر
پردهٔ عاشقان رقیق‌ترست / نقش این پرده‌ها دقیق‌ترست
غالب عشق هست مغلوبش / خود ترا شرح داد مقلوبش
ابر چون زآفتاب دور شود / عالم عشق پر ز نور شود
کابر چون گبر مظلمست و کدر / آب در جمله نافعست و مُضر
اندکی زو حیات انسانست / باز بسیارش آفت جانست
بس موحّد محب حضرت اوست / که محبت حجاب عزّت اوست
بد نباشد محدّث تلقین / نیک باشد محب محنت‌بین
در محبت نگر به تألیفش / زان همه محنت است تصحیفش
ای محب جمال حضرت غیب / تا نجویی وصال طلعت غیب
نکشی شربت ملاقاتش / نچشی لذّت مناجاتش
پیش توحید او نه کهنه نه نوست / همه هیچ‌اند هیچ اوست که اوست
چون یکی دانی و یکی گویی / به دو و سه و چهار چون پویی
چون رهی کرد فخر و عار ترا / ای حدث با قِدم چه کار ترا
با الف هست با و تا همراه / با و تا بت شمر الفـ الله
دست و پایی همی زن اندر جوی / چون به دریا رسی ز جوی مگوی
دست یازیست قالت تو هنوز / پای دامیست حالت تو هنوز
شو به دریای داد و دین یک دم / تن برهنه چو گندم و آدم
تا کند توبهٔ تو جمله قبول / تا نگردی دگر به گرد فضول
تو هنوز از متابعی شیطان / توبه ناکرده کی بوی انسان
تو حدیثی نفس مزن ز قِدم / ای ندانسته باز سر ز قَدم
صد هزارت حجاب در راهست / همتت قاصرست و کوتاهست
چون ترا بار داد بر درگاه / آرزو زو مخواه او را خواه
چون خدایت به دوستی بگزید / چشم شوخ تو دیدنی همه دید
تویی تو چو رخت برگیرد / رخت و تخت تو بخت برگیرد
رنگیرد جهان عشق دویی / چه حدیث است از منی و تویی
نیست در شرط اتحاد نکو / دعوی دوستی و پس تو و او
بنده کی گردد آنکه باشد حُر / کی توان کرد ظرف پُر را پُر
همه شو بر درش که در عالم / هرکه او جز همه بود همه کم
چون رسیدی به بوس غمزهٔ یار / نوش نیشش شمار و خیری خار
از پی زنگ آینهٔ دل حُر / لاست ناخن بُرای هستی بُر
مشو از راه ناتوانستن / همچو کشتی به هر دم آبستن
نیک و بد خوب و زشت یکسان گیر / هرچه دادت خدای در جان گیر

نه عزازیل چون ز رحمن دید — رحمت و لعنه هر دو یکسان دید
صورت آنکه هست بر درِ میر — بادبانی به دست و باد پذیر

اندر تجریدگوید

هرکه خواهد ولایت تجرید — وآنکه جوید هدایت توحید
از درونش نماید آسایش — وز برونش نباشد آرایش
آن ستایش که از نمایش اوست — ترک آرایش و ستایش اوست
بر درِ شه گدای نان خواهد — باز عاشق غذای جان خواهد
عاشقانِ جان و دل فدا کردند — ذکر او روز و شب غذا کردند
در طریقت مجرد و چالاک — داده بر باد آب و آتش و خاک
زانکه در عرصهٔ معالم عصر — چه برش جاهلان چه عالم عصر
ای برادر بر آذر تجرید — جگر خود کباب دان نه ثرید
سگ دون‌همت استخوان جوید — پنجهٔ شیر مغز جان جوید
مرد عالی همم نخواهد بند — سگ بود سگ به لقمه‌ای خرسند
قصه کم‌گوی و عاجزی پیش آر — استخوان را تو با سگان بگذار
تو به گوهر گرفته‌ای رفعت — پس چرا چون سگی تو دون همت
هرکه را عالیست همّت او — هر دو عالم شده‌ست نعمت او
وآنکه دون همتست همچون سگ — هست چون سگ ز بهر نان در تگ
کشف اگر بند گرددت بر تن — کشف را کفش‌ساز و بر سر زن
گر همی روح خواهی از تن فرد — لا چو داراست گِرد او برگرد
کی ز لاهوت خود بیابی بار — تات ناسوت بر نشد بردار
با تو و بود تو خرد تیره است — چشم غفلت از آن جهان خیره است
زانکه عیسیت را سوی لاهوت — هست در راه جمعةالصلبوت
نیست کن هرچه راه و رای بود — تات دل خانهٔ خدا بود
تا ترا بود با تو در ذاتست — کعبه با طاعتت خراباتست
ور ز ذات تو بود تو دورست — بتکده از تو بیت معمورست
ای خرابات جوی پر آفات — پسر خر تویی و خر آبات
نفس تست آنکه کفر و دین آورد — لاجرم چشم رنگ بین آورد
بی‌تو خوش با تو هست بس ناخوش — به در اندازد خواجه گربه ز کش
در قدم کفرها و دینها نیست — در صفاء صفت چنینها نیست

فی سلوک طریق الآخرة

اینهمه علم جسم مختصر است — علم رفتن به راه حق دگرست
علم آن کش نظر ادقّ باشد — علم رفتن به راه حق باشد

سوی آنکس که عقل و دین دارد
نان و گفتار گندمین دارد

چیست این راه را نشان و دلیل
این نشان از کلیم پرس و خلیل

ور ز من پرسی ای برادر هم
باز گویم صریح نی مبهم

چیست زاد چنین ره ای غافل
حق بدیدن بریدن از باطل

روی سویِ جهان حی کردن
عقبهٔ جاه زیر پی کردن

جاه و حرمت ز دل رها کردن
پشت در خدمتش دوتا کردن

تنقیت کردن نفوس از بد
تقویت دادن روان به خرد

رفتن از منزل سخن کوشان
برنشستن به صدر خاموشان

رفتن از فعل حق سوی صفتش
وز صفت زی مقام معرفتش

آنگه از معرفت به عالم راز
پس رسیدن به آستان نیاز

پس از او حق نیاز بستاند
چون نیازش نماند حق ماند

در تن تو چو نفس تو بگداخت
دل به تدریج کار خویش بساخت

با نیاز آنگهی که گردی یار
دل برآرد ز نفس تیره دمار

خان و مانش همه براندازد
در ره امتحانش بگدازد

در درون تو نقش دل گردد
زان همه کرده‌ها خجل گردد

پس زبانی که راز مطلق گفت
بود حلّاج کو اناالحق گفت

راز خود چون ز روی داد به پشت
راز جلاد گشت و او را کُشت

روز رازش چو شب‌نمای آمد
نطق او گفتهٔ خدای آمد

راز او کرد ناگهانی فاش
بی‌اجازت میانهٔ اوباش

صورت او نصیب دار آمد
سیرت او نصیب یار آمد

نه ز بیهوده گفت و نادانی
بایزید از بگفت سبحانی

جان جانش چو شد تهی ز آواز
خون دل گشت بر نهان غمّاز

راست گفت آنکسی که از سر حال
گفت دع نفسک ای پسر و تعال

از تو تا دوست نیست ره بسیار
ره تویی سر به زیر پای درآر

تا ببینی به دیدهٔ لاهوت
خط ذی‌الملک و خطّهٔ ملکوت

کی بود ما ز ما جدا مانده
من و تو رفته و خدا مانده

دل شده تا به آستان خدای
روح گفته من اینکم تو درآی

چون درآمد به طارم توحید
روح و دل زآستانهٔ تجرید

روح با حور همبری سازد
دل به دیدار دوست می‌نازد

ای ندیده ز آب رز هستی
تا کی آخر ز عشق رز مستی

چه کنی لاف مستیی به دروغ
تات گویند خورده مردک دوغ

تو اگر می‌خوری مده آواز
دوغ خواره نگاه دارد راز

چکنی جستجوی چون جان تو
تو بدان نوش کن چو ایمان تو

تو ندانی به پارسی ما سی
چون نخوردیش طعم نشناسی

من بیاموزمت که جام شراب
چون کنی نوش در سرای خراب

برمدار از مقام هستی پی		سر هم آنجا بنه که خوردی می
تا نخوردی مدارش هیچ حلال		چون بخوردی کلوخ بر لب مال
چون بخوردی دو دُرد با صد دَرد		گویم احسنت اینت مردی مَرد
پیشتر چون شوی که جایت نیست		باز پس چون جهی که پایت نیست
پیشتر زین خران بی‌افسار		همه می‌خوارگان دل مردار
می همی عقل و جانشان بخورد		رز همی این و آنشان ببرد
اندرین مجمع جوانمردان		از سر بددلی چو نامردان
گر نگویی تو صادقی باشی		ور بگویی منافقی باشی
نیستانی که بر درِ هستند		نه کمر بر درش کنون بستند
کز ازل پیش عشق و همت و زور		خود کمر بسته زاده‌اند چو مور
جهد کن تا چو مرگ بشتابد		بوی جانت به کوی او یابد
کانکه را جای نیست غمخوار است		وانکه را پای نیست بیچار است
در گذر زین جهان پر اوباش		ار بوی ور نه بر درِ او باش
آنکسانی که بنده‌اند او را		به خدایی بسنده‌اند او را
کمرِ بندگیش بسته مدام		خواجهٔ هفت بام همچو غلام

التمثیل لابن الغافل والاب العاقل

به پسر شیخ گوکانی گفت		که ترا بهر کارهای نهفت
اندرین کوچه خانه‌ای باید		گر کلیدان به چپ بود شاید
ساز پیرایه در ره تجرید		هم سر از شرع و هم سر از توحید
اندرین منزل عنا و ضرر		چون مسافر درآی و زود گذر
بر درِ بوستان الاالله		برکش و نیست کن قبا و کلاه
نیست شودَ تا همو دهد به صواب		لمن‌الملک را سؤال و جواب

حکایت

در مناجات پیر شبلی گفت		که برون آی از حدیث نهفت
گفت گر زانکه نبوَدم دوری		بدهدم در حدیث دستوری
لمن‌الملک گوید او به صواب		بدهم مر ورا به صدق جواب
گویم الیوم مملکت آنراست		که ز دی و پریر می‌آراست
یوم و غد ملکت ای به ما بر چیر		هست آنرا که بود دی و پریر
تیغ قهر تو سرافرازان را		سر برد پس به سر دهد جان را
نوش دان بهر سود و سودا را		حربهٔ آفتاب حربا را
هرچه جز حق چو زان گرفتی خشم		جبرئیلت نیاید اندر چشم
زانکه از حرف لا همی به آله		کس نداند که چند باشد راه

راه تا با خودی هزاران سال بروی روز و شب یمین و شمال
پس به آخر چو چشم باز کنی کار بر خویشتن دراز کنی
خویشتن بینی از نهاد و قیاس گرد خود گشته همچو گاو خراس
بی‌خود از هیچ آیی اندر کار یابی اندر دو دم بدین در بار
زین مسافت دو دست عقل تهیست وان مسافت خدای داند چیست
ای سکندر در این ره آفات همچو خضر نبی درین ظلمات
زیر پای آر گوهر کانت تا به دست آید آب حیوانت
با دل و جان نباشدت یزدان هر دو نبود ترا هم این و هم آن
نفس را سال و ماه کوفته دار مرده انگارش و به جا بگذار
چو تو فارغ شدی ز نفس لئیم برسیدی به خلد و ناز و نعیم
بیم و امید را به جای بمان چه کنی ننگ مالک و رضوان
نیست را مسجد و کنشت یکیست سایه را دوزخ و بهشت یکیست
پیش آنکس که عشق رهبر اوست فر و دین هر دو پردهٔ در اوست
هستی دوست پیش دیدهٔ دوست پردهٔ بارگاه اویی اوست

فی‌التوکّل

پی منه با نفاق بر درگاه به توکل روند مردان راه
گر توکّل ترا بروست همی خود بدانی که رزق از اوست همی
پس به کوی توکّل آور رخت بعد از آنت پذیره آید بخت
در توکّل یکی سخن بشنو تا نمانی به دست دیو گرو
اندر آموز شرط ره ز زنی که ازو گشت خوار لاف‌زنی

فی توکل العجوز

حاتم آنگه که کرد عزم حرم آنکه خوانی ورا همی به اصم
کرد عزم حجاز و بیت حرام سوی قبر نبی علیه سلام
مانده بر جای یک گُره ز عیال بی‌قلیل و کثیر و بی‌اموال
زن به تنها به خانه در بگذاشت نفقت هیچ نی و ره برداشت
مر ورا فرد و ممتحن بگذاشت بود و نابود او یکی پنداشت
بر توکّل ز نیش رهبر بود که ز رزّاق خویش آگه بود
در پسِ پرده داشت انبازی که ورا بود با خدا رازی
جمع گشتند مردمان برِ زن شاد رفتند جمله تا درِ زن
حال وی سر به سر بپرسیدند چون ورا فرد و ممتحن دیدند
در ره پند و نصحت آموزی جمله گفتند بهر دل سوزی
شوهرت چون برفت زی عرفات هیچ بگذاشت مر ترا نفقات

گفت بگذاشت راضیم ز خدای | آنچ رزق منست ماند به جای
باز گفتند رزق تو چندست | که دلت قانع است و خرسندست
گفت چندانک عمر ماندستم | رزق من کرد جمله در دستم
این یکی گفت می‌ندانی تو | او چه داند ز زندگانی تو
گفت روزی دِهم همی داند | تا بُوَد روح رزق نستاند
باز گفتند بی‌سبب ندهد | هرگز از بیدبُن رطب ندهد
نیست دنیا ترا به هیچ سبیل | نفرستدت ز آسمان زنبیل
گفت کای رایتان شده تیره | چند گویید هرزه بر خیره
حاجت آنرا بُوَد سوی زنبیل | کش نباشد زمین کثیر و قلیل
آسمان و زمین به جمله وراست | هرچه خود خواستست حکم او راست
برساند چنانکه خود خواهد | گه بیفزاید و گهی کاهد
از توکّل نَفَس تو چند زنی | مرد نامی و لیک کم ز زنی
چون نه‌ای راهرو تو چون مردان | رو بیاموز رهروی ز زنان
کاهلی پیشه کردی ای تن زن | وای آن مرد کو کمست از زن
دل نگهدار و نفس دست بدار | کین چو باز است و آن چو بوتیمار
تا بدانجا که ما و تو داند | چون همه سوخت او و او ماند
عقل کاندر جهان چنو نرسد | برسد در خود و دور نرسد
گوشِ‌سر دو است وگوشِ عشق یکیست | بهرهٔ این و آن ز بهر شکیست
بی‌شمار ار چه گوش سر شنود | گوش درد از یکی خبر شنود
بر دو سوی سر آن دو گوش چو نیو | چه کنی از پی خروش و غریو
کودکی رو ز دیو چشم بپوش | تا بننهد سرت میان دو گوش

ایضاً فی‌التوکّل

ربع مسکون چو از طریق شمار | شد به فرسنگ بیست و چار هزار
تو اگر واقفی به صرف و صروف | بدلش کن به بیست و چار حروف
ساعت شب چو ضم کنی با روز | خود بود بیست و چار آدم سوز
قاف قول شهادتین ترا | بی‌ریا و نفاق و کیف و مِرا
از همه عالمت برون آرد | نه به آلت به کاف و نون آرد
از ورای خرد سخن زو گو | وردت این بس که لاهو الّا هو
کلمهٔ حق چو در شمار آمد | عدد حرف بیست و چار آمد
نیمی از بحر جان دوازده دُرج | نیمی از چرخ دین دوازده بُرج
دُرجها پر ز دُرّ امید است | برجها پر ز ماه و خورشید است
درِّ دریای این جهانی نه | ماه و خورشید آسمانی نه
درِّ دریای عالم جبروت | ماه و خورشید آسمان سکوت

التمثّل فی‌الرؤیاء و تعبیره و هو ثمانون رؤیا عجیبة

خلق تا در جهانِ اسبابند   همه در کشتی‌اند و در خوابند

تا روانشان چه بیند اندر خواب   آنچه پیش آید از ثواب و عقاب

آتشِ تیز تاب خشم بُوَد   چشمهٔ آب نور چشم بُوَد

نردبازی به خواب یا شطرنج   سبب جنگ و غلبه باشد و رنج

آب در خواب روزیست حلال   گر بود پاک و عذب و صاف و زلال

ور بُوَد تیره عیش ناخوش دان   گرچه آبست عین آتش دان

خاک در خواب مایهٔ روزیست   برزگر را دلیل به روزیست

باد اگر گرم یا که سرد بُوَد   هردو گنجور رنج و درد بُوَد

باد اگر هست معتدل در پوست   انده دشمنست و شادی دوست

چیز دادن به مرده اندر خواب   عدم مال باشد و اسباب

گریه در خواب مایهٔ شادیست   بندگی از مذلّت آزادی است

خنده اندوه باشد و اهوال   خامشی بستنِ دل اندر مال

میل آب زیادت از عطشان   علم باشد که نیست سیری ازان

وانکه باشد برهنه اندر خواب   شد فضیحت بسان مست خراب

طبل در خواب راز گردد فاش   بوق در خواب مایهٔ پرخاش

بند و غل توبهٔ نصوح بود   باغ دیدن غذای روح بود

میوه در خواب روزیست از شاه   لیک نندر زمان که اندر گاه

وقت ادراک چون فراز رسد   مرد بیننده زو به ناز رسد

دست خود چون دراز بیند مرد   شود اندر سخا و رادی فرد

ور بود دستهای او کوتاه   کشد از بخل گرد خویش سپاه

دست باشد برادر و خواهر   آنِ چپ دختر و آنِ راست پسر

باشد انگشت همچو فرزندان   نسبت مادر و پدر دندان

دخترانند سینه با پستان   چون شکم مال و نعمت پنهان

جگر و دل به خواب گنج بُوَد   ساق و زانو عنا و رنج بُوَد

مغز مال نهان و پهلو زن   پوست چون ستر درکشیده به تن

هست فرزند آلت تولید   نیک و بد زشت و خوش شقی و سعید

دست شستن ز کار نومیدیست   رقص کردن وقاحت و شیدیست

مئزر و سطل و آلت تغسیل   همه بر خادمان کنند دلیل

وآنکه بربط زند به خواب اندر   زن کند بی‌شک او شتاب اندر

با دگر کس مصارعت کردن   غلبه کردنست و آزردن

وآنکه دارو خورد همی در خواب   رسته گردد ز رنج و درد و عذاب

طیب باشد دو گونه اندر خواب   این یکی راحت آن دگر همه تاب

راحت آن نوع را که در مالند   محنت آن نوع را که برکالند

کز دخان رنج بیشتر باشد راحتش کمتر از ضرر باشد
مرد بیمار و طیب و جامهٔ نو بد بود بد ز من نکو بشنو
رقص کردن به خواب در کشتی بیم غرقست و مایهٔ زشتی
وآنکه در حبس و بند بسته بُوَد رقص کردن ورا خجسته بُوَد
هرکه بیند ز تن روان شده خون نعمتی باشد از حساب برون
چون نبیند جراحت این باشد ور جراحت بود جز این باشد
اندهی صعب یابد از کاری بسته گردد به دست خونخواری
وآن زنی کش ز فرج خون آید کودکی مرده زو برون آید
گوشتن بیند به خواب ور بیمار که خورد زود از او طمع بردار
مستی و بیخودی و شرب شراب آنکه تازیست بد بُوَد در خواب
وآنکه او پارسی است روزی دان سرفرازی و نیک روزی دان
شیر در خواب گنج و مال بود روی نیکو و حلال بُوَد

فی رؤیا الأثواب و الأوانی

جامهٔ کهنه رنج و اندوه است جامهٔ نو ز دولت انبوه است
بهترین جامه‌ای بود هنگفت مر مرا اوستاد چونین گفت
مر زنان راست جامهٔ رنگین اصل شادی و راحت و تزیین
جامهٔ سرخ مایهٔ شادیست سال و مه بخت از او به آزادیست
جامهٔ هیبت است رنگ سیاه ور بود زرد درد و محنت و آه
جامه‌های کبود اندوهست رنج بر دل فزونتر از کوهست
طیلسان و ردا کمال بُوَد کیسه و صره اصل مال بُوَد
نردبان اصل و مایهٔ سفرست لیک زان مرد را همه خطرست
آسیا مردم امین باشد آنکه در خانه به گزین باشد
دام باشد به خواب بستن کار آینه زن بُوَد نکو هُش دار
بستگی آیدت ز قفل پدید چون گشایش که آیدت ز کلید

فی رؤیا الصنّاعین

مرد طبّاخ نعمت بسیار همچو قصّاب در تباهی کار
رنج و بیماریست مرد طبیب خاصه آنرا که هست خوار و غریب
درزی آنکس که رنجها و بلا همه بر دست او شود زیبا
مرد خفاف و نعلی و خرّاز از مواریث آنکه داند راز
مرد بزاز و زرگر و عطار خوبی کار و نعمت بسیار
مرد خمّار و مُطرب و رادی مایهٔ شادمانی و شادی
مرد بیطار و رائض و کحّال چون دلیل‌اند بر تباهی حال

هست در خواب دیدن صیّاد مایهٔ مکر و حیله بر مرصاد
مرد شمشیرگر دلیل عناست همچو آن تیرگر که تیرآراست
مرد سقّا و گِلگر و حمال هر سه آنرا دلیل دان بر مال

فی رؤیا البهائم

خر بود خادمی ولی کاهل که به کار اندرون بود مُنبل
اسب زن باشد ای به دانش فرد مرد را اسب و زن بود در خورد
استر آنرا که زن بود حامل بد بُوَد بچه نایدش حاصل
شتر آید ترا سفر در خواب سفری سهمناک پر غم و تاب
گاو باشد دلیل سالِ فراخ به برِ پادشا شود گستاخ
گو سپندت بود غنیمت و مال اقتضا زان کند فراخی سال
بز کسی کو دنیّ و بد گوهر پر خروش و به کار در سر شر

فی رؤیاء السّباع

شیر خصمی مسلّط و مغرور که بُوَد کارش از مجامله دور
پیل شاهیست لیک با هیبت هرکسی ترسناک از آن صولت
کبک باشد به هر سبیل مفید نیست بر قول اوستاد مزید
آهو از خانهٔ زنان تعبیر بیشتر دارد ای به دانش پیر
دشمن آید پلنگ بدکردار که بُوَد در معاملت مکّار
ببر را هم به دشمن انگارند به کتاب اندرون چنین آرند
خرس خصمیست پر خیانت و دزد که ز دیدار او نیابی مزد
یوز و کفتار و گرگ با روباه دشمنانند هریکی بدخواه
ور چه روباه حیله‌گر باشد مرده بینی ورا بتر باشد
مار بینی عدوی کینه‌ورست ور کند قصد تو ترا بترست
گزدم و غنده و دگر حشرات همه باشد ز جملهٔ آفات
سگ به خواب اندرون عوان باشد لیک بیدار پاسبان باشد

فی رؤیا النّیّرین والکواکب الخمسة السیّارة

دیدن آفتاب را در خواب پادشه گفته‌اند از هر باب
ماه مانند رایزن باشد دگری گفت نه که زن باشد
جرم مریخ یا زحل در خواب صاحب محنتست و رنج و عذاب
تیر مانندهٔ دبیر آمد مشتری خازن و وزیر آمد
زهره خود هست مایهٔ آرامش مایهٔ عیش و کام و آرامش
وآن دگر کوکبان برادر دان گاه تعبیرشان برادر خوان

همچو یعقوب کین طریق نهاد
راز این علم بر پسر تقریر بگشاد
مهر و ماهش پدر بُد و مادر
کوکبان چون برادران در خور
بس کن از فال و زجر وز تعبیر
در گذر زین که کرده‌ای
کس چو ما دید خیره غمخواران
می‌گذاریم خواب بیداران
خفته بیدار کردن آسانست
غافل و مرده هر دو یکسانست

فی تناقض الدارین

علّت روز و شب خور است و زمین
چون گذشتی نه آنت ماند و نه این
ای دو بر زعم تو مراد و مرید
دویی از عقل دان نه از توحید
در چنین حضرت ار ز من شنوی
چون همه شد یکی مجوی دویی
که بر این در اگرچه پر شورست
زال زر همچو زال بی زورست
در دویی دان مشقت و تمییز
در یکیئی یکیست رستم و حیز
در مصاف صفا و ساحت دل
بر فراز روان و تارکِ گل
تیغ تا نفکنی سپر نشوی
تا بننهی کلاه سر نشوی
تا دلت بندهٔ کلاه بود
فعل تو سال و مه گناه بود
چون شدی فارغ از کلاه و کمر
بر سران زمانه گشتی سر
ترک ترکیب رخش توفیق‌ست
نفی ترتیب محض تحقیق‌ست
مردنِ دل هلاکِ جان باشد
مردنِ جان ورا امان باشد
صُدرهٔ صدر پادشاه سخن
فارغ آمد ز سوزن و ناخن
اندرین ره به هیچ روی مایست
نیست گرد و ز نیست گشتن نیست
گرم رو گرچه فی‌المثل تنهاست
نیست یکتن که عالمی برپاست
چون تو برخاستی ز نفس و ز عقل
این جهانت بدان جهان شد نقل
هر سری کز تو رست هم در دم
سر بزن چون چراغ و شمع و قلم
زانکه هر سر که دیدنی باشد
در طریقت بریدنی باشد
بی‌سری پیش گردنان ادبست
زانکه پیوسته سر کله طلبست
بی‌سری مر ترا سر آرد بار
دُرج پر دُر ز بی‌سریست انار
سرّ کل را کله پناه بُوَد
با چنین سر کله گناه بُوَد
تو بزیر کلاه غش داری
لاجرم جسر نار نگذاری
آدمی را ز جاه بهتر چاه
کل فضولی شود چو یافت کلاه
جاه یوسف ز چاه پیدا شد
نفس دانا ز عقل گویا شد
زانکه در بارگاه ربّانی
من بگویم اگر نمیدانی
آن نکوتر که اندرین معراج
دست بر سر کنی نیابی تاج
کز پی غیب مرده ره پوید
وز پی عیب کل کله جوید
چون سلیمان کمال ره را داد
همچو یوسف جمال چه را داد
تا نشد نقش صورتت چاهی
نشود نقش سرّت اللّهی

با کلاهت اگر زیان باشد / قلب او خود هلاک جان باشد
در طریقت سر و کلاه مدار / ورنه داری چو شمع دل پر نار
گر همی یوسفیت باید و جاه / پیش حق باشگونه پال چو چاه
سر که آن بندهٔ کلاه بُوَد / همچو بیژن اسیر چاه بود
ور کله بایدت همی ناچار / همچو شمع آن کلاه از آتش دار
کانکه در عشق شمع ره باشد / همچو شمع آتشین کله باشد
ای ز صورت چنانکه جان از جسم / دل ز وحدت چنانکه مرد از اسم
کوشش از تن کشش ز جان خیزد / چشش از ترک این و آن خیزد
تا ابد با قدم حدث طفل است / وانکه صافی برون ازین ثفل است
تا زمین جای آدمی زایست / خیمهٔ روزگار برپایست
این زمین میهمان‌سرایی دان / آدمی را چو کدخدایی دان

اندر ایثار

هرچه داری برای حق بگذار / کز گدایان ظریفتر ایثار
جان و دل بذل کن کز آب و ز گِل / بهتر از جودهاست جهد مُقل
سیّد و سرفراز آلِ عبا / یافت تشریف سورة هل اتی
زان سه قرص جوین بی‌مقدار / یافت در پیش حق چنین بازار
خیز و بگذار دنیی دون را / تا بیابی خدای بیچون را
درمی صدقه از کف درویش / از هزار توانگر آمد بیش
زانکه درویش را دلی ریش است / از دل ریش صدقه زان بیش است
به توانگر تو آن نگر که دلش / هست تاریک و تیره همچو گِلِش
گل درویش صفوت ازلیست / دل او کیمیای لم یزلیست
بشنو تا چه گفت فضل آله / با که گویم که نیست یک همراه
با شهنشاه و خواجهٔ لولاک / گفت **لا تعد عنهم عیناک**
از تن و جان عقل و دل بگذر / در ره او دلی به دست آور
صورت و وصف و عین درمانند / آن رحم این مشیمه آن فرزند
صورتت پردهٔ صفات بود / صفتت سدّ عین ذات بود
هرچه آن نقش علم و معرفتست / دان که آن کفر عالِم صفتست
این چو مصباح روشن اندر ذات / وان دو همچو زجاجه و مشکات
تا نگشتی در آن گذرگه تنگ / با دو روحی و لعبت یکرنگ
تا بُوَد نسل آدمی بر جای / هست آراسته ورا دو سرای
تا در این خاکدان نبیند رنج / نرسد زان سرای بر سر گنج
این سرای از برای رنج و نیاز / وان سرای از برای نعمت و ناز
آدمی چون نهاد سر در خواب / خیمهٔ او شود گسسته طناب
از تو پرسم که علم و حکمت و شرع / وارث آیی همی به اصل و به فرع

دین ز صورت همیشه بگریزد	تا ز بد مرد را بپرهیزد
یک جوابم بده ز روی صواب	گر نه‌ای مرده یا نه‌ای در خواب
چون ترا بر نهاد خود نفس است	از تو او مر ترا عوض نه بس است

قصهٔ قیس‌بن عاصم رضی‌الله عنه

آن زمان کز خدای نزد رسول	حکم من ذاالذی نمود نزول
هرکسی آنقدر که دست رسید	پیش مهتر کشید و سر نکشید
گوهر و زر ستور و بنده و مال	هرچه در وسع بودشان در حال
قیس عاصم ضعیف حالی بود	که نکردی طلب ز دنیا سود
رفت در خانه با عیال بگفت	زانچه بشنید هیچیک ننهفت
کاینچنین آیت آمده است امروز	خیز و ما را در انتظار مسوز
آنچه در خانه حاضر است بیار	تا کنم پیش سیّد آن ایثار
گفت زن چیز نیست در خانه	تو نه‌ای زین سرای بیگانه
گفتش آخر بجوی آن مقدار	هرچه یابی سبک به نزد من آر
رفت و خانه بجُست بسیاری	تا برآید مگر ورا کاری
یافت در خانه صاعی از خرما	دقل و خشک گشته تا بنوا
پیش قیس آورید زن در حال	گفت زین بیش نیست مارا مال
قیس خرما به آستین در کرد	شادمانه برِ رسول آورد
چون درون رفت قیس در مسجد	نز سرِ هزل بلکه از سرِ جد
گفت با وی منافقی بدکار	تا چه آورده‌ای سبک پیش آر
گوهر است این متاع یا زر و سیم	پیش مهتر چه می‌کنی تسلیم
زان سخن قیس گشت خوار و خجل	بنگر تا چه آمدش حاصل
رفت و در گوشه‌ای به غم بنشست	بر نهاده ز شرم دست به دست
آمد از سِدره جبرئیل امین	گفت کای سیّد زمان و زمین
مرد را اندر انتظار مدار	وآنچه آورده است خوار مدار
مصطفی را ز حال کرد آگاه	**یلمزون المطوّعین** ناگاه
مرد را انتظار چون دارند	ملکوت آمده به نظّارند
زلزله اوفتاده در ملکوت	نیست جای قرار و جای سکوت
حق تعالی چنین همی گوید	دل او را به لطف می‌جوید
کای سرافراز، وی گزیده رسول	اینقدر زود کن ز قیس قبول
که به نزد من این دقل بعیان	بهتر از زرّ و گوهر دگران
زو پذیرفتم این متاع قلیل	زانکه دستش رسید نیست بخیل
از همه چیزهای بگزیده	هست جهدالمقل پسندیده
قیس را زان سبب برآمد کار	زان منافق به فعل بد گفتار

گشت رسوا منافق اندر حال ... قیس را کار گشت از آن به کمال
تا بدانی که هرکه پیش آمد ... هم برآنسان که بود بیش آمد
با خدای آنکه تو دو دل باشد ... از همه فعل خود خجل باشد
راستی بهتر از همه کاری ... خوانده باشی تو اینقدر باری

فی الاتحاد

در جهان یک زیان چو سود تو نیست ... هیچ حبس ابد چو بود تو نیست
ظهرالنور ذوالمنن باشد ... بطل الزور جان و تن باشد
غیب خواهی خودی زره بردار ... عیب را با سرای غیب چه کار
غیب‌گو گرد سرخ یزدان است ... زردرویی کشوری زانست
تو پر از عیب و قصد عالم غیب ... نتوان کرد خاصه با شک و ریب
برنخیزد به دست بیخردیت ... از دو پای نهاد بند خودیت
بود تو چون ترا حجاب آمد ... عقل تو با تو در عتاب آمد
گفت رو نفس را بکن بدرود ... ورنه برساز از این دو چشم دورود
روز و شب در فراق عقل بنال ... بیش با عقل خود بدی مسگال
عقل را زین عقیله باز رهان ... بعد از آن عیش بر تو گشت آسان
بینی آنگه که یابی از دل قوت ... ملک را از دریچهٔ ملکوت

در اتّصال بدو گوید

چند گویی رسیدگی چه بُوَد ... در ره دین گزیدگی چه بُوَد
تا گزنده بوی گزیده نه‌ای ... تا درنده بوی رسیده نه‌ای
بند بر خود نهی گزیده شوی ... پای بر سر نهی رسیده شوی
آدمی کی بود گزنده چه تو ... دیو و دد کی بود درنده چه تو
غافلی سال و ماه مغروری ... دد و دیوی و ز آدمی دوری
سال و مه کینه‌جوی همچو پلنگ ... خلق عالم ز طبع تو دلتنگ
بر سر شاهراه هیچکسی ... برسی در خود و درو نرسی
آیتی کرد کوفی از صوفی ... عشق و رای قریشی و کوفی
صوفی و عشق و در حدیث هنوز ... سلب و ایجاب ولایجوز و یجوز
صوفیان دستها برآورده ... که بلی را بلا بدل کرده
خاکپاشانِ حجلهٔ انسش ... ره‌نشینانِ حجرهٔ قدسش
همه بدرایتان پردهٔ رشک ... غرقه از پای تا به سر در اشک
همه ارزانیان حلم شده ... همه زندانیان علم شده
خویشتن را فرو نه از گردن ... تا شوی نازنین هر برزن
دین برون آید ار گنه بنهی ... سر پدید آید از کُلَه بنهی

دیدهٔ پاک پاک‌دین بیند دیده چون پاک شد چنین بیند
خاکسارند باد سارانش تاج دارند تاجدارانش
از سر این دلق هفت رنگ برآر جامه یک رنگ دار عیسی‌وار
تا چو عیسی بر آب راه کنی همره از آفتاب و ماه کنی
همهٔ خود ز خویشتن کم کن وآنگه آن دم حدیث آدم کن
تا بُوَد نفس ذرّه‌ای با تو نرسی هیچ‌گونه آنجا تو
نفس را آن هوا نسازد هیچ خیز و بی‌نفس راه را بپسیچ

من اَمَنَ بطاعته فقد خَسَر خُسراناً مبینا

روبهی پیر روبهی را گفت کای تو با عقل و رای و دانش جفت
چابکی کن دو صد درم بستان نامهٔ ما بدین سگان برسان
گفت اجرت فزون ز دردسر است لیک کاری عظیم با خطر است
زین زیان چونکه جان من فرسود درمت آنگهم چه دارد سود
ایمنی از قضایت ای الله هست نزدیک عقل عین گناه
ایمنی کرد هر دو را بدنام آن عزازیل و آن دگر بلعام

من زَهَد فی‌الدّنیا وَجَد مُلکا لایبلی

بود پیری به بصره در زاهد که نبود آن زمان چنو عابد
گفت هر بامداد برخیزم تا از این نفسِ شوم بگریزم
نفس گوید مرا که هان ای پیر چه خوری بامداد کن تدبیر
بازگو مر مرا که تا چه خورم منش گویم که مرگ و در گذرم
گوید آنگاه نفسِ من با من که چه پوشم بگویمش که کفن
بعد از آن مر مرا سؤال کند آروزهای بس محال کند
که کجا رفت خواهی ای دل کور منش گویم خموش تا لب گور
تا مگر بر خلاف نفس نَفَس بتوانم زدن ز بیم عسس
بخ بخ آنکس که نفس را دارد خوار و در پیش خویش نگذارد

فی صفةالزهد و الزّاهد

زاهدی از میان قوم بتاخت به سرِ کوه رفت و صومعه ساخت
روزی از اتّفاق دانایی عالمی پُر خرد توانایی
برگذشت و بدید زاهد را آن چنان پارسای عابد را
گفت ویحک چرا براین بالای ساختستی مقام و مسکن و جای
گفت زاهد که اهل دنیا پاک در طلب کردنش شدند هلاک
بازِ دنیا شده است در پرواز در فکنده به هر دیار آواز

به زبانی فصیح می‌گوید — در جهان صید خویش می‌جوید
هر زمان گوید اهل دنیی را — جفت بلوی و فرد مولی را
وای آن کو ز من حذر نکند — در طلب کردنم نظر نکند
تا نگردد چنانکه در فسطاط — اندکی مرغ و باز بر افراط

فی حُبّ الدُّنیا و صفة اهله

هست شهری بزرگ در حد روم — باز بسیار اندر آن بر و بوم
نام آن شهر شهره فسطاطست — ساحلش تا به حد دمیاطست
اندرو مرغ خانگی نپرد — زانکه باز از هوا ورا شکرد
واندران شهر مرغ نگذارد — زآنکه در ساعتش بیوبارد
همچو فسطاط شد زمانه کنون — علما همچو مرغ خوار و زبون
من به دست آوریدم این بالا — تا شوم ایمن از بدِ دنیا
گفت دانا که با تو اینجا کیست — بر سرِ کوهپایه حالت چیست
گفت زاهد که نفس من با من — هست روز و شب اندرین مسکن
گفت دانا که پس نکردی هیچ — بیهده راه زاهدان مپیسیچ
گفت زاهد که نفس دوخته‌اند — در من و زی ویم فروخته‌اند
نتوانم ز وی جدا گشتن — چکنم چارهٔ رها گشتن
گفت با زاهد آن ستوده حکیم — نفس افعالِ بد کند تعلیم
گفت زاهد که من بساخته‌ام — زانکه من نفس را شناخته‌ام
هست بیمار نفس و من چو طبیب — من‌کنم روز و شب ورا ترتیب
به مداوای نفس مشغولم — زآنکه گوید همی که معلولم
گه ورا قصد فصد فرمایم — اکحل از دیدگانش بگشایم
چون تصعد کند فرو بارد — فصد تسکینی اندرو آرد
گه ورا مُسهلی بفرمایم — علل از جسم او بپالایم
حبّ دنیا و حقد و بغض و حسد — غل و غشش برون شود ز جسد
گاه نهیش کنم من از شهوات — تا مگر باز ماند از لذّات
از خورش خوی خویش باز کند — درِ شهوت به خود فراز کند
قُوتش از باقلی دودانه کنم — خاَنه بر وی چو گورخانه کنم
ساعتی نفس چون شود در خواب — من کنم یک دو رکعتی بشتاب
پیش از آن کو ز خواب برخیزد — همچو بیمار در من آویزد
یک دو رکعت بی او چو بگذارم — بعد از آن نفس گشت بیدارم
مردِ دانا چو این سخن بشنید — جامه بر تن ز وجد آن بدرید
گفتَ **للّه درّک** ای زاهد — **بارک الله عمرک** ای عابد
این سخن جز ترا مسلّم نیست — ملک تو کم ز ملکت جم نیست
هرچت امروز هست آرایش — دان که فردات باشد آلایش

نیست آلوده کز گنه خیزد آن کز اندوه آه و أه خیزد
زن کند بهر میهمانی پاک موی ابرو و موی رخ چالاک
دل بدین‌جا غریب و نادانست تا به بندِ چهار ارکانست
خرد اینجا تهی کند جعبه که تحرّی بَد است در کعبه
پیش کعبه مگر که بوالهوسی بشنود علم سمت قبله بسی
هرکه در کعبه با تحرّی مرد زیرۀ تر بسوی کرمان برد
در سه زندان غل و حقد و حسد عقل را بسته‌ای به بندِ جسد
پنج حس کز چهار ارکانند پنج غمّاز این سه زندانند
دل شده محرم خزانۀ راز چکند ننگ مُنهی و غمّاز
بی‌زبانان زبان او گویند بی‌نشانان نشانِ او جویند
هرچه جز دوست آتش اندر زن آنگه از آب عشق سر بر زن
که نه یارند و یار می‌بینی همه زنهارخوار می‌بینی
گلبن باغ خویشتن بینان شده چون دُلم دُلم بدبینان
نیک معلوم کن که در محشر نشود هیچ حال خلق دگر
پیشش آید هرآنچه بگزیند هرچه زینجا برد همان بیند

قال اَلنبّی صلّی‌الله عَلَیه وَ سلَم: فرغ‌الله تعالی عَن‌الخلقِ والخُلق والاجلِ وَالرزقِ التمثیل فی نَحنُ قَسَمنا

هرچه آن کدخدای دکاندار سوی خانه فرستد از بازار
آنکه باشد به خانه در خویشش در شبانگاه آورد پیشش
هرچه زینجا بری نگه دارند در قیامت همانت پیش آرند
نیست آنجا تغیّر و تبدیل نشود نیک بد به هیچ سبیل
چیزی آنجا به کس نخواهد داد دادنی داد وان دگر همه باد
خیز و برخوان اگر نمیدانی سرِّ این از کلام ربّانی
لن تجد سنّتش ز تبدیلا لن تجد ملتش ز تحویلا
نیست بر حکم قاطعش تبدیل نیست بر امر جامعش تحویل
خیز و تر دامنی ز خود کن دور ورنه نبوی در آن جهان معذور
آتش اندر غم و زحیر زنی گر کنون نفس را به تیر زنی

فصل فی شرائط صلوة الخمس والمناجات والتضرّع والخشوع والوقار والدعاء

قال‌الله تعالی: الذین یؤمنون بالغیب و یقیمون الصلوة، و قال النّبی علیه‌السلام عند نزعه: و ما ملکت ایمانکم، و قال النّبی صلی اللّه علیه و سلم حبب الی من دنیاکم ثلاث: الطیب والنساء و قرّة عینی فی‌الصلوة، و قال علیه‌السلام: من ترک الصلوة متعمداً فقدکفر و بین‌الاسلام والکفر ترک‌الصلوة، و قال: المصلی یناجی ربه، و

قال علیه‌السلام لو علم المصلی من یناجی ما التفت و قال علیه‌السلام کن فی صلوتک خاشعا و قال علیه‌السلام: الصلوة نورالمؤمن، من اقام الصلوة اعطی الجنّة بالصلوة.

بنده تا از حدث برون ناید — پردهٔ عزّ نماز نگشاید
چون کلید نماز پاکی تست — قفل آن دان که عیبناکی تست
پای کی بر نهی به بام فلک — باده کی در کشی ز جام ملک
تات چون خر در این سرای خراب — شکم از نان پرست و پشت از آب
تا به زیر چهار و پنج و ششی — باده جز از خم هوس نچشی
کی ترا حق به لطف برگیرد — یا نمازت به طوع بپذیرد
چون دوم کرد امر یزدانت — چار تکبیر بر سه ارکانت
فوطه‌بافان عالم ازلت — بر تو خوانند نکته و غزلت
روی سلطان شرع کی بینی — کون در آب و در آسمان بینی
لقمه و خرقه هردو باید پاک — ورنه گردی میان خاک هلاک
چونت نبود طعام و کسوت پاک — چه نمازت بود چه مشتی خاک
به رعونت سوی نماز مپای — شرم دار و بترس تو ز خدای
سوی خود هرکه نیست بار خدای — دهدش در نماز بار خدای
سگ به دُم جای خود بروبد و باز — تو نروبی به آه جای نماز
از پی جاه و خدمت یزدان — دار پاکیزه جای و جامه و جان
قبلهٔ جان ستانهٔ صمدست — اُحد سینه کعبهٔ اَحدست
در اُحد حمزه‌وار جان درباز — تا بیابی مزه ز بانگ نماز
هرچه جز حق بسوز و غارت کن — هرچه جز دین از آن طهارت کن
با نیازت به لطف برگیرند — بی‌نیازت نماز نپذیرند
بی‌نیاز ار غم نماز خوری — از جگر قلیهٔ پیاز خوری
باز اگر هست با نماز نیاز — برگَرَد دست لطف پردهٔ راز
هرکه در بارگاه لطف شتافت — دادنی داد و جستنی دریافت
ورنه ابلیس در درون نماز — گوش گیرد برونت آرد باز
تو لئیم آمدی نماز کریم — تو حدیث آمدی نماز قدیم
هفده رکعت نماز از دل و جان — ملک هشده هزار عالم دان
پس مگو کین حساب باریکست — زآنکه هفده به هشده نزدیکست
هرکه او هفده رکعه بگذارد — ملک هشده هزار او دارد
حسد و خشم و بخل و شهوت و آز — به خدای از گذاردت به نماز
تا حسد را ز دل برون ننهی — از عملهای زشت او نرهی
چون نبیند ز دین غنیمت تو — نکند هم نماز قیمت تو
قیمت تو عنان چو برتابد — والله ار جبرئیل دریابد
طالب اوّل ز غسل درگیرد — کز جُنُب حق نماز نپذیرد
تا ترا غل و غش درون باشد — غسل ناکرده‌ای تو چون باشد

غسل ناکرده از صفات ذمیم / نپذیرد نماز ربّ عظیم
گرچه پاکست هرچه بابت تست / همه در جنب حق جنابت تست
اصل و فرع نماز غسل و وضوست / صحت داء معضل از داروست
تا به جاروب لا نروبی راه / نرسی در سرای الّا اللّه
چون ترا از تو دل برانگیزد / پس نماز از نیاز برخیزد
ندهد سوی حق نماز جواز / چون طهارت نکرده‌ای به نیاز
زاری و بی‌خودی طهارت تست / کشتن نفس تو کفارت تست
چون بکشتی تو نفس را در راه / روی بنمود زود فضل اِله
با نیاز آی تا بیابی بار / ورنه یابی سبک طلاق سه بار
کان نمازی که در حضور بُوَد / از تری آب روی دور بُوَد
تن چو در خاک رفت و جان به فلک / روح خود در نماز بین چو مَلَک

المثل فی‌الخشوع و حضورِالقلب فی‌الصّلوة
قصة امیرالمؤمنین علیه‌السّلام

در اُحد میر حیدر کرّار / یافت زخمی قوی در آن پیکار
ماند پیکان تیر در پایش / اقتضا کرد آن زمان رایش
که برون آرد از قدم پیکان / که همان بود مرورا درمان
زود مرد جرایحی چو بدید / گفت باید به تیغ باز برید
تا که پیکان مگر پدید آید / بستهٔ زخم را کلید آید
هیچ طاقت نداشت بادمِ گاز / گفت بگذار تا بوقت نماز
چون شد اندر نماز حجّامش / ببرید آن لطیف اندامش
جمله پیکان ازو برون آورد / و او شده بی‌خبر ز ناله و درد
چون برون آمد از نماز علی / آن مر او را خدای خوانده ولی
گفت کمتر شد آن اَلم چونست / وز چه جای نماز پُر خونست
گفت با او جمال عصر حسین / آن بر اولاد مصطفی شده زَیْن
گفت چون در نماز رفتی تو / برِ ایزد فراز رفتی تو
کرد پیکان برون ز تو حجام / باز نا داه از نماز سلام
گفت حیدر به خالق الاکبر / که مرا زین اَلم نبود خبر
ای شده در نماز بس معروف / به عبادت برِ کسان موصوف
این‌چنین کن نماز و شرح بدان / ورنه برخیز و خیره ریش ملان
چون تو با صدق در نماز آیی / با همه کام خویش باز آیی
ور تو بی‌صدق صد سلام کنی / نیستی پخته کار خام کنی
یک سلامت دو صَد سلام ارزد / سجدهٔ صدق صد قیام ارزد
کان نمازی که عادتی باشد / خاک باشد که باد برپاشد

اندرین ره نماز روحانی / آن به آید که خشک جنبانی
جان گدازد نماز بار خدای / خشک جنبان بود همیشه گدای
بود از روی جهل و نااهلی / چون بجوید طریق بوجهلی
گرت باید که مرد باشی مرد / خشک بگذار و گردِ دریا گرد
گرت نبوَد ز بحر دُرّ خوشاب / هم تو دانی که در نمَانی از آب
چنگ در راه حق زن ای سرهنگ / گرت نبود مراد نبود ننگ
مرد کز آب و خاک دارد عار / به هوا بر نشیند آتش‌وار
کله آسمان منه بر سر / تا بیابی ز جبرئیل افسر
تاج گردد ترا کلاه مَلَک / باشگونه شود کلاه فلک
تا بدانی حق از هوا و هوس / کین همه هیچ نیست زی تو و بس
عدمت چون وجود یکسانست / هرچه تو خواستی همه آنست

فی‌الصّلوة والرغبة

بارگی را بساز آلت و زین / از پی بارگاه علّیّن
با دعا یار کن انابتِ حق / تا قبولت کند اجابتِ حق
گه گه آیی ز بهر فرضِ نماز / از حقیقت جدا قرینِ مجاز
بی‌دعا و تضرّع و زاری / یک دو رکعت بغفله بگزاری
ظن چنان آیدت که هست نماز / به خدای ار دهندت ایچ جواز
بی‌تو باشد به پاک برگیرد / کز تو آلوده گشت نپذیرد
نامه‌ای کز زبان درد روَد / آن رسول از جهان مرد روَد
چون ز نزد نیاز باشد پیک / از تو یارب بُوَد وزو لبیک
نه جوانی که حرفش آلاید / بل جوانی که جان بیاساید
کرده در ره دعای ما برجای / صد هزاران عوان صوتْ سرای
راه از این و از آن چه باید جست / درد تو رهنمای مقصد تست
با رعونت شوی به نزد خدای / جامهٔ کبریا کشان در پای
همچو خواجه که در خرام شود / به برِ بنده و غلام شود
بار منّت نهی همی بر وی / که مَنم دوستدار عزّ علی
دوست دانی نه بنده مر خود را / این بود رسم مرد بخرد را
این چنین طاعت ای پسر آن به / که نیاری برش بر و مسته
بی‌هُدی آدمی کم از دده است / هرکه او بی‌هُدیست بیهده است
توبه زین طاعت تو ای نادان / خویشتن را دگر تو بنده مخوان
گر ترا در زمانه بودی عون / کم نبودی به فعل از فرعون
که وی از غایت پریشانی / وز کمال غرور و نادانی
چون سرِ بندگی و عجز نداشت / پرده از روی کار خود برداشت
گفت مَن برتر از خدایانم / در جهان از بلند رایانم

همه را این غرور و نخوت هست لفظ فرعون بهر جبلت هست
لیکن از بیم سر نیارد گفت دارد آن راز خویشتن بنهفت

التمثیل فی تقصیرالصلوة

بوشعیب الأُبی امامی بود که ورا هرکسی همی بستود
قائم‌الیل و صائم‌الدّهری یافت از زهد در زمان بهری
برده از شهر صومعه برِ کوه جَسته بیرون ز زحمت انبوه
زنی از اتّفاق رغبتَ کرد گفت شیخا زنت بود در خورد
گر بخواهی ترا حلال شوم به قناعت ترا عیال شوم
به قناعت زیم به کم راضی نکنم یادِ نعمت ماضی
گفت بخ بخ رواست بپسندم گر قناعتَ کنی تو خرسندم
با عفاف و کفاف و خلق حسان غایتِ حسن و آیتِ احسان
بودش این زن عفیفه جوهره نام یافتهَ از حسن و زیب بهره تمام
شهر بگذاشت و عزم صومعه کرد قانع از حکم چرخ گردا گرد
بوریا پاره‌ای فکنده بدید جوهره بوریا سبک برچید
مر ورا بوشعیب زاهد گفت کای شده مر مرا گرامی جفت
از برای چه برگرفتی فرش که بود خاک تیره موضع کفش
گفت بهر صلاح برچیدم که من این معنی از تو بشنیدم
که بود بهترینِ هر طاعت که نباشد حجابش آن ساعت
جبهت بنده را ز عین تراب بوریا بود در میانه حجاب
بود هر شب دو قرص راتبِ او به وظیفه که بُد معاتب او
به دو قرص جوین گه افطار بود قانع همیشه آن دیندار
بوشعیب از قیام شب یکروز گشت رنجور و بود وی معذور
آن شب از ضعف حال آن سره مرد فرض و سنت نماز قاعد کرد
زن یکی قرص پیش شیخ نهاد قطره‌ای سرکه داد و بیش نداد
شیخ گفت ای زن این وظیفهٔ من بیش از این‌ست کم چرا شد زن
گفت زیرا نماز قاعد را مزد یک نیمه است عابد را
تو نماز ار نشسته کردستی نیمه‌ای از وظیفه خوردستی
بیش یک نیمه از وظیفه مخواه از من ای شیخ کردمت آگاه
که نماز نشسته را نیمی مزد استاده است تقسیمی
چون تو نیمی عباده بگذاری جمله را مزد چشم چون داری
جمله بگذار و مزد جمله بخواه ورنه این طاعتست عین گناه
ای تو در راه صدق کم ز زنی باز بستر ز همچو خویشتنی
مر ترا زین نماز نز سر دل نیست جان کندنی مگر حاصل
طاعتی کان ز دل ندارد روح کس ندارد وجود آن به فتوح

زآنکه در اصل خود نیاید نغز / بر سر کاسه استخوان بی‌مغز
هر نمازی که با خلل باشد / دان‌که در حشر بی‌محل باشد
از خشوع دلست مغز نماز / ور نباشد خشوع نیست نیاز
آنکه در بند روزه ماند و نماز / بر درِ جانش ماند قفل نیاز
زان در این عالم فریب و هوس / واندرینِ صدهزار ساله قفس
دست موزه‌ات کلاه جاه آمد / که سرت برتر از کلاه آمد
هرکرا در نماز عُدّه نکوست / غار مغرب سزای سجدهٔ اوست
رو قضا کن نماز بی‌دمِ آز / که نمازت تبه شد از نمِ آز
شد ز ننگ نماز و روزهٔ تو / کفش پای تو دست موزهٔ تو
مرد باید که در نماز آید / خسته با درد و با نیاز آید
ور نباشد خشوع و دمسازی / دیو با سبلتش کند بازی
لحن خوش دار چون به کوه آیی / کوه را بانگ خر چه فرمایی
کرده‌ای در ره دعا برپای / صد هزاران عوان صوت سرای
لاجرم حرف آن ز کوه مجاز / چون صدا هم به دمت آید باز

فی‌الحمد والثناء

در دهان هر زبان که گویا شد / از ثنایت چو مُشک بویا شد
دل و جان را به بُعد و قربت تو / هست در امر و در مشیّت تو
دولت سرمدی و نحس ردی / ملک بی‌هلک و عزّت ابدی
بندگانت به روز و شب پویان / همه از تو ترا شده جویان
دولت و ملک و عزّ هر دو جهان / پیش عاقل به آشکار و نهان
هست معلوم بی هوا و هوس / کان همه هیچ نیست بی تو و بس
در ثنای تو هر که گُربزتر / گرچه قادرترست عاجزتر
دین طلب کن گرت غم بدنست / زانکه کابین دین طلاق تنست
پیک عقلش ممیّز راهست / که فسادش صلاح را جاهست
نیست در امر تو به کن فیکون / زَهره کس‌را که این چه یا آن چون
بنده را در ره معاش و معاد / نیست کس ناصر از صلاح و فساد
روزی آخر ز خلق سیر شوی / لیک دوری هنوز و دیر شوی
آنگه آگه شوی ز نرخ پیاز / که نیابی به راه راست جواز
مرد ایمان همیشه در کار است / زانکه ایمان نماز بیمار است
تا نداری سرِ سراندازی / تو چه دانی که چیست جانبازی
چون سرانداز وصف جود شدی / بر درِ روم در سجود شدی
کعبهٔ دل ز حق شده منظور / همّت سَگ بر استخوان مقصور
پیش شرعش ز شعر جستن به / بیت را همچو بت شکستن به
شرع از اشعار سخت بیگانه‌ست / گرچه با او کنون هم از خانه‌ست

هرچه ما را مباح، محظورست … برکسی کو ازین و آن دورست

فرق حَظر و اباحت او داند … کانچه راحت جراحت او داند

دل و همّت مده به صحبت خلق … ببر از خلق تا نبرد حلق

نیکویی با عدوت از خردست … که خرد نام تو ز نیک و بد است

فی‌الافتقار والتحیّرِ فی صفاته

مستمع نغمت نیاز از دل … مطلع بر طلوع راز از دل

چون درِ دل نیاز بگشاید … آنچه خواهد به پیش باز آید

یاربش راَ ز شه ره اقبال … کرده لبّیک دوست استقبال

زآتشی کان بودت گوناگون … تکیه بر آب روی چون فرعون

نقل جان ساز هرچه زو شد نقل … که به ایمان رسی به حق نه به عقل

عقل در کُنه وصف او نادان … ذوق با طوق شوق او شادان

عقل و جان ملک پادشاهی اوست … ملک او در خورِ آلهی اوست

یاربی از تو زو دو صد لبیک … یک سلام از تو زَو هزار علیک

سایه‌بانیست عقل بر درِ او … خیلتاشیست جان ز لشکر او

از بد و نیک خلق پیوسته … رحمت و نعمتش بنگسسته

درگهش را نیاز پیرایه … تو نیاز آر سود و سرمایه

درپذیرد غم دراز ترا … بی‌نیازی او نیاز ترا

دوست بودش بلال بر درگاه … پوست بر تن چو زلف یار سیاه

جامهٔ ظاهرش ز بهر دلال … گشت بر روی حور مشکین خال

از پی تازگی ز دشمن و دوست … در دو عالم بدل کنندهٔ پوست

از پی دین و ملک پروردن … نکند هیچ سر برو گردن

ای صف‌آرای جمع درویشان … وی نگهدار دردِ دل ریشان

آنکه شد چون بهی بهش گردان … وانکه شد چون کمانَ زهش گردان

نیک درمانده‌ام به دست نیاز … کارم ای کارساز خلق بساز

متفرّد به خطّهٔ ملکوت … متوحّد به عزّت جبروت

آیتِ علم را بدایت نیست … غایتِ شوق را نهایت نیست

تو ندانی ز حال عالم راز … از بلا عافیت ندانی باز

تو حقیقت نه مرد این راهی … طفل راهی ز ره نه آگاهی

کودکی رو به گِرد بازی گرد … به برِ کبر و بی‌نیازی گرد

بس بود کبر و ناز یار ترا … با خدای ای پسر چه کار ترا

چکنی جنّت و نعیم ابد … کرده عقبی ز بهر دنیا رد

او ز تو حسبتِ تو می‌داند … چون تویی را به خود همی خواند

می‌کند بر تو عرضه حور و قصور … تو به دنیا و زینتش مغرور

فی تأدیب صبیان المکتب و صفة الجنّة والنّار

از پی راه حق کم از کودک　　نتوان بودن ای کم از یک یک
گر در آموختن کند تقصیر　　هرچه خواهد سبک زوی بپذیر
به تلطّف بدار و بنوازش　　خیره در انتظار مگدازش
در کنارش نه آن زمان کاکا　　تا شود راضی و مکنش جفا
در نمازش نه آن زمان کانجا　　تا شود سرخ چهره‌اش چو لکا
ور نخواند بخواه زود دوال　　گوشهایش بگیر و سخت بمال
به معلم نمای تهدیدش　　تا بود گوشمال تمهیدش
بند و حبسش کند به خانهٔ موش　　میر موشان کند فشرده گلوش
در ره آخرت ز بهر شنود　　کمتر از کودکی نشاید بود
خلد کاکای تست هان بشتاب　　به دو رکعت بهشت را دریاب
ورنه شد موشخانه دوزخِ تو　　در ره آن سرای برزخِ تو
رو به کتّاب انبیا یک چند　　بر خود این جهل و این ستم مپسند
لوحی از شرح انبیا برخوان　　چون ندانی برو بخوان و بدان
تا مگر یار انبیا گردی　　زین جهالت مگر جدا گردی
در جهان خراب پر ز ضرر　　از جهالت مدان تو هیچ بتر

در مناجات گوید

ای روان همه تنومندان　　آرزو بخش آرزومندان
تو کنی فعل من نکو در من　　مهربان‌تر ز من تویی بر من
رحمتت را کرانه پیدا نیست　　نعمتت را میانه پیدا نیست
آنچه بدهی به بنده دینی ده　　با رضای خودش قرینی ده
دلم از یاد قدس دین خوش کن　　نسبت باد و خاکم آتش کن
از تو بخشودنست و بخشیدن　　وز من افتادنست و شخشیدن
من نیم هوشیار مستم گیر　　من بلخشیده‌ام تو دستم گیر
از تو دانم یقین که مستورم　　پرده‌پوشیت کرده مغرورم
راندهٔ سابقت ندانم چیست　　خواندهٔ خاتمت ندانم کیست
عاجزم من ز خشم و خوشنودیت　　نکند نیز لابه‌ام سودیت
دل گمراه گشت انابت جوی　　مردم دیده شد جنابت شوی
دل گمراه را رهی بنمای　　مردم دیده را دری بگشای
که بنازد ز کارسازی تو　　که بترسد ز بی‌نیازی تو
ای به رحمت شبان این رمه تو　　چه حدیثست ای تو ای همه تو
ای یکی خدمت ستانه‌ت را　　گرگ و یوسف نگارخانه‌ت را

تو ببخشای بر گِل و دل ما   که بکاهد غم دل از گِل ما
تو نوازم که دیگران زُفتند   تو پذیرم که دیگران گفتند
چه کنم با جز از تو هم نفسی   مرده ایشان مرا تو یار بسی
چه کنم زحمت تویی و دویی   چون یقین شد که من منم تو تویی
چه کنم با تو تفّ و دود همه   چون تو هستی باد بود همه
باد نعمای تست بود جهان   ای زیان تو به که سود جهان
من ندانم که آن چه کس باشد   کز تو او را بخیره بس باشد
کس بود زنده بی‌عنایت تو   یا توان زیست بی‌رعایت تو
آنکه با تست سوزکی دارد   وآنکه بی‌تست روزکی دارد
آنچه گفتی مخور بخوردم من   وآنچه گفتی مکن بکردم من
با تو باشم درست شش دانگم   بی‌تو باشم ز آسیا بانگم
از غمِ مرگ در زحیرم من   جان من باش تا نمیرم من
چه فرستی حدیث و تیغ به من   من کیم از تو ای دریغ به من
با قبول تو ای ز علّت پاک   چبود خوب و زشت مشتی خاک
خاک را خود محل آن باشد   کز ثنای تواش زبان باشد
عزّ تو ذلّ خاک را برداشت   خاک را تا به عرش سربفراشت
گر ندادی کلام دستوری   که برد نامت از سرِ دوری
خلق را هیچ زهره آن بودی   که ترا بر مجاز بستودی
چه گشاید ز عقل و مستی ما   که مه ما و مه بود و هستی ما
به خودی‌مان کن از بدیها پاک   چه بود پیش پاک مُشتی خاک
بیش حکمت خود ار خرد باشم   من که باشم که نیک و بد باشم
بد ما نیک شد چو پذرفتی   بد شود نیک ما چو نگرفتی
بدو نیکم همه تویی یارب   وز تو خود بد نیاید اینت عجب
آن کسی بد کند که بدکارست   از تو نیکی همه سزاوارست
نیک خواهی به بندگان یکسر   بندگان را خود از تو نیست خبر
اندرین پردهٔ هوا و هوس   جهل ما عذرخواه علم تو بس
گر سگی کرده‌ایم اندر کار   نه تو شیری گرفته‌ای بگذار
بر درِ فضل و حضرت جودت   بهر انجاز لطف موعودت
آنچه نسبت به تست توفیرست   وآنچه از فعل ماست تقصیر است

فی کرمه و فضله

ای خداوند قایم و قدّوس   ملک تو ناماس و نامحسوس
از تو چیریم و بر تو چیر نه‌ایم   به تو سیریم و از تو سیر نه‌ایم
سوی ما گرچه هیچکس کس نیست   کرم تو نُویدگر بس نیست
دین‌مان داده‌ای یقین‌مان ده   گرچه این هست بیش از این‌مان ده

گرچه بر نطع نفس شهماتیم تشنهٔ وادی سماواتیم
کسی از بد همی نداند به آنچه دانی که آن بهست آن ده
ای مراد امل نگاران تو وی امید امیدواران تو
ای نهان‌دان آشکارا بین تو رسانی امید ما به یقین
همه امید من به رحمت تست جان و روزی همه ز نعمت تست
جگر تشنه‌مان ز کوثر دین شربتی‌بخش پر ز نور یقین
نیست نز دانشی و نز هنری جز تو سوی توام وکیل دری
هرچه بر من قضای تو بنوشت همه نیکو بود نباشد زشت
هستم از هرکه هست جمله گریز ناگزیرم تویی مرا بپذیر
بلبل عشق را ز گلبن جست در ترنّم نوای این همه تست
باز ناز من از طریق نیاز بر سر سدره می‌کند پرواز
ملکها راند هرکه سوی تو راند باز درماند هرکه زین درماند
که رساند به من سخن جز تو که رهاند مرا ز من جز تو
نخری بوی رنگ و دمدمه تو زین همه وارهانم ای همه تو
عجز و بیچارگی و ضعف خری نخری سستی و خری و تری
رنج بر درگه تو آسانیست بی‌زبانی همه زبان‌دانی است
همه را کُش تو از برای همه پس قبول تو خونبهای همه
از تو برتافتن عنان اَمَل چیست جز آیت و نشان زلل
صورت قهر در دلش روید هر که جز مهر حضرتت جوید
سیرت ما ز صورت اشرار وا رهان ای مهیمن اسرار

فی الانابه

ای جهان آفرین جان آرای وی خرد را به صدق راه‌نمای
در بهشت فلک همه خامان در بهشت تو دوزخ آشامان
بر درت خوب و زشت را چکنم چون تو هستی بهشت را چکنم
که نماید در آینهٔ تزویر غرض نکتهٔ علیم و قدیر
خون دل چون جگر کند سوراخ چه جهنم چه جمرهٔ طبّاخ
دوزخ از بیم او بهشت شود خاک بی‌کالبد چو خشت شود
خنده گریند عاشقان از تو گریه خندند عارفان از تو
در جحیم تو جنّت آرامان بی تو راضی به حورعین عامان
گر به دوزخ فرستی از درِ خویش میروم نی به پای بر سر خویش
وانکه امر ترا خلافَ آرد دل خود از غفلتش غلاف آرد
همه را گاه و کار و بار از تو یار مار است و مار یار از تو
نه به لاتأمن از تو سیر شوم نه به لاتقنطوا دلیر شوم
گر کنی زهر با روانم جفت از شکر تلخ‌تر نیارم گفت

ایمن از مکر تو کسی باشد / که فرومایهٔ خسی باشد
امن و مکر تو هر دو یکسانست / عاقل از مکر تو هراسانست
ایمن از مکرِ تو نشاید بود / طاعت و معصیت ندارد سود
ایمن آنکس بُوَد که وی آگاه / نبود از مکر تو به فعل گناه

فی‌الاخلاص والمخلصون علی خطر عظیم

چون ز درگاهِ تست گو می‌مال / خواب را زیر پای خیل خیال
همچو شمع آنکه را نماند منی / در تو خندد چو گردنش بزنی
با تو با جاه و عقل و زر چکنم / دین و دنیا تویی دگر چکنم
تو مرا دل ده و دلیری بین / رو به خویش خوان و شیرین بین
گر ز تیر تو پُر کنم ترکش / کمر کوه قاف گیرم کش
یار آنی که بی‌خرد نبوَد / وان آنی که آنِ خود نبوَد
من چو درمانده‌ام درم بگشای / ره چو گم کرده‌ام رهم بنمای
هیچ خودبین خدای بین نبود / مرد خود دیده مرد دین نبود
گر تو مرد شریعت و دینی / یک زمان دور شو ز خود بینی
ای خداوند کردگار غفور / بنده را از درت مگردان دور
بستهٔ خویش کن ببُر خوابم / تشنهٔ خویش کن مده آبم
دل از این و از آن چه باید جست / درد خود رهنمای مقصد تست
عمر ضایع همی کنی در کار / همچو خر پیش سبزه بی‌افسار
گرد هر شهر هرزه می‌گردی / خر در آن ره طلب که گم کردی
خر اگر در عراق دزدیدند / پس ترا چون به یزد و ری دیدند
پُل بود پیش تا نگردی کل / چون شدی کل ترا چه بحر و چه پُل
اندرین ره ز داد و دانش خویش / بار ساز و ز هیچ پل مندیش
قصد کشتی مکن که پر خطرست / مرد کشتی ز بحر بی‌خبرست
گرچه نو خیز و نو گرفت بود / بط کشتی طلب شگفت بود
بچهٔ بط اگر چه دینه بود / آب دریاش تا به سینه بود
تو چو بط باش و دنیی آب روان / ایمن از قعر بحر بی‌پایان
بچهٔ بط مین بحر عمان / خربطی باز گشته کشتی‌بان
یارب این خربطان عالم را / کم کن از بهر عزّ آدم را
قدم ار در ره قِدم داری / قُلزمی را ز دست نگذاری
قدمی را که با قِدم بقل‌ست / سطح بیرونی محیط پل‌ست

فی قضائه و قدره و امره و صنعه

داده از حکم تو تمنّی را / امر دین را و عقل دنیی را

آنچه زاید ز عالم از امرست　　وآنچه گوید نبی هم از امرست
کفر و دین خوب و زشت وکهنه و نو　　**یرجع الامر کلّه** زی او
هرچه در زیر امر جبّارند　　همه بر وفق امر بر کارند
همه مقهور و قدرتش قاهر　　صنع او بر ظهورشان ظاهر
همه موقوف قدرت و حلمش　　همه محبوس سابق علمش
آنکه عامی و آنکه از علماست　　آنکه محکوم و آنکه از حکماست
همه را بازگشت حضرت اوست　　هرکرا مُنّتی است مِنت اوست
عقل را نقل کرده اسبابش　　نفس را پی بریده انسابش
نسب نفس سوی عالم جان　　همچو کورست و گوهر عمان

حکایت

کور را گوهری نمود کسی　　زین هوس پیشه مرد بوالهوسی
که ازین مُهره چند می‌خواهی　　گفت یک گرده و دو تا ماهی
نشناسد کسی چه داری خشم　　لعل و گوهر مگر به گوهر چشم
پس چو این گوهر نداد خدای　　این گهر را ببر تو ژاژ مخای
گرنخواهی که بر تو خندد خر　　نزد گوهرشناس بر گوهر
دست گوهرشناس به داند　　چون کف پای بر صدف راند
نیک دانی که در فضای ازل　　دستِ صُنع خدای عزّوجل
گر نبشت ابجدی ز دفتر خویش　　نتواندَ کزو کشد سرِ خویش
کرده امر خدای در هر فن　　قوّتی را به فعلیِ آبستن
تا چو راه مشیمه بگشایند　　زآنچه کشتند حاملان زایند
آنکه او را عدم برد فرمان　　کی وجود آرد اندرو عصیان
کرده یک امر جمله را بیدار　　همگان آمدند در پرگار
هرچه استاد برنبشت و براند　　طفل در مکتب آن تواند خواند
عقل شد خامه، نفس شد دفتر　　مایه صورت‌پذیر و جسم صوَر
عشق را گفت جز زمن مهراس　　عقل را گفت خویشتن بشناس
عقل دایم رعیّت عشق است　　جان سپاری حمیّت عشق است
عشق را گفت پادشایی کن　　طبع را گفت کدخدایی کن
از عنا طعنه ساز ارکان را　　پس به کف کن تو آب حیوان را
تا چو زو نطق مایه‌ای سازد　　در ره روح قدس در بازد
روح قدسی به نفس باز شود　　نفس چون عقل پاکباز شود
همچنین از بدایت ارکان　　روش اوست تا نهایت جان
همه زی اوست بازگشت دهور　　در نُبی خوانده‌ای **تصیرالامور**
آنکه مختار زیر پردهٔ اوست　　وآنکه مجبور بند کردهٔ اوست
همه از امر اوست زیر و زبر　　غافلند آدمی ز خیر و ز شر

هرچه بودست و هرچه خواهد بود
آن توانند کرد کو فرمود
داند آنکس که خرده‌دان باشد
هرچه او کرد خیرت آن باشد
نام نیکو و زشت از من و تست
کار ایزد نکو بود بدرست
هست عالِم خدای عزّوجل
که ترا چیست پایگاه و محل
نیک داند خدای سرّ دلت
زانکه اول خود او سرشت گلت
کی شود عقل تو بدو مُدرک
چه نماید ترا بجز بد و شک
هرچه ز ایزد بود همه نیکوست
هرچه از تست سر به سر آهوست

فی الشّوق

از پس این براق شوق بُوَد
شوق در گردنش چو طوق بُوَد
آفرینش چو گشت زندانش
پس خلاصی طلب کند جانش
آتشیش از درون برافروزند
که ازو عقل و جان و تن سوزند
تا که خود یار عشق خودبین است
بوتهٔ توبه از پی این است
هرکه را کوی عشق او تازه‌ست
توبه‌ای از کلید دروازه‌ست
شوق بی‌یار خود سرور بُوَد
یار خود از خدای دور بُوَد
شوق ذوقت به دوزخ اندازد
شوق شوقت چو حور بنوازد
چون برون رفت جان ز دروازه
دلِ کهنه ازو شود تازه
صورت از بندِ طبع باز رهد
دل ودیعت به روح باز دهد
افتد از سیرِ جان بی‌اندازه
از زمین تا به عرش آوازه
کرد کز باد شوق و درد رود
بر زن ار بگذرد چو مرد رود
هرچه در راه فتنه انگیزد
همه‌اش از پیش راه برخیزد
از پی پایتابه‌ای بشکوه
پشم رنگین شود به پیشش کوه
آتش او ز بهرِ بالا را
ببرد آب روی دریا را
چون مر او را ازو برانگیزند
اختران پیش او فرو ریزند
دیدهٔ او چو نورِ ره بیند
شمس در جنب او سیه بیند
بد و نیک اندر آنْ جهان نبود
خاک و خورشید و اختران نبود
هرکه را عشق کوی او باشد
در دلش جست و جوی او باشد
آسمانی دگرش گردانند
بر زمینی دگرش بنشانند
هر دمش نقش کفر دین گردد
هر نفس آسمان زمین گردد
هر زمان شوید از پی تگ و پوی
جبرئیلش به آب حیوان روی
خرد از نعرهٔ دلش کالیو
هیزم برق نعل اسبش دیو
آدمی سوز گشته از پی راه
مالک درد او به آتشِ آه
سرِّ آهش ندارد ایچ صبور
پی او در نیابد ایچ غیور
نعل اسبش چو گرد بندازد
جبرئیلش حنوط جان سازد
او روان گشته سوی عالم نیست
باد فریاد کن که یک دم بیست

مصطفی ایستاده بر ره اوی از سر لطف ربّ سَلّم گوی
اندر آویزد از پی اِشراف از درونش ترازوی اِنصاف
آب در راه او خلیل زند مقرعش جان جبرئیل زند
همه را باز خود رساند به خود کایچ یک را ازو نیامد بُد
همه هستند و از همه همه دور در نُبی خوانده‌ای **تصیرالامور**
زو بد و نیک قوّت و حولست امر او **ما یبدّل القول** است
امر او را تغیّری نبود خلق را جز تحیّری نبود
بغض و حقد از صفات او دورست غضب آن را بود که مقدورست
اوست قادر به هرچه خواهد خواست هرچه خواهد کند که حکم او راست

فی نفی صفات المذمومةِ عن‌اللّه تعالی

در حق حقّ غضب روا نبود زانکه صاحب غضب خدا نبود
غضب و حقد هر دو مجبورند وین صفت هردو از خدا دورند
غضب و خشم وکین و حقد و حسد نیست اندر صفات فرد اَحد
همه رحمت بود ز خالق بار هست بر بندگان خود ستّار
می‌دهد مر ترا به رحمت پند به خودت می‌کشد به لطف کمند
گر نیایی بخواندت سوی خویش به تلطّف بهشت آرد پیش
زانکه هستی بدین سرای دریغ تو گرفته ز جهل راه گُریغ
دُرّ توحید را تویی چو صدف آدم تازه را شدی تو خلف
گر کنی ضایع آن در توحید شوی از مفلسی ز مایه فرید
ور تو آن درّ را نگهداری سر ز هفت و چهار بگذاری
به سرور ابد رسی پس از آن نرسد مر ترا ز خلق زیان
در زمانه تو سرفراز شوی در فضای ازل چو باز شوی
دست شاهان ترا شود منزل هر دو پایت برآید از بُن گِل

التمثیل فی‌الذی هو یُطعمنی و یَسقین

باز را چون ز بیشه صید کنند گردن و هردو پاش قید کنند
هر دو چشمش سبک فرو دوزند صید کردن ورا بیاموزند
خو ز اغیار و عاده باز کند چشم از آن دیگران فراز کند
اندکی طعمه را شود راضی یاد نارد ز طعمهٔ ماضی
باز دارش ز خود پیاده کند گوشهٔ چشم او گشاده کند
تا همه بازدار را بیند خلق بر بازدار نگزیند
زو ستاند همه طعام و شراب نرود ساعتی بی‌او در خواب
بعد آن برگشایدش یک چشم در رضا بنگرد درو نه به خشم

از سر رسم و عاده برخیزد با دگر کس به طبع نامیزد
بزم و دستِ ملوک را شاید صیدگه را بدو بیاراید
چون ریاضت نیافت وحشی ماند هرکه دیدش ز پیش خویش براند
بی‌ریاضت نیافت کس مقصود تا نسوزی ترا چه بید و چه عود
فرخ آنکو همه طعام و شراب از مسبّب ستد نه از اسباب
رو ریاضت‌کش ارت باید باز ورنه راه جحیم را می‌ساز
دیگران غافلند تو هُش‌دار واندرین ره زبانت خامش‌دار

التمثیل فی معنی اولئک کالانعام بل هم اضل

کرّه‌ای را که شد سه سال تمام رائضش درکشد به زخم لگام
مر ورا در هنر بفرهنجد توسنی از تنش بیاهنجد
کرّه را بر لگام رام کند نام او اسب خوش لگام کند
بارگیر ملوک را شاید به زر و زیورش بیاراید
چون نیابد ریاضتی در خور باشد آن کرّه از خری کمتر
بابت بارِ آسیا باشد دایم از بار در عنا باشد
گاه بارِ جهود و گه ترسا می‌کشد در عنا و رنج و بلا
آدمی نیز کش ریاضت نیست پیش دانا ورا افاضت نیست
علف دوزخ است و ترسانست با حجر در جحیم یکسانست
مر ورا هست جای خوف و هراس خوانده در نص هم **وقودالناس**
نفس فرمان‌پذیر و فرمانده عقل ایمان‌شناس و ایمان‌ده
عکس خور زاب بر جدار شود سقف از نقش او نگار شود
آنهم از عکسِ آفتاب شمار آن دوم عکس آب بر دیوار
جان نروبد ز بیم مهجوری خاک درگاه جز به دستوری
آنِ اویند در مکان و زمان از کُن امر تا دریچهٔ جان
گفته از بهر خدمتِ درگاه امر **با عقلها اطیعوالله**
نفس رونده تا به گوینده همه چون بنده‌اند جوینده
سوی آن کفر زشت و دین نیکوست که ز دین نقش بیند از خر پوست
گرچه بی‌اوت قصد و نیرو نه کار دین بی تو نی و بی‌او نه
کار دین خود نه سرسری کاریست دینِ حق را همیشه بازاریست
دین حق تاج و افسر مردست تاج نامرد را چه در خوردست
دین نگهدار تا به ملک رسی ورنه بی‌دین بدان که هیچ کسی
راه دین رو که راهِ دین چو روی همچو شاخ از برهنگی نَنوی
ای خوشا راه دین و امر خدای از گِل تیره رو برآر دو پای
در ره جبر و اختیار خدای بی تو و با تو نیست کار خدای
همه از کار کرد الله است نیکبخت آن کسی که آگاه است

اندرین ره ز داد و دانش خویش	ره رو و رهبری کن و مندیش

فی الرضاء والتّسلیم

هست حق را ز بهر جان شریف	اندر اثناء حکم صنع لطیف
داند آنکس که خُردەدان باشد	کانچه او کرد خیرت آن باشد
نیک نز میل و بد نه ز اسبابست	بد نه از فصد لیک جلّابست
نام نیکو و زشت از من و تست	کار ایزد نیکو بُوَد به درست
گرچه باشد به ظاهر آن همه خوب	لیک باطن بود همه معیوب
کی بسازد به حکم مطلق تو	باد با بادبان زورق تو
خیر و شر نیست در جهان اصلا	نیست چیزی ازو نهان اصلا
مرگ اگر چند بد نکوست ترا	مال و میراثها ازوست ترا
هرچه در خلق سوزی و سازیست	اندر آن مر خدای را رازیست
ای بسا شیر کان ترا آهوست	وی بسا درد کان ترا داروست

فی الحذر عن‌القدر

بندگان را که از قدر حذر است	آن نه زیشان که آن هم از قدر است
قدر و تقدیر او نهاد چو چنگ	که شناسد همی ز نام و ز ننگ
زان چو بربط به هر خیال همی	خفته نالد ز گوشمال همی
پیش دیوانِ حکم او جز مرد	شکر سیلی حق که داند کرد
سنگ خواران حکم چو سندان	نزنند از برای جان دندان
که کند با قضای او آهی	جز فرومایه‌ای و گمراهی
آه تو با قضای او باد است	با قضایش دل تو ناشاد است
با قضا مر ترا چو نیست رضا	نشناسی خدای را به خدای
کو در این راه کردنی کردن	که تواند قفای او خوردن
کردنی بایدت عزازیلی	تا زند دست لعنتش سیلی
سیلی کز دو دست دوست خوری	همچو بادام بی دو پوست خوری
گردنانی که با خدای خوشند	حکم را بُختیان بارکشند
چون چراغند اگرچه در بندند	زانکه جان می‌کنند و می‌خندند
هر بلایی که دل نماید از او	گر یکی ور هزار شاید از او
حکم و تقدیر او بلا نبوَد	هرچه آید به جز عطا نبوَد

فی الرضا والتسلیم بحکمه و قضائه

ابلقی را که رخ به خانهٔ اوست	تازگی جان ز تازیانهٔ اوست
وآنکه از تیر او شرف دارد	دیدگان از پی هدف دارد

ای بر آتش نهاده خرمن خویش — باد بر داده سقف گلشن خویش
اگر ترا تیغ تن زند اه کن — ور ترا زخم حق زند خه کن
بی‌رضای حق آنچه راحت تست — آن نه راحت که آن جراحت تست
تلخ و شیرین چو هر دو زو باشد — زشت نبوَد همه نکو باشد
دلشان بر فراق مال و عیال — خنک و خوش چو در بهار شمال
تا در این عالم فسرده درند — لگد اشتران چو گرده خورند
خویشتن چون ز عشق گرم کنند — گردنِ روزگار نرم کنند
پیش رفتن به رغبت از دنیی — شود آماده نزدشان عقبی
چون سرِ عشق آن جهان دارند — همچو شمع‌اند سوزِ جان دارند
پیششان روزگار چون بنده — دهر از انفاسشان فزاینده
کمترین بنده‌شان زمانه بُوَد — ز آرزو دل چو گورخانه بُوَد
زانکشان تا امید نبوَد و بیم — جانشان تن خورد چو شمع مقیم
دل ز تلخیش همچو می خوش‌دار — همچنو دل پر آب و آتش دار
جان به عهد و وفاش بسپرده — در کنف زنده در کفن مرده
پیش امرش چو کلک برجسته — جان کمروار بر میان بسته
از برای وفات تخم نفاق — نقد خوارزم کم برد به عراق
از برای دو دانگ سیم دغل — نکند با خدای کیسه بدل
همچنان بُختی کمر کوهان — سبلت حرص کم زند سوهان
در رضای خدای خویش بکوش — به نه چیزش چو بندگان مفروش
باش در حکم صولجانش گوی — هم **سمعنا** و هم **اطعنا** گوی
چونت گوید نماز کن بگزار — چونت گوید مکن برو مگذار
چونت گوید ببخش هیچ منه — چونت گوید نگاه‌دار مده
نه ز روی مجاز کز تحقیق — بر همه برنهاد بی‌تصدیق
اندر آمد گلیم پوشیده — صفو و دردی دُرد نوشیده
پرِ جبرئیل بر موافقتش — گشت همچون کلیم منقبتش
رخصتش هدیه‌دان کزو برهی — تو ازو رخصتش چه باز دهی
نه تویی تو ز تست بر کاری — تو کئی اندرین میان باری
هرکجا ذکر او بُوَد تو که‌ای — جمله تسلیم کن بدو تو چه‌ای
آنِ اویی تو کم ستیز بر اوی — گر گریزی ازو گریز در اوی
جان و تن را به کردگار سپار — تا درون سرای یابی بار
کانکه سد پاسبان خانه و سر — چون کلیدان بماند در پسِ در
جان و اسباب ازو عطا داری — پس دریغش ازو چرا داری
جان و اسباب در رهش در باز — بر ره سیل و رود خانه مساز
وقف کن جسم و مال را بر غیب — تا بوَی چون کلیدش اندر جیب
جبر را **مارمیتَ** کن از بر — باز دان از رمیت سرِّ قدر

فی الکرامة

از درونش چوبوی جان یابند / بی‌زبانان همه زبان یابند
دلش از بند ملک بربایند / ملکوت جهانش بنمایند
تا کند عقلش از پی رازی / گرد میدان عشق پروازی
دل و جانش نهفته شد حق جوی / شد زبانش به حق اناالحق گوی
راه دین صنعت و عبارت نیست / جز خرابی در او عمارت نیست
چون تو گشتی خموش منطیقی / ور بگویی بسان بطریقی
مرد باید که چون خلیل بُوَد / تا ز حق ظّلِ او ظلیل بُوَد
زَهره دارد زمانه از بیمش / یک نفس بر زند به تعلیمش
موسئی را که خفتهٔ کونست / فرّ عونش هلاک فرعونست
عرش چون فرش زیر پای آرد / جغد باشد ولی همای آرد
خواجهٔ این و آن سرای شود / بندهٔ مخلص خدای شود
مر ورا عقل روی بنماید / تنش از نور خود بیاراید
لطف حق سایه‌ش افکند بر دل / بس بگوید که **کیف مدالظل**
چون ز ظل جان او بیابد لمس / روی بنمایدش **جعلنا الشمس**
هرکرا توبه زین شراب دهند / بوی و رنگش به باد و آب دهند
بیش بنمایدش به حِس زبون / فلک و طبع و رنگ بوقلمون
راه دور از دل درنگی تست / کفر و دین از پی دو رنگی توست
لقب رنگها مجازی کن / خور ز دریای بی‌نیازی کن
تا از آن نعره‌ها به گوش نوی / **وحده لا شریک له** شنوی
بیش سودای رنگها نپزی / گر کند عیسی تو رنگ‌رزی
هرچه خواهی ز رنگ برداری / در یکی خم زنی برون آری
به حقیقت شنو نه از سرِ جهل / نیست این نکته بابت نااهل
کین همه رنگهای پر نیرنگ / خم وحدت کند همه یک رنگ
پس چو یک رنگ شد همه او شد / رشته باریک شد چو یک تو شد

فی‌العبودیّة

چند پرسی که بندگی چه بُوَد / بندگی جز فکندگی چه بُوَد
بند او دار تا بوی بنده / ورنه هستی تو از درِ خنده
نیستانی که بر درش هستند / نه کمر بر درش کنون بستند
بلکه از مادرِ سنین و شهور / خود کمر بسته زاده‌اند چو مور
جمله اعضات را به بند درآر / مال و اسباب جملگی بسپار
بند او دار بر همه اعضا / تا نگردی ز بند خیره جدا

بندگی نیست جز ره تسلیم ‌‌ ‌‌ ور ندانی بخوان تو **قلب سلیم**
مده از دستش از برای نهاد ‌‌ ‌‌ همه را هیچ‌کس به هیچ نداد
هرکرا نیست چشم عبرت کور ‌‌ ‌‌ نبود همچو مرغ و وحش و ستور
سوی آن کز رضا حکیم بُوَد ‌‌ ‌‌ جنبش اختران عقیم بُوَد
بندگی در سرای مُبدع کل ‌‌ ‌‌ عجز و ضعف است و استهانت و ذل
دور دور است در بلا خوردن ‌‌ ‌‌ بنده بودن ز بنده پروردن
چون شود حکمت قدم ساقی ‌‌ ‌‌ تو کنی اختیار در باقی
هست در دین هزار و یک درگاه ‌‌ ‌‌ کمترش آنکه بی‌تو دارد راه
گر چو زنبور خانه خواهی تن ‌‌ ‌‌ پیش تیرِ قضا سپر بفکن
هرکرا خسته کرد تیرِ قضا ‌‌ ‌‌ نپذیرد ورا جریحه دوا
زخم تیر قضا سپر َشکنست ‌‌ ‌‌ هیچکس خود ز خم او نبرست
نرهی ای فضولی رعنا ‌‌ ‌‌ جز به بی‌دست و پایی از دریا
آنکه دلهای آشنا دارند ‌‌ ‌‌ دل ز چون و چرا جدا دارند
پیش آسیب تیر احکامش ‌‌ ‌‌ همچو صیداند مانده در دامش
که نبشتست بر تو سود و زیان ‌‌ ‌‌ امر **قل لن یصیبنا** برخوان
کز پی جانت حکم یزدانی ‌‌ ‌‌ شب نبشت آنچه روز می‌خوانی
از پی جیم جهل و عقل سقیم ‌‌ ‌‌ دلِ تو تنگ شد چو حلقهٔ میم
مخبر باطنست ظاهر حکم ‌‌ ‌‌ حاکی اوّلست آخر حکم
خویشتن را به آب ده که ز ما ‌‌ ‌‌ نشود علم آشنا دریا
چون ز بالا بلا نهد به تو روی ‌‌ ‌‌ رو تو الله گوی و آه مگوی
حکم حق چون سوی تو کرد نگاه ‌‌ ‌‌ هان و هان زود بسته کن ره آه
تا نداردت آه سرگردان ‌‌ ‌‌ آه را هم ز راه واگردان
با قضا سود کی کند حذرت ‌‌ ‌‌ خون مگردان به بیهده جگرت
دست و لب زیر حکم مبدع کل ‌‌ ‌‌ پنجهٔ سرو ساز و غنچهٔ گل
سوزیان باش کدخدایش را ‌‌ ‌‌ استخوان باش مر همایش را
هرچه جز حق بود تو آن مپذیر ‌‌ ‌‌ دل ز اغیار جملگی برگیر
روی چون شمع پیش او خوش دار ‌‌ ‌‌ کمر از آب و تاج از آتش دار
تو چراغی به پیشِ مهرِ بلند ‌‌ ‌‌ جان همی ده چنو و خوش می‌خند
جان به رغبت سپار کز انکار ‌‌ ‌‌ نیست جان را در آن سرای شمار
کانکه دَم با سرِ بریده کشد ‌‌ ‌‌ بارِ حکمش به نورِ دیده کشد
سرنپیچیده ز حکم و امر خدای ‌‌ ‌‌ بنشیند خموش بر یک جای
آتشی را همی کند تسلیم ‌‌ ‌‌ داغ نمرود و باغ ابراهیم
تا نگشتی به سوی خویش گدای ‌‌ ‌‌ نبود سوی تو خدای خدای
هدف تیر حکم او جان کن ‌‌ ‌‌ صدف درّ عشقش ایمان کن
شرع مقلوب را مکان گویی ‌‌ ‌‌ عرش مقلوب را کجا جویی

زانکه داند خدای رمز سَخُن غمز او غمزه‌ها تقاضا کن

التمثیل فی قصّة ابراهیم الخلیل علیه‌السّلام

آن شنیدی که تا خلیل چه گفت وقت آتش به جبرئیل نهفت
کرد بیرون سر از دریچهٔ جان کای برادر تو دور شو ز میان
گفت با جبرئیل اندر سرّ **ربّ یسّر** کنان در امر عسر
گشته از منجنیق حکم رها گرد گردان چو گوی گردِ هوا
گفت پس من دلیل راهِ توام جبرئیلم که نیکخواه توام
در چنان حال با نهیب خلیل از سرِ اعتماد و حفظ وکیل
گفت هرچند پایم ای دلبند هست بر گردن ضعیف ببند
دور کن یک زمان ز خویشتنم تا بر او بی تو یک نفس بزنم
عصمتِ او دلیل من نه بس است علم او جبرئیل من نه بس است
بی توِ بر درگهش تو حاضر شو چشم بر دوز و پس تو ناظر شو
یکسو اندر حظّ خود ز میان تا بیابی تو لذّت ایمان
چون به عشق از چنارت آتش جست آتش از آتشی بدارد دست
چون خلیل آنِ خویشتن بگذاشت آتش از فعل خویش دست بداشت
گرچه نمرود آتشی افروخت آتشش چون علف نیافت نسوخت
چون عنان را به دست حکم سپرد آتش سی و هشت روزه بمرد
بر دمید از میان آتش و دود چون صدای ندای حق بشنود
عبهرِ عهد و سوسنِ تحقیق سنبل سنت و گل توفیق
آریِ آری چو دوست آن باشد نار نمرود بوستان باشد

فی‌الامتحان

آن زمان کاین حجاب برگیرند کارها جملگی ز سر گیرند
بد و نیک تو بر تو بوتهٔ اوست تا بدانی که دشمنی یا دوست
تا در این بوته زرّ پخته شوی راست چون سیم خام سخته شوی
خَبث خُبث تو بسوزد پاک بگذرد خاک پایت از افلاک
فلک‌المستقیم جای تو شد چون خدای تو رهنمای تو شد
کاین که نه چرخ و چار ارکانست آزمایش سرای یزدانست
نیک و بد را که آن به پرده درست آزمون پرده‌ساز و جلوه‌گر است
چیست به زین که نزد دشمن و دوست بوته و کوره و ترازو اوست
آزمایش جدا کند پس و پیش کَه و دانه بدو سره کم و بیش
در خیال ار فزون و کاست بود آزمایش گواه راست بود
آدمی را که بر سقر گذرست جلوه‌گر کفر و دین و خیر و شرست

تا چو در بوتهٔ هلاک شود زانچه آلوده گشت پاک شود
شد هلاک ار دلش نباشد پاک ور بود باک از این سفرش چه باک
پاک رو زین سرای پر شر و شور ورنه گردی به زیر پای ستور
آنکه او پاک رفت زین منزل گشت زادِ رهش همه حاصل
وانکه او بدگرست و آلوده گشت درِ رنج راه فرسوده
درشکن بام و بوم قلب سلیم به کلام آی و درگذر ز کلیم

الباب الثانی

فی الکلام ذکرکلام الملک العلّام یسهل المرام

قال‌الله تعالی قل لئن اجتمعت‌الانس والجن علی ان یأتوا به مثل هذاالقرآن لایأتون به مثله ولوکان بعضهم لبعض ظهیراً، و قال عزّ من قائل. ولاحبة فی ظلمات‌الارض ولا رطب ولا یابس الّا فی کتاب مبین، و قال النبی علیه‌السلام: القرآن غنی لافقر بعده و لاغنی دونه، و قال علیه‌السلام: القرآن هوالدواء من کل دواء الّا الموت. و قال ایضا: اهل القرآن هم اهل‌الله و خاصته، و قال ایضا صلوات‌الله وسلامه علیه اصدق الحدیث کتاب‌الله، و قال احمدبن حنبل: القرآن کلام‌الله غیر مخلوق و من قال مخلوق فهوکافربالله العظیم.

سخنش را ز بس لطافت و ظرف　　صدمت صوت نی و زحمت حرف
صفتش را حدوث کی سنجد　　سخنش در حروف کی گنجد
وهم حیران ز شکل صورتهاش　　عقل واله ز سِرّ سورتهاش
مغز و نغز است حرف و سورت او　　دلبر و دلپذیر صورت او
زان گرفته مقیم قوّت و قوت　　زادهٔ ملک و دادهٔ ملکوت
سرّ او بهر حلّ مشکلها　　روح جانها و راحت دلها
دل مجروح را شفا قرآن　　دل پر درد را دوا قرآن
تو کلام خدای را بی‌شک　　گر نئی طوطی و حمار و اِشَک
اصل ایمان و رکن تقوی دان　　کان یاقوت و گنج معنی دان
هست قانون حکمت حکما　　هست معیار عادت علما
نزهت جانها ستایش اوست　　سلوت عقلها نمایش اوست
آیت او شفای جان تقی　　رایتش درد و اندهان شقی
عقل و نفس از نهاد او حاجز　　فصحا از طریق آن عاجز
عقل کل را فکنده در شدّت　　نفس کل را نشانده در عدّت

ذکر جلال قرآن

هم جلیلست با حجاب جلال　　هم دلیلست با نقاب دلال
سخن اوست واضح و واثق　　حجّت اوست لایح و لایق
دُر جان را حروف او دُرجست　　چرخ دین را هدایتش بُرجست
روضهٔ انس عارفانست او　　جنة الاعلی روانست او
ای ترا از قرائتِ قرآن　　از سرِ غفلت و ره عصیان
بر زبان از حروف ذَوقی نه　　در جنَان از وقوف شوقی نه
از کمال جلالت و سلطان　　هست قرآن به حجّت و برهان
بر زبان طرف حرف و ذوقی نه　　غافل از معنیش که از پی چه
از درون شمع منهج اسلام　　وز برون حارسِ عقیدهٔ عام
عاقلان را حلاوتی در جان　　غافلان را تلاوتی به زبان

دیده روح و حروف قرآن را / چشم جسم این و چشم جان آنرا
زحمت این ببرده چشم ز گوش / نعمت آن بخورده روح ز هوش
زآسمان تفضّل و احسان / هر نقط زو چو طرّهٔ یاران
ز ابر برّش جدا شده به لطف / عقد دُر بسته در دهان صدف
بهر نامحرمان به پیش جمال / بسته از مشک پرده‌های جلال
پرده و پرده‌دار را از شاه / نبود دل ز کار او آگاه
داند آنکس که وی بصر دارد / پرده از شاه کی خبر دارد
نشد از دور طارم ازرق / عرق او سُست و تازگیش خَلَق
نقش و حرف و قرائتش به یقین / از زمین هست تا سرِ پروین
تو هنوز از کفایت شب و روز / قشر اول چشیده‌ای اَز گوز
تو ز قرآن نقاب او دیدی / حرف او را حجاب او دیدی
پیش نااهل چهره نگشادست / نقش او پیش او بر استادست
گر ترا هیچ اهل آن دیدی / آن نقاب رقیق بدریدی
مر ترا روی خویش بنمودی / تا روانت بدو بیاسودی
اولین پوست زفت و تلخ بُوَد / دومین چون ز ماه سلخ بُوَد
سیمین از حریر زرد تُنُک / چارمین مغز آبدار خنک
پنجمینت منزل است خانهٔ تو / سنّت انبیا ستانهٔ تو
چون ز پنجم روان بیارایی / پس باوّل چرا فرود آیی
دل مجروح را شفا زویست / جان محروم را دوا زویست
تن چشد طعم ثفلش از پی زیست / جان شناسد که طعم روغن چیست
حس چه بیند مگر که صورت نغز / مغز داند که چیست آنرا مغز
صورت سورتش همی خوانی / صفت سیرتش نمی‌دانی
کم ز مهمان سرای عَدْن مدان / خوانِ قرآن به پیش قرآن خوان
حرف را زان نقاب خود کردست / که ز نامحرمی تو در پردست
تو همان دیده‌ای ز سورت آن / کاهل صورت ز صورت سلطان
صورت از عین روح بیخبرست / تن دگر دان که روح خود دگرست
چه شماری حروف را قرآن / چه حدیث حدث کنی با آن
که نبینند همچو بیداران / ذات او خفتگان و طرّاران
حرف با او اگرچه هم خوابه است / بی‌خبر همچو نقش گرمابه است

در سرِّ قرآن

سرِّ قرآن قران نکو داند / زو شنو زانکه خود همو داند
چون نباشد ز محرمان بنهفت / سرِّ قرآن زبان چه داند گفت
کی بنشناخت جز به دیدهٔ جان / حرف پیمای را ز قرآن خوان
من نگویم اگرچه عثمانی / که تو قرآن همی نکو دانی

هست دنیا مثال تابستان   خلق در وی بسان سرمستان
در بیابان غفلتند همه   مرگ همچون شبان و خلق رمه
اندرین بادیهٔ هوا و هوان   ریگ گرم است همچو آب روان
هست قرآن چو آب سرد فرات   تو چو عاصی تشنه در عرصات
حرف و قرآن تو ظرف و آب شمر   آب می‌خور به ظرف در منگر
کان کین زان نمایدت اوطان   که تموز است و مهر در سرطان
زان بماندت نهاد بی‌روزه   کآب سرد است و کوزه پیروزه
سرِّ قرآن پاک با دل پاک   درد گوید به صوت اندُهناک
عقل کی شرح و بسط او داند   ذوق سر سرِّ او نکو داند
گرچه نقش سخن نه از سخنست   بوی یوسف درون پیرهنست
بود در مصر مانده یوسف خوب   بو به کنعان رسیده زی یعقوب
حرف قرآن ز معنی قرآن   همچنانست کز لباس تو جان
حرف را بر زبان توان راندن   جان قرآن به جان توان خواندن
صدف آمد حروف و قرآن دُر   نشود مایل صدف دل حُر
حرف او گرچه خوب و منقوشست   کوه از او همچو عهن منفوش است
از درون کن سماع موسی‌وار   نز برون سو چو زیر موسیقار
جان چو آن خواند لقمه چرب کند   دل که بشنود خرقه ضرب کند
لفظ و آواز و حرف در آیات   چون سه چوبک ز کاسهای نبات
پوست ار چه نه خوب و نغز بُوَد   پوستت پرده‌دار مغز بُوَد
حکمت از خبث تو سرود آید   نُبی از جهل تو فرود آید
تا در این تربتی که ترتیب است   تا بر این مرکزی که ترکیب است
به بصر بید بین به دل طوبی   به زبان حرف خوان به دل معنی
بکن از بهرِ حرمتِ قرآن   عقل را پیش نطق او قربان
عقل نبود دلیل اسرارش   عقل عاجز شدست در کارش
تا درین عالمی که پر صید است   تا براین مرکبی که پُر کیدست
تو کنون ناحفاظ و غمّازی   کی سزاوار پردهٔ رازی
تو نگشتی بسرِّ او واقف   نرسیدی هنوز در موقف
تا هوا خواهی و هوا داری   کودکی کن نه مرد این کاری
چون جهان هوا خرد بگرفت   نیکی محض جای بد بگرفت
دیو بگریخت هم به دوزخ آز   یافت انگشتری سلیمان باز
آنگهی بو که صبح دین بدمد   شب وهم و خیال و حس برمد
چون ببینند مر ترا بی‌عیب   روی پوشیدگان عالم غیب
مر ترا در سرای عیب آرند   پرده از پیش روی بردارند
سرِّ قرآن ترا چو بنمایند   پرده‌های حروف بگشایند
خاکی اجزای خاک را بیند   پاک باید که پاک را بیند

شد هزیمت ز سرِّ او شیطان
چه عجب گر رمید از قرآن
در دماغی که دیو کبر دمد
فهم قرآن از آن دماغ رمد
ز استماع قرآن بتابد گوش
وز پی سرِّ سوره نازد هوش
سوی سرِّ نُبی نیارد هوش
جز دل و جانت از زبان خموش
هوش اگر گوشمال حق یابد
سرِّ قرآن ز سوره دریابد

در اعجاز قرآن

ای ز دریا به کف کف آورده
وز مَلک صورت صف آورده
مغز و در زان به دست ناوردی
که به گردِ صدف همی گردی
زین صدفهای تیره دست بدار
دُرِّ صافی ز قعر بحر در آر
گوهر بی‌صدف درون دلست
صدف بی‌گهر درون گِلست
قیمت دُرّ نه از صدف باشد
تیر را قیمت از هدف باشد
آنکه داند به دیده فهر از قعر
بشناسد ز درِّ دریا بعر
وآنکه بر شط و شطر این دریاست
نه سزاوار لؤلؤ لالاست
سطر قرآن چو شطر ایمانست
که ازو راحت دل و جانست
صفت لطف و عزّت قرآن
هست بحر محیط عالم جان
قعر او پر ز درّ و پُر گوهر
ساحلش پُر ز عود و پُر عنبر
زوست از بهرِ باطن و ظاهر
منشعب علم اوّل و آخر
پاک شو تاَ معانی مکنون
آید از پنجرهٔ حروف برون
تا برون ناید از حدث انسان
کی برون آید از حروف قرآن
تا تو باشی ز نفس خود محجوب
با تو وعقل تو چه زشت و چه خوب
نکند خیره دوری و دیری
آب در خواب تشنه را سیری
نشود دل ز حرف قرآن به
نشود بز به پچپچی فربه
تو که در بند کلک و اَنقاسی
چهره را از نقاب چه شناسی
نبود خاصه در جهان سخن
رنگ و بوی سخن چو جان سخن
گر همی گنج دلت باید و جان
شو به دریای فسّروا القرآن
تا دُر و گوهرِ یقین یابی
تا درو کیمیای دین یابی
چون قدم در نهی در آن اقلیم
کندت ابجدِ وفا تعلیم
چون بخوانی او ابجدِ دین را
اب و جد دان تَو شمس و پروین را
سیرتِ صادقان چنین باشد
ابجدِ عاشقان همین باشد
پردهٔ روی روز تاریک است
نظمَ این نکته سخت باریک است
تا بیابی تو دُرج دُرّ یتیم
تا بدانی تو زرِّ ناب ز سیم
در جهان چیست سرِّ ربّانی
در میان چیست رمز روحانی
تا نماید به تو چو مهر و چو ماه
روی خوب خود از نقاب سیاه
چون عروسی که از نقاب تُنُک
به در آید لطیف روح و سبک

ذکر هدایت قرآن

رهبر است او و عاشقان راهی — رسن است او و غافلان چاهی
در بُن چاه جانت را وطن است — نور قرآن به سوی او رسن است
خیز و خود را رسن به چنگ آور — تا بیابی نجات بوک و مگر
ورنه گشتی به قعر چاه هلاک — آب و بادت دهد به آتش و خاک
تو چو یوسف به چاهی از شیطان — خردت بشری و رسن قرآن
گر همی یوسفیت باید و جاه — چنگ در وی زن و برآی ز چاه
تو چو یوسف به شاهی ارزانی — گردی آنگه که سرِّ او دانی
رادمردان رسن بدان دارند — تا بدان آب جان به دست آرند
تو رسن را ز بهر آن سازی — تا کنی بهر نان رسن بازی
کس نداند دو حرف از قرآن — با چنین دیده در هزار قران
دست عقلت چو چرخ گردانست — پای بند دلت تن و جان است
گر ترا تاج و تخت باید و جاه — چه نشینی مقیم در بُن چاه
یوسف تو به چاه درماندست — دل تو سورهٔ سفه خواندست
رسن از درد ساز و دلو از آه — یوسف خویش را بر آر از چاه

فی عزّةالقرآن انّها لیست بالاعشار والاخماس

بهر یک مشت کودک از وسواس — نامش اعشار کرده‌ای و اخماس
کرده منسوخ حکم هر ناسخ — نشده در علوم آن راسخ
متشابه ترا شده محکم — کرده بر محکمش معوّل کم
تو رها کرده نور قرآن را — وز پی عامه صورت آنرا
ساخته دست موزهٔ سالوس — بهر یک من جو و دو کاسه سبوس
گه سرودش کنی و گاه مثل — گاه سازی ازو سلاح جدل
گه زنی در همش به بی‌ادبی — گه شمارش کنی به بوالعجبی
گه ز پایان به سر بری به خیال — گه درونش برون کنی به محال
گه کنی بر قیاس خود تأویل — گه کنی حکم را برین تحویل
گه به رای خودش کنی تفسیر — گه به علم خودش کنی تقریر
می نگردی مگر به بیغاره — گرد صندوقهای سی پاره
گاه گویی رفیق جاهل را — یا نه کرباس‌باف کاهل را
که نویسم ترا یکی تعویذ — پاک‌دار ای جوان مدار پلیذ
لیک هدیه پگاه می‌باید — خون مرغ سیاه می‌باید
این همه حیله بهر یک دو درم — شام تا چاشتی ز بهر شکم
عمر بر داده‌ای به خیره به باد — من چه گویم برو که شرمت باد

در یکی مسجدی خزی به هوس / حلق پر بانگ همچو نای و جرس
زین هوس شرم شرع و دینت باد / یا خرد یا اجل قرینت باد
با چنین خود و فضل و فرهنگت / شرم بادا که نیست خود ننگت

ذکر حجّت قرآن

باش تا روز عرض بر یزدان / گلهٔ جان تو کند قرآن
گوید این ماحل مصدّق تو / چند باطل کشید بر حق تو
گوید ای کردگار می‌دانی / آشکارا چنانکه پنهانی
شب و روزم بخواند با فریاد / داد یک حرف من به صدق نداد
حق نحو و معانی و اعراب / زو ندیدم به صدق در محراب
حنجره در سرود نیک آید / جامهٔ غم کبود نیک آید
به جز از گفت و گوی دمدمه‌ای / نیست گوشی نصیب زمزمه‌ای
گه بخواندی مرا به راه مجاز / خیره بگشاده چون خران آواز
که بسی لاف زد به دعوی ما / پس ندانست قدر معنی ما
سوی میدان خاص اسب بتاخت / روی ما از نقاب ما نشناخت
بر سرِ کوی ما ز زشت و نکو / سگی آمد کسی نیامد ازو
عقل و جان را به حکم من نسپرد / سوی رای و هوای خویشم برد
گه به تیغ هوا بخست مرا / گاه بر دام نفس بست مرا
گه به سوی شراب راند مرا / گه به راه سرود خواند مرا
گه شکستی چوچوب را سکنه / سر و روی حروفم از شکنه
گه چو قوّال کرده از نغمه / متفرّق حروفم از زخمه
ای مدبّر ز مُدبری چونین / خواهم انصاف تو به یوم‌الدین
در سرای مجاز از سر ناز / گه به بازار و گه به بانگ نماز
جلوه کردی برای اعجازی / گه به حرفی و گه به آوازی

ذکر تلاوة قرآن

کی چشی طعم و لذّت قرآن / چون زبان بردی و نبردی جان
از درِ تن به منظر جان آی / به تماشای باغ قرآن آی
تا به جان تو جلوه بنماید / آنچه بود آنچه هست وانچ آید
تر و خشک جهان درون و برون / آنچه موجود شد به کن فیکون
حکمهایی که گشت ازو محکوم / همه گردد ترا ازو معلوم
بشنواند ترا صفات حدای / گشته پیشت به صدق قصّه سرای
مستمع چون کند سماع کلام / گیردش نطق موی بر اندام
تا ببینی به دیدهٔ اخلاص / چون بخوانی تو سورهٔ اخلاص

صورتی همچو سرو غاتفری — نظم او چون بنفشهٔ طبری
نصب و رفعش چو عرش و چون کرسی — گر تو از مرشد خرد پرسی
جرّ و جزم وی از طریق قدم — لوح محفوظ و سرِّ سیر قلم
حرفها بال روح و پردهٔ نور — نقطه‌ها خال مُشک بر رخ حور
این چنین درنگر به صورت او — چون بخوانی تو سرِّ سورت او
تا الف را درون رای آرد — با و تا را به زیر پای آرد
تا فروشد به جای جان و خرد — صورت خوب را به هشدهٔ بد
زانکه در کوی عشق و حدّت هنگ — بیش از این قیمتی نیارد رنگ
بوتهٔ شهوت امتحانش کند — پس از آن همچو زرّ کانش کند
پس دگرباره بوته‌ای سازد — تا درو غِشّ و خشم بگذارد
پس چو نرمش کند فرو ساید — تا بدو تاج را بیاراید
هرکرا ملک عقل و دین باشد — افسر و تاج او چنین باشد
سخنی کز تو گشت آلوده — گرچه نیکوست هست بیهوده
باد اگرچه خوش آمد و دلکش — بر حدث بگذرد نماند خوش

ذکر سماع قرآن

مر جُنُب را به امر یزدانش — پس نه مهجور کرد قرآنش
پسِ زانوی حیرتش بنشاند — لایمسّه چو بر دو دستش خواند
مُقری زاهدی از پی یک دانگ — همچو قمری دو مغزه دارد بانگ
قول بازی شنو هم از باری — که حجابست صنعت قاری
مرد عارف سخن ز حق شنود — لاجرم ز اشتیاق کم غنود
با خیال لطیف گوید راز — شکن و پیچ ورقه در آواز
در دل نفس نِه نه بر رخِ خال — که جمالت نشان دهد از حال
طبعِ قوّال را زبون باشد — عشق را مطرب از درون باشد
هرچه آواز و نقش آوازه‌ست — خانه‌شان از برون دروازه‌ست
هیچ معنیستی اگر در بانگ — بلبلی بنده نیستی به دو دانگ
عدّتی دان در این سرای مجاز — چشم را رنگ و گوش را آواز
دل ز معنی طلب ز حرف مجوی — که نیابی ز نقش نرگس بوی
مجلس روح جای بی‌گوشیست — اندر آنجا سماع خاموشیست
کت سوی عشق دیدنی باشد — لذّتی کان چشیدنی باشد
طبع را از غنا مگردان شاد — که غنا جز زنا نیارد یاد
یار کو بر سر پل آید یار — تو مر او را از آب دور مدار
یا به آتش فرو بر از سرِ کین — یا به خاکش سپار و خوش بنشین
هرچه در عشق نیک و هرچه بدست — بار حکمش کشیدن از خردست
هرچه صورت دهد به آبش ده — نالهٔ زار در دل خوش نه

چون برون ناله آید از دل خوش پای او گیر و سوی دوزخ کش
می نداری خبر تو ای نسناس که به صد بند و حیلت و ریواس
زان همی دیوِ نفس در تو دمَد تا زتو عقل و هوش تو برمد
راه دین صنعت و عبارت نیست نحو و تصریف و استعارت نیست
این صفات از کلام حق دورست ضمن قرآن چو درّ منثورست
تو در این بادیه پر از بیداد غمز را مغز خوانده شرمت باد
ناگهی باشد ای مسلمانان که شود سوی آسمان قرآن
گرچه ماندست سوی ما نامش نیست مانده شروع و احکامش

در وجد و حال

در طریقی که شرط جان سپریست نعرهٔ بیهده خری و تریست
مردِ دانا به جان سماع کند حرف و ظرفش همه وداع کند
جانَ ازو حظِّ خویش برگیرد کارها جملگی ز سر گیرد
با مرید جوان سرود و شفق همچنان دان که مرد عاشق و دق
حال کان از مراد و زرق بُوَد همچو فرعون و بانَگ غرق بُوَد
بانگ او حال غرق سود نکرد آتش آشتیش دود نکرد
الامان ای مخنّث ملعون بهر میویز باد دادی کون
هرکه در مجلسی سه بانگ کند دان کز اندیشهٔ دو دانگ کند
ور نه آه مرید عشق‌الفنج همچو ماریست خفته بر سر گنج
اژدها کو ز گنج برخیزد مُهرهٔ کامش آتش انگیزد
کخ کخ اندر فقر چیست خری چک چک اندر چراغ چیست تری
آب و روغن چو درهم آمیزد نور در صفو روغن آویزد
تف چو روغن ز پیش برگیرد نم بیگانه بانگ درگیرد
آه رعنایی طبیعت تست راه بینایی شریعت تست
آینه روشنست راه شما پردهٔ آینه است آه شما

التمثیل فی خلقة آدم و عیسی‌بن مریم علیهماالسلام

پدر آدم اندرین عالم هست از آن دم که زادهٔ مریم
تن که تن شد ز رنگ آدم شد جان که جان شد ز بوی آن دم شد
هرکرا آن دمست آدم اوست هرکرا نیست نقش عالم اوست
آدم آن دم که از قدر دریافت دل خبر یافت سوی جان بشتافت
که از این دم خبر چگونه دهی گفت هستم ز جام و جامه تهی
جامه و جام ما تهی زانست کین گرانمایه سخت ارزانست
همه خواهی که باشی او را باش برِ او سوی خویش هیچ مباش

بر پریده ز دام ناسوتی در خزیده به دام لاهوتی
دیده خطهای خطّهٔ ملکوت همچو عیسی به دیدهٔ لاهوت
آنکه در بند این جهان آویخت سود کرد ار ز لشکرش بگریخت
کاین جهانیست مایهٔ غم و رنج خوانده عاقل ورا سرای سپنج
رهبرت باد بهر صورت و جان این جهان عقل و آن جهان ایمان
خنک آنکس که عقل رهبر اوست هر دو عالم به طوع چاکر اوست
خنک آنکس که نقش خویش بشست نه کس او را نه اوکسی را جست
همچو نقش زیاد سوی بسیچ نبود جز یکی و آن یک هیچ
خویشتن را یکی مخوان در ده کان یکی نیست هیچ از آن یک به
تو یکیی ولیک هم ز اعداد نام داری و بس چو نقش زیاد
چون درآمد وصال را حاله سرد شد گفت و گوی دلّاله
گرچه دلّاله مُنبی کار است گاه خلوت ترا گرانبار است
زانکه باشد ز روی عقل و نظر دو هزیمت بوقت خود سه ظفر
پس تو ای بوالفضول بلغاری چون در این رود بر پل و غاری

در فترت و جهالت گوید و ستایش پیغمبران علیهم‌السلام کند

ذکرالانبیاء خیر من حدیث الجهلاء

انبیا راستانِ دین بودند خلق را راه راست بنمودند
چون به غرب فنا فرو رفتند باز خود کامگان برآشفتند
پرده‌ها بست ظلمت از شب شرک بوسها داد کفر بر لب شرک
این چلیپا چو شاخ گل در دست وآن چو نیلوفر آفتاب‌پرست
این صنم کرده سال و مه معبود وآن جدا مانده از همه مقصود
این شمرده ز جهل بی‌برهان بدی از دیو و نیکی از یزدان
خاک پاشانِ آتش آشامان آبْ کوبان بادْ پیمایان
این چو باده ز مغز عقل زدای وان چو نکبا ز سر عمامه‌ربای
این وثن را خدای خود خوانده وآن شمن‌وار دین برافشانده
این یکی سحر آن دگر تنجیم این یکی در امید وان در بیم
همه ناخوبْ سیرتان بودند همه اعمی بصیرتان بودند
عام قانع شده به ریمن دین خاص مشغول در نشیمن دین
دین حق روی خود نهان کرده هریکی دین بد عیان کرده
بدعت و شرک پر برآورده رندقه جمله سر برآورده
این به تلقین هرزه‌ای در بند وآن به تخییل بیهده خرسند
گوش سرشان هوس شنوده ز ریو هذیانشان هدی نموده ز دیو
شده نزدیک عام و دانشمند سفه و غیبت و فضولی پند

خاص در بند لذّت و شهوات / عام در بند هزل و تراهات
مندرس گشته علم دین خدای / همگان ژاژخای و یافهْ درای
عِزّ خود جسته در بهانهٔ علم / عقل پوشیده در میانهٔ علم
راستیها ز بیم بند و طلسم / روی پوشیده چون الفـ در بسم
خاصگان چون به خانه باز شدند / عامه هم با سرِ مجاز شدند
آن یکی رفته بر ره موسی / وآن دگر مقتدایَ او عیسی
کیشِ زردشت آشکار شده / پردهٔ رحم پاره پاره شده
ملک توران و ملکت ایران / شده از جور یکدگر ویران
حبشه تاخته سوی یثرب / فیل با ابرهه ز مرغ هرب
خانهٔ کعبه گشته بتخانه / بگرفته به غصب بیگانه
عتبه و شیبه و لعین بوجهل / یک جهان پر ز ناکس و نااهل
عالمی پر سباع و دیو و ستور / صد هزاران ره و چه و همه کور
بر چپ و راست غول و پیش نهنگ / راهبر گشته کور و همره لنگ
خفتهٔ جهل را ز پر خوابی / گزدم حمق کرده ذبابی
پُر ضلالت جهان و پُر نیرنگ / بر خردمند راه دین شده تنگ
بانگ برداشته سحرگاهان / سگ و خر در جهان گمراهان
ای سنایی چو بر گرفتی کلک / درّ معنی کشیدی اندر سلک
چون بگفتی ثنای حق اوّل / پس بگو نعت احمدِ مرسل
چون ز توحید گفته شد طرفی / گفت خواهم ز انبیاَ شرفی
خاصه نعت رسولِ بازپسین / آن ز پیغمبران بهین و گزین

الباب الثّالث

اندر نعت پیامبر ما محمّد مصطفی علیه‌السّلام و فضیلت وی بر جمیع پیغمبران

خیرالکلام بعدکلام الملک العلّام فضیلة محمّدالنّبی المختار علیه‌السّلام، قال‌الله تعالی: انّ‌الله و ملائکته یصلّون علی النّبی یا ایهاالذین آمنوا صلواة علیه و سلموا تسلیما، و قال ایضا: انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا و داعیا الی‌الله باذنه و سراجا و منیرا، و قال‌الله تعالی: و ما ارسلناک الّا رحمة للعالمین، و قال النبی علیه‌السلام: انّا اوّل الانبیاء خلقا و آخرهم بعثا، و قال علیه‌السّلام: انا خاتم الانبیاء و لانبیّ بعدی و قال علیه‌السّلام: کنت نبیّا و ادم بین‌الماء والطین، و قال صلّی‌الله علیه و سلم حکایة عن‌الله سبحانه و تعالی انّه قال عزّوجل خطاباً له: لولاک لما خلقت الافلاک، و قال علیه‌السّلام انا سیّد ولد آدم ولافخر، و آدم و من دونه تحت لوائی یوم‌القیمة ولافخر.

احمد مرسل آن چراغ جهان
رحمت عالم آشکار و نهان

آمد اندر جهان جان هرکس
جان جانها محمّد آمد و بس

تا بخندید بر سپهر جلی
آفتابِ سعادتِ ازلی

نامد اندر سراسر آفاق
پای مردی چنویَ بر میثاق

آن سپهرش چه بارگاه ازل
آفتابش که احمدِ مرسل

آدمی زنده‌اند از جانش
انبیا گشته‌اند مهمانش

شرع او را فلک مسلّم کرد
خانه بر بام چرخ اعظم کرد

اندر آمد به بارگاه خدای
دامن خواجگی کشان در پای

پیش او سجده کرده عالم دون
زنده گشته چو مسجد ذوالنون

زبدهٔ جانِ پاکِ آدم ازو
معنی بکر لفظ محکم ازو

جان عاقل جهانَ بدو دیده
زانش بر جان خویش بگزیده

انبیا ریخته هم از زر اوی
هرچه‌شان نقد بود بر سرِ اوی

تا شب نیست صبح هستی زاد
آفتابی چون او ندارد یار

همه شاگرد و او مدرسشان
همه مزدور و او مهندسشان

او سری بود و عقل گردن او
او دلی بود و انبیا تن او

دل کند جسم را به آسانی
میزبانی به روح حیوانی

کوشکش در ولایت تقدیس
صحن او بام خانهٔ ادریس

آستانِ درش به روضهٔ انس
بوده بستان روح روح‌القدس

کرده با شاه پرِّ طاوسی
جلوه در بوستان قدوسی

جان او خوانده پیش از آمد رق
ابجد لم یزل ز تختهٔ حق

سِرّ او سورهٔ وقا خوانده
دل او مرکب صفا رانده

گوی بربوده دست منقبتش
پای بر سر نهاده مرتبتش

عالم جزو را نظام بدو
غرض نفس کل تمام بدو

قدمش را ازل بپیموده
بودهٔ کلِّ کون و نابوده

داده اِشراف بر همه عالم / مر ورا کردگار لوح و قلم
قدمش در ازل نفرسودست / ندمش در ابد نیاسودست
علم او میزبان عالم داد / شرع او شحنهٔ خدای آباد
آمد از رب سوی زمین عرب / چشمهٔ زندگانی اندر لب
هم عرب هم عجم مسخّر او / لقمه خواهان رحمتِ درِ او
قابلی چون عتیقش اندر بر / قاتلی همچو حیدرش بر در
فیض فضل خدای دایهٔ او / فرّ پرِّ همای سایهٔ او
چرخ پر چشم همچونرگس تر / عقل پر گوش همچو سیسنبر
جان او دیده ز آسمان قِدم / زادنِ عقل و آدم و عالم
بلکه از عقل بیشتر دل او / دیده صنع خدای در گِل او
گفته او را به وقت وحی و وجل / جبرئیل امین که لاتعجل
بوده چون نقش صورت خویشش / ماجراهای غیب در پیشش
هست کرده ز لطف و نور گُلشن / شرق و غرب ازل درون دلش

اندر بدایت کمال نبوّت

آدم و آنکه شمّت جان داشت / پای دامانش بر گریبان داشت
آدم از مادر عدم زاده / او چراغی بدو فرستاده
غیب یزدان نهاده در دل او / آب حیوان سرشته در گِل او
دیدهٔ او به گاه منزل خواب / تا سوی عرش برگرفته نقاب
جان او بوده در طریقت حق / گوهر حضرت حقیقت حق
دیده از چشم دل به نور احد / از دریچهٔ ازل سرای ابد
کرده از بر به مکتب مردی / سورتِ سیرتِ جوانمردی
من نگویم که غیب‌دان بُد او / گرچهَ از چشمها نهان بُد او
غیب‌دان در مشیمهٔ کن و کان / نیست جز خالق زمین و زمان
نه زبانش به وقت نشر حکم / گفت لو تعلمون ما اعلم
زانکه بنمود حق به جان و دلش / رمزهای حقیقت ازلش
رفته از اقتداش تا عیّوق / زشت و نیکو و لاحق و مسبوق
پادشا بر جهان آدم اوست / راهبر سوی ملک اعظم اوست
طینتش زینتِ جهان آمد / ساحتش راحتِ روان آمد
چون زبان را بَه نامه کرد روان / تا شود کسریَ آرمیده روان
به شقاوت چو رشد کرد رها / از سعادت به غی بماند جدا
چونکه عینش فتاد بر عنوان / زهر شد نوش جان نوشروان
شرع او چون نشست بر عیّوق / شد گسسته عنان عزّ یعوق
شد ز تابش نشانهٔ کسری / سر ایوان طارم کسری
پای کوبان عروس عشق ازل / سرنگون اوفتاده لات و هبل

داده دادش همه خلایق را عزّ معشوق و ذلّ عاشق را
ملک تن را خرابی از کینش ملک جان را عمارت از دینش
جزع و لعلش ز بهر عزّ و شرف گوشها کرده همچو گوش صدف
روز تا روشنست و شب سیهست زلف و رویش شفیع هر گنهست
از پی زقّه دادن از لب او وز پی زادگان مَرکب او
وز پی صورت و دل و جانش پیش حکم خطاب و فرمانش
عقل کل بوده در دبستانش نفس کل گاهواره جنبانش
جوهر این سرای را عرض او لیک عرض بهشت را غرض او
دیو را بوده روز بدر و حنین صورتش سورهٔ معوّذتین

اندر کرامت نبوّت

گر ملک دیو شد گه آدم دیو در عهد او ملک شد هم
هیچ سائل به خُشندی و به خشم لا در ابروی او ندیده به چشم
نو بیننده درّ گوینده جز از آن در نجسته جوینده
کفر اشهاد کرده بر مویش عقل دریوزه کرده از کویش
خاکْ پاشان فلکْ نگار از وی نیم‌کاران تمام کار از وی
لب و دندان او به منع و عطا بوده دندانهٔ کلید سخا
لب او کرده در مسالک ریب روی دلها سوی دریچهٔ غیب
خلق را او ره صواب دهد سایه را مایه آفتاب دهد
شرفش بهر قال و قیلی را دحیه کردست جبرئیلی را
جبرئیل از کرامتش در راه بر مَلک جمله گشته شاهنشاه
چشم روشن شده ز وی آدم جان او از چنو پسر خرّم
متفرّد به خطّهٔ ملکوت متوحّد به عزّت جبروت
طیب ذکرش غذای روح مَلک طول عمرش مدار دور فلک
قدر او بام آسمان برین خلق او دام جبرئیل امین
تحفه‌ای بوده از زمان بلند زاده و زبدهٔ جهان بلند
پدرِ ملک‌بخش عالم اوست پسرِ نیکبخت آدم اوست
آدمَ از وی پسر پدر گشته وزَ نجابت ورا پسر گشته
جان او بر پریده ز آب و ز گل دوست را دیده از دریچهٔ دل
دور کن در زمان فزون ز گُلش شرق و غرب ازل درون دلش
خلق از او برگفته عزّ و شرف او چو دُر بود و انبیا چو صدف

در ذکر آنکه پیغمبر ما رحمةً للعالمین است

زحمت آب و گِل در این عالم رحمتش نام کرده فضل قِدم

قدر شبهای قدر از گل او | نور روز قیامت از دل او
حلقهٔ حلقه‌ها به حلقهٔ موی | شحنهٔ شرعها به صفحهٔ روی
رازِ حق پردهٔ محارم او | نفس کل صورت مکارم او
عرش عشقش بر آسمان جلال | اصل و فرعش پُر از فنون کمال
غرض کُن ز حکم در ازل او | **اول الفکر و آخر العمل** او
بوده اول به خلقت و صورت | و آمده آخر از پی دعوت
بوده در روضهٔ حظیرهٔ انس | مادرش امر و دایه روح‌القدس
قد او هرکه از مهی و بهی | سخره کردی به قدّ سرو سهی
لون او ماه را چو گل کردی | بوی او مُشک را خجل کردی
حلق خلق از برای طوق فرش | خلق خلق نسیم خاک درش
فرش نو بارِ فرع او گشته | عرش مغلوب شرع او گشته
منتصب قد چو سرو آزاده | شمسهٔ عقل آدمی زاده
صبح صادق چنو ندیده به راه | آفتابی به زیر گنبد ماه
شرع و دین چار طبع و شش سوی او | عقل و جان گوهر دو گیسوی او
هفده تاموی چون ستاره به باغ | وآنِ دیگر سیاه چون پرِ زاغ
اندران گیسوی سیاه و سپید | دوخته عقل کیسه‌های امید
کرده همزاد با ازل نسبش | گشته همراز با ابد ادبش

در صفت معراجش

بر نهاده ز بهر تاج قدم | پای بر فرق عالم و آدم
دو جهان پیش همتش به دو جو | سِرّ **مازاغ و ماطغی** بشنو
پای او تاج فرق آدم شد | دست او رکن علم عالم شد
بارگیرش سوی ابد معراج | نردبانش سوی ازل منهاج
گفت **سبحانش الذی اسري** | شده زانجا به مقصدِ اقصی
در شب از مسجد حرام به کام | رفته و دیده و آمده به مقام
بنموده بدو عیان مولی | آیةالصغری و آیةالکبری
یافته جای خواجهٔ عقبی | قبّهٔ قرب و لیلةالقربی
شده از صخره تا سوی رفرف | قاب قوسین لطف کرده به کف
گفته و هم شنیده و آمده باز | هم در آن شب به جایگاه نماز
قامت عرش با همه شرفش | ذره‌ای پیش ذروهٔ شَرَفش
برنهاده خدای در معراج | بر سرِ ذاتش از **لعمرک** تاج
با **فترضی** دلِ تباه کراست | با **لعمرک** غم گناه کراست
شده از فرّ او به فضل و نظر | خاک آدم ز آفتابش زر
زاده از یکدگر به علم و به دم | آدم از احمد احمد از آدم
غرض عالم آدم از اوّل | غرض از آدم احمدِ مرسل

از پی او زمانه را پیوند   به سر او خدای را سوگند
درِ او بوده جای روح‌القدس   پای او سجده جای روح‌القدس
گرَ نه از بهر عِزّ او بودی   دل خاک این کمال ننمودی
خلق او مایه روح حیوان را   خلق او دایه نفس انسان را
کرده ناهید از غمش توبیخ   خوانده تاریخ هیبتش مرّیخ
بوده برجیس چون دبیر او را   چون کمان خم گرفته تیر او را
چشم جمشید مانده در ابروش   قرص خورشید مهرهٔ گیسوش
رنگ رخسارهٔ زحل کامش   نقش پیشانی قمر نامش
شرفِ اهلِ حشر فتراکش   لوح محفوظ ملک ادراکش
بوده در مکتب حکیم و علیم   لوحِ محفوظ بر کنار مقیم
جسم و جان کرده در خزانهٔ راز   پیش محراب ابروانش نماز
نعت رویش ز **والضّحی** آمد   صفت زلف **اذا سجی** آمد
بوده مقصود آفرینش او   انبیا را نشان بینش او
یافته بهر پای خواجهٔ دین   زینت شیر چرخ و گاو زمین
پیش از اسلام در بدایت خویش   دیو کُش بوده در ولایت خویش
کرده در کوی عاشقی بر باد   جان و دل را به مهر ایمنه شاد
دولتش چون گذاشت علیا را   راهبر بود مر بُحیرا را
ایمنه غافل از چنان دُرّی   دهر نادیده آن چنان حُرّی
وز حلیمه فطام یافته او   در ممالک نظام یافته او
ورنه نگذاشتیش جستن دین   بردهٔ ایمنه به روح امین
گشته عَمّان ورا عدو در راه   وز بزرگیش ناشده آگاه
قلزم دین نشد به جزر و به مد   دولتی جز به دولت احمد
چون بدین جایگه سفر کرده   خاک آن جای با خود آورده
خورده با آب و پاک بنشسته   زآب گردش چو آسمان شسته
خاک او بوده آب تجریدش   سفرِ دل مقام توحیدش
باد بد قصد جانش ناکرده   آب غربت زبانش ناکرده
خاتم شرع خاتمت در فم   صدق‌الله بنشته بر خاتم

ذکر تفضیل پیغمبر ما علیه‌السّلام بر سایر انبیاء

از همه انبیا چو بخشش رب   یک تنست و همه‌ست اینت عجب
خلق او از نفیس‌تر موکب   عِرق او در شریفتر منصب
از پی صورتِ دل و جانش   پیش حکم خطاب و فرمانش
نقش پر چشمِ همچو نرگس‌تر   عقل پر گوش همچو سیسنبر
سیل نامد نهال کن‌تر از او   مرغ نامد قفص شکن‌تر ازو
همتش **الرفیق الاعلی** جوی   عزّتش **لانبیّ بعدی** گوی

شیخ را ساز و سوز داده چو شاب / خاک را آبروی داده چو آب
او ورا بنده بوده از سرِ جد / همه عالم ز پای او مسجد
رو که تا دامن ابد نیکو / کس نبیند به چشم خود چون او
در جهانی فگنده آوازه / با خود آورده سنّتی تازه
گشته ادیان خلق سیرت او / نیست ادراک بر بصیرت او
رشد قومی برای حق جویان / **اهد قومی** ز خوی خوش گویان

فی اتباعه صلوات الله علیه

خرد و جام او به هر دو سرای / واسطه در میان خلق و خدای
تیغ و قرآن ورا شده معجز / نشود شرع او خلق هرگز
او چو موسی علی ورا هارون / هر دو یک رنگ از درون و برون
هرکه از در درآمده بر او / تاج **زدنی** نهاده بر سر او
از پی جود نز برای سجود / صدر او آب کعبه برده ز جود
او مدینهٔ علوم و باب علی / او خدا را نبی علیش ولی
حرف کاغذ همی سیاه کند / کی دل تیره را چو ماه کند
آن بنان کو میان چو ماه زدی / کی دم از خامهٔ سیاه زدی
ضرب کردی میان ماه تمام / کی شدی بار گیر خامهٔ خام
آن بنانی که کرد مه به دو نیم / کی کشیدی ز خامه حلقهٔ میم
آنکه هر حرف را دلش بُد ظرف / کی شدی در زمانه بستهٔ حرف
آنکه شب را سپید موی کند / کی سخن را سیاه‌روی کند
کی توان دید نور جان نبی / از دریچهٔ مشبّک عنبی
کی شد ادراکش از بلندی نور / از زجاجی و از جلیدی دور
او همه است از جلال با ما یار / همچو جان از تن و یکی به شمار
چون فرو تاخت آسمان قدم / فلک المستقیم زیر قدم
آتش کسری از تفش بگریخت / جان خود زیر پای اسبش ریخت
پیش شاخی که نور بار آرد / نار زردشت جان نثار آرد
خدمتش را ز بارگاه بلند / خواجهٔ سدره شد جلاجل بند
گرچه موسی به سوی نیل شدی / نیل چون پرّ جبرئیل شدی
سفل نیل آب داد تا سِرِّ او / از نشان سفال چاکر او
مصلحت را ز بهر عالم داد / هرچه گوشش ستد زبانش داد
چرخ تا شد جدا ز گوهر او / هست از آنگاه باز گوهر جوی
آسمان از جمال او ز زمین / خاک بیزی شده‌ست گوهر چین
نطق او هرچه در عقول نهاد / روح بر دیدهٔ قبول نهاد
یک سخن زو و عالمی معنی / یک نظر زو و یک جهان تقوی
نام او هم تکست با تقدیر / کام او همرهست با تیسیر

وصف او روح در زبان دارد | یاد او آب در دهان دارد
محو گشت از هدایتش گبری | قدری شد به سعی او جبری
خلق او آمد از نکو عهدی | روح عیسی و قالب مهدی
یافته دین حق بدو تعظیم | خُلق او را خدای خوانده عظیم
چون درآمد صدف گشای ازل | پر گهر شد دهان علم و عمل
دین بدو یافت زینت و رونق | زانکه زو یافت خلق راه به حق
رهروان را ز احمدِ مختار | آنکه دی نار بُد شدی دین‌دار
تا گروهی که دی چوَ دینارند | پیشش امروز جمله دین آرند
تا بنگشاد لعل او کان را | سمعها شمعدان نشد جان را
نرگسش چون ز آب تر گشتی | زُهره در حال نوحه‌گر گشتی
چون ز جهال رخ نهان کردی | خانه بر خود چو بوستان کردی
چون شدی تنگ دل ز اهل مجاز | به تماشا شدی به باغ نماز
چون ز اشغال خلق درماندی | به **ارحنا** بلال را خواندی
کای بلال اسب دولتم زین کن | خاک بر فرق آن کن و این کن
که شدم سیر از آدم و عالم | هان سیاها سپید مهره بدم
آدم خویش را به پردهٔ راز | بوده ادهم جنیبت اشهب تاز
کرده بی‌گرم و سرد و بی‌تر و خشک | تربتش تربت عرب را مشک
گاه گفتی جهان مراست تیغ | گاه گفتی **اجوع** و گه **اشبع**
یک شکم نان جو نخوردی سیر | نزدی جز برای دین شمشیر
مهرش ادریس را بداده نوید | لطفش ابلیس را نکرده نُمید
سایه پروردگان پردهٔ غیب | از پی شک و رشک و شبهت و ریب
رفته زو بر عطا چو چرخ کبود | تا به گردن در آفتاب فرود
ذوق و شوقش ز نیک و بد کوتاه | چشم جسمش ز روح روح آگاه
همه خلق و وفا و بسط و فرح | شرط این نعتها **الم نشرح**

اندر گشادن دل وی

سینهٔ او گشاد روح نخست | هرچه جز پاک دید پاک بشست
درز برداشت در زمان از وی | بند بگشاد همچنان از وی
سینه‌ای را که حق حکم باشد | درز بگشادنش چه کم باشد
بهر آن تا کند درین بنیاد | چون رفو بیند از رفوگر یاد
از پر جبرئیل گشت درست | آن جراحت به امر ایزد چُست
دل او بودی از خیانت پاک | چون ز اشکال هند تختهٔ خاک
رقم او بود قسمت جان را | تختهٔ خاک امر یزدان را
انبیا گرچه محتشم بودند | جملگی صفر آن رقم بودند
پیش بودند نز پی دونیش | پیش بودند بهر افزونیش

گرچه پیشند پیش از این چه غمست پیشی صفر بیشی رقمست
حکم او همچو حکمتست روان عمر او همچو دولتست جوان
دین او در جهان رفیع شده از پی امّتان شفیع شده
بخت او خونبهای پیر و جوان خردش کیمیای هر دو جهان
بود پاکیزه باطن و ظاهر خاک عالم ورا شده طاهر
شرع او در بصیرت و احسان برترست از قیاس و استحسان
ملت درد اصفیا ز گلش معنی نور انبیا ز دلش
جان یکی فرع او به هفت ندیم او یکی شرع تو به هفت اقلیم
شوری انگیخت ظاهر و معلوم بیمش از بوم و بام کلب‌الروم
همچو پیکان سوی همه نیکان پر برآورده تیز بی پیکان
بهر پیکان تیرش از تعلیم لقبش داده حق کتاب کریم
اندر آمد به خوی خوش عاطر نسخت علم غیب در خاطر
گفت دیدم بهشت مأوی را سِدره و عرش و لوح و طوبی را
دیدم از دل به دیدهٔ لاهوت در جوامع صوامع ملکوت
لطف فردوس را پسندیدم قهر زندان عدل هم دیدم
هرچه مکنون غیب حضرت بود به کم از ساعتی مرا بنمود
داند آنکو دلش ز ریب تهیست کین همه غیب عالم عُلویست
واسطه کیست پیش پرده سرای جز ازو در میان خلق و خدای
گر شریفند و گر وضیع همه کرم او بُوَد شفیع همه

ذکر تفضیلش

نور کز خلق او مؤثّر شد چشمهٔ آفتاب و کوثر شد
پیش آن مقتدای رحمانی عقل با حفص شد دبستانی
قدم صدق یافت نقل از وی وز عقیله برست عقل از وی
چون درآمد به مرکز سفلی گفت دین را هنوز تو طفلی
دایگی کرد دین یزدان را تا بپرورد نور ایمان را
پیش او گوش گشته عقل همه پیش او فاش گَشته نقل همه
هر مصالح که مصطفی فرمود عقل داند که گوش باید بود
عقل در پیش اوست همچو رهی زانکه زو یافت عقل روزبهی
عقل در مکتب هدایت اوست زیرکی عقل از بدایت اوست
کرده مهمان ز بیم گمراهی عقل کلّ را به امر اللّهی
عقل داودوار در محراب پیش او **خرّ راکعاً و اناب**
پیش او عقل قد خمیده رود تو به پای آیی او به دیده رود
ره نمای تو راه ایمانست عقل در کار خویش حیرانست
عقل تو در مراتب دل و تن زندگانی دهست و زندان کن

ره نمایندهٔ تو یزدانست | که پذیرای عقل مردانست
عقل و فرمان کشیدنی باشد | عشق و ایمان چشیدنی باشد
این دو بیرون ز عقل و جان خیزد | این برآن آن برین نیامیزد
شرع او روح عقل روحانیست | رای تو یار دیو نفسانیست
چون سرای بهر چشم زخم بزن | عقل را پیش شرع او گردن
هرکجا شرع روی خویش نمود | رای در گرد سمّ او فرسود
عقل خود کار سرسری نکند | لیک با دین برابری نکند
هست با شرع کار رای و قیاس | همچو پیش کلام حق وسواس
رای شرع آنکه نفس را سوزد | رای عقل آنکه شعله افروزد

در تفسیر وما ارسلناک الّا رحمةللعالمین

چون تو بیماری از هوا و هوس | رحمة العالمین طبیب تو بس
هرکرا از جلال مایه بُوَد | خرد مصطفاش دایه بُوَد
بست دیوار بهر منت را | سیرت او سرای سنّت را
گر ندانید ای هوا کوشان | بشنوید این سخن ز خاموشان
تا بگویند بر زبان خرد | هرکه دل داد دین او بخرد
کاندرین کورهٔ پر از کوران | واندرین کارگاه مزدوران
ادب او به از خصال شما | خرد او به از کمال شما
او دلیل تو بس، تو راه مجوی | او زبان تو بس، تو یافه مگوی
وهم و حس و خیال رهبر تست | زان همیشه مقام بر درِ تست
مرد همّت نه مرد نهمت باش | چون پیمبر نه‌ای ز امّتِ باش
سخن او برد ترا به بهشت | ادب او رهاندت ز کنشت
پی او گیر تا سری گردی | خرزی زود جوهری گردی
جان فدا کن تو در متابعتش | چون نداری سرِ معاتبتش
سوی حق بی رکاب مصطفوی | نرود پایت ارچه بِس بدوی
تا قدم بر سرِ فلک نزنی | با وی انگشت در نمک نزنی
هرچه او گفت راز مطلق دان | وآنچه او کرد کردهٔ حق دان
قول او ختم دان تو چون قرآن | لفظ او جزم دان تو چون فرقان
دل پر درد را که نیرو نیست | هیچ تیمار دار چون او نیست
شرع و دین ساقی شراب ویست | دیده خفّاش آفتاب ویست
بر تو از نفس تو رحیم‌ترست | در شفاعت از آن کریم‌ترست
از کرم نز هوا و نز هوسی | مهربانتر ز تست بر تو بسی
سوی جان پلید کی پوید | هست او پاک پاک را جوید
پاک شو پاک رستی از دوزخ | کو رهاند ترا از آن برزخ
باز آنکو حرام دارد خور | دوزخ او را ز شرع اولیتر

گر تو خواهی که گردی او را یار
از حرام و سفاح دست بدار
در حریم وی ای سلامت جوی
شرم‌دار از حرام و دست بشوی
نه خدای جهان بر اهل نفس
گفت مولای مؤمنانم و بس
تو که جز در غم قنینه نه‌ای
سینه گم کن چو پاک سینه نه‌ای
سینه‌ای را که سنّت آراید
دل آن سینه شرع را شاید
سینه و دل که جای غی باشد
خانهٔ دیو و چنگ و می باشد
ای فرو مانده زار و وار و خجل
در جحیم تن و جهنم دل
غضبت گه فرو برد به جحیم
گه دهد شهوتت شراب حمیم
گه کشد شیر کبر و خوک نیاز
گه گزد مار حقد و گزدم آز
در دوزخ فراز کرده و پس
می‌پزی در بهشت دیگ هوس
گه شرار غضب شود به اثیر
گه کشد غل و غش ترا به سعیر
از برون سوتنت ز غفلت شاد
وز درون عقل و جانت با فریاد
مصطفی بر کرانهٔ برزخ
رداء آویختست در دوزخ
گر ترا دیده هست و بینایی
چون ز دوزخ سبک برون نایی
تا رهاند ترا ز دوزخ زشت
پس رساند به بوستان بهشت
سنّت او ردیست هین برخیز
در ردای محمّدی آویز
کاسمانست احمد مرسل
اوّلش آخر آخرش اوّل
همه زان پرده آمده بیرون
در تماشاش عاقل و مجنون
امتانش چو قطرهٔ باران
کاوّل و آخرش بود چو میان
دایهٔ جان بخردی خوانش
دفتر راز ایزدی دانش
اندرین کارگاه کون و فساد
کار و بارش دو بود فقر و جهاد
چون نیم مرد فرش و ایوانش
من غلام غلام دربانش
با حسابم خوش ار فذلکم اوست
من غلام سقر چو مالکم اوست
مالک دین و ملک و دادست او
هرچه بایست داد دادست او
تا مرا دانشست و دین دارم
دامنش را ز دست نگذارم
پی او گیرم و سری گردم
بر سر شرعش افسری گردم

اندر درود دادن بر او و آل او صلّی‌الله علیه‌وسلّم

تا به حشر ای دل از ثنا گفتی
همه گفتی چو مصطفا گفتی
نام او بردی از جهان مندیش
حور دندان کنان خود آید پیش
دوزخ از نام او چنان برمد
که ز لاحول دیو جان برمد
هرچه خواهی درایت او دان
وآنچه یابی عنایت او دان
عقل از آن نامدار مشهور است
که در آن کارگاه مزدور است
جان از آن در میان عزّ و بقاست
که از آن روی در امید لقاست
جان که آن روی را نخواهد دید
نیست جان بلکه پارگین پلید

خاک او باش و پادشاهی کن   آنِ او باش و هرچه خواهی کن
هرکه چون خاک نیست بر درِ او   گر فرشته‌ست خاک بر سر او
عقل چون برد شخص او را نام   نفس کلی زبان کشد در کام
عقل کل بی‌بهاش چیز نشد   تا نشد چاکرش عزیز نشد
زین در ار هیچ عقل بگریزد   همچو پرده‌اش فلک برآویزد
عقل و جان را به دولت احمد   از بقا ساختند حصن ابد
جوهرش چون زکان کن بگسست   در کمرگاه آسمان زد دست
ز آسمان گرچه برفراز نشد   تا زمینش نکرد باز نشد
که در آمد به جز محمد حُر   از جهان تهی به عالم پُر
کیست جز وی بگو شفیع رسل   بر سر جِسر نار و بر سرِ پل
گفته در گوش جانش حاجبِ بار   کای شهنشه سر از گلیم برآر
ای به یاقوت گفتن و کَردن   گردنان را میان جان گردن
پنج نوبت زدند بر عرشت   ساختند از جهان جان فرشت
فرش را در جهان جان گستر   عرش چون فرش زیر پای آور

اندر ترجیح او بر پیغمبران علیه و علیهم‌السلام

انبیا ز آسمان پیاده شدند   از وساده به سوی ساده شدند
از پی خجلت آدم از دل و جان   بر درت **ربّنا ظلمنا** خوان
نوح در حصن عصمتت جسته   روح در چاکری کمر بسته
تاج بر سر نهاده میکائیل   غاشیه بر کتف نهاده خلیل
موسی سوخته بر آذرِ تو   اَرَنی گوی گشته بر درِ تو
با ثنای تو عقد بسته بِه هم   در عزب خانه عیسی مریم
با طبق روح قدس و روح امین   منتظر مانده بر یسار و یمین
برگرفته ز عرش پردهٔ نور   بر دهان مانده نای خواجهٔ صور
رفعت ادریس از ثنای تو یافت   سدره جبریل از برای تو یافت
خضر آتش به باد سینه سپرد   آب حیوان ز خاکپای تو برد
بسته بودی نقاب درویشی   چون گشادی تو قفل در پیشی
شرف قاب از آن نقاب فزود   رفعت عرش زینت تو ربود
جان روحانیان دل تو بدید   دیده بر سر نهاد و پیش کشید
اهل هفت آسمان نهان مانده   سرِ انگشت در دهان مانده
هشت در چار طبع بی‌فریاد   برِ صهیب و بلال تو بگشاد
هفت در مهر کرده همت تو   بر دل عاصیان امّتِ تو
روی روحانیان سوی درِ تست   کامشب آیین عرض لشکرِ تست
شده از بویهٔ رخت ذوالنون   آمد از بطن حوت و بحر برون
همه از مقصد وصال تو بود   همه از مشهد جمال تو بود

صالح و لوط و هود منتظرند
حال پرسان ز یوشع و خضرند
هست داود قاری خوانت
جمله اصحاب کهف مهمانت
هست لقمان به درگهت برپای
چون سلیمان ترا وکیل سرای
پسر آزرست فرش افکن
پسر مریم است مقرعه زن
ایستاده ملک یمین و یسار
با طبقهای نور بهر نثار
چشم روشن بروی تست اسحاق
چون سماعیل شهره در آفاق
شده یعقوب مستمند و ضریر
از قدون تو تیزبین و بصیر
یوسف اندر ره تو استاده
ابن یامین بره فرستاده
انتظار تو کرده پیر شعیب
رفته اندر درون پردهٔ غیب
چرخها را لقب زمین دادند
اختران نور بهر دین دادند
از زمان آمدند بهر ثنات
جمعه و بیض و قدر و عید و برات
وز مکان آمدند قدها خم
مکه و یثرب و حری و حرم
منتظر مانده در سرای قرار
طبق آسمان و دست نثار
نقل ارواح گشته نقل از تو
تخته از سر گرفته عقل از تو
لیکن از روزه ساخت بهر یقین
امتت را ز بهر سنّت دین
صورتت دید مرد بینا دین
هوس از سرگرفت هوش و یقین
نفس کل آب رانده در جویت
عقل کل خاک گشته در کویت
فلک آورده بهر مهمانی
برّه و گاو را به قربانی
آمده دست آسمان در کار
گشته انجم گسل ز بهر نثار
ریخته عرش زیر پای تو در
ز آسمانها طبق طبق گوهر
قبه بر فرق آفتاب زده
راه را جبرئیل آب زده
زحل و مشتری سیم مریخ
کرده خاک درِ ترا تاریخ
شمس با زهره رامش افزایان
درگهت را به زینت آرایان
تیر باریک فهم دوراندیش
با قمر بر درت شده درویش
هفت سیاره و دوازده برج
شده نام ترا خزانه و دُرج
لم تعبد کلاه کون و فساد
لیس یغنی قبای عید معاد
رب هب‌لی بنای ملک ابد
نقد **لاینبغی** نظر به جدد
کرده **یاسین** عاقبن حاصل
امر **قل لن یصیبنا** بر دل
اتق‌الله نقاب روی عمل
لاتخافوا خطاب دست امل
انظروا کیف مسرف الانذار
واذکروا اذ معرف‌الاسرار
اهبطوا امر آمد از قرآن
پاسخش **ربنا ظلمنا** خوان
انّ شرّالدواب مختصران
اهل **حُسن المَآب** معتبران
یوم نطوی السماء برید وفا
یوم لا تملِک ابتدای شفا
واعبدوا ربکم ورا رهبر
وافعلوا الخیر رهنمای ظفر
وجزاهم قبای جمع بقا
وسقاهم شفای اهل شقا

استعینوا پناهگاه جَنان   **لاتمیلوا** به شاهراه جنان
تخرجِ الحیّ رایت قدرت   **تولج اللیل** رایت فطرت
قوّت جان قافیه **قل هو**   مرهم عقل میم **ماترکوا**
اندر آن قاف قیل و قالی نه   واندران میم میل و مالی نه
واذکرونی قوام ذات و خرد   **واعبدونی** مقام داد و ستد
زده صدره **یحبّهم** خرگه   در سراپردهٔ **یحبّونه**
لام **لاتقنطوا** لواء فرج   الفـ **احسنوا** جزاء حرج
دیدم آن پیشوای عالم را   گهر کان فیض آدم را
خضر و موسی به پیشگاهش در   لوح تعلیم برگرفته به بر
دولتش برده زُهره را زَهره   دهر را بسته ز کف مهره
کرده تقدیر اسب قدرش زین   غاشیه بر به کتف روح امین
صدر او صدر ملک استغنا   **قاب قوسین** قلبش **او اَدنی**
از **لعمرک** کلاه تشریفش   **قم فانذر** قبای تکلیفش
صابرین بر یمین ایمانش   **صادقین** بر زه گریبانش
قانتین بر نثار ایثارش   **منفقین** بر طراز دستارش
نقد **مستغفرین** فراوانش   در بُن جیب و چاک دامانش
مرکب اقتدار کرده به زین   بر در دین برای یوم‌الدین
جان درآویخته ز فتراکش   عقل و جان زاده بر سر خاکش
عقل داند که جان چه می‌گوید   عقل خواند هرآنچه جان گوید
گفتم ای نقش خاتمت صورت   واسطهٔ عقد گردن دولت
نکتهٔ مختصر بفرمایی   منهج روی راست بنمایی
گفت از بهر قوت و قوّت جان   وز نُبی **اَمن الرّسول** بخوان
لن تنالوا پی نظام انام   **لاتعولوا** پی حلال و حرام
این همه طمطراق بهر چراست   این برون از خیال و خاطر ماست
ظاهرش آن نماید از درِ دل   کین گُل دل که بردمید از گِل
گفته در گوشش اختیار ازل   بی رطبهاء علم و خار عمل
کای شهنشه دین نشیب مجاز   فر آزت فزود سر به فراز
تو دری کاخ و بام عالم را   تو سری تخم و نسل آدم را
تا زند خنده ز آسمان یقین   صبح ایمان به سوی مشرق دین
راست گوای سپهر پر تگ و تاز   وی جهان خموش پر آواز
کی توان زد ز روی زحمت و بیم   این چنین نوبتی به زیر گلیم
تا زبان زمانه او را گفت   کی ز بهر تو آشکار و نهفت
چه کنی با نقاب عالم خس   نور رخسار تو نقاب تو بس
کافری گشته از قدوم تو دین   کفر یکسر فرو شده به زمین
دین و کفر از تو موسی و قارون   دین برون کفر در شده به درون

مغز پر جان همی کند مویت	کوی پر گل همی کند رویت
از تو و آنِ تست گوش بشر	چه عجب زانکه هست گوش از سر
خانهٔ پنج در که جان دارد	از پی چون تو میهمان دارد
ز امر تو متفق چهار امیر	مرکز و اخضر و هوا و اثیر
بر نه‌ای شاه عالم و آدم	داغ بر رانِ اشهب و ادهم
ادهم و اشهب از برای تو است	آن سرا وین سرا سرای تو است
ز **اقتلوا المُشرکین** کمر بربند	زین **لَکُم دینکم ولی دین** چند
گردن و پشت مشرکان بشکن	بیخ کفر از بُن جهان برکن
تیغ را لعل کن به خون عدو	مهتری چون شوی زبون عدو
از تو ایزد کجا پسند کند	انتظار تو دهر چند کند
قحط دین است برگشای نقاب	میزبانیش کن به فتح‌الباب
در بیابان فرو خرام از پل	آبها مل کن و مغیلان گل
کوه سُنب از خدنگ قاف شکاف	چرخ دوز از سنان ناوک لاف
شرک پادار شد هلاکش کن	کعبه بتخانه گشت پاکش کن
مر علی را تو این عمل فرمای	تا نهد بر عزیز کتف پای تو پای
کعبه از بت بجمله پاک کند	مشرکان را همه هلاک کند
متحلی کن از برای سرور	دو جهان را چو گوش و گردن حور
که تو چون گفتی از ره فرمان	مردهٔ جهل در پذیرد جان
زانکه در خدمت دم آدم	جان و فرمان روند هر دو به هم
هر عروسی که مادر کن زاد	همتش جمله را تبرا داد
یافت زان پس هزارگونه فتوح	جانش بی‌زحمت سفارت روح
هرکه گفتی ثناش را احسنت	صدق گفتی بدو که لله انت
زو گرفتند قوت و پیرایه	خرد و جان و صورت و مایه

اندر صفات پیغامبر علیه‌السلام

برده بر بام آسمان رختش	سایهٔ بخت و پایهٔ تختش
صورتی را که بود اهل قبول	کردش از صورت طلب مشغول
نسبت از عقل آن جهانی داشت	هم معالی و هم معانی داشت
دنیا آورده در قدم او بود	غرض حکمت قِدم او بود
کعبهٔ بادیه عدم او بود	عالم علم را علم او بود
در جبلت جلالت او را بود	با رسالت بسالت او را بود
در رسالت تمام بود تمام	در کرامت امام بود امام
چمنی با کمال بی‌شرکی	شجری پر ز برگ بی‌برگی
روی او خوب و رای او ثاقب	ازلش خوانده حاشر و عاقب
صحن او شرع و عقل او صاحی	خوانده محیی اعظمش ماحی

صیت صوتش برفته در عالم   نه پرش بوده در روش نه قدم
وصف این حال مصطفی دارد   بوی خوش بال و پر کجا دارد
صاد و دال آب داد صادق را   عین و شین عشوه داد عاشق را
هرچه از تر و خشک بوی آورد   این سپید سیاه روی آورد
کشته و زاده‌اند ارکانش   پدر عقل و مادر جانش
مایه و سایهٔ زمین او بود   گوهر شب چراغ دین او بود
مفخر جمله انبیا او بود   خسر میر مرتضی او بود
از دورن رفتنش نداشته باز   پرده‌دار سرای پردهٔ راز
چون برآمد ز شاهراه عدم   نو رهی خواست مصطفی ز آدم
آدمش نورهی چو پیش کشید   جان او جان اصفیا بخشید
منهج صدق در دو ابرو داشت   مدرج عشق در دو گیسو داشت
دید آدم که مایه‌دار قدم   مردمی می‌زند ز عشق دم
عقل کل زو گرفته حکمت و رای   سایه از آفتاب یابد پای
پیش آن کو ز اصل بد خود بود   بسته چشم و گشاده ابرو بود
شرع رادست عقل کی سنجد   عشق در ظرف حرف کی گنجد
آنکه شب را سپید داند کرد   از تن عقل برنیارد گرد
چیست جز شرع او به خانهٔ راز   بر قبای بقا طِراز طَراز
رخ او میزبان صادق بود   زلفش اجری ده منافق بود
بود بهتر ز جملهٔ عالم   بود خشنود ازو بدو آدم
رخ و زلفش صلاح عالم بود   خَلق و خُلقش وجود آدم بود
غرض او بُد ز گردش عالم   خوانده او و طفیل او آدم
یافت تشریف سجدهٔ ملکوت   نیز تشریف بذر قوت به قوت
زان دل زنده و زبان فصیح   دل یارانش چون وثاق مسیح
جمله یاران او ز دانش و علم   کیسه‌ها دوخته ز حکمت و حلم
تا نبیند ز سائلان تشویر   همه پیش از نیاز گفته بگیر
زان درختی که بیخ تبجیلست   شاخ تنزیل و میوه تاویلست
مولدش بر دعای مظلومان   موردش بر ندای معصومان
زاد کم توشگان قناعت او   قوّت امتان شفاعت او
ملتبس درد انبیا ز گلش   مقتبس نور اولیا ز دلش
اول روز دین شهنشاه او   آخر روز جان دلخواه او
خلقتش بر صلاح بخل و نثار   خلق را نیش بخش و نوش گوار
زو فلک‌وار مسجد و مؤمن   زو کنشت و کلیسیا ایمن
همه سادات دین ازو مرحوم   همه نامحرمان ازو محروم
مرشد طبع سوی عقل از می   داعی عقل سوی رشد از غی
چون محمّد بگفتی ای درویش   شو به نزدیک عقل دوراندیش

تا ترا عقل هم ز روی صواب ‌ ‌ ‌ پشت پایی زند مگر در خواب
گویدت معنی محمّد راست ‌ ‌ ‌ محو و مدّست و هر دو برّ و عطاست
محو کفر از سرای پردهٔ دین ‌ ‌ ‌ مدّ اطناب شرع تا پروین
هم ستاننده از که از احمق ‌ ‌ ‌ هم دهنده به که به صاحب حق
آنکه را از غذای او نورست ‌ ‌ ‌ از غذای زمانه مهجورست
نقش نامش به گاه دانش و رای ‌ ‌ ‌ از در غیب و ریب قفل گشای
خلق بندهٔ خدای و چاکر او ‌ ‌ ‌ قبله‌شان او و قُبله بر در اوی
هرکه یک دم نبوده بر خوانش ‌ ‌ ‌ عقل او خون گرسته بر جانش
طینتی نه ازو مخمّرتر ‌ ‌ ‌ سالکی نه ازو مشمّرتر
اوست بر کفر چون گرفت شتاب ‌ ‌ ‌ نور توزی گداز چون مهتاب
ملک دین را معین و ناصر اوست ‌ ‌ ‌ تخت اشراف را عناصر اوست
در ره مصلحت مکرّم اوست ‌ ‌ ‌ در طریق خدا معظّم اوست
هرگز از بهر ملک و ملک نجس ‌ ‌ ‌ پای بند هوا نبوده چو خس
از همه خلق و از همه اغیار ‌ ‌ ‌ چشم بردوخته چو باز شکار
از پی شرع در جهان خدای ‌ ‌ ‌ جان خاموش او زبان خدای
نه زبانی که گوشتین باشد ‌ ‌ ‌ بل زبانی که گوش تین باشد
نطق در گوش عاریت باشد ‌ ‌ ‌ قلب تین چیست کو نیت باشد
نیت پاک چون ز دل خیزد ‌ ‌ ‌ نقطهٔ شرک را برانگیزد
معنی گل ز تین چو حاصل شد ‌ ‌ ‌ اندرونش چو جان همه دل شد
چون همه دل گرفت و شافی شد ‌ ‌ ‌ گوش او پر ز شیر صافی شد
روی او چون به قلب تین باشد ‌ ‌ ‌ رای او در عمل متین باشد
جان گل پیر می‌شود ز قعود ‌ ‌ ‌ خون دل شیر می‌شود به صعود
بازگشتم به نعت سید قاب ‌ ‌ ‌ برگرفتم ز روی دعد نقاب
تو ازو همچو شیر در بیشه ‌ ‌ ‌ من ازو همچو دل در اندیشه
دل ز اندیشه روشن و عالیست ‌ ‌ ‌ بیشهٔ دین ز شیر شر خالیست
فکرت اندر صنایع صمدی ‌ ‌ ‌ در نبوت ودایع احدی
گرچه در خَلق شکل گوساله است ‌ ‌ ‌ به ز تکرار و ذکر صد ساله است
اخترش قهرمان راه ملک ‌ ‌ ‌ عصمتش پاسبان شاه فلک
دست گرد جهان برآورده ‌ ‌ ‌ هرچه جز حق همه هدر کرده
فهمش اندر بصیرت امکان ‌ ‌ ‌ برتر است از قیاس و استحسان
منبع رعب درد و بازو داشت ‌ ‌ ‌ منهج صدق در دو ابرو داشت
هرکه بگرفت پای اهل بصر ‌ ‌ ‌ هرگز از ذلّ نیاید اندر سر
چون سوی راه بیخودی پوید ‌ ‌ ‌ نقش خود زاب روی خود شوید
نزد آن خواجهٔ جهان نهفت ‌ ‌ ‌ رفتم و دید و بازگشت و بگفت
نه چنان رو که شیر در بیشه ‌ ‌ ‌ آن چنان رو که دل در اندیشه

صفت بعث و ارسال وی علیه‌السّلام

از خدای آمده بر جانت — به رسالت به شهر ویرانت
بی‌خودی تخت و بی‌کلاهی تاج — لشکرش رعب و مرکبش معراج
سیرت و خلق او مؤکّدِ حلم — خرد و جان او مؤیّدِ علم
پشت احمد چو گشت مِحرابی — پیش روی آمدی چو اَعرابی
شده جبریل در موافقتش — بدوی صورت از موافقتش
جبرئیل از پی دعا کردن — راست انگشت و خم سر و گردن
که نمودی چو شرقی از غربی — رای او روی دحیة الکلبی
از گریبان بعث سر بر کرد — دامنِ شرع پر ز گوهر کرد
کرده پیشش نثار در محشر — هشت حمال عرش و هفت اختر

صفت هفت اختر

زحلش زیر پای کرده نثار — همّت و ذهن و حفظ و فکر و وقار
مشتری جانش را سپرده عطا — صدق و عدل و صلاح و دین و وفا
داده مریخش از برای خطر — مجد و اقدام و عزم و زور و ظفر
شمس پیشش کشیده بهر جمال — نعمت و رفعت و بها و جلال
زهره بر وی نشانده از پی نور — زینت و خلق و ظرف و ذوق و سرور
برده پیشش عُطارد از معلوم — فطنت و حلم و رای و نطق و علوم
کرده بر وی نثار جرم قمر — سرعت و نشو و لطف و زینت و فر
آمده با هزار عزّ و مراد — بر سر چارسوی کون و فساد
در جهان خدای دزدیده — ماه نو دین به روی او دیده
لاجرم در جهان کن مکنش — شده نیک از جمال او سکنش
برگرفته به فضل بی‌یاران — کله از تارک وفاداران
همه را در طرب طلب کرده — پس به مازاغشان ادب کرده
بوده یاران او ز روم و حبش — با صهیب و بلال عیشش خوش
بوده اصحاب صفّه یارانش — همچو ابری که عفو بارانش
جان فدا کرده بهر یزدان را — **اهد قومی** بگفته نادان را
در فنا راعی رمه شده او — او همه گشته تا همه شده او
وآن چهاری که پیش خوان بودند — مغز و دل دیدگان و جان بودند
هریکی زان چهار چون مردان — اندرین ساحت و درین میدان
مغز را صدق داده دل را عدل — دیده را شرم داده جان را بذل
دل و چشمش ز راه نتف و نتف — خَلق و خُلقش ز بهر عز و شرف
نیک را خود نکرده هرگز رد — وآنچه بد را نیامده زو بد

نَفَسِ شرک دوستان دربست / قفسِ جان دشمنان بشکست
آن نفس با صفا چو درهم شد / آن قفس هیزم جهنم شد
طاق در مهر بی‌تناهی او / طوق داران پادشاهی او
طوق دارانش از نبی و ولی / متمسّک به عروة الوثقی
جمله یارانش جان فدا کردند / لفظ او روز و شب غذا کرده
جاه او هم رکاب علّیّین / دین او هم عنان یوم‌الدّین
در اُحد با اَحد یکی بوده / ورچه یارانش اندکی بوده
گوهر از زخم سنگ بدروزی / یافت از ساز جان او سوزی
لب و دندان او پر از خون شد / اشک چشمش چو موج جیحون شد
اهد قومی در آن میان گفته / در کنارش عقیق ناسفته
خواجه ابلیس نعره زن بر کوه / کاینت فتحی بزرگ و کار شکوه
کشته شد نقطهٔ امید و امل / روی یاران به پشت گشت بدل
هند هودج نهاده بر سرِ کوه / کافران پیش او گروه گروه
بانگ می‌کرد کین نه از غَدرست / بلکه این کار کینهٔ بدرست
دستِ احمد بریده شک را پی / سر حربه‌اش بریده جان اُبی
زو چِو شد جان او فزون ز اتش / جان جبرئیل نعره از دل خوش
زانکه می‌دید نصرت از درگاه / از پی فتح آن سپهر سپاه
نعرهٔ کافران بر اوج شده / نحر هریک چو بحر و موج شده
که فگندیم سرو را از پای / سرو بستان فروز شرع آرای
مثله افگنده حمزه در میدان / همچو هفتاد زان جوان مردان
مجد او آسمان جان مَلَک / شرفش پاسبان بام فلک
ماه بود آن اما طارم قاب / پیش روی از جلال بسته نقاب
که بدیدنش آشکار و نهان / دیدهٔ سعد و سینهٔ سلمان
باز بودند عیب را عیبه / صخر و بوجهل و شیبه و عتبه
زان همه کور و بی‌بصر ماندند / کاندرین راه مختصر ماندند
کرد بر روی کشتگان نیاز / در دروازهٔ قیامت باز
از درون و برون به لفظ و بیان / بسته بر دیو ده دریچهٔ جان
بوده در بندگی و خار و رای / سرو آزاد جویبار خدای
چشم دین روشن از بقایش بود / نور خورشید از آن لقایش بود
بدل خون ز بهر سرِّ یقین / دین روان کرده در یکاد و یبین
ماه بود آن سپهر فرخنده / که خور از روی او زند خنده
خندهٔ مه ز قرص خور باشد / خور مه جامه مختصر باشد
کرده از بهر طفل بی‌فرمان / مادر طبع را سیه پستان
وز خرد سوی جان زیرک و غمر / مرگ را دوست روی کرده چو عمر
چون درخت بهار لطف قدم / آبش و تازگیش کرده بهم

شمع بود آن همای فرخنده		از درون سوز و از برون خنده

ذکر آفرینش و مرتبه و حسن خلق وی صلواةالله علیه

عندلیبان باغ آن خوشبوی		در ترنّم تبارک‌الله گوی
بر زمان حکم چون شهان کرده		بر زمین نان چو بندگان خورده
نان جو خورده همچو مختصران		پس کشیده ز حلم بارِ گران
خَلق را خُلق او نویدگرست		نور ماه از جمال جرم خَورست
گنج همسایه بُد دل پاکش		رنج سایه نبود بر خاکش
صد هزار آه زو شنیده حری		نه الف بود در میانه نه هی
جبرئیل آمده ز سدره برش		بوده سوگند صعب حق به سرش
جز از او کس نبود در بشری		در طلب گریه خند خنده گری
خُلق او زیر این سراپرده		رحمها کرده زخمها خورده
سالها پیش چرخ با ندمی		ناگواریده خورد جانش همی
گلشکر داشت با خو از دل خود		زان نشد ایچ ناگوارش بد
خود کسی را که آن زبان دارد		ناگوارندگی زیان دارد
چون زبان از زیان خلق ببست		رفت و بر فوق فرق عرش نشست
قامتش چون خم رکوع آورد		عرش در پیش او خشوع آورد
بتشهّد دمی چو بنشستی		کمرهِ کوهِ قاف بگسستی
بهره داده وجود را به تمام		زان لب و دیده‌ها به سین سلام
بوده بحری همیشه محرابش		آتش عشقِ لم‌یزل آبش
اندر آن بیکرانه دریا بار		صدهزاران نهنگ مردم‌خوار
چون دم از حضرت سجود زدی		آتش اندر همه وجود زدی
خود جهان جملگی طفیلش بود		انس و جن کمترین خیلش بود
ماه راهش خسوف نپذیرد		شمس شرعش کسوف نپذیرد
برتر از فرش و عرش قدرش بود		قمهٔ عرش زیر صدرش بود
در ره مصطفی نژندی نیست		برتر از قدر او بلندی نیست
در ره او همه صعود بود		درگه او سرشت عود بود
تا ابد نور و حور در مهدش		پای بسته بمانده در عهدش
گر گشایند چنبرِ افلاک		شرع او را از آن نیاید باک
اسب گردون بمانده از آورد		مفرش شرع او نگیرد گرد
نفسی کز هوای عشقش خاست		طاقت آن نفس ز خلق کراست
شود از تفّ آن نفس چو نمود		موج دریا چو آتش نمرود
راه پیدا بود پر از آکفت		راه او جز نهفته نتوان رفت
از پی جان آن سرِ سادات		اشتر بارکش بداده زکات
ای دریغا که در جهان سخن		سر در انگشت می‌کشد ناخن

فی فضیلته علیه‌السلام علی جبرئیل و سائر الانبیاء علیهم‌السلام

شب معراج چون به حضرت رفت   با هزاران جلال و عزّت رفت
چون به رفرف رسید روح امین   جُست فرقت ز مصطفای گزین
جبرئیل از مقام معلومش   باز گشت و بماند محرومش
گفت شاها کنون تو خود بخرام   که مرا بیش از این نماند مقام
پیش از این گر بیایم انگشتی   یا بر این روی آورم پشتی
همچو انگشت سوخته سر و پشت   گرددم پا و پنجه و انگشت
جبرئیل این سخن روایت کرد   با ملائک همین حکایت کرد
گفت نز عجز بازگشتم من   یا بگرد نیاز گشتم من
مصطفی را صفا و قرب کرام   بر درِ ذوالجلال و الاکرام
چون ز کونین به در نهاد قدم   حدثان را بماند و ماند قدم
تا سفر بود در حدث ما را   مشکلش بود در عبث ما را
سائل او بود و من ورا مسؤول   هر دو همواره حامل و محمول
او ز من حالها همی پرسید   من همی شرح دادم آنچه بدید
چون قدم بر نهاد بر کونین   مر مرا گشت دوخته عینین
گفتم ار زین سپس سؤال کند   هرچه گوید مرا زوال کند
حدثان را جواب آسان بود   لیک جان از قدم هراسان بود
بی‌خبر بودم از حدیث قدم   گشت ما را ضعیف پر و قدم
بیش از آنم نماند تاب جواب   گشت از آن حال وکار من در تاب
او برفت و بدید آنچه بدید   گفت با حق سخن جواب شنید
من زنا دیده و ندانسته   باز ماندم شدم زبان بسته
پیش از آن مر مرا مجال نماند   حدثان را زبان قال نماند
زین سبب قاصر آمدم زان راه   که نبودم ز حال راه آگاه
مر مرا تا به خلق راه نمود   چون گذشتم ز خلق راه نبود
زان مقامی که من بماندم پس   نرسد هیچ وهم و خاطر کس
چون گه رفتنش فراز آمد   به سوی حضرتش نیاز آمد
طوطی جانش چون قفس بشکست   رفت و بر فرق جبرئیل نشست
زانکه در پیش داشت راه نهفت   زان همی الرفیق الاعلی گفت
بود مشتاق حضرت خلوت   سیر بود از سرای پر آفت
جان دین بر پرید جسمی ماند   معنی شرع رفت و اسمی ماند
چون بپرداخت شخص نورانی   جسم او باز شد به جسمانی
جسم در راه پر خلل کوشد   اسم در قسم لم یزل کوشد
هرکجا او شراب دین پالود   پسر بوقحافه قحفش بود
جان او با دلش به علّیّین   تن او با تنش رفیق و قرین

روز و شب سال و ماه در همه کار　　**ثانی اثنین اذ هما فی‌الغار**
بوده خود با رسول پیش از پیک　　صدق صدیق را سلام علیک

ستایش ابوبکر صدیق رضی‌الله عنه

ذکر ابی‌بکر الصدیق الاطهر الشیخ الاکبر الوزیر الانور الضجیع الاقمّر العتیق الازهر الصاحب فی‌الغار المؤتمن فی‌الشدائد والاسرار المنفق لرسول‌الله اربعین الف دینار حبیب حبیب‌الملک الجبار الذی انزل الله تعالی فی‌شأنه: والذی جاء بالصدق و صدّق به اولئک هم‌المتقون، و قال النّبی صلّی‌الله علیه و سلم: هذا سیدکهول اهل الجنّة من‌الاولین والآخرین الاالنبیین والمرسلین، و قال علیه‌السلام: انت عتیق‌الله من‌النار فسمی عتیقا، و سئل الجنید عن قول النبی صلی‌الله علیه و آله و سلم لابی بکر: انت عتیق‌الله من‌النار لم سمی عتیقا قال: لانه عتیق من مشاهدة الکونین لایشاهد مع‌الله غیرالله، و قال علیه‌السلام: لو وزن ایمان ابی‌بکر بایمان اهل الارض لرجح، و قال علیه‌السلام: لاتبک یا ابابکر ان من امّن‌الناس علی ماله و صحبته ابابکر و قال عم: ولوکنت متخذا من امتی خلیلا لاتخذت ابابکر خلیلا ولکن مودّة الاسلام و اخوّته، ولایبقی فی‌المسجد باب الا سد الا باب ابی‌بکر، و قال حسّان‌بن ثابت فی‌النبی و ابی‌بکر و عمر علیه‌السلام و رضی‌الله عنهما.

ثلثة برزوا بفضلهم　　نصرهم ربهم اذا نشروا
فلیس من مؤمن له بصر　　ینکر تفضیلهم اذا ذکروا
عاشوا بلا فرقة ثلثهم　　واجتمعوا فی‌الممات فاقبروا

و قال صلی‌الله علیه‌وسلم: انا مدینة الصدق و ابوبکر بابها. و قال: من احب ابابکر فقد اقام الدین.

آفتاب کرم چو در دربست　　قمر نائبان کمر دربست
چون نهفت آفتاب دین را غرب　　کرد ماه خلافت آخُر چرب
خواجهٔ با خلاص و با اخلاص　　جانش آزاد کرد مجلس خاص
در سرای سرور مونس و یار　　**ثانی اثنین اذهما فی‌الغار**
از زبان صادق و ز جان صدیق　　چون نبی مشفق و چو کعبه عتیق
بوده از پاشنه طریقت سای　　پیش جان رسول مار افسای
همهٔ خویش کرده در کارش　　همه او گشته بهر دیدارش
بوده با ذات عشق پروردش　　همره و هم مزاج و هم دردش
حرف بگذاشته چو دل سخنش　　پوست بفگنده همچو مار تنش
هرچه حق بر دل محمّد خواند　　برد و در باغ جان او بنشاند
چون نهال نهاد او برجست　　غنچه بگشاد و میوه عقد ببست
هریکی شاخ میوه‌دار فره　　نام آن میوه‌ها و صدق به
جبرئیل آمده برِ مهتر　　به عیادت ز حق پیام‌آور
کای محمّد ز بهر خاستَ و نشست
مهترش گفت چون ز خود بگریخت　　در دندان خواجه بهتر هست
که نه من آن شراب از سینه‌اش　　وحی در جام جانم آنچه بریخت
بل به فرمان حق به استحقاق　　ریختم بهر عهد دیرینه‌اش
ریختم نز ره ریا و نفاق

پیش از اسلام قابل دین بود
پیش از این رمزها سخن این بود

صدق او از پی سلامت راه
بوده ساحرشناس و کاهن‌کاه

بوده بر شه ره امانت و حدق
قدم صدق را به **مقعد صدق**

برفشاند به عشق عقل نوی
در قدوم رکاب مصطفوی

از نبوّت به جان ستاننده
هم پذیرنده هم رساننده

مشورت را وزیر پیغمبر
روز خلوت مشیر پیغمبر

انس با وی گرفته روح رسول
زانکه بُد فارغ از طریق فضول

جان فدا کرده بود در ره دین
زانکه بُد از نخست آگه دین

کرده بود انتظار خسرو شرع
بر دلش تافت زود پرتو شرع

سوی دل مصطفای آزاده
صدق او را دریچه بگشاده

سوی میدان سرِ پیمبر او
همه درها ببسته جز درِ او

جز عطیّت نبودَ حاصل او
تا چه دل داشت یارب آن دَل او

شمع دین بود مصطفی جانش
جان بوبکر بود پروانش

زآنچه امّت ندیده یزدانش
هیچ ایمان‌پذیر چون جانش

پیش دین بنده هوش او بوده است
حلقه در گوش گوش او بوده است

گر دلش را وفا ندادی جوش
کس نبودی زبان دین را گوش

قابل صدق و قایل ایمان
عامل علم و حامل قرآن

درد دل را به سینه درمان او
خوان دین را نخست مهمان او

آنچه بشنید زود باور داشت
شرع را هفت عضو درخور داشت

جد صدقش به گوش مرد و ستور
کرده آواز غول را پی گور

خواجهٔ با وقار و آهسته
دست صدقش شکسته را بسته

فی تخصیص ابی‌بکر علی کافّة الناس

دل احمد ز کون بود نقط
آدم و جمله انبیا برخط

انبیا خطِ دائره بودند
همه بر خط جمال بنمودند

وان صحابی که چون ستاره بدند
همه پرگار گرد داره بدند

آنچه گفت احمد آن رسول گزین
اول الخلق و آخرالبعث این

زانکه اول نقط بُد و پس خط
خط دوم خلق بود بعد نقط

جان بوبکر خط اوسط بود
نه ز خط بُد عتیق در خط بود

هادی راه ره نمود او را
هیچ جمعیّتی نبود او را

گرچه اصحاب کهف از پی راه
جمله گشتند از آن خلل آگاه

زرق و تلبیس و مکر دقیانوس
گشت معلومشان که هست فسوس

آنکه از گربه‌ای رمان باشد
کی خدای همه جهان باشد

یا سه یا پنج یا که هفت بدند
بود جمعیّتی چو جمع شدند

بعد از آن سگ متابعت بنمود
تا از آن یک قدم ورا بُد سود

گاه بوبکر خود نبد جمعی 	از هدایت بیافت او شمعی
لفظ سیّد چو در زمان بشنید 	در شب داج راه راست بدید
به یکی لفظ وی بداد اقرار 	گشت از اصنام و از وثن بیزار
لاجرم در میان دایره بود 	بی‌زیان مر ورا برآمد سود
انبیا بُد خط و رسول نقط 	جان بوبکر در میانهٔ خط
صدهزاران ترحّم و رضوان 	از سنایی به جام او برسان

فی قربته و حق صحبته مع رسول‌الله

چون زدی کوس شرع روح امین 	چشم بر گوش او نهادی دین
به نبی او ز جان شایسته 	در دهان دل نمود چون پسته
قد او در رضای یزدانی 	جست پیراهن مسلمانی
بوده چندان کرامت و فضلش 	که لوالفضل خوانده ذوالفضلش
داده قرض از نهادهٔ دل و دین 	هست **من ذاالذی** گواه براین
حکم **من ذاالذی** شنیده به گوش 	زده در پیش حکم خانه فروش
در یکی دفعه گاه ایثارش 	داده وی چل هزار دینارش
داده اسباب و ملک و سهل و سلیم 	کرده بهر خود اختیار گلیم
از دریچهٔ مشبّک ایمان 	در تماشای روضهٔ رضوان
صدق او نقشبند زیب و فرش 	درد او هرهم دل و جگرش
گشته پشمینه پوش روح امین 	از پی حلق او به حلقهٔ دین
تخته شسته ز بهر شرع رسول 	از الفـ با و تای عقل فضول
قفصی بوده سینهٔ صدّیق 	عندلیبی درو به نام عتیق
دل خود چون به شرع او بربست 	به نخستین دم آن قفص بشکست
گشت حاصل هرآنچه او مسؤول 	نام کُل بر دلش نهاد رسول
عندلیب دلش چو بالا جَست 	در درازای شرع پهنا گشت
عرش و شرع محمدی برِ او 	هم در آن سینهٔ منوّر او
طول و عرضش چو شرع معلومست 	زانکه مقلوب موم هم مومست
چون کمال و جمال او بشناخت 	همهٔ خویش در رهش درباخت
دایهٔ دین بلایجوز و یجوز 	سیر شیرش نکرده بود هنوز
که همی کرد بهر دمسازی 	جان او با صفاش دل بازی
دین چو شمعی و مصطفی جانش 	جان بوبکر بود پروانه‌اش
برده در دین حق خبر بر از او 	یافته روز کین ظفر فر از او
کرده منشور را به خط بدیع 	حق **لیستخلفنهم** توقیع
به خلافت چو دست بیرون کرد 	رودهٔ اهل ردّه را خون کرد
خرد خویش را ز روی نیاز 	قبلهٔ راز کرد و جای نماز
آن یکی و همه چو جوهر عقل 	آن خداوند و بنده چون سِرِّ عقل

سال و مه بوده در مرافقتش
جان فدا کرده در موافقتش

جد بوبکر بود دین را جاه
دین ز بوبکر یافت تاج و کلاه

صدق او میزبان ایمان بود
مصطفی هرچه خواست او آن بود

سوخت شاخ اعادت عادت
کند بیخ ارادت ردّت

ملک افتاده را به پای آورد
ملت رفته باز جای آورد

چون جدا خواست شد زکوة و نماز
بهم آورد هر دوان را باز

تازه زو شد زکوة و فرض صلوة
رکن اسلام شد مصون ز افات

برگرفت او به قوّت ایمان
شرک و شک را ز کسوت ایمان

عالمی قصد کافری کرده
او به نوبت پیامبری کرده

صورت و سیرتش همه جان بود
زان ز چشم عوام پنهان بود

دل عاقل به نام شد نه به نان
چشم عامی به تن شده نه به جان

چشم عاقل درون جان بیند
گوهر لعل چشم کان بیند

دست هر ناکسی بدو نرسد
پای هر سفله‌ای درو نرسد

چشم ایمان جمال او بیند
کور کی چهرهٔ نکو بیند

ای ندانسته حدق بوبکری
تو چه دانش ز صدق بوبکری

جان پر کبر و عقل پر مکرت
کی نماید جمال بوبکرت

تو بدین چشم مختصر بینش
چون توانی بدیدن آن دینش

چشم بوبکر بین ز دین خیزد
نه ز مکر و هوا و کین خیزد

حور صدر قیامتش خواند
رافضی قیمتش کجا داند

کرد بوبکر کار بوبکری
تو نه مرد عیار بوبکری

دشمنش را اجل دوان آرد
که هوا مر ورا هوان دارد

تا هوا هاویه نگار تو شد
مار و موش امل شکار تو شد

سر بریده چو بیند از خود سیر
گوید او با هزار شر اناخیر

رافضی را محلّ آن نبود
وانچه او ظن برد چنان نبود

تو نه مرد علی و عبّاسی
مصلحت را ز جهل نشناسی

کانکه ابلیس‌وار تن بیند
همه را همچو خویشتن بیند

او چه داند که تابش جان چیست
چه شناسد که درد ایمان چیست

آنکه جان بهر خاندان خواهد
کی علی را به جان زیان خواهد

از برای فضول و جاهلیی
ناز خواهد ز بغض چون علیی

آنکه نستد ز حق حلال فلک
کی به خود ره دهد حرام فدک

گر نه جانش اضافتی بودی
ورنه صدقش خلافتی بودی

مصطفی کی بدو سپردی ملک
یا ز حیدر چگونه بردی ملک

آنکه جان را ز صخر بستاند
کی ز بیم عدو فرو ماند

علیی کو کشد ز دشمن پوست
با چنین دشمنی نباشد دوست

تو بدین ترّهات و هزل و فضول
مر علی را همی کنی معزول

گر مداهن بود روا نبود
به خلافت تنش سزا نبود

ور بود عاجز و خبیر بود
پس منافق بود نه میر بود

مصلحت بود آنچه کرد علی
تو چرا سال و ماه پر جدلی

مکر و کبر و هوا برون انداز
تا دهد جانش مر ترا آواز

شد چو شیر خدای حرز نویس
رخت بر گاو بر نهد ابلیس

تا علی را چو تو ولی چکند
در هوا و هوس علی چکند

زین بد و نیک به گزین کردن
زشت باشد حدیث دین کردن

برگذشت او ز مبتدای قدم
در رسید او به منتهای همم

پیش او روفتند تا درگاه
حور و غلمان به جعد و گیسو راه

رافضی را بماند در گردن
جکجک و مرگ و جسک و جان‌کندن

بر براقی که مصطفی پرورد
رافضی رایضی چه داند کرد

بود بوبکر با علی همراه
تو زبان فضول کن کوتاه

آفرین خدای بی‌همتا
بر ابوبکر باد و شیر خدا

صورت صدقش از دریچهٔ فضل
دیده فاروق را به علم و به عدل

هر دو مهتر برای دین بودند
در سیادت سزای دین بودند

ستایش امیرالمؤمنین عمر الفاروق رضی‌الله عنه

ذکر امیرالمؤمنین ابی حفض عمربن الخطاب المذکور بافضل الخطاب الحاوی للثواب الماحی للعقاب الذی فرق بین الحق و الباطل و القتیل والقاتل الذی انزل‌الله تعالی فی شانه: یا ایها النبی حسبک‌الله و من اتبعک من‌المؤمنین یعنی عمر رضی‌الله عنه و قال النبی صلّی الله علیه و سلم: عمر سراج اهل الجنة ولوکان بعدی نبیّاً لکان عمر، و قال علیه‌السلام: ان الشیطان لیفرّ من ظل عمر، من احب عمر امن‌الخطر من احب عمر فقد اوضح الطریق، و قال: انا مدینة العدل و عمر بابها.

بود عدل عمر ز بی‌مکری
آینهٔ صدق روی بوبکری

کان اسلام و زین ایمان بود
صدق او عقل و عدل را کان بود

دین به وقت عتیق بود هلال
پس به فاروق یافت عزّ و کمال

زانکه بگشاد پای بر عیّوق
دست اسلان عقدهٔ فاروق

طا طلب کرد مر عمر را یافت
از میان طفاوه بر وی تافت

دل او چون ز حق محقّق شد
صدف درّ رؤیت حق شد

آنکه کامل به وقت او شد کار
به سرِ نقطه باز شد پرگار

دین نهاده برای چونان شاه
پای دامی ز طا و ها در راه

آنکه طه طهارتش داده
آنکه طاسین امارتش داده

داده دستش به صدق طاء طلب
بسته پایش به عشق‌های هرب

کرده بر چرخ حق به نور یقین
طا و ها ماه چارده‌اش در دین

شوقش آورده سوی مهتر خویش
طرقوا طرقوا کنان در پیش

دیده ز طا همه طهارتها
کرده از ها همه امارتها

عمری عمر خود بیفشانده | عمری رفته فرّ حق مانده
شاهد حق روانش در خفتن | نایب حق زبانش در گفتن
کرده در عزّ و دولت سرمد | عمری را بدل به عمر ابد
بود میر عمر شهنشه دین | جان فدا کرد و مال در ره دین
از پی دیو در زمانهٔ او | سایهٔ او سلاح خانهٔ او
کرده عقلش در این سرای مجاز | آروز را به خاک سیر جواز
کرده پیوند دلق خویش از برگ | دیده زان برگ دیو آزش مرگ
گر بگفتی زبانش عاهد حق | ور بخفتی روانش شاهد حق
کرده بهر رسول یزدانش | حسبک الله ردیف ایمانش
در ره دین و دل فراغ از وی | باغ فردوس را چراغ از وی
در ده دین صلاح دِرّهٔ او | کرده خونها مباح در ره او
از پی حکم نافذش بشتاب | نامهٔ او بخوانده آب چو آب
خون دل با دم وفا بسرشت | نیل را نامه بر سفال نوشت
نیل تا نامهٔ عمر بر خواند | آب چون رنگ از دو دیده براند
راندنی کاندرو نبود وقوف | خواندتی کاندرو نبود حروف
زده عدلش درین سرای مجاز | آتش اندر سرای پردهٔ راز
دست شسته ز حضرتش تلبیس | کوچ کرده ز کوی او ابلیس
چرخ مالیدگان نکوخو ازو | عمر پالیدگان بنیرو ازو
کرده خورشید را جدا ز منش | سایهٔ نور دلق هفده منش
بر فهمش ستاره کرده خروش | پیش سهمش سریش کرده سروش
گَشت قیصر نگون ز تخت رفیع | دِرّه در دست او و او به بقیع
کرده تلقین بی‌ضرورت را | سورهٔ سنّت اهل صورت را
از پی مؤمنان به تیغ و کمند | خار شبهت ز راه ایمان کند
روح کرده ز راح سرمستش | امر حق داده دِرّه در دستش
ز احتسابش در اعتدال بهار | گل پیاده بماند و باده سوار
تیغ شاهان فرس پر خطری | بود کمتر ز دِرّه عمری
خانهٔ یزدگرد زوست خراب | کرده تاراج جمله آن اسباب
شاخ و بیخ ضلالت او برکند | کفر را دست و پای کرد به بند
روی چون سوی احتساب آورد | مل چوگل در پای در رکاب آورد
نفس حسی ز هفت بند بجست | عقل انسان ز چار میخ برست
ور بخواهی کرامتی به شکوه | قصهٔ ساریه بخوان بر کوه
بر پسر حد براند از پی دین | شد روان پسر به علیّین
آری این زخم هم ز دین من است | ورچه فرزند نازنین من است
از عمر عالمی منوّر شد | همه آفاق پر ز منبر شد
روی او مسند عتیق آراست | رای او سرو باغ دین پیراست

هست پیدا ز بهر تصحیحش   در تراویح پر مصابیحش
شده از غیرتش فریشم تن   زَهرهٔ زهرهٔ بریشم‌زن
درّه‌وار از پی اقامتِ حد   در ره احمدَ از برای احد
ذرِه‌ای را برای مَستوری   نزده درّه جز به دستوری
خانهٔ می خراب گشته ازو   زَهرهٔ زُهره آب گشته ازو
ناصرالله در رعایت حق   حکم حق کرده در ولایت حق

در عدل وی رضی‌الله عنه

عدل او بود با قضا همبر   حکم او بود تیز رو چو قدر
بیشه بر گور کرد همچو حرم   تله بر مرغ کرده همچو ارم
کرده از امر او به دستوری   از همه ناپسندها دوری
کرده از عدل او به دل سوزی   گرگ با جان میش خوش پوزی
بر بزرگان چو حکم دین راندی   چرخ بر حکمش آفرین خواندی
زَهرهٔ او به روز رستاخیز   بوده چون زُهره خرّمی انگیز
بوده در زیر نور پیش از نشر   عدل او بابت ترازوی حشر
کرده کم بیش شمسی و قمری   متساوی خلافت عمری
عجم و شام را به پاس و ز داد   چون دل و دست خویشتن بگشاد
بوده جانش معانی انصاف   مایه و پایه‌اش نبوده گزاف
حبذّا عدل او و شوکت او   خرّما روزگار دولت او
به صلابت گشاده شام و عجم   بستد از روم حمل زرّ و درم
سعد وقاص و عمرو معدی را   آن دو آزاده و آن دو هادی را
به عجم هر دو را فرستاده   بدل ظلم دادها داده
در نهاوند چون قوی شد حرب   کفر و اسلام در شده در ضرب
او به فرط کیاست از سرِ درد   آنچنان خدعه را به جای آورد
حیلت کافران بدید از دور   از فراست بدان دل پر نور
روز آدینه بر سرِ منبر   گفت یا ساریه ز خصم حذر
الجبل الجبل که لشکَر کفر   حیله کرده‌ست حیله بر درِ کفر
سعدِ وقّاص لفظ او بشنید   وان کمینگاه کفر جمله بدید
کوهَ بشکافت و سعد و عمرو آواز   بشنیدند و فاش گشت آن راز
زان کمینگاهشان شدند آگاه   بازگشتند از آن مضیق سپاه
کافران زان سبب شکسته شدند   هم به بد کشته زار و بسته شدند
مختصر کردم این مناقب را   بهر آن روی و رای ثاقب را
به دو حرف از برای یک ایجاز   سه سخن گویم از زبان نیاز
به عمر گشت عمر ملک دراز   به عمر شد درِ شریعت باز
از عمر یافت دین بها و شرف   اینت دین را شدهٔ گزیده خلف

پیش دین بود چون سپر عمّر — بود در شرع راهبر عمّر
روز محشر دو چشم او روشن — به خدا و رسول و عدل و سنن
صد ترحّم زما در این ساعت — بر روانش رسان پر از طاعت
ملک را در امان و در ایمان — بوده فرزند عدل او عثمان
دین بدو بود شاد و با تمکین — وز وفاتش فزود رونق دین
هرچه از لفظ و فضل با عمرست — سنّت محض و منّت امر است

ستایش امیرالمؤمنین عثمان رضی‌الله عنه

ذکر الشهید القتیل المظلوم ابی عمر عثمان‌بن عفان ذی‌النورین المکرم فی‌المنزلین ختن رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلّم باثنتین ام‌کلثوم و رقیة المبارکتین الکریمتین جامع القرآن الشاهد یوم‌التقی الجمعان الذی انزل‌الله سبحانه و تعالی فی شانه: امّن هو قانت آناء اللیل ساجدا و قائما یحذر الآخرة و یرجو رحمة ربّه، و قال النبی صلی‌الله علیه و سلّم فی حقه: عین‌الایمان عثمان‌بن عفان مجهز جیش‌العسرة، و قال ایضاً صلوات‌الله و سلامه علیه حکایة عن‌الله تعالی: استحییت من عثمان‌بن عفان، و قال الحیاء من الایمان و عثمان عین الحیاء، و قال علیه‌السّلام انا مدینة الحیاء و عثمان بابها.

گاه با عمر کرده نقص پدید — چون به حیدر رسید خود نرسید
آنکه بر جای مصطفی بنشست — بر لبش شرم راه خطبه ببست
آن ز لکنت نبود بود از شرم — زانکه دانست جانش را آزرم
چه عجب داری ار فگند سپر — شرم عثمان ز رعب پیغمبر
زانکه بُد جای احمد مرسل — از پی وعظ و از طریق مثل
گر رسد عقل سر در اندازد — ور رسد روح مایه دربازد
زانکه پیش وی از مهان جهان — نطق چون قطن گشت پنبه دهان
گفت عثمان چو بسته شد راهش — بگشاد از میان جان آهش
که مرا بر مقام پیغمبر — بی وی از عیش مرگ نیکوتر
گشت ایمن ره ممالک از او — سر به بر درکشد ملایک ازو
شرم و حلم و سخا شمایل او — هر سه ظاهر شد از مخایل او
این سه خصلت اصول را بنیاد — به دو دختر رسول را داماد
شد اقارب نواز درگه او — وآن اقارب عقارب ره او
شربت غم چو جان او بچشید — آن ستم از بنی‌اَمیّه کشید
تخم سدره اگر نورزیدی — جبرئیل از حیا بلرزیدی
سیرت داد را چو دد کردند — با چنین نیکمرد بد کردند
راستی از میانه بربودند — بی‌کرانه کژی بیفزودند
شامیانی که شوم پی بودند — اهل آزرم و شرم کی بودند
شوری اندر جهان پدید آمد — قفلشان بسته بی‌کلید آمد
عقل اگر چند صاحب روزیست — گفت یارب چه بی‌نمک شوریست
عقل کانجا رسید سر بنهد — روح کانجا رسید پر بنهد

عقل کانجا رسد چنان باشد کیست عثمان که با زبان باشد
عین ایمان که بود جز عثمان حجت این کالحیا من‌الایمان
دست مشاطهٔ پسندیده کُحل شرمش کشیده در دیده
دایم از شرم صدر پیغمبر ژاله و لاله با رخش همبر
شرم او را خدای کرده قبول شده خشنود ازو خدا و رسول
مدد از خلق جشن عشرت را عدّت از مال جیش عُسرت را
از پی ساز مصطفی شب و روز بوده منفق کف و منافق سوز
به دل و عدل سرو آزادش به دو چشم و چراغ دامادش
کرده در کار ملک و ملّت و ملک درّ قران کشیده اندر سلک
دل و جان را عقیدهٔ عثمان ساخته دُرج مصحف قرآن
سیرت و خلق او مؤکّد حلم خرد و جان او مؤیّدِ علم
علم تنزیل مر ورا حاصل دل او سرِّ وحی را حامل
صورتش خوب و نیّتش کامل قابل صدق و عالم عامل
عاشق ذکر او لئیم و ظریف جود او نکتهٔ وضیع و شریف
هم ز اسلاف مهتر آمده او در کنارِ شرف برآمده او
دل و چشمش ز شوق در محراب چشمهٔ آَفتاب و چشمهٔ آب
در قرائت همه ثنا و ثبات با قرابت همه حیا و حیات
بذل او پشتِ ملّت نبوی شرم او روی دولت اموی
دل او با نبیِ موافق بود نور جانش چو صبح صادق بود
شرم او کارساز خویشاوند گرچه بد برد ازو رحم پیوند
شوخ چشمی زیان ایمانست شرمِ دیده زبان ایمانست
در دویی عقل راست پیچاپیچ چشم ایمان دویی نبیند هیچ
قابل آمد چو آینهٔ ایمان پیش او بد همان و نیک همان
عقل جز نقد خیر و شر نکند ورنه توحید بد بتر نکند
بد و نیک از درون چو برگیرد دیو را چون فرشته بپذیرد
نه ز توحید بل ز شرک و شکیست که به نزد تو دین و کفر یکیست
چشم افعی چو کرد علّت کور پیش چشمش چه زمرد و چه بلور
ذل همان چاشنی‌شناس که عزّ کایچ باطل نکرد حق هرگز
روی آیینه را که نبوَد زنگ زنگ نپذیرد و نگیرد رنگ
هیچ کج هیچ راست نپذیرد راست کج را به راست برگیرد
فتنه‌ای را که خاست در قصبه‌ش از ذوالارحام بود و از عصبه‌ش
آن نه زو بود فتنه و کینه زشت زنگی بود نه آئینه
خلق را آنچه عالی اندخسند شرم و ایمانش عذرخواه بسند
خلق عالم هرآنکه نیک و بدند همه در جستن هوای خودند
او همه نیک بود و نیک یافت سوی یاران خویشتن بشتافت

آن جهان را بر این جهان بگزید | زانکه خود نیک بود نیکی دید
وای آنکس که سعی در خونش | کرد و این خواست رای ملعونش
زان چنان خون که خصم از وی تاخت | **فسیکفیکهم** خلوقی ساخت
سرِ او عمرو عاص داد به باد | سرّ او پیش دشمنان بنهاد
اوَ ذوالارحام را گرامی کرد | طلب مهر و نیکنامی کرد
از دل خود نگه بدیشان کرد | تکیه بر اصل آب و گِلشان کرد
دل صادق بسان آینه‌ایست | رازها بیش او معاینه‌ایست
دشمنان را چو خویشتن پنداشت | بی‌غش و بی‌غل از محن پنداشت
بود وی با محمّدِ بوبکر | همچو بوبکر بی‌بد و بی‌مکر
بُد گرامی بسان فرزندش | عالیه خویش کرد و پیوندش
آنکه بوبکر را چو جان بودی | کی به فرزند او زیان بودی
دشمنان ساختند غایله‌ها | تا پدید آورند حایله‌ها
هرکه او بدگرست و بدکار است | گرچه زنده‌ست کم ز مردار است
بدگری کار هیچ عاقل نیست | دل که پر غایله‌ست آن دل نیست
خالق ما که فرد و قهارست | از حقود و حسود بیزار است
آفرین خدای عزّ و جل | باد بر وی به اوّل و آخر
بعد با عمرو حیدر کرّار | گشت بر شرع مصطفی سالار
ای سنایی به قوّت ایمان | مدح حیدر بگو پس از عثمان
با مدیحش مدایح مطلق | **زهق الباطل** است و **جاء الحق**

ستایش امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السّلام

ذکر زوج‌البتول و ابن عم الرسول ابی‌الحسن والحسین المبارز الکرّار غیرالفرّار غالب الجیش العرمرم الجرّار سیدالمهاجرین والانصار، قال النّبی من احبّ علیّاً فقد استمسک بالعروة الوثقی الذی انزل‌الله تعالی فی شأنه: انما ولیکم الله و رسوله والذین آمنوا الذین یقیمون‌الصلوة و یؤتون الزکوة و هم راکعون، و قال‌الله تعالی: و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما و اسیراً و قال علیه‌السلام یا علی انت منی بمنزلة هارون من موسی الا انه لانبی بعدی، و قال صلی‌الله علیه و سلم: اللهم و الِ من والاه و عاد من عاداه و انصر من نصره واخذل من خذله: و قال: من کنت مولاه فعلی مولاه، و قال جابربن عبدالله الانَصاری رضی‌الله عنهما: دخلت عایشة رضی‌الله عنها و هن ابیها علی‌النبی صلی‌الله علیه و سلم فقال یا عایشة ما تقولین فی‌امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب صلواةالله علیه فاطرقت ملیاثم رفعت راسها فقالت بیتین:

اذا ما التبر حک علی المحک | تبین غشه من غیر شک
و فیناالغش والذهب المصفا | علی بیننا شبه المحک

و قال النبی علیه‌السلام انا مدینة العلم و علی بابها.

آن ز فضل آفت سرای فضول | آن علمدار و علم‌دار رسول
آن سرافیل سرفراز از علم | ملک‌الموت دیو آز از حلم

آن فدا کرده از ره تسلیم　　هم پدر هم پسر چو ابراهیم
آنکه در شرع تاج دین او بود　　وآنکه تاراج کفر و کین او بود
حکم تسلیم را خلیل به شرط　　درگه شرع را وکیل به شرط
نشنیده ز مصطفی تأویل　　گشته مکشوف بر دلش تنزیل
مصطفی چشم روشن از رویش　　شاد زهرا چو گشت وی شویش
شرف چرخ تیز گرد او بود　　در حدیث و حدید مرد او بود
باغ سنّت به امر نو کرده　　هرچه خود رسته بود خو کرده
هرگز از خشم هیچ سر نبرید　　جز به فرمان حسام بر نکشید
خیبر از تیغ او خراب شده　　سرِ آبش همه سراب شده
هرگز از بهر بدره و بَرده　　خلق را خصم خویش ناکرده
هر عدو را که درفگند از پای　　در زمان مالکش ببرد از جای
وانکه را زد به ضرب دین آرای　　نام بر دستش و زننده خدای
نامش از نام یا مشتق بود　　هرکجا رفت همرهش حق بود
فخر از آل صخره بربوده　　رستخیزی بنقد بنموده
خواب و آرام مرّه و عنتر　　کرده در مغز عقل زیر و زبر
از در کفر گل برآرنده　　درِ دین را نگاه دارنده
هرکه ناطق نبود قایل او　　و آنکه قابل نبود قاتل او
کرده از دشمنان دین چو سحاب　　خامهٔ ریگ را به خون سیراب
کنده زورش در جهود کده　　درِ علم و عمل بدو ستده
حس او چون عظیم بود و کبیر　　گَشت مغلوب او سحاب اثیر
به دو تیغ آن هزبردین بی‌میغ　　کرده اسلام را همه یک تیغ
به دو تیغ او به ذوالفقار و زبان　　کرده یک تیغ همچو تیر جهان
بود تیغی زبان گوهر پاش　　که بدو کرده علم عالم فاش
دیگری ذوالفقار برّان بود　　کافت جان شیر غرّان بود
زان دو تیغ کشیده در عالم　　شرع را کرده همچو تیر و قلم
نور علمش چشندهٔ کوثر　　ناز تیغش کشندهٔ کافر
در صف رزم پای او محکم　　وز پی رمز جان او محرم
زور او بت شکن به روز ازل　　دست او تیغ‌زن بر اوج زحل
هم مبرّز به علم بیم و امید　　هم مبارز چو شیر و چون خورشید
کر شده گوش فتنه از کوسش　　کرده فتح و ظفر زمین بوسش
دل و بازوش ازو ندیده به چشم　　دست بردی به پایمردی خشم
دست و تیغش چو پای کفر ببست　　هیبتش گردن عدو بشکست
در مصافی که پای بفشردی　　آنت دولت که دست او بردی
شب یلدا سراج ازو بودی　　روز هیجا هیاج ازو بودی
آمد از سدره جبرئیل امین　　لافتی کرده مر ورا تلقین

ذوالفقاری که از بهشت خدای
بفرستاده بود شرک زدای

آوریدش به نزد پیغمبر
گفت کاین هست بابتِ حیدر

تا بدو دینت آشکار کند
لشکر کفر تار و مار کند

مصطفی داد مرتضی را گفت
که بدین آر دین برون ز نهفت

نه جگر بود داعی مردیش
نه ظفر باعث جوانمردیش

آنچنان آختی ز باغی کین
کایچ تاوان نبد ورا در دین

چون نه از خشم بود از ایمان بود
آز و کافر کشیش یکسان بود

روز او بت شکن ز روز ازل
دست او تیغ زن بر اوج زحل

مر نبی را وصی و هم داماد
جانِ پیغمبر از جمالش شاد

ای خوارج اگر درونت شکیست
کفر و دین نزد تو ز جهل یکیست

کس ندیده به رزم در پشتش
منهزم شرک از یك انگشتش

آل یاسین شرف بدو دیده
ایزد او را به علم بگزیده

نائب مصطفی به روز غدیر
کرده در شرع مر ورا به امیر

سرِّ قرآن بخوانده بود به دل
علم دو جهان ورا شده حاصل

به فصاحت چو او سخن گفتی
مستمع زان حدیث دُر سفتی

لطف او بود لطف پیغمبر
عنف او بود شیر شرزۀ نر

هرکه دیدی حسام او مسلول
نفی گشتی برو طریق حلول

تو کشیدی ز کافری پندار
تیغ بر روی حیدر کرّار

کرده در عقل و دین به تیغ و قلم
با شجاعت سماحت اندر هم

خوانده در دین و ملک مختارش
هم دَرِ علم و هم علم‌دارش

جان آزاد مردی و تن دین
خسرو سنت و تهمتن دین

شرف شرع و قاضی دین او
صدف دُرِّ آلِ یاسین او

قابل راز حق رزانت او
مهبط وحی حق امانت او

نفس نفسش کشندۀ تنزیل
جان جانش چشندۀ تاویل

عرضه کرده بر آن جمال و سرشت
هفتۀ هفت روز هشت بهشت

چشمها دیده‌ور ز دیدارش
سمعها شمعدان ز گفتارش

تیغ او تیرِ چرخ را بنیان
بوده در خانۀ وبال کمان

هرکجا آن دَل و زبان بودی
فطنت تیر چون کمان بودی

سرِ بدعت زده به تیغ زبان
روی سنت بشسته ز آب سنان

کرده از لعل و دُر کرامت را
پر گهر دامن قیامت را

کرده از بهر جان اهل هنر
دَرج در یک سخن دو دُرج گهر

مُحرم او بوده کعبۀ جان را
مَحرم او بوده سرِّ یزدان را

بوده با آسمان ثناش خلیط
بر بسیط زمین چوبحر محیط

در دیار عرب براعت او
در زمین عجم شجاعت او

کرده خورشید و ماه را به دو نیم
نور اقلامش اندر آن اقلیم

صدف صدهزار بحر دلش — شرف صدهزار عرش گلش
این برهنه شده ز زحمت ظرف — وآن برون آمده ز پردهٔ حرف
تا بدان حد شده مکرّم بود — **لو کشف** مر ورا مسلم بود
مصطفی را مطیع و فرمان‌بر — همه بشنیده رمز دین یکسر
بهر او گفته مصطفی به آله — کای خداوند **وال من والاه**
فضلِ حق پیشوای سیرت او — خلق او عشرتِ عشیرت او
هرکه جستی مخالفت در دین — کردی او را به زَیر خاک دفین
دیو گرینده در ملاعبتش — عقل خندیده در متابعتش
کد خدای زمانه چاکر او — خواجهٔ روزگار قنبر او
هرکه تن دشمنست و یزدان دوست — داند **الرّاسخون فی‌العلم** اوست
حرمت دین چو ظرف جانش داشت — زحمت حرف پیش او نگذاشت
کاتب نقش‌نامهٔ تنزیل — خازن گنج‌خانهٔ تأویل
علم او را که صخره کردی موم — بود چون محرم و عرب محروم
عالم علم بود و بحرِ هنر — بود چشم و چراغ پیغمبر
بحرِ علم اندرو بجوشیده — چاه را به ز مستمع دیده
رازدار خدای پیغمبر — رازدار پیمبرش حیدر
حیدری‌کش خدای خواند شیر — کی زدی بر معاویه شمشیر
شیر روباه را نیازارد — لیک صد گور زنده نگذارد
عقل در آب رویش آغشته — سهو در گِرد دینش ناگشته
کرده از رمزهای عقل‌انگیز — طبع و بازار و ذهن و خاطر تیز
لفظ قرآن چو دید درویشش — خویشتن جلوه کرد در پیشش
عشق را بحر بود و دل را کان — شرع را دیده بود و دین را جان
مصطفی از برای جان و تنش — نه ز بهر کلاه و پیرهنش
نام او کرده در ولایت علم — علی از علم و بوتراب از حلم
ذاتِ باری از آن ستم دیده — تاش نادیده ناپرستیده
بازِ دانسته در جهان نوی — در دل نقش نفس را ز نُبی
فرشِ توحید جان هستش بود — سدِّ اسلام تیغ و دستش بود
کی شود آنکه ماه دین با او — تبع و تابعِ ثریّا او
نه که این عقد پیش از این بودست — در ازل تا ابد قرین بودست
با ثریّا ثَری برابر شد — چون علی با نبی برادر شد
مرد را عقل رایزن باشد — سغبهٔ فال گوی زن باشد
مرتضایی که کرد یزدانش — همره جان مصطفی جانش
در سفر پیش آن قوی ایمان — بود چون لاشهٔ دبر دبران
هردو یک قبله و خردشان دو — هر دو یک روح و کالبدشان دو
هر دو یک در ز یک صدف بودند — هر دو پیرایهٔ شرف بودند

دو رونده چو اختر و گردون / دو برادر چو موسی و هارون
از پی سائلی به یک دو رغیف / سورت **هل اتی** ورا تشریف
درِّ منظوم پادشا کانش / لوح محفوظ مصطفی جانش
سایهٔ چاکرانش از رهِ حلم / قدوهٔ عاشقانش از سر علم
سرّ توحید اندرین گلشن / پیش جانِ عزیز او روشن
بادی عدل جوی همچو بهار / حاکمی سخت مهر و سست مهار
در ره خدمت رسول خدای / اندرین کارگاه دیونمای
با کسی علم دین نگفت استاخ / زانکه دل تنگ بود و علم فراخ
سایلان را به آشکار و نهفت / جز به اندازه سرِّ شرع نگفت
درِ خیبر بکند شوب بتول / درِ دین را بدو سپرد رسول
چون توانست چاه کفر انباشت / چاهِ دین هم نگاه داند داشت
قوّت حسرتش ز فوت نماز / داشته چرخ را ز گلشن باز
تا دگرباره برنشاند به زین / خسروِ چرخ را تهمتن دین
ماند اندر دل علی هر سوی / عرشِ وکرسی چو نیم دانگ و تسوی
زمزمِ لطف آب خامهٔ اوست / کعبهٔ اهل فضل نامهٔ اوست
خامهٔ او چو یار شد با دست / سمط لؤلؤ زیک نقط پیوست
هریکی غین و صدهزار غُرر / هریکی دال و صدهزار درر
زانکه غینش ز غیب آگه بود / دال با دردِ دینش همره بود
شمتی یاد کن ز یک نامه / خام کی باَشد آنچنان خامه
آن سخنها که در ضیافت و ضیف / بفرستاد سوی سهل حنیف
هریکی لفظ کو ادا کردست / سرِ انگشت مصطفی کردست
نه به هنگام کودکی پدرش / بردِ نزدیک صاحب خبرش
مهتر انگشت بر دهان آورد / قطرهٔ آب بر زبان آورد
سرِ انگشت خویش را تر کرد / آنگهی در دهان حیدر کرد
دادْ مردی و علم و حفظ سخن / سرِ انگشتش از بُن ناخن
گشت از بهر سود و سرمایه‌اش / سرِ انگشت مصطفی دایه‌اش
لاجرم زان غذا و زان انگشت / دینْ بپرورد و کافران را کشت
سرِ انگشت مه شکاف آمد / نطق حیدر چو کوه قاف آمد
همچو خورشید شرع تابنده / ثابت و استوار و پاینده
گفته او را رسول جبّارش / کای خدای از بدان نگه‌دارش
نطقِ شرع از برای سیرتَ او / مصطفی خواندش از بصیرت او
علمْ او از برای یک تَعلیم / گفته در بیت مال با زر و سیم
چون دو توده بدید از این و از آن / گشت حیران ازین دل و زان جان
دیگری را فریب ای رعنا / نیستی تو سزا و درخورِ ما
ننگرم من سوی دوال شما / نشنوم نیز در جوالَ شما

همتش سغبهٔ وجود نبود — کار او جز سجود و جود نبود
چرخ را رهنمای حلم او بود — دهر را کدخدای علم او بود
حلم را کار بست روز جمل — عفو کرد از عدو خلاف و جدل
باز با خصم خویش در صفّین — با عدو کار بست رای رزین
تاج حلمش گذشته از پروین — تختِ علمش نهاده بر درِ دین
تا بنگشاد علم حیدر در — ندهد سنّت پیمبر بَر
در سرای فنا و کشور دین — حیدر ملک بود و کوثر دین
در قیام و قعود عود او کرد — در رکوع و سجود جود او کرد
خاتم اینجا بداد بر درِ راز — ملک آنجا عوض ستد با ناز
نفس او را چو دیو چاهی بود — چرخ او را رسن آلهی بود
تیغ خشمش منیر بود منیر — بحرِ علمش غدیر بود غدیر
چون نمود او به دشمنان دندان — تنگَ شد بر عدو جهان چو دهان
او توانست خصم را مالید — لیک خصمش بدو همی نالید
خشم با رای خویش یار نکرد — جز به دستوری ایچ کار نکرد
گر سری بر زدی ازو به زمان — اول این سر بریدی آخر آن
گر تهوّر چو جنگیان کردی — روم چون موی زنگیان کردی
آمدی در هزاهز از پی بیم — دلِ مریخ همچو جان یتیم
زحل اندر محل خود حیران — چشم ناهید سوی مه نگران
به تعجب ز زخم تیرش تیر — پشت همچو کمان و رخ چو زریر
نایب کردگار حیدر بود — صاحب ذوالفقار حیدر بود
مهر و کینش دلیل منبر و دار — حلم و خشمش قسیم جنت و نار
آب رویش ببرده آبِ ملک — باد عزمش نشانده تابِ فلک
کرد چون گردِ ناوکَش پرواز — دامنِ کوه را گریبانَ باز
شیر یزدان چو برگشادی چنگ — روی گردون شدی چو پشت پلنگ
صخره چون زخم تیغ دستش دید — جان به ساعت ز جسم او برمید
ذوالخمار از نهیب شمشیرش — دید بر جان خویشتن چیرش
پیش تیغش به ننگ و نام نبرد — همچو مردم گیا نمودی مرد
اندرین عالم و در آن عالم — اوست با کار علم و یار علَم
دیده چون دید خلق و جود علی — مشک خون شد دگر ره از خجلی
هر دو کوتاه داشت و ناشایست — از برون دست و از درون بایست
بر قلیلی ز قُوت قانع بود — ترس بر حرص و جهد مانع بود
او نبود آن اسد که رنگ خلوق — کردی او را در این کهن صندوق
چرخ پیری و خاک ره گذرش — عقل زالی و عاشق نظرش
او ز بهر کمال بی‌بندی — وز برای جمال خرسندی
خوانده بر گنده پیری و میری — سه طلاق و چهار تکبیری

کودک از زرد و سرخ بشکیبد　　مرد را زرد و سرخ نفریبد
جان حیدر در آز ناویزد　　شیر از آتش همیشه بگریزد
حکم و عزّ بابت علی باشد　　شیر را تب ز بددلی باشد
عالمی بود همچو نوح استاخ　　عالمی بود همچو روح فراخ
دل او را چو رای برهان کرد　　چرخ را شرع تنگ میدان کرد
بود پیوسته در عقیله و قیل　　تاکجا تا به درد چشم عقیل
دل او عالم معانی بود　　لفظ او آبِ زندگانی بود
عقد او با بتول در سلوی　　بود در زیرِ سایهٔ طوبی
تنگ از آن شد برو جهان سترگ　　که جهان تنگ بود و مرد بزرگ

صفت جنگ جَمل

در جمل چون معاویه بگریخت　　خون ناحق بسی به خیره بریخت
شد هزیمت به جانب بغداد　　گشته از فعل زشت خود ناشاد
سرِ احرار حیدر کرّار　　سرفراز مهاجر و انصار
چون مصاف معاویه بشکست　　یافت بر لشکر معاویه دست
جملِ آن ستیزه را پی کرد　　برگ و ساز معاویه فی کرد
هودج زن به خاک تیره فتاد　　وز خجالت نقاب رخ نگشاد
گفت بد کردەام امانم ده　　وز ترحّم کنون زمانم ده
چون بدیدند زود برگشتند　　در خوی و خون ورا نیاغشتند
خواند حیدر برادرش را زود　　جملهٔ حالها روا بنمود
رفت زی او محمّد بوبکر　　آن همه صدق و فارغ از همه مکر
پس برآهیخت تیغ تَا بزند　　گفت حیدر مکن که کس نکند
عفو کن تا به سوی خانه رود　　بعد از این کارهای بد نکند
برگرفتش محمّد از سرِ راه　　جمله لشکر شده ز کار آگاه
به سوی مکه زود بفرستاد　　در تواضع محلّ او بنهاد
با هزاران خجالت و تشویر　　رفت زی مکه جفت گُرم و زحیر
عاقبت هم به دست آن باغی　　شد شهید و بکشتش آن طاغی
آنکه با جفت مصطفی زینسان　　بد کند مر ورا به مرد مخوان
چون ازاین گشتَ فارغ آن بدمرد　　قصد جان امیر حیدر کرد
تا برآورد زو به حیله دمار　　تو مر این شخص را به مرد مدار
پسرِ هند اگر بدو بد کرد　　آن بدی دان که جمله با خود کرد
چه زیان آفتاب را از ابر　　کی شود جفت با مسلمان گبر

صفت حرب صفّین وکشته شدن عمّار یاسر رضی‌الله عنه

روز صفّین چو حرب در پیوست
گرم شد کارزار دستا دست

زود عمار یاسر آمد پیش
که فدا کرد خواهم این سرِ خویش

آلت و ساز حرب پیش آرید
ور شوم کشته زنده انگارید

از پی دین جو جان کنم ایثار
روز محشر مگر نمانم خوار

سال او درگذشته از صد و پنج
تیغ را برکشید زود به رنج

چشم خود را عصابه‌ای بربست
به بسی رنجها بر اسب نشست

در مصاف آمد و بگفت نسب
که منم شیخ دین و پیرِ عرب

کرد جولان و گفت تکبیری
سفله مردی بزد ورا تیری

سبک از اسب خود بزیر افتاد
در زمان جان به رنج و درد بداد

چون بدیدند مرد را زان‌سان
زود برخاست زان میانه فغان

که شنیدیم ما ز قول رسول
که بگفت این سخن به شوی بتول

گفت عمّار بس همایونست
قاتلِ او بدان که ملعونست

این زمان کشته شد چه چاره کنیم
دل در این درد و رنج پاره کنیم

همه تیغ و سپر بیفگندند
خُود و مغفر ز سر بیفگندند

عمر و عاص این حدیث چون بشنید
به جز از مکر هیچ چاره ندید

گفت ظنّ شما خطاست چنین
این همه گفت و گو چراست چنین

آنکه صدساله را به حرب آرد
بی‌شک او را به کشته انگارد

پس علی بود قاتل عمّار
نیست جای ملامت و گفتار

جمله راضی شدند و بشنیدند
رونق کار خود در آن دیدند

آنکه را مکر از این نمط باشد
مرد خوانی ورا غلط باشد

با چنین کس علی نیامیزد
شاید ار عقل ازو بپرهیزد

خشم او میغ بود و او خورشید
چه محل میغ را برِ خورشید

او ز خصمان چو نام بود از ننگ
او ز مردان چو لعل بود از سنگ

زان ازو خصم او فروتر بود
که خرد را امام حیدر بود

مرد را چون ز پس بُوَد خورشید
سایه پیشی کند برو جاوید

او امامی ضیا گزید همی
سایه زان پیش او دوید همی

آنکه خوانش همیشه با نان بود
هم دعای رسول یزدان بود

او چو خورشید بود خصمش میغ
میغ کوتاه کرد از وی تیغ

او ز خصمان سپر نیفکندی
حلم را کار بست یک چندی

خصم را روز چند مهلت داد
لاجرم خصم پایدام نهاد

قصهٔ قتل امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السّلام

پسر ملجم آن سگ بد دین — آن سزاوار لعنت و نفرین
بر زنی گشت عاشق آن مشئوم — آن نگونسارتر ز راهب روم
مرد مفلس چو گشت عاشق او — کفر شد در میانه عایق او
بود آن ز آل بوسفیان — منعم و مالدار و خوب و جوان
گشت زین سر معاویه آگاه — مر ورا گشت کار جمله تباه
گفت کار تو با کمال شود — وین چنین زن ترا حلال شود
گر تو در کار خویش شیر دلی — هست کابین حرّه خون علی
گر تو فارغ کنی دلم زین کار — بفزودت به نزد من مقدار
زن ترا با هزار زینت و زیب — نرساند ترا کسی آسیب
اسب و مرکب ترا دهم پس از آن — بزیی در جوار من آسان
مرد مُدبر ز بهر عشق زنی — اندر افکند در جهان محنی
آن چنان اصل جهل و منبلیی — خیره بگزید قتل چون علیی
رفت زی کوفه از پی این کار — آن چنان خاکسار بی‌مقدار
این سخن جمله با علی گفتند — وین چنین فتنه هیچ ننهفتند
قاتلِ تست مرد را تو بکش — دادشان پس جواب مرد بُهش
گفت ویحک به قتلِ قاتل خویش — کس نکردست سعی روبندیش
مرد فرصت نگاه داشت به کار — کرد بر فعل زشت خود اصرار
شبِ آدینه رفت در مسجد — آن چنان بی‌حفاظی از سرِ جد
رفتِ وقت سحر ز بهر نماز — میر حیدر چو شد بخفته فراز
مرد را خفته دید گفت ای مرد — گاه روز است برد ازین ره برد
سفله از خواب خوش چو شد بیدار — مترصّد نشست از پی کار
میر چون در نماز شد مشغول — آن سرافراز مرد جفت بتول
رفت و زخمی چنان زدش بر پشت — که بدان زخم صعب مرد بکشت
مردم از هر سویی فراز رسید — پرده بر مرد بدکُنش بدرید
بگرفتند مر ورا در حال — کرد ازو میر زخم خورده سؤال
که که فرمود مر ترا این کار — داد بر لفظ خویش مرد اقرار
که مرا این معاویه فرمود — کار کردم کنون ندارد سود
جان بداد آن زمان علی در حال — خاندان زان سبب گرفت زوال
مثله کردند مر ورا پس از آن — رفت حالیش زی جهنّم جان
وانکه فرمود شادمانه بزیست — این‌چه حکمست یارب این‌خود چیست

فی مذمّة اعدائه و حسّاده

خالِ ما بود خصم او حالی — لیک از جمله خیرها خالی
خال مشکین نبود بر خورشید — خال بر دیده بود لیک سپید
آنکه مرد دها و تلبیس است — آن ته خال و نه عم که ابلیس است
وانکه خوانی کنون معاویه‌اش — دان که در هاویه‌ست زاویه‌اش
شیر حق زین جهان بپرهیزد — سگ بود کز کلیجه نگریزد
تابش روح خواهد و تفِ صدر — روز خود بدر خواهد و شب قدر
آنکه جز ابله و منافق نیست — شرم مخلوق و ترس خالق نیست
کرده خصمان او چه بنده چه حر — مطبخ اینجا و دوزخ آنجا پر
بهر کردی به زیر چرخ کبود — کیسه با کاسه پر تواند بود
چه خطر دارد آل بوسفیان — که برآرند نامشان به زبان
آل مروان و آل سفله زیاد — که نرفتند جز به راه عناد
با علی کی بود مخنّ دوست — کی زُبیر عوام بابت اوست
در ره دین یک زیاد بدند — طاغیان همچو قوم عاد بدند
دور دورند در نهاد و سرشت — باغیانش ز باغهای بهشت
دین باغی میان خوف و رجا — طمع لقمه دان و بیم قفا
هرکه او برعلی برون آید — روز محشر بگو که چون آید
هرکه باشد خوارج و ملعون — واجب آنست کش بریزی خون
پس توگویی که حزم و حلم و وقار — بود با حالتِ معاویه یار
بغی کردن برو حلیمی نیست — علی آزردن از حکیمی نیست
کی بُوَد آن کسی حکیم که او — درِ دکان دماغ شش پهلو
کند از بهر لوت و باد بروت — سِنه را همچو قلعهٔ الموت
از برای دو سیر روغن گاو — معده چون آسیا گلو چون ناو
آنکه بر مرتضی برون آید — سوی عاقل امام چون آید
مصطفی گاه رفتن از دنیا — چون بسیجید منزل عقبی
جمله اصحاب مر ورا گفتند — که چه بگذاشتی برآشفتند
گفت بگذاشتم کلام‌الله — عترتم را نکو کنید نگاه
باز یاران که نایبان منند — همه چون نورِ دیدگان منند
آنکه ز ابلیس حیله جویدر و غدر — او مر ادریس را چه داند قدر
نه علی از خسان زبون بودی — شیر با گاو میش چون بودی
صورت ملک را که روح نداشت — از پی مرد صورتی بگذاشت
ملک معنی گرفت و نیک براند — آیتِ عزل خویشتن برخواند
دل هرک از محبتش خالیست — نه دَلست آن که زرق و محتالیست
دل آن کو به مهر او پیوست — از عوانان روزِ حشر برست

نشوی غافل از بنی‌هاشم وز **یدالله فوق ایدیهم**
داد حق شیر این جهان همه را جز فطامش نداد فاطمه را
دور کرد آن دو گبر ناخوش را سیر کرد آن دوگونه آتش را
نه غرض بود داعیهٔ مردیش نه عوض باعث جوانمردیش
جانب هرکه با علی نه نکوست هرکه گو باش من ندارم دوست
هرکه او با علیست دین می‌دان ورنه چون نقش پارگین می‌دان
خال ما داد بهر دنیا را زهر مر نورِ چشم زهرا را
هرکرا خال از این شمار بود مر ورا با علی چکار بود
گر همی خال بایدت ناچار پور بوبکر را به خال انگار
عایشه به بود ز خواهر او خال ما به بُوَد برادر او
حفصه و زینب و دویم زینب آنکه او را خُزیمه بودش اب
باز میمونه بود و ریحانه که شد آراسته بدو خانه
چون فتادی به دخت بوسفیان که ازو گشت خاندان ویران
این همه جفت مصطفی بودند جملگی مادران ما بودند
هریکی را برادران بودند مصطفی را بسان جان بودند
از چه مخصوص شد به خالی ما ابن سفیان زیان حالی ما
ای سنایی سخن دراز مکش کوتهی به ز قصّهٔ ناخوش
جای تطویل نیست در گفتار اختصار اندرین سخن پیش آر
بگذر از گفتگوی بیهوده تا شوی سال و ماه آسوده
ای سنایی بگوی خوب سخن در ثنای گزیده میر حسن
قرةالعین مصطفای گزین شاه اسلام و شرع و خسرو دین

در ستایش امام حسن و امام حسین رضی‌الله عنهما

فی فضیلة امیرین العادلین والسبطین قرتی العینین سیدا شباب اهل الجنّة الحسن والحسین رضوان‌الله علیهما، قال النبی صلی‌الله علیه و سلّم: اولادنا اکبادنا فان عاشوا حزنونا وان ماتوا قتلونا، و قال ایضا صلی‌الله علیه و آله و سلّم: نعم الراکب و نعم الجمل و ابوهما خیرٌ منهما رضی‌الله عنهما و عن والدیهما.

در فضیلت امیرالمؤمنین حسن‌بن علی علیه‌السّلام

ذکر الحسن یذهب الحزن

بوعلی آنکه در مشام ولی آید از گیسوانش بوی علی
قرّةالعین مصطفی او بود سیّدالقوم اصفیا او بود
آن جنان دُر در آن صدف او بود انبیا را به حق خلف او بود
جگر و جان علی و زهرا را دیده و دل حبیب و مولی را
چون بهار است بر وضیع و شریف منصف و خوب‌رو و پاک و لطیف
فلک جامه کوه زهره دواج قمر تخت مهر پروین تاج

در سیادت شرف مؤیّد اوست / در رسالت رسول و سیّد اوست
نسبش در سیادت از سلطان / حسبش در سعادت از یزدان
چون علی در نیابت نبوی / کوثر داعی و عدو دعی
نامهٔ دوست حاکی دل اوست / دوست را چیست به ز نامهٔ دوست
منهج صدق در دلائل او / مهتری زنده در مخایل او
بود مانند جد به خُلق عظیم / پاک علق و نفیس عِرق و کریم
فلذه‌ای بود از دلِ زهرا / جدّهٔ او خدیجهٔ کبری
زهر قهر عدو هلاکش کرد / فقد تریاک دردناکش کرد
پاک ناید ز مردم بی‌باک / عود ناید ز دود چوب اراک
ماه در چشم او هلال نمود / زهر در کام او زلال نمود
زانکه زان واسطه چشیدن زهر / وان ز دشمن بسی کشیدن قهر
بجهانید جانش از رهِ حلق / برهانیدش از دنائت خلق
روز باطل چو حق شود پنهان / اهل حق را تو به ز کور مدان
پای باطل چو دست بر تابد / دل دانا به مرگ بشتابد
چون جهان حیز را امیر کند / زال زر روی چون زریر کند
گرچه این بد به روی او آمد / پشتِ اقبال سوی او آمد
بود با این دُژم دلی همه روز / همچو خورشید دهر شهرافروز
آن بهی طلعت بزرگ نسب / آن ز علم و ورع چراغ عرب
خواسته چون خرد ز بهر پناه / شرف از منصب کریمش جاه
خاطرش همچو بحری اندر شرع / راسخ اصل بود و شامخ فرع
مسند و مرقدش بر از افلاک / مشرب و منهلش ز عالم پاک
مشرب عِرق و منهل جگرش / بود از حوض جدّش و پدرش
مانده آباد از سخای کفش / خاندان نبوّت از شرفش

سبب قتل امیرالمؤمنین حسن‌بن علی علیه‌السّلام

کرد خصمان برو جهان فراخ / تنگ همچون درونگه درواخ
بی‌سبب خصم قصد جانش کرد / او بدانست و زان امانش کرد
بار دیگر به قصد او برخاست / بی‌گناهی ورا بکشتن خواست
پس سیم بار عزم کرد درست / شربت زهر همچو بار نخست
راست کرد و بداد آن ناپاک / که جهان باد از چنان زن پاک
صد و هفتاد و اَند پاره جگر / به در انداخت زان لب چو شکر
جان بداد اندر آن غم و حسرت / باد بر جام خصم او لعنت
گفت با او ستوده میر حسین / آن مرا اشراف را چو زینت و زین
زهر جان مر ترا که داد بگوی / گفت غمز از حسن بود نه نکو
جدِّ من مصطفی امان زمان / پدرم مرتضی امین جهان

جدّهٔ من خدیجه زَین زمان
مادرم فاطمه چراغ جنان

جمله بودند از خیانت و غمز
پاک و پاکیزه خاطر و دل و مغز

من هم از بطن و ظَهر ایشانم
گرچه جمع از غم پریشانم

نه کنم غمز و نه بُوَم غمّاز
خود خدا داند آخر و آغاز

هست دانا به باطن و ظاهر
چون توانا به اوّل و آخر

آنکه فرمود و آنکه داد رضا
خود جزا یابد او به روز جزا

ور مرا روز حشر ایزد بار
بدهد در جوارِ جنّت بار

نروم در بهشت جز آنگاه
که نهد در کفم کفِ بدخواه

از چه گویم به رمز وصف‌الحال
کاندرین شرح نیست جای مقال

حق بگویم من از که اندیشم
آنچه باشد یقین شده پیشم

جعدهٔ بنت اشعث آن بد زن
که ورا جام زهر داد به فن

که فرستاد مر ورا بر گوی
بر زمین زن سبوی بر لب جوی

آن که بودش که یافت این فرصت
که برو باد تا ابد لعنت

که پذیرفت ازو درم به الوف
زر و گوهر که نیست جای وقوف

لؤلؤ هند و عقدِ مروارید
که ز میراثهای هند رسید

کین نکو عقد مرا ترا دادم
به تو بخشیدم و فرستادم

گر تو این شغل را تمام کنی
خویشتن را تو نیک‌نام کنی

به پسر مر ترا دهم به زنی
مر مرا دختری و جان و تنی

تا بکرد آنچه کردنی بودش
لیک زان فعل بد نبُد سودش

آنچه پذرفته بود هیچ نداد
مر ورا در دهان نار نهاد

چون پدر گفت با پسر که زنت
جعده باید که هست رای زنت

گفت، آن زن که با حسن ده بار
نخورد بر روان او زنهار

به دروغی دهد سرش بر باد
از خدا و رسول نارد یاد

من برو دل بگو چگونه نهم
به زنی‌اش رضا چگونه دهم

با چو او کس چو کژ هوا باشد
با منش راستی کجا باشد

جان بیهوده کرد در سرِ کار
تا ابد ماند در جهنّم و نار

رفت و با خود ببرد بدنامی
چه بتر در جهان ز خود کامی

صدهزار آفرین بار خدا
بر حسن باد تا به روز جزا

خبرِ آن دلِ پر آذر او
نشنوی جز مه از برادر او

در مناقب امیرالمؤمنین حسین‌بن علی علیهماالسّلام

ذکر الحسین یضئی العینین سلالة الانبیاء و ولدالاصفیا والاولیاء والاوصیاء و شهید الکربلاء و قرّة عین المصطفی، بضعة المرتضی وکبد فاطمةالزهراء رضی‌الله عنه و عن‌والدیه، قال‌الله سبحانه و تعالی عزّ من قائل فی‌محکم کتابه: ان‌الذین یؤذون‌الله و رسوله لعنهم الله فی‌الدنیا والآخرة واعدّ لهم عذاباً مهیناً و اولئک هم‌الخاسرون، و قال النّبی علیه‌السّلام: ترکت‌کتاب‌الله و عترتی فاخبر ان و عدالله حق.

پسر مرتضی امیر حسین / که چنویی نبود در کونین
منبتِ عزّ نباهتِ شرفش / حشمتِ دین نزاهتِ لطفش
مشربِ دین اصالتَ نسبش / منصبِ دین نزاهتَ ادبش
اصل او در زمینَ علّیّن / فرع او اندر آسمَان یقین
اصل و فرعش همه وفا و عطا / عفو و خشمش همه سکون و رضا
خَلق او همچو خلق پاک پدر / خُلق او همچو خُلق پیغمبر
پیش چشمش حقیر بد دنیی / نزد عقلش وجیه بد عقبی
همّت او ورای قمّهٔ عرش / نام او گستریده در همه فرش
مصطفی مر ورا کشیده به دوش / مرتضی پروریده در آغوش
بر رخش انس یافته زهرا / کرده بر جانش سال و ماه دعا
باز داند همی بصیرت او / شجرهٔ هرکسی ز سیرت او
هم تقی اصل و هم نقی فرعست / هم زکی تخم و هم بهی زرعست
نبوی جوهری ز بحرِ جلال / یافته از کمالِ صدق جمال
به سر و روی و سینه در دیدار / راست مانند احمد مختار
دُرّی از بحرِ مصطفی بوده / صدفش پشت مرتضی بوده
اصل او از برای مختصی / بوده جان نبی و صُلب وصی
او ز حیدر چو خاتم از جمشید / او ز احمد چو نور از خورشید
در صوان هدی صیانت او / دن دُردی دین دیانت او
عقل در بند عهد و پیمانش / بوده جبرئیل مهد جنبانش
بوده او سرو جویبار هدی / سرو با تاج و با دواج و ردا
اصلها ثابت اشارت حق / سوی این سرو گفتمش مطلق
آن مثال نبی و عالم زَین / وارث مصطفی امیر حسین
کرده چون مصطفی به اصل وکرم / شرف و عِرق و خلق هرسه بهم
عشق او اوّلیست بی‌آخر / راز او باطنی است بی‌ظاهر
چون طباشیر وقت تأثیرش / جگر گرم را طُبا شیرش
جگر گرم او ز آب زلال / منع کردند اهل بغی و ضلال
خشم از اصل او ندارد چشم / از جگر گوشهٔ پیامبر و خشم
شده عقل شریف باشرفش / سایهٔ سایه ز آفتاب کفش
مزرع اصل و فرع او دل و جان / مَنبت بذر و زرع او ایمان

شاخی از بیخ باغ مصطفوی درّی از دُرج و حقهٔ نبوی
اندرو بیش سرو و پیش گیا بوریاوار نیست بوی ریا
بوده بهرام جیش عسرت را بوده ناهید جشن عشرت را
باد بر دوستان او رحمت بابر دشمنان او لعنت

صفت قتل حسین‌بن علی علیه‌السّلام به اشارهٔ یزید علیه اللعنة

دشمنان قصد جان او کردند تا دمار از تنش برآوردند
عمروعاص از فساد رایی زد شرع را خیره پشت پایی زد
بر یزید پلید بیعت کرد تا که از خاندان برآرد گرد
شرم و آزرم جملگی بگذاشت جمعی از دشمنان بر او بگماشت
تامر او را به نامه و به حیل از مدینه کشند در منهل
کربلا چون مقام و منزل ساخت ناگه آل زیاد بر وی تاخت
راه آبِ فرات بربستند دل او زان عنا و غم خستند
عمروعاص و یزید بد اختر به سرِ آب بر فکنده سپر
شمر و عبدالله زیاد لعین روحشان جفت باد با نفرین
برکشیدند تیغ بی‌آزرم نز خدا ترس و نه ز مردم شرم
سرش از تیغ به تیغ ببریدند واندر آن فعل سود می‌دیدند
تنش از تیغ خصم پاره شده آل مروان برو نظاره شده
به دمشق اندرون یزید پلید منتظر بود تا سرش برسید
پیش بنهاد و شادمانی کرد تکیه بر دنیی و امانی کرد
بتی از قول خویش املا کرد کین دیرینه جسن و اِنها کرد
دست شومش بر آن لب و دندان زد قضیب از نشاط و لب خندان
کینهٔ خزرج و حدیث اسل وآن مکافات زشت و دست عمل
کین آبا بتوخته ز حسین خواسته کینه‌های بدر و حُنین
شهربانو و زینب گریان مانده در فعل ناکسان حیران
سربرهنه بر اشتر و پالان پیش ایشان ز درد دل نالان
علی‌الاصغر ایستاده به پای وان سگان ظلم را بداده رضا
عمروعاص و یزید و ابن‌زیاد همچو قوم ثمود و صالح و عاد
بر جفا کرده آن سگان اصرار رفته از حقد بر ره انکار
هیچ ناورده در رهِ بیداد مصطفی را و مرتضی را یاد
یکسو انداخته مجامله را زشت کرده ره معامله را
کرده دوزخ برای خویش معدّ بوالحکم را گزیده بر احمد
راه آزرم و شرم بربسته عهد و پیمان شرع بشکسته

در صفت کربلا و نسیم مشهد معظّم

حبّذا کربلا و آن تعظیم | کز بهشت آورد به خلق نسیم
و آن تن سر بریده در گِل و خاک | وآن عزیزان به تیغ دلها چاک
وان تن سر به خاک غلطیده | تن بی‌سر بسی بد افتیده
وآن گزین همه جهان کشته | در گِل و خون تنش بیاغشته
وآن چنان ظالمان بد کردار | کرده بر ظلم خویشتن اصرار
حرمت دین و خاندان رسول | جمله برداشته ز جهل و فضول
تیغها لعل‌گون ز خون حسین | چه بود در جهان بتر زین شَین
تاج بر سر نهاده بدکردار | که از آن تاج خوبتر منشار
زخم شمشیر و نیزه و پیکان | بر سر نیزه سر به جای سنان
آل یاسین بداده یکسر جان | عاجز و خوار و بی‌کس و عطشان
کرده آل زیاد و شمر لعین | ابتدای چنین تبه در دین
مصطفی جامه جمله بدریده | علی از دیده خون بباریده
فاطمه روی را خراشیده | خون بباریده بی‌حد از دیده
حسن از زخم کرده سینه کبود | زینب از دیده‌ها برانده دو روی
شهربانوی پیر گشته حزین | علی‌اصغر آن دو رخ پر چین
عالمی بر جفا دلیر شده | روبه مرده شرزه شیر شده
کافرانی در اوّل پیگار | شده از زخم ذوالفقار فگار
همه را بر دل از علی صد داغ | شده یکسر قرین طاغی و باغ
کین دل بازخواسته ز حسین | شده قانع بدین شماتت و شَین
هرکه بدگوی آن سگان باشد | دان که او شاه این جهان باشد

التمثّل فی‌الاشتیاق الی المشهد المعظّم

المراة الصالحة خیرٌ من الف رجل سوء

بود در شهر کوفه پیرزنی | سالخورده ضعیف و ممتحنی
بود از اولاد مصطفی و علی | ممتحن مانده بی‌حبیب و ولی
کودکی چند زیر دست و یتیم | شده قانع ز کربلا به نسیم
زال هر روز بامداد پگاه | کودکان را فگندی اندر راه
آمدی از میان شهر برون | دیده از ظلم ظالمان پر خون
بر ره کربلا باستادی | برکشیدی ز دردِ دل بادی
گفتی اطفال را همی بویید | وین نکو باد را بینبویید
پیشتر زانکه در شود در شهر | بر گرید از نسیم مشهد بهر
شود از هر دماغی آلوده | باد چون گشت شهر پیموده
حظ از این باد جمله بردارید | سوی نااهل و خصم مگذارید

من غلام زنی که از صد مرد / بگذرد روز بار و بردابرد
قدرِ میر حسین بشناسد / از جفاهای خصم نهراسد

صفة اصرار الاعداء والباغین لعنهم‌الله

آدمی چون بداشت دست از صیت / هرچه خواهی بکن که فاصنع شیت
هرکه راضی شود به کردهٔ زشت / نزد آنکس چه دوزخ و چه بهشت
مرد عاقل برآن کسی خندد / کز پی خویش نار بپسندد
دین به دنیا بخیره بفروشد / نکند نیک و در بدی کوشد
خیره راضی شود به خون حسین / که فزون بود وقعش از ثقلین
آنکه را این خبیث خال بُوَد / مؤمنان را کی ابن خال بُوَد
من از این ابن‌خال بیزارم / کز پدر نیز هم دل آزارم
پس تو گویی یزید میر منست / عمروعاص پلید پیرِ منست
آنکه را عمروعاص باشد پیر / با یزید پلید باشد میر
مستحق عذاب و نفرین است / بد ره و بد فعال و بد دین است
لعنت دادگر برآنکس باد / که مر او را کند به نیکی یاد
من نیم دوستدار شمر و یزید / زان قبیله منم به عهد بعید
هرکه راضی شود به بد کردن / لعنتش طوق گشت در گردن
از سنایی به جان میر حسین / صد هزاران ثناست دایم دَین

ستایش امام ابوحنیفه رضی‌الله عنه

ذکر الامامین الهادیین ابی‌حنیفة نعمان‌بن ثابت الکوفی و محمدبن ادریس الشافعی رحمة‌الله علیهما.

فی مناقب الامام الاعظم الزاهد مفتاح الشریعة کنوز الذریعة نظام‌الدّین قوام‌الاسلام ابی حنیفة نعمان‌بن ثابت الکوفی رحمة‌الله علیه، ذکرالنعمان صون عن‌الحرمان، قال الشافعی رضی‌الله عنه: الفقهاء کلّهم عیال ابی‌حنیفة رحمة‌الله.

دین چو بگذشت از این جوانمردان / خلق در دین شدند سرگردان
همه را باز رای نعمانی / آشتی داد با مسلمانی
آفتابِ سپهر معروفی / بدرِ دین بوحنیفهٔ کوفی
همه را از پی صلاح جهان / مغز سنّت نهاده اندر جان
بوده در زیرِ گنبد ارزق / حجّت صدق در محجّت حق
دل او چون سرِ خرد هشیار / تن او چون دل قضا بیدار
کرسی دین ز راه او حد بود / لوح محفوظ شرع احمد بود
پیشوای ائمهٔ دین بود / علم و حلم سخاش آئین بود
کرده توفیق پادشاه خودش / شاه شاهان رعیّت خردش
از پی فطنت و هدایت او / پادشاهان به زیر رایت او

دیده بی‌واسطهٔ حکایت و نقل — چهرهٔ سنّت از دریچهٔ عقل
حجّت اصل و فرعِ ایمان بود — نعمتِ خوان شرع نعمان بود
چون پدر در اصول ثابت بود — چون نبی کار کرد و راه نمود
روزگارش به علم مستغرق — جمله آسوده از جدال فِرق
شحنهٔ راهِ دین صلابت او — روح عشق نبی مثابت او
آسمان رای و مشتری دیدار — متّقی خلق و منتجب کردار
کرده در شاهراه فتح و ظفر — شاخ و بیخ هدی چو نام پدر
می‌کند روز و شب دعا افلاک — از دل آفتاب روشن و پاک
باد در راه جان بد عملان — دست او چاره‌گاه تنگدلان
دل همی گوید از طریق دعا — به تضرّع چو مادرِ شهدا
که روان ابوحنیفه ز ما — شادمان باد تا به روز جزا

***

چون درآمد به باغ دین نبی — کرد روشن چراغ دین نبی
راه دین بر خلایق آسان کرد — همه را در اصول یکسان کرد
هرکس از خود گرفته راهی پیش — این ره دین گرفته وان ره کیش
برگرفت از فلک پلنگی را — دور کرد از جهان دورنگی را
علم او کرد جمله را یکرنگ — گشت ناچیز زرق و حیلت و رنگ
تاج بر فرقِ هر خطیب او بود — تخت در زیر هر ادیب او بود
زان عنان سوی آسمان برتافت — تا چو خورشید بر جهان برتافت
تیغ از روی خشم برنکشید — سپر از هیچ خصم در نکشید
قابل تابش نبوّت بود — لوح محفوظ شرع و سنّت بود
بود مفتاح گنجْ خانهٔ خود — بود مصباح آسمانِ وجود
صورتش دیو را پریوش کرد — سیرتش مغز نافه را خوش کرد
در طریقت دواج امّت بود — در شریعت سراجِ امّت بود
کرم و جودش از شتابِ نوال — از جهان برگرفت رسمِ سؤال
در رهِ بوحنیفهٔ کوفی — پایتان همچو خرقهٔ صوفی
باز بهر کمال و کسبِ یسار — دستتان چون قبای روز بهار
باز پای جهان به وقت صبوح — در ره او چو دست و دل مفتوح
صدقِ او در فضای قدّوسی — بازگشته چو بالِ طاوسی
خلق پیش وی از طریق صواب — مانده حیران چو گوی در طبطاب
همه خود را گرفته اندر چنگ — همه با دین و سنّت اندر جنگ
داده او را برای دولت و دین — دل و جانش به فضل و علم یقین
چون نشد آز و کبر از املت — پس مه علم تو باد و مه عملت
نقش معنی ز خط او در صدر — بود روزِ نهفته در شب قدر

بخت او چون بهار امیر جهان — خردش چون شکوفه پیر و جوان
خرّم از علم او روان رسول — کو بر امّت نگاه داشت اصول
بر روانش ز ما درود و سلام — با ویم حشر کن بدار سلام
هر امامی که گفت خواهد قال — تا قیامت ورا بُوَند عیال

ستایش امام شافعی رضی‌الله عنه

ذکر الامام العالم العارف جمال‌الدّین کمال الاسلام مفتی الشرق والغرب سیّدالعلماء والفقهاء مفتاح الشریعة سراج‌السنّه کنوز الاحادیث ابی‌عبدالله محمّدبن ادریس شافعی رحمةالله علیه.

چون فروشد چراغ دین نبی — روی بنمود ماه مطّلبی
از پس بدرِ دین نه دیر چه زود — آفتابِ زمانه چهره نمود
رَو بجو ار ز دیده در طلبی — راهِ شرع از امام مطلبی
اصل او در قواعد و بنیان — فرع نسل مُعد بن عدنان
نسبش با رسول پیوسته — ادبش از فضول بگسسته
درسِ دین ساخت از پی تقدیس — صدر سنّت محمّد ادریس
از پی طالبان نورِ یقین — خویشتن وقف کرده بر درِ دین
بر خود از عقل خویش هیچ نساخت — در ره شرع خویشتن درباخت
مصطفی گفته او شنیده به جان — زان نموده به شرع او برهان
تا حدیثِ پیمبر او خوانده — بر خودش اعتماد نامانده
آنکه نارد چنو صنایع دهر — کرده خصمان دینِ حق را قهر
بوده در راهِ دین امام به حق — که امامت ورا سزد مطلق
همّتش دین فروز و عرش گذار — فطنتش فتنه سوز و شغل گزار
کرده شاگردی حدیث نبی — غاشیه بر کتف ز پیش وصی
راکبانِ درش اثیر فرس — همرهانِ دمش عبیر نفس
جود او همچو کعبه انبه جوی — خُلق او چون بهار خندان روی
شرع تا کدخدای این خانه است — عقلها را قبا غلامانه است
در تراجع ز خلق و خلقش جین — در ترّفع ز علم و حلمش دین
دین مرفّه به خوب گفتارش — همه عالم رسیده آثارش
بخشش از حق بهانه بر سعدست — جود از ابرولاف بر رعدست
گر پراگنده زو شدند اوباش — سنّت مصطفی از او شد فاش
هر حدیثی که مصطفی برگفت — شرحش او داد و علم آن ننهفت
کلک او شد خزانهٔ اسرار — درس او را فرشته شد نظّار
گاه تدریس و گاه شرحِ علوم — حاکم او بود و عالمی محکوم
گام و کامش چو مرکبانِ شکار — نَور و نُورش چو روزگار بهار
ظاهر طاهرش مدبّر بر — خاطر عاطرش مفسّر سرّ
واعظِ عقل و حافظِ تنزیل — مُحرمِ عشق و مَحرم تأویل

خیلِ طالوت را سکینهٔ حلم　　اُمّتِ نوح را سفینهٔ علم
صورتش عین علم و دانش بود　　زانکه بس پاک خاندانش بود
خاندانی که از قریش بُوَد　　بیشکی سرفرازِ جیش بُوَد
هست کوته ز بهر شرع و شعار　　دست او همچو زیر پوش بهار
سخنش بکر و لفظ دوشیزه　　مذهب او درست و پاکیزه
یافته حلّهٔ صفا و صفات　　دست و کلکش به کار شرع ثبات
از غرورِ سپهر مؤمن ظن　　وز مرور زمانه ایمن تن
گرچه کژ سیرتم بگویم راست　　که سخا و مروت ایشان راست
دین از او یافت زینت و رونق　　در تبع متفق شدند فِرق
بندهٔ او شده وضیع و شریف　　عالم و عارف و وجیه و عفیف
علم دین تا بدو سپرد قضا　　جهل ز اسلام برگرفت فنا
زندقه از علم او هزیمت گشت　　طالبِ علم با غنیمت گشت

فی مناقبهما رحمةالله علیهما

هر دو همراه راه دین بودند　　هر دو همکاسهٔ یقین بودند
آن به فرقد نهاده مرقد خویش　　وین ز اسناد کرده مسند خویش
وان به حجّت گرفته سرمایه　　وین ز سنّت ببسته پیرایه
مبتدی اوست دیدهٔ جان را　　مقتدی اوست عقل و ایمان را
آن یکی پیشوای راه صواب　　وآن دگر مقتدی به گاه جواب
آن یکی زیب و زینتِ محفل　　وآن دگر یافته ز علم محل
آن یکی آفتاب نورافزای　　وآن دگر رهنمای دین خدای
آن یکی آفتاب محفل و صدر　　وین دگر بدرِ لیل در شب قدر
آن ز اسرار قاتل اشرار　　وین ز اَخبار قابل اخبار
آن گج آگور کرده خانهٔ دین　　وین بیاراسته به نقش یقین
این قریشی به اصل و آن کوفی　　وین به همّت فقیه و آن صوفی
آن امام و مدرّس و زاهد　　وین دگر با دیانت و عابد
بدعت از قهرِ تیغ آن به هَرَب　　صفوت از جام لطف این به طرب
هر دو بودند وارثانِ رسول　　علمشان کرده بُد رسول قبول
هردو اندر سرای ملّت حق　　کرده پیدا ز علم و علّت حق
هر دو بودند از اجتهاد قوی　　آسمان ستارهٔ نَبَوی
مرد را آن به قهر شُه کرده　　طفل را این به لطف پرورده
آن به حجّت چراغ دین رسول　　وین به نسبت جمال آل بتول
آن شده حکم شرع را حاکم　　وین شده علم محض را عالم
کوفی اندر طریق دین کافی　　شافعی دردِ جهل را شافی
نسبت اوست دیدهٔ جان را　　سنّت اوستَ عقل و ایمان را

لطف او داده بیخ دین را آب
قهر او کرده قصر کفر خراب

تو که اندر خلاف هر دو بُوی
از بد و نیک هر دو تن چه دوی

تو که دین را به کین بدل کردی
پس چه دانی حدیث یک دردی

همه نیکند بد تویی تو مکن
نیست در دین دویی دویی تو مکن

هردو در راه دین دلیل و گواه
هردو بر چرخِ شرع زُهره و ماه

هردو در راه دین چو شمع و چراغ
هردو در راغ دین چو گلشن و باغ

ماه جاه ابوحنیفة بتافت
میوهٔ شرع رنگ سنّت یافت

زُهرهٔ شافعی چو طالع شد
خرد او را ز دل متابع شد

هردو مهتر یکی به ذوق و مزاج
کاژیِ‌ای خواجه با هوا و لجاج

گوشِ کر را سخن‌شناس که دید
دیدهٔ کاژ راست بین که شنید

هر دوان همچو جان و دل به مثل
جان به دل دل به جان که کرد بدل

هردو را دل به شرع حاذق بود
هردو را شرعِ صبح صادق بود

آن به دل تیغ حجّةالوسطی است
وین چراغ محجّةالوثقی است

مسلک این غذا دهد جان را
مذهب او ثبات ایمان را

حجّت اوست واضح و واثق
نکتهٔ اوست لایح و لایق

تو چه دانی که بوحنیفه که بود
چه شناسی که شافعی چه شنود

هردو نیکند بی‌حکومت تو
بد تویی وان سگ خصومت تو

کاشف شبهت تو قرآنست
واضح حجّت تو فرقانست

تو که باشی بگو مر ایشان را
چه شناسی تو بر در ایشان را

کم کن این گفتگو ز بهر خدای
گنگ شو ساعتی و ژاژ مخای

تو به بیهوده گشته‌ای مشغول
پیش ما ور به جای فضل فضول

گر کسی جسمی آمد و بدخواه
شافعی را در این میان چه گناه

ور خری اعتزال می‌ورزد
او برِ بوحنیفه جو نرزد

فی مذمّة اهل التعصب و نصیحة الفریقین و فقهماالله تعالی

هیچ را در جهان ز علم و ز ظن
بیخردوار پشت پای مزن

از برای قبول عامه مناز
بیخبر وار خیره مُهره مباز

بهر مشتی خر آبِ شرع مبر
بی کَه و پنبه دانه گاو مخر

از پی شاخ بیخ شرع مکن
وز پی جاه راه خلق مزن

سگ کین از بغل برون انداز
سگ بزیر بغل میا به نماز

قامتت شد دوتا ز بد خویی
که چرا قامت تو یک تویی

تو دوتا کرده باز قامت راست
که چرا قامت فلان یکتاست

تو نشایی به ناقدی ایشان
خیمه زن رو به نزد درویشان

با سلاطین گدای بی‌نیرو
شاید ار کم زند به کین پهلو

خیره با جهل تا کی آویزی
رنگ ادبار تا کی آمیزی

عمرت از کوی عقل رفت برون
در غم آنکه این چه یا آن چون

چون و چه آلت عداوت تست
سنگ بر شیشه از شقاوت تست

سخن از کوی عقل باید گفت
درّ معنی به عقل شاید سفت

دیوْ مردم ز پندِ من دورست
خر نبیند فرشته معذورست

تو برآورده دستَ بر مهمان
که چرا دست می برآرد آن

حسد و حقد کرده آلت جنگ
دیو حقدت گرفته اندر چنگ

به خدای ار رسی به دین خدای
تو بدین خوی زشت و شهوت و رای

کی کند جلوه عزّ اللهی
قدس لاهوت بر دل لاهی

دور دور است ساهی از شاهی
همچو راز الهی از لاهی

تو هوس دانی و هوا و جدل
وز پی عامه کار کرد و عمل

جز هوا و هوس نخیزد و کین
شافعی آن و بوحنیفهٔ این

گر ترا بوحنیفه دیو نمود
او سوی دین بجز فرشته نبود

شافعی گر برِ تو بولهبست
بسوی من امین حق نسبست

هر دو حقند باطلَ از من و توست
باطل از خبث این دل من و تست

ورنه در باغ دین به نور یقین
سنبل سنّت‌اند و سوسن دین

من ز روی نصیحت این گفتم
آمدم پند دادم و رفتم

ور تو پندم دهی ز بد روزی
عیسیی را طبیبی آموزی

صورت عقل پند بنیوشد
جامهٔ جهل بیخرد پوشد

آتش خوی تو چو خاک سیاست
آبروی تو زان چو باد هواست

گر نه‌ای بد مگر بر من کین
ور چنینی چنین مکن در دین

مده از دست پس به شهوت و کین
از پی بانگ عامیان دل و دین

از پی عامه کس مری نکند
خرِ عامه به جو کری نکند

من بگفتم نصیحتی در دین
گرَ بهی ور بدی تو دورم ازین

ای هوا کرده زیر بار ترا
با چنین یاوه‌ها چکار ترا

از برای سگان و گرگان را
این‌چنینها مگو بزرگان را

من نمودم ترا طریقِ نجات
گر نخواهی تو دانی و تُرهات

گر نخوانی نصیحتی دینی
به فضیحت سزای خود بینی

گر ز من نیستی تو پند پذیر
تو و دیو تو می‌زن و می‌گیر

چون ترا چشمهای بینا نیست
این غرامت بر اهلِ دنیا نیست

همه از آب این دو روزه نهاد
تازه و تر چو رودهٔ پر باد

از هوس گفت و هیچ معنی نه
چون جرس بانگ و جزکه دعوی نه

هرکرا چشم عقل کور بُوَد
نبود آدمی ستور بُوَد

مرد باید که عیب خود بیند
بر ره زور و غیبه ننشیند

تو اگر عیب خود همی دانی
نه‌ای از عامه بل جهانبانی

زین چنین تُرّهات دست بدار
کار کن کار بگذر از گفتار

گر ترا از نهاد خود خبرست   درد باید که درد راهبرست
دین طلب کن گرت غم دین است   که کلید درِ دلت این است
هرکرا دردِ دل رسیل بود   مرحبا گویَ جبرئیل بود
آن ترش رَوی کرده بر مهمان   که زدونی چو جان شمارد نان
ناصحم قول من نکو بشنو   ورنه کم کن سخن به دوزخ رو
بنده‌ام بنده مر امامان را   نشنوم قول خام خامان را
پای در پایم از خجالت رب   دست بر دست چون زنم به طرب
گرچه پیرم به زندگانی من   تو ببخشای بر جوانی من
شهره‌ام تا رسد پیام و سلام   خواجه‌ام تا بُوَم غلام غلام
بوحنیفه ترا چو نیست پسند   خویشتن را بسوز همچو سپند
شافعی گر برِ تو بولهب است   بسوی من امین حق طلب است
بر من آن هردو مهترند و امام   بر روانشان ز من درود و سلام
آن به معنی امام قرآن است   وین به دعوی دلیل و برهانست
آن بکردار قلزم اخضر   وین به گفتار حیدر صفدر
این به معنی مثال بحر محیط   وآن به فتوی جهان علم بسیط
آن بسان ستارهٔ کیوان   وین چو زاوش به نور خود رخشان
شرع از این بافتست رونق و زیب   زندقه یافته از آن آسیب
آن یکی شرع را چو ارکانست   وین مر اسلام را تن و جانست
هردو را اجتهاد بوده درست   این به آخر رسیده و آن بنخست
شاد از ایشان روان پیغمبر   سعی ایشان به شرع کرده اثر
یافته دین ز سعیشان رونق   نزد عاقل امام بوده به حق
جان من هردو را فدا بادا   روح را قولشان غذا بادا
باد یزدان ز هردوان خشنود   که بسی خلق یافت زیشان سود
خایب و خاسر آن کسی را دان   که ز گفتارشان نیافت امان
تا نگردد شتر پراگنده   ندود گرد لوره و کنده
تا نگردد تباه کار سفیه   ندرد پوستین مرد فقیه
تو که یک مسأله ندانی حل   با سخندان چرا کنی تو جدل
مرد جولاهه چون سوار شود   به کم از ساعتی فگار شود
مرد نادان چو قصد دانا کرد   از تن خویشتن برآرد گرد
هرکه او از دلیل ماند باز   مانده بیچاره در چه صد یاز
بیشکی آن کسی که بدکارست   به جهنم درون سزاوارست
دستگیرِ خلایقی یارب   بنده را روز ده ز ظلمت شب
من نَکو گویم از کمالِ یقین   در حقِ جمَلهٔ ائمهٔ دین
ورچه خشکم ببین به حسِ بصر   از ثنای همه زبانم تر
گر همه خلق دشمنم دارند   دوستی را نبهره پندارند

من ز نقد خلیفتی در حال / بدهم جمله را جواب سؤال
گر مرا عمر سام و نوح بُوَد / ور بقایم چو نفس و روح بُوَد
از بنای ثنای ایشانست / که بنانم چو شمع رخشانست
من اگر جمع اگر پریشانم / هرچه هستم از آنِ ایشانم
شهره‌ام چون به نام ایشانم / خواجه‌ام چون غلام ایشانم
من به منزل درم چه ره جویم / نیستم من جُنُب چه سر شویم
تو شده حیض و من به گرمابه / ماهی او من طپیده بر تابه

فصل فی‌الزّهد والحکمة والموعظة والنصیحة

عزمت از حضرت نبی و علیست / در لحاف خلاف خفتن چیست
کودکان راست فرش و بستر خواب / مرد را ذوالفقار همچون آب
وقت نامد که از رهِ آزرم / دارد از مهل دوست جهل تو شرم
مهر برکن ز ملک و ملک جهان / زاد راه از جلال حق بستان
زاد راه تو دان که تجریدست / زانَکه تجرید جفتِ توحیدست
تو به توحید کی رسی چو مرید / نازده گام در رهِ تجرید
شو تبرّا ده آفرینش را / تا ببینی عروس بینش را
تو چه دانی عروس بینش کیست / سرِّ صانع در آفرینش چیست
آتشی بر فروز عاشق‌وار / خانه را در بسوز و دود برآر
تا ز دود تو سود چرخ کبود / ترزبان زردروی گردد زود
چار تکبیر کن چو خیرالناس / بر که بر چار طبع و پنج حواس
شاخ دندانهٔ محال بزن / بیخ بتخانهٔ خیال بکن
در ره حق بلای هستی روب / هرچه جز هستی خدای بروب
در جهانی که طبع بر کارست / دیو لاحول گوی بسیارست
چون ز لاحول تو نترسد دیو / نیست مسموع لابه نزد خدیو
دیو دین را ز اعتماد به قول / منهزم کن به سیلی لاحول
دیو دین آنگهی ز تو برمد / که ز تو گند معصیت ندمد
لیک هستی تو در همه کردار / گنده و بی‌طهاره چون مردار
یک جهانند زیر این افلاک / کام پر زهر و خانه پر تریاک
چون زمین پر بزه شود فلکند / چون جهان بی‌مزه شود نمکند
این همه داعیان اللّه‌اند / باز آنها که داعی جاه‌اند
نه نمک بلکه شورهٔ خاکند / زان همه بی‌برند و بی‌باکند
همه از آب این دو روزه نهاد / تازه و تر چو رودهٔ پر باد
همه چون نطق گنگ و بی‌معنی / همه چون بانگ نای پر دعوی
سوی جان همچو نیش زنبورند / سوی دل همچو عطسهٔ مورند
زان همه دست و پای آشوبند / که سر و سینهٔ خرد کوبند

بهر نانی هزار بانگ کنند تا دو تسو مگر دو دانگ کنند

فی‌الرائحة الکریهة علی غیبة اخ المسلم

گفت روزی مرید خود را پیر که ز غیبت مکن تو چهره چو قیر
کاجکی معصیت بدادی گند تا که مغتاب را شدی چون بند
هیچ جمعی به غیبه ننشستی هرکسی مُهر غیبه نشکستی
ور نشستی ز رایحات کریه گنده گشتی میان جمع و سفیه
زان خجالت دگر به غیبت کس نزدی نزد خلق هیچ نفس
هست غیبت بسان لحم اخیه نخورد لحم اخ مرد وجیه
به جز از ابله و ضریر و سفیه ننماید شره به لحم اخیه
ای برادر حذر کن از غیبت از یقین ساز توشه نز ریبت
نخورد لحم اخ گه گفتار جز که مردار خوار چون کفتار
گفت کم کن سبک به کار درآی چون درایست خیره یافه سرای
نه ز **لاتامنوا** سپر بفگن نه ز **لاتقنطوا** قفص بشکن
همچو مردان درآی در تگ و پوی تختهٔ گفت زاب روی بشوی
علَم لشکر جفا بفگن قلم نقشبند تن بشکن
نکند صبر نفس تو ناپاک کاب او آتش است و بادش خاک
که سپید و سیاه دفتر جاه دیده دارد سپید و نامه سیاه
در گفتار بیهده در بند به قضای خدای شو خرسند
چون نگویی سپیدنامه شوی رستی از رنج و خویش کامه شوی
ور بگویی بمانی اندر رنج بشنو این پند و خیره باد مسنج
شیر گردن سطبر از آن دارد که رسولی به خرس نگذارد
رهیی در ره رهایی باش از خودی دور شو خدایی باش
چه شوی چون ستور و دیو و دده چار میخ اندرین گدای کده
نیست در وی ز معنی آلت و ساز همه خامست و گندگی چو پیاز
گرنه‌ای چرخ بر گذشتن چیست گرد این خاک توده گشتن چیست
در هوس عالمی نبینی سود از هوا زنده‌ای بمیری زود
کار کن کار بگذر از گفتار کاندرین راه کار دارد کار
گفت کم کن که من چه خواهم کرد گوی کردم مگو که خواهم کرد

التمثیل فی‌المجاهدة

گفت روزی مرید با پیری که در این راه چیست تدبیری
کار این راه بر معامله نیست در رهِ جهد خود مجادله نیست
کار توفیق دارد اندر راه نرسد کس به جهد سوی اله

پیر گفتا مجاهدت کردی ... شرطِ شرعش به جای آوردی
جملگی بندگی به سر بردی ... پای در شرط شرع بفشردی
شد یقینم که ناجوانمردی ... در رهش بد زنی نه بد مردی
آنچه بر تست رَو به جا آور ... وز سخنهای جاهلان بگذر
بندگی کن تو جهد خود می‌کن ... راه رو راه و پیش مار سخن
جهد بر تست و بر خدا توفیق ... زانکه توفیق جهد راست رفیق

فی‌الاجتهاد و طلب‌التقوی

عبدالله رواحه یار رسول ... کرده بودی ورا رسول قبول
بود یار گزیده در همه کار ... اختیارِ محمّد مختار
برِ سیّد حقوق صحبت داشت ... یک زمان خدمتش فرو نگذاشت
آن زمانی که جبرئیل امین ... آیت آورد بر رسول گزین
که بُوَد امّت ترا ناچار ... بر جهنم به جمله راهگذار
نیک و بد واردند بر آتش ... خواه خوش دل‌نشین و خواه ناخوش
چون شنید این حدیث عبدالله ... گفت درمانده گیر واغوثاه
رفت در خانه و برون نامد ... عوش از آب چشم خون آمد
زن ورا گفت خیز و بیرون رو ... تخمهایی که کشته‌ای بدرو
عیب باشد به خانه اندر مرد ... مرد را کار و شغل باید کرد
مرد گفتا چو این شنیدم من ... طمع از خویشتن بریدم من
جهد آن کرد بایدم لابد ... که کنم حاجزی چو کوه اُحد
که ضعیف است مر مرا ترکیب ... هست دردِ نهیب و نار مهیب
مگر از شرع چاره‌ای سازم ... تا در آتَش چو روی نگدازم
آیت آمد دگر که یافت فَرَج ... آنکه را حیلتست **ثمّ ننج**
الذین اتقوا وراست نجات ... زنده دانش وگرچه از اموات
گفت بی‌تقوی ار گران باریم ... راه تقوی مگر به دست آریم
راه تقوی رویم و نندیشیم ... که ز یاران به منزل پیشیم
کانکه بی‌تقویست در رهِ دین ... آدمی نیست هست دیو لعین

التمثیل فی‌التّقوی، سؤال موسی علیه‌السّلام عن‌ّالله عزّ وجل قال ای شیء خلقت افضل من‌الاشیاء

در مناجات با خدا موسی ... گفت ایا کردگار و یا مولی
از هر آنچ آفریدی از هر لون ... چیست بهتر ز خلقها در کون
گفت کز خلقها ایا موسی ... نیست بهتر به عالم از تقوی
سرِ هر طاعتی یقین تقویست ... متّقی شاه جَنة‌المأویست

الجهل داءٌ بلا دواءٍ والحمقُ حفرةٌ بلا عُمقٍ

داعیانی که زادهٔ زمنند بیشتر در هوای خویشتنند
از خودی خویش زین جهان برتر وز بدی از اجل گلو بُرتر
همه چون از کتاب فهرستند جز ترا سوی خویش نفرستند
رویشان چون پیاز لعل نکوست چون نکو بنگری بود همه پوست
چون پیاز از لباس تو بر تو لیک چون سیر گنده و بدبو
از یتیمان و بیوگان دیار کرده دایم بطونشان پر نار
تا زبان در جدل قوی کردند عقل را عاشق غوی کردند
زین کدو گردنان بی‌پر و بال چون کدو زود بال و زود زوال
پست بالا چو نقطه جاه همه تنگ میدان چو قطب راه همه
گشته ماهر ولی به جلد زدن مستحق سیاط و جلد زدن
هوششان در سرای بی‌فریاد باز چون گوش کرّ مادرزاد
کرده از بهرِ جاه و مال و مدد سر ز شر دل ز ذُل جسد ز حسد
از پی کسب صدره و صرّه صدق‌الله گوی بومرّه
شاکر از فعلشان شده ضحّاک پیش هاروت در نشسته به خاک
از پی شرط شرع برگشته تشنهٔ خون یکدگر گشته
قصد کرده به خون ساده‌دلان اینچنین ناکسان مستحلان
از پی صید عامی و خامی ساخته شرع و صدق را دامی
همه اندر بدی بهی دیده همه از باد فربهی دیده
گرچه با یکدگر چو اصحابند سفها بر مثال سیمابند
همچو سیماب بر کف مفلوج از پی مال خلق و حرص فروج
به کرم کاهل و به زر مایل جهلشان پیش علمشان حایل
پیش مردان دین چه لاف زنند که عیال یتیم و بیوه زنند
چون حریص و حسود و دو رویند به گرانی به یکدگر پویند
هرکه از خود زد از فضولی رای دست ازو شست شرع بارْ خدای
همه از مال و جاه در شوو آی همه یوسف فروش نابینای
همه بی‌مغز دشمن عنبر همه بیمار و عیب جوی هنر
همه زشتان آینه دشمن همه خفّاش چشمهٔ روشن

التمثیل فی اَصحابِ الغَفلةِ والجُهّال

یافت آیینه زنگیی در راه واندرو روی خویش کرد نگاه
بینی پخج دید و دو لب زشت چشمی از آتش و رخی ز انگِشت
چون برو عیبش آینه ننهفت بر زمینش زد آن زمان و بگفت

کانکه این زشت را خداوندست | بهر زشتیش را بیفگندست
گر چو من پر نگار بودی این | کی در این راه خوار بودی این
بی‌کسی او ز زشتخویی اوست | ذُلِّ او از سیاه‌رویی اوست
این چنین جاهلی سوی دانا | اینت رعنا و اینت نابینا
نیست اینجا چو مر خرد را برگ | مرگ به با چنین حریفان مرگ

التّمثیل فی نظرالسّوء واحوال الدّنیا

مثلت همچو مرد در کشتی است | زان ترا فعل سال و مه زشتی است
آنکه در کشتی است و در دریا | نظرش کژ بُوَد چو نابینا
ظن چنان آیدش بخیره چنان | ساکن اویست و ساحلست روان
می نداند که اوست در رفتن | ساحل آسوده است از آشفتن
مرد دنیاپرست از این سانست | همچو کودک ضعیف و نادانست
تو به گفتار غرّه‌ای شب و روز | لیک معلومِ تو نگشت هنوز
بیش مشنو ز نیک و بد گفتار | آنچه بشنیده‌ای به کار درآر
ای ندیده ز زحمت خورِ تو | روح عیسی به خواب جز خرِ تو
عزّ علمست نخوت و بودیت | کبر و عُجبست خشم و خشنودیت

اندر مذمّت علما

علم داری عمل نه دانکه خری | بار گوهر بری و کاه خوری
استر ار هست بدْ رگ و ظالم | خربه‌ای خواجه از چنین عالم
دانشت هست کار بستن کو | خنجرت هست صف شکستن کو
بوی از آن کوی خود نیابی از آن | کاین فلان مذهبست و آن بهمان
تو روان کرده از بَطَر قرقر | کان فلان ملحد آن فلان کافر
در نگر خواجه در گریبانت | تا به جا مانده است ایمانت
غم خود خور ز دیگران مندیش | توبرهٔ خویشتن بنه در پیش
این همه مظلمت چه باید بُرد | گر یقینی که می‌بباید مرد

ستایش علم و عالم و طلب علم

علم با کار سودمند بُوَد | علم بی‌کار پای‌بند بود
علم داری ولی به سود و ربا | مولعی لیک بر فساد و زنا
علم مخلص درون جان باشد | علم دوروی بر زبان باشد
چون قلم‌دار گفت جفتِ قدم | ور نداری تو نون بُوی نه قلم
تازگی دانش از صوابِ آمد | فرّهی ماه ز آفتاب آمد
ماه بی‌آفتاب تاریکست | ورچه آنجا مسافه نزدیکست

هرکه او آتشیست آب نگار
دانکه او هست روز در کردار

زانکه اقبال عامه نَهمت اوست
قیمت او به قدرِ همّت اوست

حق فرامش مکن به دولت نو
زانکه در دستِ گازرست گرو

علم با تو نگوید ایچ سخن
زانکه گه مرد باشی و گه زن

ریخته آبِ روزگار تو حق
جامهٔ زرق خلق کرده خَلَق

بخل و جودت برای مردم کوی
روز و شب دوست خواه و دشمن جوی

دل او جان مرد غمگین است
هیچ عیبش مکن که بی دینست

جز به قول تو و تو در عالم
خور و خفّاش را که دید بهم

بر سر من مزن که برپایم
زانکه من عالمم چنین بایم

ور تو بنشسته‌ای مکن فَرهی
زانکه تو فتنه‌ای نشسته بهی

هرکجا دولتست و بُرنایی
تو بدانکس مچخ که بَرنائی

صبح کی پیش آفتابستی
گر درو تندی و شتابستی

خم رویین چراست بر کرسی
چون ازو مشکلی نمی‌پرسی

نه هرآنکس که کرسیی دارد
مشکل سایلی برون آرد

سخن بیهُده ز افراطست
هرکه دارد خمی نه سقراطست

فضل یزدانت به که منّت حیز
دَم عیسیت به که کُحل عزیز

به یکی بام گوش چون داری
به دو خانه خروش چون داری

به یکی خانه خود نداری تاب
وز وجود تو خانه گشته خراب

خصم او گر خطا کند تدبیر
روزگارش عطا کند توفیر

قاف کوهست و بس گران باشد
هرکه احمق بُوَد چنان باشد

بر دل خلف کاف کبر و گزاف
نبود هیچ کمتر از کُه قاف

خصم خود را تو چون حبیب مدان
مرد مصروع را طبیب مدان

مشکلی کابلهی جواب دهد
زرهی دان که باد زآب دهد

خود ندارد به هیچ تدبیری
زرهِ آب طاقت تیری

کی ستاند حکیم فرزانه
داروی صرع را ز دیوانه

چون نباشد به راه پیچاپیچ
عاقل از چشم بد نترسد هیچ

خضری از غول چشم چون دارد
آنکه او خضری از درون دارد

گر ترا نیست حایلی در راه
گام در نه حدیث کن کوتاه

هست بر لوح مادت و مدّت
باو تا عقل و جان، الفـ وحدت

تا فرود آمد از ره فرمان
عقل بر نفس و نفس بر انسان

عالم مظلم از نزولش نور
یافت و رخشنده شد چو طلعت حور

نعت و فضل رسول شد گفته
دُر عقل فعال کن سفته

الباب الرّابع

فی صفة العقل واحواله وافعاله و غایة عنایته و سبب وجوده

ذکر العقل اوجب لان نتائجه اعجب، من لا عقل له لادین له، قال النّبی صلّی‌الله علیه وآله وسلّم: اوّل ما خَلَقَ‌الله تعالی العقل.

اندر ستایش عقل و عاقل و معقول

هرچه در زیر چرخ نیک و بدند — خوشه‌چینان خرمن خردند
چون درآمد ز بارگاه ازل — شد بدو راست کار علم و عمل
هم کلیدِ امور در دستش — هم ره امر بسته در هستش
مایهٔ نیکَ و سایهٔ بد اوست — سبب بود و هست و باشد اوست
در حروفی که پردهٔ نقلست — آخر شرع اول عقلست
از برای صلاحِ دولت و دین — چشم عقل اوّلیست آخر بین
مر ترا عقلَ جمله بنماید — آنچه رفت آنچه هست و آنچ آید
سخن عقل صوت و حرفی نیست — زآنکه تاریکی از شگرفی نیست
هرکجا نطق عقل بر زد دم — حرف و آواز در خزد به عدم
عقل هم گوهر است و هم کانست — هم رسولست و هم نگهبانست
خشک بندی ندید نیکوتر — هیچ خاموش ازو سخن‌گوتر
جسم را جان و بردباری ده — نفس را علم بخش و یاری ده
نه ز روی فسون و افسانه — سخنی گویمت حکیمانه
مشرق و مغربی که عقل تراست — فوق نی تحت نی و نی چپ و راست
مشرق آفتاب عقلِ ازل — مغرب او خدای عزّ وجل
دور بینی شناسد این معنی — کز خرد همچو جهل بر در نی
کاندرین منزل فریب و هوس — هست بهر شکست بند و قفس
عقل در منزل ازل ز اوّل — آخرش اوّلست همچو ازل
که برین روی پشت دین آمد — آن چنان بود وین چنین آمد
زان درین بارگاه انده و غم — از پی شادی بنی آدم
علّت فهم و وهم و هوش آمد — که برهنه برهنه‌پوش آمد
غیب را بهر دولت دو سرای — گاه پوشیده گه صریح‌نمای
شده بی‌هیچ عیب و ریب و شکی — عقل و معقول و عاقل این سه یکی
عقل در راهِ حق دلیل تو بس — عقل هر جایگه خلیل تو بس
چنگ در زن به عقل تا برهی — ورنه گردی به هر رهی چو رهی
کن مکن در پذیرد از فرمان — پس به جان گوید این بکن مکن آن
خوانده از قدر صایبان عرب — ذات او را مدبّر الاقرب
عقل فعال نام او کرده — پنج حس را غلام او کرده

حس و اَطباع خوانده او را میر
نَفْس کلّی ورا بسان وزیر

فیض او نقشهای جافی شوی
فعل او نفسهای صافی جوی

فیض او در صفا سکینهٔ روح
فضل او در وفا سفینهٔ نوح

از پی مصلحت نه بهر هوس
بیشتر میل او بود به دو کس

یا به تأیید خسرو عادل
یا به توحید عالم عامل

ارچه او جوهر این دو کس عرضند
لیکن او را متابع غرضند

بر مجرد رعایتش بیش است
بر خلیفت عنایتش بیش است

زانکه بی این دو ملک و دین نبود
هرکجا آن نباشد این نبود

انس دارد همیشه با زهّاد
زانکه زهّاد برتر از عبّاد

جوهری همچو عقل باید و بس
کز پی نفس کم زند چو نفس

وارث رسم شرع و دین باشد
از ازل تا ابد چنین باشد

زیرکان را در این سرای کهن
هیچ غمخوارهای مدان چو سخن

عقل را گر سوی تو هست قرار
جان حکمت فزای را مگذار

از جهالت ترا رهاند عقل
به حقیقت ترا رساند عقل

مر ترا عقل دستگیر بس است
عقل راه ترا خفیر بس است

عقل مر نفس را دهد پیغام
کای ز من مر ترا درود و سلام

هرکه مر عقل را بینبوید
از حدیثش همه نکت روید

مرد عاقل همیشه تندارست
مرد جاهل ذلیل و غمخوارست

دل جاهل ز طمع باشد پُر
طمع از مال خلق جمله ببُر

آز خود را به زیر پای درآر
عقل را جوی و جهل را بگذار

آز چون اژدهاست مردم خوار
تا نداری تو آز خود را خوار

آز مانند خوک و خرس شناس
آز بگذار و از کسی مهراس

سینهٔ تو درین هوس دایم
چون سرابست و وهم ازو هایم

فی اَنّ العقل سلطان الخلق و حجّة الحق

عقل سلطان قادر خوش خوست
آنکه سایهٔ خداش گویند اوست

سایه با ذات آشنا باشد
سایه از ذات کی جدا باشد

سایه جز بندهوار کی باشد
سایه را اختیار کی باشد

عقل کُل تخته زیر گُل دارد
هرکجا امر امر قل دارد

عقل تا پیش گوی فرمانست
سخنش هم قرین قرآنست

هرچه از بارگاه فرمان نیست
آن همه درد تست درمان نیست

عقل برتر ز وهم و حسّ و قیاس
برترست از فلک ستارهشناس

در مصالح مدبّر جان اوست
در ممالک دبیر یزدان اوست

عقل را از عقیله باز شناس
نبود همچو فربهی آماس

عقل کل مر ترا رهاند زود
از قرینی دیو و آتش و دود

رحمةالله نهاد عالم را / حجّةالحق سرای آدم را
عقل اندر سرای پردهٔ کن / از برای قبول کن و مکن
مُقبلی بود مُدبری شد باز / باز اقبال یافت از پی راز
قابل نور امر شد به همه / درخور خود نه درخور کلمه
هرکه او را مخالف از خود خَست / وانکه او را متابع از بد رست
با خرد کن چو مشتری تدبیر / چون قمر دین ز بهر غلبه مگیر
نفس رونده در رعایت اوست / نفس گوینده در هدایت اوست
اوست از جود کاشف الغمّة / حضرت او نهایة الهمة
عقل داند اسامی هرچیز / او کند در به و بتر تمییز
کدخدای تن بشر عقلست / از همه حال با خبر عقلست
پاک و مردار بر یکی خوانست / جز به عقل این کجا توان دانست
هرکه با عقل آشنا باشد / از همه عیبها جدا باشد
یافت عاقل ز روی فوز و فلاح / در سرای فساد عین صلاح
سخن عاقل از طریق قیاس / دُرِّ دین است و ذهن او الماس
گرچه مرد هنر بیابانیست / جان او لوح سرّ ربّانیست
هنر از مرد همچو روح از تن / بی‌هنر مرده جان و زنده بدن
شربت عقل بردبار چشد / خر چو بی‌عقل بود بار کشد
عقل چون ابجدِ حق از بر کرد / جامهٔ باطل از سرش بر کرد
هرکه با عقلَ خویش نااهلست / حلم او زور و علم او جهلست
هرکه در بند قیلها افتاد / عقل او در عقیله‌ها افتاد
مرد بی‌عقل جز خیالی نیست / بید بی‌بَر ز دیو خالی نیست
مغز عقل است و اختران ثقلند / پیر عقل است و خاکیان طفلند
دایه عقل آمد از برای سخن / مجتهد را به گاهوارهٔ ظن
عقل هم قادرست و هم مقدور / عقل هم آمرست و هم مأمور
برتر از صورت و مکان و محل / در دروازهٔ جهانِ ازل
عقل شاهست و دیگران حشمند / زانَکه در مرتبت ز عقل کمند
همه تشریف عقل ز الله است / ورنه بیچاره است و گمراهست
عقل کل را بسان بام شناس / نردبان پایه سوی بام حواس
عقل تخته است و نفس نقش‌نمای / نقش امرست و نقشبند خدای
عقل را داد کردگار این عزّ / ورنه کی دیدی این شرف هرگز
عقل در کوی عشق نابیناست / عاقلی کار بوعلی سیناست
سوی تو عقل صلح یا کین است / اینت ریش ار سوی تو عقل این است
عقل کان رهنمای حیلت تست / آن نه عقل است کان عقیلت تست
از برای صلاح دشمن را / عقل خوانده حواس روشن را
منگر آن روشنی که هم به غرور / کشت پروانه را چراغ از نور

عقل را هرکه با بدی آمیخت   لاجرم عقل جست و او آویخت

آنچه عقلت نمود آن ره گیر   رخ و اسبت چو شد کمِ شه گیر

آشنا نیست هرکه بیگانه است   هرکرا عقل نیست دیوانه است

گنگ باید مرید پیر نیاز   تا شود عقل او سخن پرداز

چون سخن گوی گشت عقل مُرید   مرده بر در بمانده دیو مَرید

هرکه در عقل همچو سلمان شد   دان که دیو دلش مسلمان شد

لاجرم چون ز عقل یافت کمال   سه بیابان بُرد به سیصد سال

هرکرا رای و روی سلمانیست   آخرین منزلش مسلمانیست

نیست از عقل در سرای غرور   تبش و تابش از دم انگور

وز خرد نیست در خیال سوای   می و شطرنج و نرد و بربط و نای

خرد از بهر امن و امر آمد   نز پی خمر و زمر قمر آمد

عقل فرمان پادشاهی راست   نز پی لاهی و ملاهی راست

زاجر زمر و ناهی خمر اوست   وآنکه بشنیده‌ای اولواالامر اوست

وین سلاطین که نز ره دین‌اند   نه سلاطین که آن شیاطین‌اند

عقل کز بهر مال و جاه و دهست   دان که عطّار نیست ناک دهست

عقل طرّار و حیله‌گر نبود   عقل دو روی و کینه‌ور نبود

عقل از اشعار عار دارد عار   عقل را با دروغ و هرزه چکار

عقل بر هیچ دل ستم نکند   به طمع قصد مدح و ذم نکند

عقل جز خواجهٔ محقق نیست   عقل صوفیچهٔ مبقبق نیست

آنکه او آب ریز و نان طلبست   وانکه ناشی وانکه بوالعجبست

وانکه از بهر مجمع رندان   کرد تفِّ تموز در زندان

وانکه سرمای دی مهی را باز   بند بر می‌نهد ز روی نیاز

وانکه داهی و آنکه سالوسیست   وانکه غماز وآنکه ناموسیست

وانکه از سنگ شیشه پردازد   وانکه در حقّه مُهره می‌بازد

وانکه او بر زمین هزاران بار   پای بر سر نهاد چنبروار

هست بسیار زین نسق به جهان   که حساب و شمار آن نتوان

این همه عقلهای عاریتی است   کز پی جاه و مال و بد نیتیست

این همه زرنمای خاک دهند   همه عطار شکل و ناک دهند

هر دهایی که ناپسندیده است   حِسّ انسان ز عقل دزدیدست

هرچه نیکوست گر بِدست بَدست   آن او نیست گم شدهٔ خردست

عقل را جز صلاح نبوَد کار   عقل را در صلاح هرزه مدار

عقل خود کارهای بد نکند   هرچه آن ناپسند خود نکند

عقل در دست یک رمه خود رای   چون چراغی است در طهارت جای

خردی بوده اصل و دانش و مزد   زشت نامی اوست مشتی دزد

عقل هرگز به کذب راضی نیست   عقل هرگز وکیل قاضی نیست

عقل جز راست گوی و لمتر نیست — حیله سازنده و گلو بر نیست
عقل هرگز خطا نیندیشد — با من و تو بلا نیندیشد
عقل دمساز زور و بهتان نیست — پرده‌پوش فلان و بهمان نیست
کرده چون در نهاد پای به قیل — دست حیدر سزای عقل عقیل
درد ایتام و اندُه اطفال — آوریدش طمع به بیت‌المال
داد چون خواست از علی داروش — آهنی تافته سوی پهلوش
زور او چون نداشت گاه مقیل — نه بنالید زار عقل عقیل
تا بدانی براستی نه به روی — که دل از پشت چشم بیند روی
زانکه اندر نگارخانهٔ جان — از پی پنج حس و چار ارکان
عقل از این کارها کرانه کند — عقل کی قصد دام و دانه کند
کرم کردار گرد خویش تنند — زانکه در بند جهل خویشتنند
گرچه از زرق و خدعه و تلبیس — وز پی شادی دل ابلیس
از گل تو بنفشه رویانند — تیره‌رایان و خیره رویانند
آنکه زیشان حکیم‌تر در کار — در نهان گزدمست و پیدا یار
در سخا کند و در جفا تیزند — همچو بهمان بهمن انگیزند
تا ترا عقل دوربین چکند — خویشتن را به تو جز این چه کند
عقل جایی جمال بنماید — که مرّفه شود برآساید
ننماید ترا ز خویش نشان — تا تو او را مکان کنی زندان
مر ترا عقل چهره ننموده است — ور بنمود چهره بر سودست
این کزین روی عقل مرد و زنست — این نه عقل استراق اهرمنست
ذهن قلاب و کاهن و ساحر — رای دزد و مشعبد و شاعر
این همه فطنت و دها و حیل — از عطای عطاردست و زحل
خود پدیدست تا به مکّاری — چه دهد هندویی و طرّاری
دهش تیر و بخشش کیوان — گوشه کشتت کنند همچو کمان
دیو از این عقل گشت با شر و شور — تا به مخراق لعنتی شد کور
بگذر از عقل و خدعه و تلبیس — که عزازیل ازین شدست ابلیس
خردی را که آن دلیل بدیست — لعنتش کن که بی‌خرد خردیست
عقل دانست خوی بخل از جود — عقل بشناخت بوی بید از عود
درگذر زین کیاست اوباش — عقل دین جو و پس روِ او باش
عقل دین مر ترا نکو یاریست — گر بیابی نه سرسری کاریست
عقل دین مر ترا چو تیر کند — بر همه آفریده میر کند
عقل دین جز هدی عطا نکند — تا نبردت به حق رها نکند
نفس بی‌عقل احمقی باشد — نوح بی‌روح زورقی باشد
عقل مردان رسیده تا در حق — شده از بند نیک و بد مطلق
سوی عاقل چو دیو و دد باشد — هرکه در بند نیک و بد باشد

زانکه خود نیست عاقلان را برخ		از چه از هفت میر و از نه چرخ
چون همه نیک دید بد نکند		زانکه بد والی خرد نکند
والی چرخ و دهر کیست خرد		عالم شرعِ و داد چیست خرد
نیست اندر مقام راحت و رنج		بر سرِ گنج به ز مار شکنج
دایه‌ای زیر این کهن بنیاد		نیست کَس را چو عقل مادرزاد
عقل تو روز و شب چو طوّافان		بر سر چارسوی صرّافان
خیره می‌گردد و همی گوید		که فلان کون به نیک می‌شوید
این فلان خوب و آن فلان زشتست		این زمین شوره و آن زمین کشتست
گل این خار و آب آن پست است		دل این خفته عقل آن مست است
این یکی عیسی آن دگر خرِ سول		این سیم خضر و آن چهارم غول
این بلندست و آن دگر کوتاه		سرخ این شد از آن سپید و سیاه
این همه بیهده است بگذر ازین		شاه جان را لقب مکن فرزین
تو ندانی طریق هشیاری		تو خرد را دروغ‌زن داری
پرده از روی عقل برتر کش		چه زنی دست خیره بر ترکش
چون نه‌ای مرد کار روز مصاف		شب روی را بمان و خیره ملاف
مرد درمان درد نی ز خرد		دیر یابد ولیک زود خرد
صفت عاقلان درین نو باغ		کهنه نو کردنست پیش چراغ
ز اول خلقت و بآخر عمر		بوده در کار عقل جاهل و غمر
کرد باید ز بهر کسب معاد		کاسه چون کیسهٔ خرد پر داد
بر درِ غیب ترجمان خردست		شاه تن جان و شاه جان خردست
هرکه بهر هوا خرد را راند		از دو خر تا ابد پیاده بماند
گرچه بر بی‌خرد هوا چیرست		بر درِ خانه هر سگی شیرست
بی‌خرد را بَدست فضل و هنر		زانکه باشد هلاک مور از پر
مار را چوت اجل فراز آید		به سرِ ره ورا جواز آید
دهد ایزد گه سؤال و جواب		هرکسی را به قدر عقل ثواب
دیل در جان خویشتن داری		گر خرد را دروغ‌زن داری
ور نداریم باور، از قرآن		**ویل والمرسلات** بر خود خوان
عقل کردن به خوی رویی هست		مسخ گشت آنکه مسح عقل شکست
عقل را چون بیافتی بنواز		از دل خویش جای او بر ساز

در شرف نفس و عقل

پدر و مادر جهان لطیف		نفس گویا شناس و عقل شریف
زین دو جفت شریف طاق مباش		واندرین هر دو اصل عاق مباش
بندگی کن همیشه ایشان را		مده از دست در پریشان را
گرشان بعد امر بپرستند		این دو گوهر سزای آن هستند

پدر و مادری که نازارند حکما عقل و نفس را دارند

مایه بخش سپهر و ارکانند پیشکاران عالم جانند

سبب جسمت این دو جسمانیست علت روحت آن دو روحانیست

آن دوت از آرزو سپرده به خاک وآن دوت از قدر برده بر افلاک

حق آن دو شریف را بگذار حق این هر دو هم فرو مگذار

وانکه در راهِ کعبه از سرِ داد اشتر این داد اگرت زاد آن داد

خرد از تو تویی برد جاوید آب را در هوا کشد خورشید

خرد آمد مشاطهٔ جانت خرد آمد چراغ ایمانت

حقّهٔ حق دراین جهان خردست سر به مُهرست و پایدار خودست

عقل در کارگاه کن‌فیکون از پی جلوهٔ قرار و سکون

در ازل چون حدیث با خود راند تا ابد همچو کرم پیله بماند

سوی بازار دین چو جستی راه رستی ار جستی از ملامت گاه

از کژی دور باش و کاژ مباش چون نه‌ای عود خیره ناژ مباش

که کژی نفس عشوه آگین راست راستی عقل عافیت بین راست

خرد از بد ترا نجات دهد خرد از دوزخت برات دهد

جاهلی کفر و عاقلی دین است عیب‌جو آن و غیب‌گو این است

کشد این را هوا سوی سجین برد آنرا خرد به علّیّن

منگر آن تات بد چه فرماید آن نگر کت خرد چه فرماید

کند ار عاقلت به حق در خشم به از آن کت ببندد ابله چشم

همه کار تو باد با عقلا دور بادی ز صحبت جهلا

حکایت در داد و ستد خردمند

معن دادی خمی درم به دمی باز کردی مُکاس در درمی

گفت این خوی نزد من نه بدست جود مال و بخیلی خردست

مال بدهم پی جوانمردی عقل ندهم به کس به نامردی

در سخاوت چنانکه خواهی ده لیکن اندر معاملت بسته

ستد و داد را مباش زبون مرده بهتر که زنده و مغبون

مرد باشی به گاه بیع و شری از ثریّا نیوفتی به ثری

عقل دست و زبان کوته دان آرزو رأس مال ابله دان

ای خرد کرده سرفراز ترا سر نگونسار کرده آز ترا

مرد گرد درِ خرد گردد تنگ میدان به گرد خود گردد

هرکجا رخ نهادی ای عاقل تو به آیی چو بد نداری دل

هرکه تدبیر رای بد نکند ستد و داد بی‌خرد نکند

بی‌خرد را ز خود نباشد سود بود او آتش است و سودش دود

که ازو تیره تیرگی آرد چشم را خیره خیرگی آرد

حاکم عقل را در این بنیاد　　کارها محکم است و دلها شاد
زانکه در مکتب علوم ازل　　از پی راندن رسوم عمل
نُتف او در آسمانهٔ نقل　　نکتش در کتابخانهٔ عقل
از خرد خواجه شو که سنگ سپید　　لعل شد زیر دامنِ خورشید
اوست بهر بقای جاویدان　　دفتر نفش و خامهٔ فرمان

در نفس کلّی و پیوستن به عقل و معرفت گوید

در عبارت کتاب مسطورست　　رقّ منشور و بیت معمورست
اوست در سایهٔ پناه خرد　　حاجب بار بارگاه خرد
کدخدای نبیّ مُرسل اوست　　عقل ثانی و نفس اوّل اوست
از پی استفادت و تحقیق　　عقل کلّ مصطفی و او صدّیق
دایم از جوهر پذیرنده　　اثر از نورِ عقل گیرنده
هم دهنده است و هم ستاننده　　هم پذیرای و هم رساننده
متوسط میان صورت و هوش　　شده زین سو زبان و زان سو گوش
مرد چون عقل را پناه کند　　جرم و شکل سها چو ماه کند
مدتی گرد عقل بر گردد　　گرچه باشد پسر پدر گردد
پادشاهی شود ز مایهٔ عقل　　آفتابی شود ز سایهٔ عقل
جوهرش چون کند ز نقصان نقل　　برتر آید یکی شود با عقل
چون شد از فیض عقل بر خود شاه　　خلعت شوق یابد از الله
شوق چون در نهادش آویزد　　عقل کلّ را ز ره برانگیزد
تاکنون عقل بود بر وی میر　　زو کنون عقل گشت امر پذیر
چون شود بر نهاد خود مالک　　بشنود **کارْجِعی اِلی رَبّک**

در روح حیوانی گوید

بعد ازان سالکان چو بشتابند　　علم حق در حدیث او یابند
زانکه با علم صورت و صفتست　　فکرتش بیشتر ز معرفتست
در بهار ار نه عدل وی بودی　　با گل و با گلاب کی بودی
عقل همچون بهار دلجویست　　کاب فرزانگیش در جویست
بال برنا نشاط زن باشد　　صبح اول دروغ زن باشد
شب برنایی از فطیر بود　　پیر چون صبح مستطیر بود
هست در خانقاه ربانی　　بر سرِ شارع مسلمانی
از برای سرور سرو سهی　　نه ز راه بدی ز روی بهی

اندر کمال عقل

چار طبعش مرید و او پیرست / ده حواسش سپاه و او میرست
رنگ پنداشت را ز تختهٔ آز / رو بشویش به آب و ذُلّ و نیاز
زانکه اندر سواد سایهٔ شرع / اصل دین را برای نکتهٔ فرع
مایه داد از پی درنگ ترا / سه قوی چارگونه رنگ ترا
جان چو در عالم درنگ آید / خود از این رنگهاش ننگ آید
از پی جستن سلامت جان / اسب جان را در این محیط مران
داند آنرا که اهل ذهن و ذکاست / که سلامت به ساحل دریاست
دست و پای ترا به بند قضا / هست بسته درین سپنج فضا
پس تو با دست و پای بستهٔ او / روی دریا مجو به پشت کدو
آشنا را اگر نمی‌دانی / خر به قلزم درون چرا رانی
ور ندانی تو آشنا بشنو / خیره بیهوده بر مناره مرو
در سباحت اگرچه استادی / پیش من زین قبل بر استادی
نه چو کشتی شکست ای رعنا / شد سباحت وبال در دریا
جز ز روی کمال عقل و خرد / سه گز اطلس بنه درم که خرد
نزد آن دل که معدن خردست / همه نیک فلک به جمله بدست
در دل و جان آنکه هشیارست / بر سر و چشم آنکه بیدارست
پل بود بر دو سوی آب سره / چون گذشتی ازو چه پل چه دره

اندر عزّت عقل

عزّت عقل هست سوی روان / نزد روشن ضمیر پاک روان
در اضافت سوی زمانه لطیف / به اضافت به سوی عقل کثیف
اول و آخر و عزیز و ذلیل / علوی و سفلی و قبیح و جمیل
غرض امر و دایهٔ آدم / عَرَض نفس و جوهر عالم
هم ورای مراتب اسمی / هم پذیرای صورت جسمی
ذات او گشته مستدیر از نفس / جنبش او اثرپذیر از نفس
مایه و پایهٔ مدارج اسم / علت و آلت مراتب جسم
این همه عقل را مسلّم گشت / آسمان عقل و روح سُلّم گشت

اندر جمال عقل

سبب امت و رسولی او / علت صورت و هیولی او
او نهادست هم به امر قدم / صورت اندر هیولی عالم
کان وجودی که بی‌زبان باشد / از هیولی عقل و جان باشد

در آفرینش جهان

از برای تناهی اندر کرد — عالم جسم گویی آمد گرد
متساوی نهاد چون گویی — متفاوت نه سویی از سویی
هست ممتد جهان و اندر حد — متناهی جهت بود ممتد
بعد از آن در ولایت تصویر — مرتبه نقش دان و نقش‌پذیر
ز اوّل جان و آخر مرجان — فاعل و منفعل در این دو میان
در سرای صفت‌پذیر فنا — از پی رفعت قصور و بنا
عقل در بند امر بنشسته — نفس در شوق عقل دل خسته
صورت از بهر مایه اندر بند — نه فلک را به دست هفت کمند
وز درون فلک چهار گهر — همه در بند و خصم یکدیگر
سه موالید از این چهار ارکان — چون نبات و معادن و حیوان
چون نباتی غذای حیوان شد — حیوان هم غذای انسان شد
نطق انسان چو شد غذای ملک — تا بدین روی باز شد به فلک
ورنه در عالم یقین و گمان — خر همان بودی و حکیم همان
نطق زیبا ز خامشی بهتر — ورنه در جان فرامشی بهتر
در سخن دُر ببایدت سفتن — ورنه گُنگی به از سخن گفتن
گنگ اندر حدیث کم آواز — به که بسیار گوی بیهده تاز
کرد عقلت نصیحتی محکم — که نکو گوی باش یا ابکم
گر نصیحت قبول کردی تو — فضل را کی فضول کردی تو

اندر مراتب عقل

هست اعضا چو شهر و پیشه‌وران — عقل دستور و دل در او سلطان
خشم شحنه است و آرزو عامل — این یکی ظالم آن دگر جاهل
عامل ار هیچ شرط بگذارد — خرد او را به شحنه بسپارد
شحنه‌گر هیچ گون سگالد بد — این موّکل برو بود ز خرد
نفس سلطان اگر بود عادل — با تن و عقل و جان شود بی‌دل
ترجمان دل است نطق و زبان — مر زبان تنست سود و زیان
ترجمان چون ز روی دور زمان — پشت یابد ز قوّت سلطان
گر بیابند ازینکه گفتم بهر — خوش بود پادشا و خرّم شهر
ور همه طالبان کام شوند — مالک ملک ناتمام شوند
گرنه در امر عقل و دل باشند — همه هم خوار و هم خجل باشند
عقل و دل را اگر مطیع شوند — در حضیض فنا رفیع شوند

در ذکر قوای حاسّه و حافظه

نفس کو مر ترا چو جان دارست / بی تو در جسم تو بسی کارست
گرچه آن پنج شحنه بی‌کارند / سه وکیل از درونت بیدارند
آن کند هضم و این کند قسمت / آن برد ثفل و این نهد نعمت
آن نماید ره این کند تدبیر / این شود حافظ آن کند تعبیر
آن نبینی که چون به خواب شوی / فارغ از زحمت و عذاب شوی
از برای فراغت و خوابت / وز برای صلاح و اسبابت
اندرین خاکدان ز آتش و باد / ز آب روی تو برد خاک نژاد
تا ترا بر سریر سرِّ خرد / بنشاند ز بهرِ راحت خود
تو بر آسوده و خرد بر کار / تو بخفته درونت او بیدار

اندر جمع بین عقل و شرع

عقل چشم و پیمبری نورست / آن ازین این از آن نه بس دورست
اینکه در دست شهوت و خشمند / چشم بی‌نور و نور بی‌چشمند
نور بی‌چشم شاخ بی‌بر دان / چشم بی‌نور جسم بی‌سر دان
این تواضع نمای پر تلبیس / وآن تکبر فزای چون ابلیس
این ز دست امیر چیز دهد / وآن ز کون رئیس تیز دهد
نیست جز شرع و عقل و جان و دماغ / خلق را در دو خطه چشم و چراغ
چون ترا از خرد هوا بدلست / خنده‌ت آید ز هرچه جز جدلست
چون خرد سوی هر دلی پوید / وز دل هرکسی سخن گوید
از پی مصلحت درین بنیاد / کاوّلش آتش است و آخر باد
قهرمانِ امین یزدانیست / بهرمانِ نگین انسانیست
عقل جز داد و جز کرم نکند / که اولوالامر خود ستم نکند
عقل چون برگشاد زاغ هوس / درکشد چون تذرو سر در خس
راکبی کز خرد عنان دارد / اسب انجام زیر ران دارد
چهره‌ای را که روز بد نبود / هیچ مشاطه چون خرد نبود
از خرد بدگهر نگیرد فرّ / کی شود سنگ بدگهر گوهر
مده ای پور روز نیک به بد / با خرد روز آن نه با دل خود
با خرد باش و از هوا بگریز / که هوا علّتیست رنگ آمیز
کَون بی‌تجربت فساد بود / تجربت عقل مستفاد بود
خرد از بهر عاطفت باشد / ختم عمرش بر این صفت باشد
خرد از بهر برّ و احسانست / زانکه خود خلقتش ازین سانست
حرف بد بر زبان بون باشد / هرکه با دین بود نه دون باشد

ملک عقل از عقود کانی به
پادشاهی ز پاسبانی به

عقل را هیچ مدح نتوان گفت
جز بدو دُرّ مدح نتوان سفت

شو رها کن جهان فانی را
تا بدانی جمال باقی را

آن کسی کو به ملک عقل رسید
دو جهان را چنانکه هست بدید

از برای حصول نعمت دل
در دل آویز خاک بر سرِ گل

ای خداوند خالق سبحان
من رهی را به ملک عقل رسان

سخن عقل چون تمام آمد
علم را در جهان نظام آمد

الباب الخامس
فی فضیلة العلم، ذکر العلم اربح لانّ فضله ارجح

فی‌العلم و درجة العلم و المتعلّم والسائل والمسئول، قال‌اللّه تعالی: والذین اوتوا العلم درجات، و قال ایضاً: قل هل یستوی الذین یعلمون والذین لایعلمون، قال النّبی علیه‌السّلام: العلماء ورثة الانبیاء، و قال ایضاً: اطلبوا العلم ولو بالصّین، و قال صلّی‌اللّه علیه و سلّم: نوم العلماء خیر من عبادة الجهلاء، و قال: العلم علمان علم الابدان و علم الادیان.

علم سوی در آله برد — نه سوی مال و نفس و جاه برد
آنچه دانسته‌ای به کار درآر — پس دگر علم جوی از درِ کار
حلم باید نخست پس علمت — برخور از علم خوانده با حَلمت
علم بی‌حلم خاک کوی بود — علم با حلم آب روی بود
جان بی‌علم دل بمیراند — شاخ بی‌بار ریو گیراند
جاهل از جاه و مال جوید سود — مزد آجل به عاجل آرد زود
مرد بی‌علم لیف درد بود — دُر ز بحر بزرگ خرد بود
هرکرا علم نیست گمراهست — دست او زان سرای کوتاهست
مرد را علم ره دهد به نعیم — مرد را جهل در برد به جحیم
علم باشد دلیل نعمت و ناز — خنک آنرا که علم شد دمساز
روز کارند اهل علم و هنر — سینه‌شان چرخ و نکتشان اختر
صبر مردان چو جفت شد با علم — چون بدانند خلق باشد و حلم
علم از حلم نیک پی گردد — سنگ بی‌سنگ لعل کی گردد

التمثیل فی وضع الشی بغیر موضعه

آن شنیدی که ابلهی برخاست — سرگذشت از مختثی درخواست
که بگو سرگذشتی ای بهمان — گفت رَو رَو مَزَح مکن هله هان
کسی از حیز سرگذشت نجست — حیز را کون گذشت باید گفت
گوش سوی همه سخنها دار — هرچه زان به درون جان بنگار
هرچه مایه صفا بدان ده روی — هرچه مایه کدر گذر کن زوی
حجّت ایزدست در گردن — خواندن علم و کار ناکردن
کرده‌ای همچو گوز بُن گردن — از چه از عشوه و قفا خوردن
مخر آن عشوه کاندرین بنیاد — عشوه تن پر کند ولیک از باد
مشک پر بادی از سر و دل و تن — ریسمانی شوی به یک سوزن
در جهان خراب بی‌فریاد — کس گرفتار بادِ عشوه مباد
قُبله اول ز قِبله باز شناس — تا بدانی تو فربَهی ز اماس
چند ازین در نفاق و محتالی — چشمها درد و لاف کحّالی

هرکه مغرور بانگ غولانست | اجلش زیر ام‌غیلانست
علمت از جان و مالت از تن تست | آن دو معشوقه این دو دشمن تست
پاک شو تا ز اهل دین گردی | آن چنان باش تا چنین گردی
رهروان را ز نطق نبود ساز | پیل فربه بود ضعیف آواز
علمدان کدخدای دو جهانست | وآنکه نادان حقیر و حیرانست
حکما بار جمله بربستند | همه رفتند و زین هوس رستند
تو گل و دین درین جهان بستی | ای نه هشیار چون چنین مستی
علم دان خاصۀ خدا آمد | علم خوان شوخ و نر گدا آمد
بهر دین با سفیه رای مزن | رگ قیفال بهر پای مزن
بد ز نیکان سلامتی نشود | که ز بیجاده قیمتی نشود
در دونی برای زر نزنند | باسلیق از برای سر نزنند
آنکه را علّتی بود در پشت | چون بنالد ز پنجه و انگشت
چون تو بر سر نهی ورا مرهم | نفزاید ز مرهمش مرهم
آن حکیمان که روی بنمایند | بر گل و بر دلت نبخشایند

فی الجاهل و یظن العالم

رافضی را عوام در تف کین | می‌زدند از پی حمیّت دین
یکی از رهگذر درآمد زود | بیش از آن زد که آن گره زده بود
گفتم ار می‌زدند ایشانش | بهر اشکال کفر و ایمانش
تو چرا باری ای به دل سندان | بی‌خبر کوفتی دو صد چندان
جرم او چیست گفت بشنو نیک | من ز جرمش خبر ندارم لیک
سنّیان می‌زدند و من به دمش | رفتم و بهر مزد هم زدمش
علم خواندی نگشتی اهل هنر | جهل از این علم تو بسی بهتر
علم را هرکه نیست آماده | مثلش چون کَهست و بیجاده
سنگ بیجاده گر ز طبع و سرشت | برتر آید ز خاک خرمن و کشت
گرچه در جذب کاه کرد بسیچ | کهربا را ز کَه چه خیزد هیچ
عالمِ علم عالمیست فراخ | بخ بخ آنرا که شد درو گستاخ
عالمِ علم عالمیست شگرف | نیست این خطه خطۀ خط و حرف
چون ترا علم دل بمیراند | که ترا خود به آدمی خواند
علم خوان گرت زادمست رگی | زانکه شد خاص شه به علم سگی
از صفات سگی تهی کن رگ | ورنه در رستخیز خیزی سگ
ننگ دارد بسی به طبع و به دل | سگ عالم ز آدم جاهل
چون نباشد چو خر سرافگنده | تیزِ خر به ز ریش خربنده
علم دین بام گلشن جانست | نردبان عقل و حس انسانست
از پی دوست را و دشمن را | علم جان را به و عمل تن را

سوی عالم نه سوی صاحب ظن دانش جان به از توانش به
حلقهٔ دام تو توانش تن هست شبها به روز آبستن

التمثیل فی‌العالم والمتعلّم

از عمل مرد علم باشد دور مثل این مهندس و مزدور
آن ستاند مهندس دانا به یکی دم که پنج مه بنّا
وآن کند در دو ماه بنّا کرد که نبیند به سالها شاگرد
باز شاگرد آن چشد ز سرور که نیابد به عمرها مزدور
مزد این کم ز مزد آن زانست کین به تن کرد و آن به جان دانست
آن نکرده بدیده قسمش را وین بکرده بمانده اسمش را
بوده بیند کسی که جانورست آنکه نابوده بیند آن دگرست
هرکه شد جان ز علمش آسوده بوده دانست و دید نابوده
جان عالم بود مآلی‌بین دیدهٔ جاهلست حالی‌بین
زانکه نازیرکان و طرّاران گِل فرستند سوی گِل‌خواران
باز عالم چو بیندش با گِل سرد گرداندش گِل اندر دل
لذت گل به دلش سرد کند دلش از گل به حیله فرد کند
از پی مصلحت برو خندد کخ کخی در بروت او بندد
چون ترا از تری دل بتریست آنکه شیر خرت دهد ز خریست
نیک نادان در اصل نیکو نه بد دانا ز نیک نادان به
کار یک ساله را بها دو درم علم یک لحظه را بها عالم
آن کشد زین و این کشد زان بار که عمل مرکبست و علم سوار
چکنی علم در میانهٔ گنج کار باید که کار دارد خنج
علم نر آمد و عمل ماده دین و دولت بدین دو آماده
عالمان خود کمند در عالم باز عامل میان عالم کم
زعفران‌خوار تازه‌روی بود زعفران‌سای یاوه‌گوی بود
شادی دل شرابخوار خورد انده دل شرابدار برد
چند پرسیم چون گرانجانان که عمل نیست با سخندانان
رد را زه ز حال برخیزد حال باید که قال برخیزد
از سخنگوی قال پرس نه حال از زره گر زره طلب نه جوال
زاد این راه عجز و خاموشیست قوّت و قوت مرد کم کوشیست
رهروان را چو درد راهبرست آنکه را درد نیست کم ز خرست

التّمثیل فی‌المحبّة والشّکر

آن یکی خیره ز اشتری پرسید که مر او را چنان مسخّر دید

که چرا با چنین قد و قامت / کودکی را همی کنی طاعت
هیکلت بس شگرف گاه طلاع / کودکان را چرا شوی مطواع
دادش اشتر جواب و گفت ای مرد / من شدستم چنین متابع درد
من خود از کودک ارچه بی‌خبرم / به مهار و رسن همی نگرم
درد کردست مر مرا کردی / من شدستم متابع دردی
هرکرا درد راهبر نبود / مرد را زان جهان خبر نبود
مرد را دردِ عشق راهبرست / آتش عشق مونس جگرست
گرچه حاجیِ مناسک آموزست / به عمل علم او ره افروزست
پوست عالم به زهر آلودست / وز درونش به مشک اندودست
عالم آنکس بود که معنی بکر / آورد او برون ز اندُه و فکر
گر محدّث بود ندیمش دان / ور محقّق بود حکیمش خوان
در ره از آبهای جان کاهت / پل نگهبان بُوَد نه همراهت
لاجرم دید بایدت ناچار / اندرین ره رباطبان بسیار
زان همه هیچ همرهی مطلب / توشه جوی از پی خود و مرکب
خرد از بهر آب و نان نبود / همره حج نگاهبان نبود
بهر پاس است مار بر سرِ گنج / نز پی آنکه گیرد از وی خنج
ناطق عقل صدق دانا به / مستمع در عمل توانا به
کار بی‌علم بار و بَر ندهد / تخم بی‌مغز بس ثمر ندهد
درد بی‌علم تخم در شوره است / علم بی درد سنگ در کوره است
دانشی کان فزون ز کار بُوَد / همچو در دیده انتشار بُوَد
علم کان زیر دست مزدورست / آن نه علم است کان همه زورست
مرد دین تا بجست دینارست / همچو ناقه درست و بیمارست
علم را چون تو خوانی از بازیش / آلت جاه و ساز ره سازیش
کشد آن علم جانت در امواج / بدل تاج دین کند تاراج
باز اگر علم مر ترا خواند / بر بُراق بقات بنشاند
تا بدانجا که چشم او بیند / تا بننشاندت بننشیند
مکن از ظن به سوی علم شتاب / زانکه در ظن بود خطا و صواب
جان بی‌علم بی‌نوا باشد / مرغ بی‌برگ بی‌نوا باشد
جان دانا نوا زند در مرگ / همچو بلبل نوا زند بر برگ
دانشومند دل تهی علفی / از پی نفس حرف شد صحفی
علم کز بهر دین و داد بُوَد / آتش و آب و خاک و باد بُوَد
علم جویی که در تباهی بود / روی او چون در آب ماهی بود
علم کز بهر باغ و راغ بُوَد / همچو مر دزد را چراغ بُوَد
علم کز بهرِ حشمت آموزی / حاصلش رنج دان و بد روزی
زانکه جان آفرین چو جان نبود / علم خوان همچو علم‌دان نبود

نیک خواند ولیک بد گردد
ره بُرد لیک گرد خود گردد
نز پی کار داشت علم ابلیس
داشت بهر تکبّر و تلبیس
قدرِ دین تو دیو به داند
که دهد عشوه دینت بستاند
توَ ز ابلیس کمتری ای خر
زانکه تو دین‌فروشی او دین خر
چون تو در دام او برآویزی
از خدای و رسول بگریزی
هرکه را مست کرد گفتارش
تا ابد کس ندید هشیارش
آن کسی از خدای برنخورد
که حدیث و حدث یکی شمرد
علم در مزبله فرو ناید
که قِدم با حَدث نکو ناید
روز اول چه بینوا چه نوا
شب آخر چه پادشه چه گدا

حکایت شبلی رحمةالله در اخلاص و ریا

شبلی آنگه که کرد از خود صید
بود روزی به نزد پیر جُنید
دیده‌ها کرده بر دو رخ چو دو جوی
یا مرادی و یا مرادی گوی
پیر گفتش خموش باش خموش
بر درِ او برو سخن مفروش
در ره او سخن فروشی نیست
در رهِش بهتر از خموشی نیست
در رهش رنج نیست آسانیست
بی‌زبانی همه زباندانیست
بگذر از قال و حال پیش آور
قال قیدست زو سبک بگذر
آن کسانی که بستهٔ حالند
برگذشته ز قیل و از قالند
در مناجات بی‌زبانان آی
هرچه خواهی بگو و لب مگشای
بگذر از قال و گفته‌های محال
ذرهٔ صدق بهتر از صد قال
راه تقلید و قید رو بگذار
وز هوسها بجمله دست بدار
گر مراد تو اوست خود داند
پس گر او نیست اینت نستاند
از هوس گفت رخ به دعوی نه
چون جرس بانگ و هیچ معنی نه
مرد معنی سخن ندارد دوست
زانکه بودست مغزها را پوست
از مقلّد مجوی راه صواب
نردبان پایه کی بود مهتاب
هرکه از علم صدق جست ببرد
هرکه از وی دها گزید بمرد
که کند به چو نیست یک حاذق
پیر را فالج و جوان را دق
نیست یک مرد صادق اندر کار
لیک هستند مدّعی بسیَار
علم جُست از درون اهل صواب
همچو در جوی خُرد روشن آب
که به هرجا رسد چو دندانش
بدهد بر مزاج او جانش
زر به طیارکار باید سخت
برگ باشد گواه جان درخت
علم در مغزت و عمل در پوست
همچو نور چراغ و روغن اوست
علم آنجا چو رخ به خلق آرد
مزد دانش به خلق نگذارد
دانش آن خوبتر ز بهر بسیچ
که بدانی که می‌ندانی هیچ
گر برای خداست اندک بس
وز پی مال و جاه اینت هوس

حکایة فی‌العجز والسکوت

شبلی از پیر روزگار جُنید کرد نیکو سؤالی از پی صید
گفت پیرا نهادِ جمله علوم مر مرا کن درین زمان معلوم
تا بدانم که راهَ عقبی چیست مرد این راه زین خلایق کیست
گفت برگیر خواجه زود قلم تا بگویم ترا ز سرّ قدم
شبلی اندر زمان قلم برداشت وانچه اوگفت یک به یک بنگاشت
گفت بنویس ازین قلم الله چونکه بنوشت شد سخن کوتاه
گفت دیگر چه پیر گفت جز این خود همین است کردمت تلقین
علمها جمله زیر این کلمه‌ست هست صورت یکی ولیک همه‌ست
علم جمله جهان جزین مشناس بشنو فرق فربهی ز اماس
این بدان و ز قیل و قال گریز جمله این است و زان دگر پرهیز
رهروانی که چشم سرّ دارند دیده بر پشتِ راهبر دارند
روی در خلق مقتدا نه رواست که نه راه خدایَ راه هواست
تو بدو داده‌ای و او به تو روی هردو همره چو حلقه‌ها در موی
به هوا او ترا تو او را دوست بت‌پرستی تو بت‌پرستی اوست
آنکه هرگز نبود با خود یار اوست از رنج علم برخوردار
نیک و بد میل تو نه از خوابست بد و نیک تو همچو جلّابست
کی دهد مر بخار را تسکین کاتش اندر دلست ای مسکین
آتش دل ز حکمت چپ و راست نشود جز به بادبیزن کاست
دل تهی کن ز آتش پنداشت که کفی خاک باد و آب نداشت
ساخته راه را همه اسباب سوی منزل رسیده در تک و تاب
بی‌رفیق این چنین ره هایل رفته و کرده جسم را بسمل
همه در باخته ز خود الوان نفس رفته بمانده جان و روان
کرده این نفسها بجمله فدی ساخته از قالب و نفوس غدی
روح صافی بمانده تن رفته صدق مانده به جای و فن رفته
معنی کار را جُهینه شده عین ارواح را بُثینه شده
چون شدم فارغ از طریق جواز عشق را زین سپس کنم آغاز

فصل فی ذکرالعشق و فضیلته و صفةالعشق والعاشق والمعشوق

ذکرُالعشق یُریح القلوب و یُزیل الکروب

دلبر جان‌ربای عشق آمد سر یرو سرنمای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز زانکه داند که سر بود غماز
خیز و بنمای عشق را قامت که مؤذّن بگفت قدقامت

عشق گویندهٔ نهان سخنست　　عشق پوشیدهٔ برهنه تنست
عشق هیچ آفریده را نبود　　عاشقی جز رسیده را نبود
آب آتش فروز عشق آمد　　آتش آب سوز عشق آمد
عشق بی‌چار میخ تن باشد　　مرغ دانا قفس‌شکن باشد
جان که دور از یگانگی باشد　　دان که چون مرغ خانگی باشد
کش سوی علو خود سفر نبود　　پر بود لیک اوج پر نبود
همتش آن بود که دانه خورد　　قوّتش آنکه گرد خانه پرد
بندهٔ عشق باش تا برهی　　از بلاها و زشتی و تبهی
بندهٔ عشق جان حُر باشد　　مرد کشتی چه مرد دُر باشد
سرکشی ز آرزو دان پر　　قعر دریاست جای طالب دُر
طالب دُرّ و انگهی کشتی　　دُر نیابی نیت بدین زشتی
طمع از درٍّ آبدار ببر　　خرزی را چه ره بود زی دُر
عزم خشکی بر اسب و بر خر کن　　چون به دریا رسی قدم سر کن
مرد دُر جوی را به دریا بار　　جان و سر دان همیشه پای افزار
سفر آب را به سر شو پیش　　اندر آموز هم ز سایهٔ خویش
دُر چنین جوی ورنه پیش دکان　　تو و خرمهره‌ای و تایی نان
تا از این سایه در هراسی تو　　دُر ز خرمهره کی شناسی تو
نیست در عشق حظّ خود موجود　　عاشقان را چکار با مقصود
عشق و مقصود کافری باشد　　عاشق از کام خود بری باشد
عاشق آنست کو ز جان و ز تن　　زود برخیزد او نگفته سخن
جان و تن را بسی محل ننهد　　گنج را سکهٔ دغل ننهد
تا بود جعفری به لون چو ماه　　ننهد بدره‌های سیم سیاه
کردگار لطیف و خالق بار　　هست خود پاک و پاک خواهد کار
بر صدف دُر چو یافت جانت بنه　　ورنه خرمهره را ز دست مده
قالت از سایهٔ هواست برو　　لاف گه برگ طاعتت به دو جو
خطّهٔ خاک لهو و بازی راست　　عالم پاک پاکبازی راست
بیخودان را ز عشق فائده است　　عشق و مقصود خویش بیهده است
عاشقان سر نهند در شب تار　　تو برآنی که چون بری دستار
عشق آتش‌نشان بی‌آبست　　عشق بسیار جوی کم یابست
عشق چون دست داد پشت شکست　　پای عاشق دو دست چرخ ببست
ای دریغا که با تو این معنی　　نتوان گفت زانکه هست عری

حکایت در کمال عشق و عاشقی

عاشقی را یکی فسرده بدید　　که همی مُرد و خوش همی خندید
گفت کاخر بوقت جان دادن　　خندت از چیست و این خوش استادن

گفت خوبان چو پرده برگیرند   عاشقان پیششان چنین میرند
عشق را رهنمای و ره نبود   در طریقت سر و کُله نبود
عشق و معشوق اختیاری نیست   عشق زانسان که تو شماری نیست
عشق را کس وجود نشناسد   هر دلی را وطن نپرماسد
گر نکو بنگری نه جای شکست   عشق را ره ورای نُه فلکست
عاشقی خود نه کار فرزانه است   عقل در راه عشق دیوانه است
در رهِ عشق کاینات همه   ستد از عجز خود برات همه
عرش و فرش از نهاد او حیران   باز گشته ز راه سرگردان
کس نداده نشان ز جوهر عشق   هیچ‌کس نانشسته همبر عشق
نقد عشق از سرای ارواحست   نه ز اشخاص و شکل و اشباحست
راه نایافته بیافتن است   عشق بی‌خویشتن شتافتن است
کفر و دین عقل ناتمام بُوَد   عشق با کفر و دین کدام بُوَد
هرچه در کائنات جزو کل‌اند   در ره عشق طاقهای پل‌اند
عود و بیدی که سوختی همبر   دود اگر دو یکیست خاکستر
بید با میوه‌دار و خار و خدنگ   همه را آتشی کند یک رنگ
پیش آنکس که عشق رهبر اوست   کفر و دین هر دو پردهٔ در اوست
مرد صورت پرست را گه کار   کفش دستار دان کمر زنّار
هرچه آن نقش دور گردونست   از سرا ضرب عشق بیرونست
عشق برتر ز عقل و از جانست   **لی مَعَ‌اللّه** وقت مردانست
عقل مردیست خواجگی آموز   عشق دردیست پادشاهی سوز
طفل را بارِ عشق پیر کند   پشه را عشق باشه گیر کند

التمثیل بقصّة آدم علیه‌السلام و سبب عشقه

دل خریدار نیست جز غم را   آن بنشنیده اي که آدم را
عزِّ علمش سوی جنان آورد   دل عشقش به خاکدان آورد
چون ره علم رفت سلطان شد   چون ره دل گرفت عریان شد
چون همه لطفها بدید از حق   عشق جانش ندا شنید از حق
ای که ذاتت چو عقل فرزانه‌ست   عشق مگذار کو هم از خانه‌ست
زیرکی دیو و عاشقی آدم   این بمان تا بدان رسی دردم
عشق در پیش گیر و دل بگذار   که ز دل خیره بر نیاید کار
مرد را عشق تاجِ سر باشد   عشق بهتر ز هر هنر باشد
عاشقی بستهٔ خرد نبود   علّت عشق نیک و بد نبود
آدم از عشق **اهبِطوُا منها**   آمد اندر جهان جان تنها
عقل عزم اِحاطت وی کرد   غیرت عشق پای او پی کرد
برگزیده دو مرغ بهر دو کار   عقل طوطی و عشق بوتیمار

قدم عقل نقد حالی جوی
شعلهٔ عشق لاابالی گوی
باشهٔ عقل صعوه‌گیر بُوَد
کرکس عشق بازگیر بُوَد
در ره عشق ما همه طفلیم
عاشقان صافیند و ما ثفلیم
بالغ عقلها بسی یابی
بالغ عشق کم کسی یابی
در جهانی که عشق گوید راز
عقل باشد در آن جهان غمّاز
تا تو به مانده‌ای و عقل توباز
تو چو کبکی و عشق همچون باز
حق پژوهان که راه دل سپرند
عقل را لاشهٔ دبر شمرند
محدث از خلقت قدم که بُوَد
روز کور از سپیده‌دم که بُوَد
عشق را جان بلعجب داند
زانکه تفسیر شهد لب داند
صورت عشق پوست باشد پوست
عشق بی عین و شین و قاف نکوست
در ره عاشقی سلامت نیست
اضطرابست و استقامت نیست
صفتِ عاشقان ز من بشنو
ور نداری مرا برو به دو جو

فی صفة‌العشق

صورت عشق و عقل گفتار است
معنی آنرا محکّ و معیارست
عاشقی بیخودی و بیخویشی است
عشق از اعراض منزل پیشی است
بنه ار هیچ عشق آن داری
در میان آنچه بر میان داری
بر تو چون صبح عشق برتابد
نه تو کس را نه کس ترا یابد
چون بترسی همی ز مردن خویش
عاشقی باش تا نمیری بیش
که اجل جان زندگان را برد
هرکه از عشق زنده گشت نمرد
آتش بار و برگ باشد عشق
ملک‌الموت مرگ باشد عشق
هرکه را عشق آن جمال بود
درد بی‌دال و ری و دال بود
هرکه در بند خویشتن باشد
کی بت عشق را شمَن باشد
گرچه بیرون طرب فزون دارد
نوحه‌گر عاشق از درون دارد
مرد عاشق کبودبر باشد
مرغ دولت بریده پر باشد
در رهِ خلق و کام اهل هنر
از پی کام جستن و غم گر
هست حلوالمذاق تفِّ بلاش
هست عذب المساغ داغ قضاش
گر همی لعل بایدت کان کن
ور همی عشق بایدت جان کن
چون ترا نیست عشق بی‌آبی
مزهٔ نان خرده کی یابی
مرد تاریک جان و روشن روی
گردد از تفِّ عشق جوشن روی
عقل و نفس و طبیعت از زیست
همه در جنب عشق دانی چیست
نفس نقشی و عقل نقّاشی
طبع گردی و عشق فرّاشی
عقل چون نقش بست نفس سترد
عشق چون روی داد طبع بمرد
خلق را تا ز عشق معزولیست
جُستن و جستن این دو مشغولیست

فی اشراق العشق

این چنین خوانده‌ام که در بغداد | بود مردی و دل ز دست بداد
در رهِ عشق مرد شد صادق | ناگهان گشت بر زنی عاشق
بود نهرالمعلی این را باب | زن ز کرج آب دجله گشت حجاب
هر شب این مرد ز آتشِ دل خویش | راه دجله سبک گرفتی پیش
عبره کردی شدی به خانهٔ زن | بی‌خبر گشته او ز جان و ز تن
بادهٔ عشق کرده ویرا مست | وز وقاحت سباحه کرده به دست
چون براین حال مدّتی بگذشت | آتشِ عشق اندکی کم گشت
خویشتن را در آن میانه بدید | گرد چون و چرا همی گردید
بود خالی برآن رخان چو ماه | مرد در خال زن چو کرد نگاه
گفت کاین خال چیست ای مه‌روی | با من احوال خال خویش بگوی
زن بدو گفت کامشب اندر آب | منشین جان خود هلا دریاب
خال بر رویمست مادرزاد | آتش عشق تو شرر بنهاد
تا بدیدی تو خال بر رخ من | پر شدی زین جمال فرّخِ من
مرد نشنید و شد به دجله درون | به تهوّر بریخت خود را خون
غرقه گشت و بداد جان در آب | گشت جان و تنش در آب خراب
مرد تا بود مانده اندر سُکر | بود راه سلامت اندر شُکر
چون ز مستی عشق شد بیدار | کرد جان عزیز در سرِ کار
مرد را تا بُوَد شرر در دل | نبود مطلع به حاصل گل
چون شرر کم شود خبر یابد | آنگه از عقل خود خطر یابد
وانکه او مدّعی است در ره عشق | شیر او هست کم ز روبه عشق
هست در بند لقلقه مانده | از درِ معنی و خبر رانده
حال او حال آن جوان باشد | که خجِل گشته از زنان باشد
نشنیدی که آن عزیزه چه گفت | چون برو مرد حال خود ننهفت

التمثّل فی احتراق العشق واظهاره

رفت وقتی زنی نکو در راه | شده از کارهای مرد آگاه
دید مردی جوان مرآن زن را | کرد پیدا در آن زمان فن را
بر پی زن برفت مرد به راه | زن ز پس کرد با کرشمه نگاه
کای جوانمرد بر پیم به چه کار | آمدستی بخیره رو بگذار
مرد گفتا که عاشق تو شدم | ای چو عذرا چو وامق تو شدم
بیم آنست کز غم تو کنون | بدوم در جهان شوم مجنون
شد وجودم بر آن جمال ز دست | شیشهٔ جان به سنگ غم بشکست

با من اکنون نه حال ماند و نه هوش
شد زیادت مرا جهان فرموش
ظاهر و باطنم به تو مشغول
گشت و شد از جهانیان معزول
کرد حیلت برو زن دانا
زانکه آن مرد بود بس کانا
گفت گر شد دلت به من مشغول
شد وجودم دل ترا مبذول
گفت زن گر جمال خواهر من
بنگری ساعتی شوی الکن
همچو ماهست در شب ده و چار
بنگر آنک چو صدهزار نگار
مرد کرد التفات زی پس و زن
گفت کای سر به سر تو حیلت و فن
عشق و پس التفات زی دگران
سوی غیری به غافلی نگران
زد ورا یک طپانچه بر رخسار
تا شد از درد چشم او خونبار
گفت کای فن فروش دستان خر
گر بُدی از جهان به منت نظر
ور وجودت به من بُدی مشغول
نبدی غیر من برت مقبول
کل تو سوی کل من ناظر
گر بُدی کی شدی ز من صابر
جز به من التفات کی کردی
غم زشت و نکو کجا خوردی
ور نهادت مرا بُدی مطلق
به دگر کس کجا شدی ملحق
سوی جز من چو التفات آری
از جمال رخم برات آری
مرد لافی نه مردِ آلافی
ناف رنگی نه رنگ را نافی
سست بازار و سختَ آزاری
خربزه خور نه خربزه کاری
سوخته مغز و خام گفتاری
سوده سودا و ساده بازاری
هرکه او مدعی بود در عشق
هست بیداد کرده او بر عشق
عشق را راه بر سلامت نیست
در رهِ عشق استقامت نیست

ذکر معنی و برهان عشق

دعوی عشق و عقل گفتارست
معنی عقل و عشق کردارست
عشق را بیخودی صفت باشد
عشق را خون دل صلت باشد
هرکرا عشق چهره بنماید
دل و جانش بجمله برباید
کس نیاید به عشق بر پیروز
عشق عَنقای مُغربست امروز
عشق را کیستی نگویی تو
بر دَرِ عاشقی چه پویی تو
عاشقی کار شیرمردانست
نه به دعویست بل به برهانست
هرکه را سر به از کلاه بُوَد
بر سرِ او کُله گناه بُوَد
کانکه در عشق شمع ره باشد
همچو شمع آتشین کله باشد
کودکی رَو ز دیو چشم بپوش
طفل راهی تو شو ز خود خاموش
دست چپ را ز دست راست بدان
تا ز تقلید نشمری ایمان
عشق مردان بود به راه نیاز
عشق تو هست سوی نان و پیاز
در ره بی‌نیازی ای درویش
رَو تو بیگانه‌وار از پی خویش
کوشش از تن طلب کشش از جان
جوشش از عشق دان چشش ز ایمان

بهر جان سعادت اندیشت هشت خوانست هفت خوان پیشت
عشق چون شمع زنده خواهد مَرد دیده و دل سپید و طلعت زرد
هرکجا حسن و دلکشی باشد غمزه با شوخی و خوشی باشد
آن چنانی ز عشق و طبع و مزیج که نسنجی به چشم عاقل هیچ
کی درآیی به چشم اهل خرد تو فروشی نفاق و نفس خرد
تا تو او را فروشی این سلعت او به هر دم نوت دهد خلعت
سلعتش ساعتیست با تو و بس خلعتش دام و درد و بند و قفس
گر از این دام و بند او برهی کفش بیرون کنی کُله بنهی

در عشق مجازی

در بهشت از نه اکل و شُربستی کی ترا زی نماز قربستی
منبلی گفت بر درش قائم زان شدستم که **اکلها دائم**
دوستداران درگهش سمرند لقمه خواران خلد او دگرند
برهٔ شیر مست و مرغ سمین چشم داری ز وی بیوم‌الدین
دوستان زو همه لقا خواهند در دعا زو همه رضا خواهند
تو ز وی روز عرض نان خواهی می و شیر و عسل روان خواهی
میل تو هست جمله سوی طعام نه به دارالخلود و دارلسلام
حظّ دنیای جفت رنج و تعب هست ملبوس و مطعم و مشرب
منکح و مسکن و سماع و لقا وعده داده‌ست مر ترا فردا
تو چو در بند و قید هر هفتی به درش زان سبب همی رفتی
گر ندادیت وعده این هر هفت زود پیدا شدی ترا آکفت
نه ورا بنده‌ای نه در بندی از دَرِ گریه‌ای چرا خندی
خویشتن بین بوی چو دیو مدام تا بویَ زیر چرخ آینه فام
تا به زیر زمانهٔ کهنست نفس در آرزو مراغه زنست
مرغ دولت چو خانگی نبود زاغ هرجای بودنی برود
نفس در پیش عشق سگداریست نفس در راه عشق بیکاریست
هم بدین پای بند و لطف غریب تاج سر گشت و گوشمال ادیب
هست گفتارت از چه بیم آری درد پهلو و رنج بیماری
نه چه پهلوی عایشه بشکست گفت پیغمبرش که بردی دست
خار کی را که می‌خلد در پای دستگاهی بساختست خدای
زانکه داند کرم که محض کرم بکند ضایع آن عنا و الم
تو دعا گویی و اجابت نه زانکه داری دل و انابت نه
زانکه داند خدای انابت را حکمتش مانع است اِجابت را

اندر معنی دل و جان و درجات آن

ذکرالقلب انفع لان شأنه رافع

جد زند بوسه بر ستانهٔ دل　　هزل نبود کلید خانهٔ دل
دل به رشوت پذیرد از جان نور　　کی بود زیردست رضوان حور
وزن سر همچو وزن سر سبکست　　برگ دل همچو برگ گل تُنُکست
بر درِ اهل دل به وقت طعام　　گندمی گزدمی بود ز حرام
چون نَشویی همی دل از باطل　　رقم گازران منه بر دل
دل که باشد سیاه چون پرِ زاغ　　صید طاووس کی کند در باغ
دل آنکس که هست بر تنِ شاه　　جانش را هست جامهٔ درگاه
باز چشم تو در ره اسباب　　هست سوی شراب و جامهٔ خواب
چند باشی به غفلت ای بد رگ　　دل تو درگل و تو خفته چو سگ
چو سگ آبستنی تو ای جاهل　　سگ دیوانه داری اندر دل
خوی و طبع بدِ سگان داری　　همچو سگ توشه استخوان داری
سگ دیوانه را بکَش به عذاب　　زانکه اندر ره درنگ و شتاب
هرکه را او گزید هم برجای　　شود از بیم گربه سگ بچه‌زای
ذره‌ای نور اگر به دست آری　　بی‌تعب جسر نار بگذاری
ور نداری تو نور نار شوی　　پیش پروردگار خوار شوی
از درِ تن ترا به منزل دل　　نیست جز درد دل دگر حاصل
راه جَسم تو سوی منزل جان　　حایلی دان تو زین چهار ارکان
پر و بال خرد ز جان زاید　　از تن تیره جان و دل ناید
باطن تو دل تو دان بدرست　　هرچه جز باطن تو باطل تست
موضع دین دلست و مغز و دماغ　　همچو بزر و فتیله نور چراغ
دل بود همچو شمس انجم سوز　　که تواند نمود چهره به روز
دل که بر نفس مهتری یابد　　بر همه سروران سری یابد
نه چنان دل که از پی دنیی　　بفروشد به اندکی عقبی
اصل حرص و نیاز دل نبود　　مایهٔ دل ز آبِ گِل نبود
دل که باشد چنین امانی دوست　　نه دلست آنکه هستَ پارهٔ گوشت
دل که باشد ز تو امانی خواه　　نبود از حال ایزدی آگاه
پاره‌ای گوشت گنده باشد و بس　　که مر آنرا به کس ندارد کس
بد شود تن چو دل تباه بود　　ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
چون سرِ ظلم و جور دارد شاه　　برگشاید به ظلم دست سپاه
ستم اندرِ جهان نه ز آب و گلست　　ایم همه ظلمها ز کبرِ دلست
گر دلت نیستی به صورت زاغ　　همه طاوس گیردی بهَ چراغ
کوش تا دلت چون قلم گردد　　پیش از آن کت امل اَلَم گردد
عاشقان را برای جستن نام　　نز برای حصول لذّت و کام

یک عتاب و به رفق فرقد خاک / یک حدیث و دو جامه در بر چاک
زان همه کارهات بی‌نورست / کز تو تا نور راه بس دورست
با چنین دل سفر سقر باشد / سفله از گرگ و سگ بتر باشد
سگ بیوسنده گرگ درّنده‌ست / سفله سالوس و لوس خر بنده‌ست
پس درین راه توشه از جان ساز / نه ز دلق و عصا و انبان ساز
خویشتن در فکن به زورق دین / که از این ره رسی به علّیّین

اندر جان و دل و تن گوید

از دَر تن که صاحب کُلهست / تا به دل صدهزار ساله رهست
هست بر سالکان به وقت رحیل / همچو موسی و خصم و منزل نیل
لیک بر وی چو بسته گردد کار / نار گردد به عاقبت دینار
تا خدای آن رهی که در بندست / همچو زنجیر در هم افگندست
پاره‌ای راه نیک داری پیش / از درِ نفس تا درِ دل خویش
راه دل مر ترا نه این راهست / عقل اَز آن قاصرستَ و کوتاهست
راه جسم تو سوی دل بمثل / هست چون حیز و منزل اوّل
که همی هردمی ز رنجوری / گفتی ای مکه وه که بس دوری
نقش مکه سه حرف دل تنگست / جز به رفتن هزار فرسنگست
هست بر سالکان به وقت بسیچ / راه دل را چو زلف زنگی پیچ
لیک بر وی چو گرم گشت آتش / راه گردد چو طبع زنگی خوش
آنکه ره را به جد نگیرد پیش / همچو زنگی بماند او درویش
وانکه رفت از سرِ طرب در ره / همچو زنگی بُوَد به دل ابله
دین ندارد کسی که اندر دل / مر ورا نیست مغز دل حاصل
این چنین پر خلل دلی که تراست / دد و دامند با تو زین دل راست
پاره‌ای گوشت نام دل کردی / دل تحقیق را بحل کردی
تو ز دل غافلی و بی خبری / دگرست آن دل و تو خود دگری
دل بود راه آن جهانی تو / لیک دل را ز ده ندانی تو
پر و بال خرد ز دل باشد / تن بی‌دل جوال گِل باشد
خشک و بی‌بر بمانده اندر گِل / چون بُرند از درخت خرما دل
باطن تو حقیقت دل تست / هرچه جز باطن تو باطل تست
دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ / دین چو روز آمد و خرد چو چراغ
آفتابی بباید انجم سوز / به چراغ تو شب نگردد روز
آن چنان دل که وقت پیچاپیچ / جز خدای اندرو نباشد هیچ
نه چنان دل که از پی تلبیس / هست مردار گلخن ابلیس
دل یکی منظریست ربّانی / اندرو طرح و فرش نورانی
از سرِ جهل و روی نادانی / حجرهٔ دیو را چه دل خوانی

هست معراج دل به وقت فراغ	قاب قوسین عقل و شرع دماغ
از درِ چشم تا به کعبهٔ دل	عاشقان را هزار و یک منزل
خاص خواند هزار و یک نامش	عام داند هزار و یک دامش
آنکه بودند خواجه صاحب دل	پیش رفتند از تو صد منزل
بنشستد بر بساطِ سماط	تو بمانده پیاده هم به رباط
اصلِ هزل و مجاز دل نبود	دوزخ خشم و آز دل نبود
دل که او را سر بَدست و بهست	دل مخوانش که آن نه دل که دِهست
دل که با چیز این جهان شد خویش	دان که زان دل دلی نیاید بیش
اینت غبنی که یک رمه جاهل	خوانده شکل صنوبری را دل
این که دل نام کرده‌ای به مجاز	رو به پیش سگان کوی انداز
دل که بر عقل مهتری دارد	نه به شکل صنوبری دارد
دل که با مال و جاه دارد کار	این سگی دان و آن دو را مردار

اندر صفت پرورش دل گوید

دل قوی کند ز زحمت و بیم	جز شراب مفرّح تسلیم
ایمن آنگه شوی ز محنت و تاب	که خوری شربتی ز بادهٔ ناب
تا نخوردی شراب دین مستی	چون بخوردی ز هر بلا رستی
وان مفرّح که اولیا سازند	در شفاخانهٔ رضا سازند
خورِ اینجا گِلست ازو برگرد	کانکه گِل خورد روش باشد زرد
تا بدینجا ز گِل نپرهیزی	کی ز گل سرخ‌روی برخیزی
مرد گِل‌خواره را چو یاد دهد	آخرالامر جان به باد دهد
نان و جامهٔ سپید این منزل	نفزاید مگر سیاهی دل
دل کند سخت جامهٔ نرمت	خورش خوش برد ز سر شرمت
تو مشو غرّه بر نکویی پوست	که خَلَق‌پوش مرد خُلق نکوست
ناخوشی خوب و نغز و زیبا نیست	خوی خوش با کلاه و دیبا نیست
نفس حسی به خوردن ارزانیست	غذی جان ز خوان بی‌نانیست
غافلان فربه از بطر زانند	که غم جان و جامه کم دانند
هر دلی را که غم بُوَد مسکون	نه دلست آنکه هست خانهٔ خون
مرد نبود که گرد خود پوید	مرد راه نجات خود جوید
تا کی از کنج خانه بیرون آی	از چنین خانه‌ای سوی صحرا
من غلام گزیده مردانم	باد دایم فدایشان جانم

اندر صفت شب گوید

چون نهان شد ز بهر سود زمین	آتشِ آسمان ز دود زمین

دهر چون در سرای قیر اندود   تودهٔ دوده با تلاطم دود
ظلمهای سپهر در یادم   گشته در طبع دهر مستحکم
پیش دیوان درون دمگه زشت   زنگیان پای‌کوب بر انگِشت
گشته پر دوده تودهٔ هامون   کرده عالم غُلامه غالیه‌گون
شب بسان سیاه‌گون دریا   من چو گوهر صدف نهاد سرا
خفته اندر کنار اهریمن   زنگیی کش ز مُشک پیراهن
زنگیانی به قیر بسرشته   شبه با ساج کرده در رشته
دیو از دوده کرده خود را دلق   شش جهت را یکی نموده به خلق
می‌دمید از دهان دوده سرشت   دیو در روی نوبیان انگِشت
گشته انقاس گوهرِ مردم   کرده انفاس راه منفذ گم
یا تو گفتی که از جوال سیاه   زنگیی کور سرمه ریخت به چاه
نور بسیار اندکی کرده   تیرگی شش جهت یکی کرده
سایهٔ آفتاب رفته چو تیر   قیروان را گرفته اندر قیر
شد چو شد زیر خاک چشمهٔ خور   نسترن را ز حوض نیلوفر
چشم نرگس به باغها در باز   لیک بیگانه از نشیب و فراز
زحل از اوج خویش رخ بنمود   همچو گویی ز نقره زر اندود
مشتری گشته از فلک پنهان   هیچ ننمود روی خویش عیان
شکل مریخ برفراخته تیغ   گاه پیدا و گه نهان در میغ
شمس رخ در حجاب پوشیده   وز سیاهی نقاب پوشیده
زهره اندر حضیض ناپیدا   گشته از نور خویش جمله جدا
با عطارد نمانده هیچ رمق   هم بسان دویت خود مطلق
خسرو شرق در شبستان خوش   خفته بر روی نیلگون مَفرش
چرخ پیروزه و ستاره بر آن   چون زر سرخ و دست نیلگران
شهب اندر اثیر میدان تاز   دُم عقرب ز زهره چوگان باز
بوده پیش بنات نعش مهین   ماه چون نیم حلقه‌ای زرّین
در ثریّا بمانده چشم سهیل   خیره چون مرد مانده اندر سیل
قطب در قطر چرخ پیوسته   متمکّن چو پیر آهسته
نالهٔ بیوه و خروش یتیم   دل برجیس را نهاده دو نیم
بهر تعویذ عقد حورالعین   فرقدان چون هلیله‌ای زرین
انجم اندر مجرّه راست چنان   که صدف ریزه‌ها بر آب روان
شده شکل مجرّه زو پیدا   همچو موسی و بحر و زخم عصا
شکل پروین چو هفت مهرهٔ یشم   بر یکی جام می‌نموده به چشم
همچو شخصم ضعیف شکل سُها   گاه پیدا و گاه ناپیدا
گردش انجم از ورای اثیر   خیل رومی به گرد زنگی پیر
کوکب از راه کهکشان پیدا   راست چون اشک و چشم نابینا

چرخ را کرده چون شکوفه به باغ — گاو گردون ز شش پلیته چراغ
مانده ساکن چو گوهر اندر دُرج — هفت سیّاره و دوازده برج
اختر و آسمان ز کینهٔ من — گشته مانند اشک و سینهٔ من
چون ز سرمای صبح زنگی زشت — دم دمید اندر آتش و انگِشت
صبحدم دم برون همی زد خیل — گفتئی جان همی کند بواللیل
تا برون کرد همچو زرین درق — شاه گردون سر از دریچهٔ شرق
همچو من زرد روی شد عالم — چون برون تاخت سرخ علم
شد جهان تازه چون دل دانا — شب شد از بیم صبح روز ناپیدا
انجم از بیم صبح ریزان شد — زنگی از رومیان گریزان شد
صبح چون شد ز نور شاد روان — گسترید او ز نور شادروان
بامدادان پگاه از درِ من — ناگه آمد پدید دلبر من
دلبری کو دل و روانِ بربود — چون به کافور مُشک می‌اندود

الباب السّادس
فی ذکر نفس الکلّی واحواله

ذکر نفس الکلی نذیر ناصح و اهماله غرور فاضح

اندر آمد چو ماه در شبگیر — **انَعِم اللّه صباح** گویان پیر
کند جسمی و ساکن ارکانی — تیزچشمی و ره فرادانی
روی چون آفتاب نور اندود — جامه چون جامهٔ سپهر کبود
ناگهانی تو گفتی آمد بر — آفتابی ز حوض نیلوفر
یا مگر باغبانِ طینت من — ناگهان گشت بر بنفشه سمن
دیده چون از نهاد من پُر کرد — تا به سر دُرج جزع پر دُر کرد
گفت چون نطق پر شکر بگشاد — کُله خواجگی ز سر بنهاد
کیف اصبحت ای پسر خوانده — ای به زندان نفس درمانده
ای به چاه غرور مانده اسیر — بر تو نفس هوا پرست امیر
خیز کاین خاکدان سرای تو نیست — این هوس خانه است جای تو نیست
چه افگنی بیهُده بساط نشاط — اندرین صد هزار ساله رباط
گر قبای بقا نخواهی سوخت — برکش از تن قبای آدم دوخت
خویشتن را ازین قفس برهان — بنما از خلیفتی برهان
باش گنجور در نشیمن خاک — ورنه بگذر از انجم و افلاک

صفت کلماتی که با نفس کلّی رود و جوابها که اوگوید

گفتم ای ایزد سرشته ز نور — وی ز عکس رخ تو دیو چو حور
ای زمان از تو عید و آدینه — وی زمین از رخ تو آیینه
صفتت برتر از نفس باشد — وصف کردن ترا هوس باشد
پس بدیعی به صورت و پیکر — نیست در کل کَون چون تو دگر
از صفت صورت معاینه‌ای — زانکه هم رویی و هم آینه‌ای
اندر اقلیم دین تویی هموار — از پی راه عذر و شکر شکار
طوبی مایه‌بخش باغ ارم — کعبهٔ پادشاه خاک حرم
بس بهی نفس و بس قوی نفسی — عقل و جانی سری دلی چه کسی
حبّذا صورتت که بس خوبی — خرّما شوکتت نه معیوبی
برتر از جوهری و از عَرَضی — جملهٔ کاینات را غرضی
گوهری کز تو قابل قوتست — برج خورشید و دُرج یاقوتست
خورده‌ای شربها ز دست ملک — همچو پیغمبران **هنیئاً لک**
چه کنی پیش مُدبری پر درد — در چنین کنج گنج بادآورد
کلبه‌ای همچو دیو درگه دود — کردی از عکس روی نور اندود

من سهایی ندیده‌ام در چاه
با دو خورشیدم این زمان و دو ماه

بلی اندر سرای جسمانی
تو ز من این حدیث به دانی

این بود خلق و فعل پیران را
که امیران کنند اسیران را

این چه جای چو تو جهان‌بین است
گفت خود جایم از جهان این است

که عمارت سرای رنج بُوَد
در خرابی مقام گنج بُوَد

جای گنج است موضع ویران
سگ بود سگ به جای آبادان

عرش و فرشت سرای و بارگه است
آفرینش ترا چه کارگه است

تیرگی با عمارتست انباز
نور گرد خراب گردد باز

نبود زین سرای رنج و تعب
ماه و خورشید جز خراب طلب

که به خانهٔ درست درنایند
رخنه یابند و روی بنمایند

زیرک از زخم دهر خسته بهست
پوست پر مغز خود شکسته بهست

دل زیرک میان لوز بود
دل نادان چو پوست گوز بود

مغز تا نازکست پوست نکوست
چون قوی شد حجاب گردد پوست

سنگ باید چو مرد کاهل شد
مغز نغزت ز سنگ حاصل شد

گفتم ای جان پر از نکویی تو
از کجایی مرا نگویی تو

جوابها که با نفس کلّی گوید

گفت من دست گرد لاهوتم
قائد و رهنمای ناسوتم

در جهانی که بخت جای منست
این جهان جمله زیر پای منست

اوّل خلق در جهان ماییم
نه همه جای چهره بنماییم

برِ نااهل و سفله کم گردیم
در جبلّت ز خلقها فردیم

نظَر حق به ماست از همه خلق
خلقت ما جداست از همه خلق

تربتم گوهرست کانها را
موضعم مرجعست جانها را

من ز اقلیمی آمدم ایدر
چون قلم کرده پای تارک سر

آن زمین کاندر آن مبارک جاست
همچو خورشید آسمان شماست

سنگ او گوهرست و خاکش زر
بحر او انگبین و کُه عنبر

قصرهایی درو بلند و شگرف
پاک چون آتش و سپید چو برف

بامشان چون فلک مسیح پذیر
بومشان همچو نقطه قارون گیر

وآن گروهی که اندرین جایند
گوهرین سر زُمردین پایند

پل جیحونشان سرِ ظالم
وحش‌گه پایه‌شان دل عالم

سر بسان سران سرافرازان
قد چو اومید ابلهان یازان

همه مستغرق جمال قدم
فارغ از نقش عالم و آدم

گاوشان از برای دفع الم
نیزه‌بازی کند چو شیر علَم

کشورش روز و شب فزاینده
او و هرچ اندروست پاینده

همه از روی بی‌غمی جاوید
بی‌خبر همچو سایه و خورشید

اندران باغ هریکی زیشان — از برای قبول درویشان
صاحب صدره سدرهٔ ازلیست — مونس فاطمه جمال علی است
چه صفت گویم آن گُره را من — همه اندر یقین جان بی‌ظن
عندلیبان روضهٔ انسند — ساکنان حظیرهٔ قدسند
عالمی سر به سر بدیع‌الحال — نقش او رهنمای خیرالفال
بینی آن روضه را اگر خواهی — کنی از جان و دیده همراهی
بی‌عقوبت زمینش از ذل و غم — بی‌عفونت هوایش از تف و نم
من زمینش ز کوه و از گو دور — هم هواش از حوادث الجو دور
سنگ ریز و گیاش عالم و حی — حشرات زمینش خسرو و کی
هرچه در صحن او مکان دارد — تا به سنگ و کلوخ جان دارد
من ز درگاه خازن ملکوت — حجّتم در خزینهٔ ناسوت
گفتم آخر کجاست آن کشور — گفت کز کی و از کجا برتر
جای کی گویمش که شهر خدای — جای جانست و جان ندارد جای
این چنین نکته‌ها چو گفت مرا — خرد اندر بصر بخفت مرا
زانکه اندر جمال آن زیبا — مانده بودم چو نقش بر دیبا
اجل از دست آن لبِ خندان — سرِ انگشت مانده در دندان
چشم کز صورتش ندارَد برخ — دیدِه زو برکشد دو کرگس چرخ
مرکبی کو به زیر ران دارد — آخر از راه کهکشان دارد
جان ما واله از جلالت او — مدرک کس نگشته حالت او
عشق در کوی غیب حالت او — صدق در راه دین مقالت او
هیچ بیهوده را بدو ره نیست — زانکه در خلقها چنو شه نیست
در و درگاه او چو مرئی نیست — مرو آنجا به جای خویش بایست
پیش درگاه او ز اهل هوس — مُل سوارست و گُل پیاده و بس
او امیریست کاندرین بنیاد — از پی عزّ شرع و دادن داد
بر درش لشکر هوس نبود — وز سوار و پیاده کس نبود
روح را کرده از جواهر نور — گوش و گردن چو گوش و گردن حور
پرده‌ها باشد از هدایت او — حرف و آواز در ولایت او
روز کوری ترا به خود پذرفت — کت در این لافگاه غرجه گرفت
تا نُبی و نَبی ز چون تو سقط — این درآمد به صورت آن در خط
جهل تو بهر قال و قیلی را — دحیه کردست جبرئیلی را
گرد این پیر گرد تا از چاه — پایت آرد ز چاه بر سرِ گاه
طفل کو بر گرد کسی گردد — تخم کو پرورد بسی گردد
زانکه از قوّت قوایم او — بهر جاوید نفس سایم او
کس چنود کم شنود در سلفوت — برزگر در مزارع ملکوت
جان من بهر این حدیث چو نوش — چشم بنهاده بر دریچهٔ گوش

نشدم سیر از آن سخن‌دان زیر	تشنه ز آب نمک نگردد سیر
جان ز دیدار دوست پروردن	هست چون شهد و گلشکر خوردن
معده از علم زان نگردد پست	که طعام و شره بود هم دست
گفتمش با تو روزگار خوش است	با تو خواهم که با توکار خوش است
بی‌چنو پیر در جوانی خویش	که خورد بر ز زندگانی خویش

اندر صفت مرید

لب چو بگشاد پیر فرزانه	سایه بیرون گریخت از خانه
پیر را گفتم از سر تحقیق	ای ترا ملک دین جدیر و حقیق
من که با تو دمی بگُفتم غم	به همه عمر ندهم آن یک دم
عمر بی دوستان نه عمر بُود	عمر بی‌یار عمر غمر بُوَد
عمر با دوستی که او یکتاست	یک دمی را هزار ساله بهاست
دل ز بند تو خوش بُوَد به عذاب	چه عجب کز نمک خوش است کباب
جان ز روی تو در ارم باشد	دل ز تایید تو خرم باشد
چون تو در مرکز حقیقت و حدق	نیست یک پادشا به مقعد صدق
از تو صحرا حریر پوش شود	وز تو نیها شکر فروش شود
از تو باید کلید قفل وفا	سرِ صندوق صدق و دستِ صفا
از تو بیهوش جفت هوش آمد	کهَ هیولی برهنه پوشَ آمد
مردم از نیک نیک‌خو گردد	باز چون بد بُوَد چنو گردد

اندر عذر انبساط گوید

چون خرد در لبت به جان نگرم	چون قلم بر خطت به جان گذرم
آینهٔ روشنی به دست خرد	کس در آن روی دم نیارد زد
پیش تو چون سنان کمر بندم	خون همی گریم و همی خندم
همچو چنگ ار درِ هوات زنم	رسن اندر گلو نوات زنم
خواجه آگه که رازَ مطلق گفت	رسن اندر گلو اناالحق گفت
کانکه از بیم نفس بگریزد	عشق با خونِ دل درآمیزد
حرز خواجه پس از فراق تنش	وصل حق بود جملهٔ سخنش
پشت را روی باش و خیره مجه	بر سرِ دار دست و پای منه
زانکه در کلمن رموز ازل	خاصهَ آنگه که جان شنید غزل
حق چو مر خواجه را پدید آمد	پرهٔ رمز را کلید آمد
از نخست آوریده این پیغام	به پسین آفریده این خود کام
باز پس مانده‌ای ز پیش اجل	پس و پیشت گرفته حرص و امل
از پی نان و آب ماندی باز	در حجاب نیاز تن چو پیاز

چه افگنی تخم حرص و آز و نیاز
در گِلِ دل که آز نارد ناز
کاندرین خرسرای پویی تو
به چه مانی مرا نگویی تو
گر به آب و به نان بماندی باز
چکنی تخم خشم و شهوت و آز
کانچه شوری ز نخ کند محلوج
وآنچه تری ترا کند مفلوج
تو بپرهیز از این غرور فلک
که نداری سرِ مرور فلک
کاندرین حجره بر تن و دل و جان
آب از آن گشتِ بر خرد تاوان
کنجدی گر دهد ترا گردون
دبه‌ای بنددت سبک بر کون
که تواند که دانهٔ کنجد
در دبهٔ روغنی دو من گنجد
جان و دینت به قهر بستاند
گر ترا دل به خویشتن خواند
نیست بی‌رنج راحتِ دنیا
خنک آنکس که کرد هر دو رها

در چشم نگاه داشتن گوید

قالَ النّبی علیه‌السّلام: النّظر سهم منِ سهامِ الشیطان

آنچه بر تن قبول بر جان رد
وانچه بر پای نیک بر سر بد
منگر اندر بتان که آخر کار
نگرستن گرستن آرد بار
اوّل آن یک نظر نماید خرد
پس از آن لاشه جست و رشته ببرد
تخم عشق آن دوم نظر باشد
پس از آن رشک و اشک تر باشد

حکایت

آن شنیدی که در گه عیسی
خواست باران به حاجت از مولی
رفت و با قوم خود به استسقا
کر هرکس ز عجز خویش دعا
به اجابت دعا نشد مقرون
گشت عیسی از آن سبب محزون
ناگه آمد ندا که مُجرم را
از میان کن برون که مُکرم را
با گنه‌کار نیست راه رضا
نشنود از گناه‌کار دعا
بازگشتند جمله آن انبوه
که جهان بود از آن گروه ستوه
جز یک اعور نماند با عیسی
جان ما باد جانش را به فدا
گفت عیسی چرا نرفتی تو
پشت چون دیگران نخفتی تو
تا تو بودی بگو گنه کردی
نامهٔ خویشتن سیه کردی
گفت روزی همی به رهگذری
سوی نامحرمی زدم نظری
هم بر آنجای کان نظر دیدم
طمع از جان خویش ببریدم
قدم از خشم بر نکندم من
تا مر این چشم برنکندم من
چون ظفر یافت دیو بر چشمم
چشم کردم سیاه چون وشمم
تا ظفر یافت دیو بر بصرم
دیده را دور کردم از نظرم
آنچه از من نصیب شیطان بود
گشته مر دیو را به فرمان بود

دور کردم ز خویشتن یک راه   تا نمانم رهینِ خشم آله
گفت عیسی بگوی زود دعا   که تویی در زمانه خاص خدا
دست بر کرد زود مرد امین   عیسی اندر عقب کنان آمین
دست برداشت مرد دینی زود   بود یزدان ز فعل او خشنود
در هوا زود گشت میغ پدید   ابر باران گرفت و می‌بارید
از چپ و راست سیلها برخاست   رودها ره گرفت از چپ و راست
هر که را برگزید یزدانش   بر زمانه رواست فرمانش
گر تو فرمان حق بری، فرمان   بدهی بر زمانه چون شاهان
نظری کان نبایدت منگر   تا نیابی تو از زمانه خطر
هرکه او ننگرد به ناشایست   نکشد رنج و غم به نابایست
سهمی است از سهام دیو لعین   هر نظر کان نشاید اندر دین
عاشقی جز به اختیار خطاست   آه عاشق به اختیار کجاست
ز آبِ پشت آبروی بگریزد   کابِ پشت آبِ رویها ریزد
کرد پِر بادت اندرین عالم   اندهِ آبِ پشت و نان شکم
اینت چابک سوار در تگ و تاز   که پیادهَ بماند با مهماز

اندر صفت خوب روی بدخوی گوید

آنکه با نقشهای زیبااند   تختهٔ کودکان و دیبااند
طمع او را ز روی زیبا چیست   پارهٔ چوب را ز دیبا چیست
هرکه را روی خوب خوی ددست   روی نیکو دلیل خوی بدست
روی نیکو به قدر خود بدخوست   زان خرد خوب را ندارد دوست
برکسی کش نه دین نه آیین است   روی نیکو کدوی رنگین است
هرکه را بر جمال بد نیتیست   دانکه حسنش چو ماه عاریتیست
چون چراغند لیک پژمرده   به نمی زنده وز دمی مرده

اندر شرح خوب و زشت گوید

خوب را از برای دست فراخ   جاودان شاخ شاخ ریزد شاخ
زشت را از برای حسرت چیز   دست و دل تنگ چون گذرگه تیز
گلخنی را کشیده اندر پوست   تو گهش جان لقب کنی گه دوست
آن چنان کرد شهوتت محجوب   که ندانی تو خوک را از خوب
کرد بادام دید سیم تنت   دل بریان چو پسته در دهنت
هرکه در دست این چنین دل ماند   تا ابد پای او فرو گل ماند
آن بت ماه روی سیم اندام   چون زرت کرد خوش‌رو و خوش نام
چون برافشاند زلف مشکین را   بچه دارد چنان دل و دین را

مار طاوس روی و موی آراست — عافیت آدم است و دل حوّاست
مار و طاوس کامدند بهم — هم به حوّا بدند و هم بادم
و آن غلام شگرف زیبا رخ — بت زنجیر زلف دیبا رخ
بشکند مُشک جعد او پشتت — دست عشقش کند چو انگشتت
تا تو آن روی چون گلش یابی — خار پشتت کند ز بی‌خوابی
گرچه پی برگرفت از سرِ دست — گردنت دست او چو پای شکست
گرچه باشد ز روی و موی نکو — نان بی‌نان خورش خورد بدخو
ببرد گوش و بینی اندر کوی — سیهی چشمشان سپیدی روی
خوش ترش از درون او کینه — شد گل از عکس رویش آیینه
زان دل همچو سنگش اندر تن — دل تو خون گرسنه چون آهن
چون شود چشم تو چو ابر ازرق — لب خود او کند به خنده چو برق

اندر صفت شاهدان گوید

شاهد پیچ پیچ را چکنی — ای کم از هیچ هیچ را چکنی
ای دو بادام تو چو گوز گرو — مانده از دست کودکان در گو
چه کنی باد چون وفاجویان — عمر در وعدهٔ نکورویان
شاهدان زمانه خرد و بزرگ — چشم را یوسفند و دل را گرگ
نقش پر آفتند چینی‌وار — چشم را گل دهند و دل را خار
باز از این دلبران عالم سوز — عشقشان آتش است و دلها کوز

در مذمت شهوت راندن

شهوت ار جانت بارّه باز کند — بر تو کار بتان دراز کند
گرچه از چهره عالم افروزند — از شره دل درند و جان دوزند
همه در بند کام خویشتند — عاشقان پیشان همه شمنند
از پی دردی روانها را — چشمشان رخنه کرده جانها را
ببرند آبروی دولت جم — زان دو زلف و دو ابروی پر خم
بر دو رخ زلفها گوا دارند — که نیند آدمی پری مارند
همه دیوند و ظن چنان دارند — که ز حورا شرف همان دارند
مار با گیسویند مشتی تر — زهر در یشک و مهره نی در سر
کرده از قفل زلف مرغولان — بهر دولی و فتنهٔ دولان
صدهزاران کلید با زنجیر — همه بر چین چو روی بدر منیر
جعد مقتول جان گسل باشد — زلف مرغول غول دل باشد
زین نکویان یکی ز روی عتاب — پشت غم را خمی دهد ز نهاب

اندر صفت خوب رویان و شاهدان گوید

آن نگاری که سوی او نگری — او دل از تو برد تو درد بری
روی اگر هیچ بی‌نقاب کند — راه پر ماه و آفتاب کند
ور کند هردو بند گیسو باز — سه شب قدر برگشاید راز
دایگان زلف او چو تاب دهند — چینیان نقش خود به آب دهند
دُرج دُرّش چو نطق بشکافد — شرمش از گل نقابها بافد
شکن زلفش از درون سرای — مشک دست آمد و جلاجل پای
گرچه در پرده‌ها تواند شد — ز ایچ عاشقان نهان نداند شد
بوی او عقل را کند سرمست — روی او مرگ را کند پسِ دست
حلقهٔ زلف او معما گوی — نقش سودای او سویدا جوی
از لبش جان کور کوثر نوش — وز خطش چشم عور دیبا پوش
دیو همچون ملک شد از رویش — روز شب گشته زان سیه مویش
روی و مویش به از شب و روزست — شادی افزای و مجلس افروزست
مرد از بوی او حیات برد — ماه از حسن او برات برد
چشم صورت ز رفتنش جان بین — دست معنی ز دامنش گل چین
گاه پیدا و گاه ناپیدا — همچو نقطه به چشم نابینا
خط و خالش چو خط و عجم نُبی — زیر هریک جهان جهان معنی
روی و زلفش گر آشکارستی — شب و روز این که دوست چارستی
در تماشای آن دوتا گلنار — مرد برهم فتد چو دانهٔ نار
چشم گوشی شود چو سازد چنگ — گوش چشمی شود چو آرد رنگ
زان خط مشک رنگ لعل فروش — مردمِ دیده گشته دیباپوش
روز حیران شود همی ز شبش — بوسه ره گم کند همی ز لبش
وهم عاشق سوی لبش بشتافت — لب او جز به خنده باز نیافت
بوسهٔ عاشق روان پرداز — دهنش را به خنده یابد باز
نه ز غنچه دو دیده باز کند — نه ز خنده دو لب فراز کند
بند زلفش چو زیر تاب آمد — بندِ قندیل آفتاب آمد
خرمن مشک توده بر توده — خوشه‌چینان ازو برآسوده
صورت قهر و لطف خال و لبش — عالم قبض و بسط روز و شبش
لعل او دلگشای و جان آویز — جزع او لعل پاش و مرجان ریز
کارخانهٔ رخش بهار شکن — ناردانهٔ لبش خمار شکن
شمع رخ چون ز شرم بفروزد — آهوان را کرشمه آموزد
جعد او عقل و روح را خرگه — چشم او چشم را تماشاگه
هرکجا زلف او مصاف زند — زشت باشد که نافه لاف زند
از زمین بوی مُشک برخیزد — خون عاشق چو زلف او ریزد
جعدش از تاب بر رخ دلخواه — راست چون خال بی بسم‌الله

دیده زان چشمها که بردارد جز کسی کآفت بصر دارد
چشم کز دیدنش ندارد نور باشد از روی خوب فایده دور
قد او در دو دیدهٔ دلجوی همچو سرو بلند بر لب جوی
بتوان دید از لطیفی کوست استخوان در تنش چو خون از پوست
هم گهر با دهان او ارزان هم سُرین بر میان او لزران
جان جانست نور بر قمرش نور عقلست لعل پر شکرش
گر برو عنکبوتکی بتند در زمان حد زانیانش زند

حکایت

دید وقتی یکی پراگنده زنده‌ای زیر جامه‌ای ژنده
گفت این جامه سخت خُلقانست گفت هست آنِ من چنین زانست
چون نجویم حرام و ندهم دین جامه لاابد نباشدم به از این
هست پاک و حلال و ننگین روی نه حرام و پلید و رنگین روی
چون نمازی و چون حلال بود آن مرا جوشن جلال بود
درد علّت چو درد دین نبود مرد شهوت چو مرد دین نبود
هنر این دارد این سرای سپنج شره پانصدش بود کم پنج
عشق او چون سرِ خطا باشد کی ترا آن ز حق عطا باشد
خنک آن کس کزو بدارد دست نبود همچو ما غرورپرست

اندر مذمّت دنیا و وصف ترک او

کی بود جز به چشم ابله‌وش آنکه او جان و دین ستاند خوش
شرب او شر دهد خورش خواری سیم او سم دهد زرش زاری
تا کی از لاف و از ستیزهٔ تو که مه تو مه حدیث ریزهٔ تو
هست بر خلق زیر جنبش دور چشم گرما و چشم سرما خور
چون برون شد ز بند کَون و فساد پس بیابد ز اعتدال مراد
آخرت جوی زانکه جوی امل آخرت جوی راست پر ز عسل
ورت دنیا خوش است جای قرار خوش نباشد رباط مردم خوار
آن خوش ار نفس شهوت و شره است ورنه جای بشخشم تبه است
ای سپرده بدو دل و هُش را چه کشی سوی خود پدرکُش را
پدرت را بکشت دنیا زار زان پر آزار دارد او آزار
کشته فرزند و مادر و پدرت تو بدو خوش نشسته کو جگرت
اژدها را به سوی خویش مکش که کشد جانت را سوی آتش
که تواند بخواند سورهٔ تین خوش نفس خفته در دم تنّین
اندر آن جان که سوزد دین نبود تبش و تابش یقین نبود

کرّه تا در سرای بومرّه است
تا به صد سال نام او کرّه است
پدر و مادر آن بزرگ پسر
مر خطابش کنند جان پدر
گر کند کوسه سوی گور بسیچ
جده جز نو خطش نگوید هیچ
دنیی از روی زشت و چشم نه نیک
همچو بینیّ زنگی آمد لیک
کرده خود را به سحر حورافش
چابک و نغز و ترّ و تازه و خوش
وز درون سوی عاقلان جاوید
روی دارد سیاه و موی سپید
چون جهان در جهان نامردان
پای بر جای باش و سرگردان
عشق او بر تو زان اثر کردست
کان سیاهه سپیدتر کردست
جام زرّین و دست پر زنگار
واندر آن جام زهر جان اوبار
تو مشو غرّه بر جمال جهان
زانکه نزدیک عاقل و نادان
در غرورش توانگر و درویش
راست همچون خیال گنج اندیش
زیر برتر ز موش در خانه
تو چو گربه‌اش همی زنی شانه
اندرین مغکده چو ابله و مست
پای بازی گرفته‌ای بر دست
واندرو چار پشت و هفت بلند
با تو همشیره‌اند و خویشاوند
پس چو آدم تو بر تن و دل و جان
آیهٔ **حُرّمت عَلَیکُم** خوان
چون جهان مادر و تو فرزندی
گرنه‌ای گبر عقد چون بندی
همچو گبران تو از برای جهان
خوانده او را دو دیده و دل و جان

اندر طلب دنیا

هرکه جست از خدای خود دنیی
مرحبا لیک نبودش عقبی
هردو نبود به هم یکی بگذار
زان سرای نفیس دست مدار
هست بی‌قدر دنیی غدّار
مر سگان راست این چنین مردار
وانکه از کردگار عقبی خواست
گر مر او را دهیم جمله رواست
زانکه گشتای خوب کاران راست
جمله عقبی حلال خواران راست
وانکه دعوی دوستی ما کرد
از تن و جان او برآرم گرد
هیچ اگر بنگرد سوی اغیار
زنده او را برآورم بردار
دانی از بهر چیست رنج و عنا
زانکه **الله اَغیَرُ منّا**
تن خود از دین به کام دارد مرد
هرچه جز حق حرام دارد مرد

اندر مذمّت کسانی که به جامه و لقمه مغرور باشند

جامه از بهر عورت عامه است
خاصگان را برهنگی جامه است
مر زنان راست جامه اندر خور
حیدر و مرد و جوشن اندر بر
جامه بر عورتان پسندیدست
جامهٔ دیبه آفت دیدست
مرد را در لباس خُلقان جوی
گنج در کُنجهای ویران جوی

مر زنان راست جامه تو بر تو
مرد را روز نو و روزی نو

چون نباشد ملامت و اتعاظ
بس بود جامهٔ برهنه حفاظ

مر زنان را برهنگی جامه‌است
خاصه آن را که شوخ و خودکامه است

نیست زن را به جامه خانهٔ هوش
به ز عریانی ایچ عورت پوش

عورتانند جاهلان کِه و مِه
هرکه پوشیده‌تر ز عورت به

باقیی در بقای معنی کوش
پنبه رو بازده به پنبه فروش

چکند عقل جامهٔ زیبا
نقش دیبا چه داند از دیبا

چه کُشی از پی هوس تن را
گرمی عشق جامه بس تن را

دین به زیر کلاه داری تو
زان هوای گناه داری تو

با کلاه از هوای تن نَجهی
سر پدید آید ار کُله بنهی

چون سرآمد پدید در شبگیر
پای ذر نه عمارت از سر گیر

یک شبی رو به وقت شبگیران
با حذر در نهان ز خر گیران

سر خود را پدید کن ز کلاه
توبه این است از گذشته گناه

چه شد ار بر سر تو افسر نیست
خرد اندر سرست و بر سر نیست

نقش آنها کز اهل محرابند
در جریدهٔ مجرّدان یابند

آنکه نقش کلاه و سر دارند
زن و زنبیل و زور و زر دارند

متأهّل دو پای خود در بست
سر خود را به دست خود بشکست

گر زید ور بمیرد آن بدبخت
رخت و بختش بماند زیر درخت

همچنین ژنده جامه باید بود
در خورِ عقل عامه باید بود

کانکه از عقل عامه دور افتاد
آب عمرَش بداد خاک به باد

در طلب دنیا و غرور اوگوید

زینة اللّٰه نه اسب و زین باشد
زینةاللّٰه جمالِ دین باشد

مرده ای زان شدی اسیرِ هوس
دیده از مردگان کشد کرگس

در جهان منگر از پیِ رازش
چکنی رنگ و بوی غمّازش

که تو اندر جهان بدسازان
همچو رازی به دست غمازان

نیست مهر زمانه بی‌کینه
سیر دارد میان لوزینه

کی سزای جهان جان باشد
هرکرا روی دل به کان باشد

سرنگون خیزد از سرای معاد
هرکه روی از خرد نهد به جماد

هرکه اکنون درین کلوخین گوی
از نَبیّ و نُبی بتابد روی

چون قیامت برآید از کویش
روی باشد قفا قفا رویش

ای سنایی برای دین و صلاح
وز پی جُستن نجات و فلاح

همچو دریا چو نیست اینجا حُر
کام پر زهر باش و دل پر دُر

زانکه در جان به واسطهٔ اسباب
زفتی از خاک رُست و ترّی از آب

آدمی چون غلام راتبه شد
ژاژِ طیان به خط کاتبه شد

گرچه جان همچو آب پاک آمد زر نگهدارتر ز خاک آمد
ورنه ارکان ز خاک پاکستی زر نگهدارتر ز خاکستی
معطیان زفت و دل زحیر زده دایه بیمار و طفل شیر زده
هرکه در زندگی بخیل بُوَد چون بمیرد چو سگ ذلیل بُوَد
بیش از این بهر خواجه و مزدور نتوان رفت در جوال غرور
تو مشو غرّه کو سیه چرده‌ست کان سیاهه سپید بر کرده‌ست

اندر مذمّت مال دوست

سفله چون خواند رو به مهمانش پس چه نانش شکن چه دندانش
بر درِ کارگاه طبع لئیم نز پی ایمنی که از سرِ بیم
گرچه زنجیر حلقه نپذیرد سفله را در بزن که خود میرد
برده چون طاعت و دل و دینت بادهٔ تلخ و عمر شیرینت
کوی پر دزد و خانه پر ز قماش پاسبان را چه خوش بود خشخاش
طمع خلق و دلق پستی تست زورق بحر زرق هستی تست

اندر مذمّت شراب گوید

مرد دینی شراب تا چکند بط چینی سراب تا چکند
چیست حاصل سوی شراب شدن اوّلش شرّ و آخرش آب شدن
کرده‌ای تو به خاک کوی گرو نرخ عمرش چو باد خویش دو جو
تو بدان آب دل مگردان خوش کو از آن آب رفت در آتش
همچو فرعون شوم گردن کش کز ره آب رفت در آتش
وآتشی کان بودت لونالون تکیه بر آب روی چون فرعون
گرچه بر روی قلزم از رشتی بر سر بحر می‌رود کشتی
مثل خمر خوارهٔ پیوست نزد عاقل کزین میانه بجَست
هست چون حقّه‌باز بی‌آزار کرده هنگامه بر سرِ بازار
در دل از سرِّ او سروری نه هرچه او داد جز غروری نه
چون کند عربده ولی شکنست ور سخاوت کند دروغ زنست
مست کو را دو خوش سخن باشد نور صبح دروغ‌زن باشد
مست چون صبح کاذبست به فعل روز و شب همچو جاذبست به فعل

حکایة و مثل

گفت بهلول را یکی داهی جبه‌ای بُرد بخشمت خواهی
گفت خواهم دویست چوب بر او گفت چوبت چه آرزوست بگو
گفت زیرا که در سرای غرور راحت از رنج دل نباشد دور

از پی آنکه در سرای سپنج
هیچ راحت نیافت کس بی‌رنج
اندرین منزل فریب و غرور
راحت از رنج دل نبینم دور
جبّهٔ مرد زهد و سنت اوست
زانکه تصحیف جبّه جنّة اوست
جبّهٔ بُرد را چه خواهم کرد
جبّه‌ای بخش نام او آورد
زانکه اندر سرای راحت و رنج
از پی نام خود نه از سرِ خنج
هرچه گردون به خلق بسپردست
نام جمله به نزد من بردست
راز این کلبه نفس غمّازست
عقل کل گنج‌خانهٔ رازست
چه ستانی ز دست آنکس قوت
که کند درس علم مات یموت

حکایت

گفت مردی ز ابلهی رازی
با یکی بدفعال غمّازی
مرد غمّاز پیش هر اوباش
راز آن مرد کرد یکسر فاش
طیره گشت ابله از چنان غمّاز
گفت با مرد کای بدِ بدساز
رازِ من فاش کردی ای نادان
همچو پرخاش پتک برَ سندان
دلَ من کرد قصد پاداشن
افگنم در سرای تو شیون
نوحه دانم یکی به شست درم
وآنِ هفتاد نیز دانم هم
ضایع این رنج را بنگذارم
حق سعیت بوجه بگزارم
بی‌سبب مر مرا بیازردی
آنچه ناکردنی بُوَد کردی
به مکافات آن شوم مشغول
تا که از سر برون کنی تو فضول
رفت ناگه برو و زخمی زد
مرد غمّاز گشت کارش بد
مرد غمّاز کشته شد ناگاه
کار ابله ز خشم گشت تباه
پادشه مر ورا سبک بگرفت
عوض وی بکشت اینت شگفت
بی‌سبب خیره کشته گشت دو مرد
زانکه ناکردنی به جهل بکرد

التمثّل فی اکل الرّبا، اَکل الرّبا کمَن یأکل ناراللظی

گفت روزی به جعفر صادق
حیله جویی ربادهی فاسق
کز حرامی ربا چه مقصودست
گفت زیرا که مانع جودست
زان رباده بتر ز می‌خوارست
کین مروت بر آن سخا آرست
وقت را آخُرش اگر چربست
با خدای و رسول در حربست
گر دلت هست با خرد شده جفت
بشنو از حق که **یمحق الله** گفت
اندک اندک چو جمع گشت ربی
برود جملگی بخوان ز نُبی
حرص دنیا ترا چنان کردست
که خدا را دلت بیازردست
میم دارد ترا چنان مشغول
که نترسی تو از خدای و رسول
گر صد آیت بخوانی از ترحیم
باک ناید ترا که باید سیم

یوم یُحمی نخوانی از قرآن — وای بر جان ابله نادان

حکایت

به گدایی بگفتم ای نادان — دین به دو نان مده ز بهر دو نان
ابلهانه جواب داد از صف — کز پی خرقه و جماع و علف
راست خواهی بدین تلنگ خوشم — این کنم به که بار خلق کشم
زان سوی کدیه برد آز مرا — تا نباشد به کس نیاز مرا
وه که تا در جهان پر تشویش — چند خندند ابلهان زان ریش
ای بسا ریش کاندرین خانست — که خداوند آن به قصرانست
دل ابله چو حرص برتابد — بیشتر جوید آنکه کم یابد
دنیی ار دوست را غم و حزن است — عاشق دشمنان خویشتن است
گر ترا مال و جاه و تمکین است — حادث و وارث از پی این است
مالت آن دان که کام راند از تو — کانچه ماند از تو آن بماند از تو
آنچه بدهی بماند جاویدان — وآنچه بنهی ورا به مال مخوان
داده ماند نهاده آنِ تو نیست — رو بده مال به ز جانِ تو نیست
هرچه ماند از تو آن به نیک و به بد — بخشش مرگ دان نه بخشش خود
چون عروسی است ظاهر دنیی — لیک باطن چو زالِ بی‌معنی
دین و دنیا به جمله مخرقه دان — خویشتن را ز مکر او برهان
دشمن تست دوست چون داری — دیر و زودش به جای بگذاری
کارِ دنیا ترا به نار دهد — می نداده ترا خمار دهد
هرکَه را هست اندُه بیشی — همره اوست کفر و درویشی
از برون مرد مرد قوت نهد — دام در خانه عنکبوت نهد
صوفیان در دمی دو عید کنند — عنکبوتان مگس قدید کنند
ما که از دست روح قوت خوریم — کی نمک سود عنکبوت خوریم
آب شورست آز و تو سفری — تشنگی بیش هرچه بیش خوری
تشنگی آبِ شور ننشاند — مخور آنِ کت ازو شکم راند
آبِ شورستَ نعمتِ دنیا — چون بُوَد آب شور و استسقا
رخ بدین آر و بس کن از دینار — زانکه دینار هست فردا نار
هرکه انبارنه چو مور بُوَد — نه همانا ز عار عور بُوَد
مور باشد مدام در تگ و پوی — بیم و رنج و الم ز دنیا جوی
مور باشد همیشه در تک و تاز — مرد باشد چو باز در پرواز
مور حرص از درون سینه برآر — چونکه آن مور زود گردد مار
آز دارد بر آستانهٔ خویش — صدهزاران توانگر درویش
باز دارد قناعت اندر جای — صدهزاران گدای بارخدای
هرکه او قانعست بار خداست — وآنکه او طامعست دانکه گداست

آز را صورت از سرور بُوَد
لیک سیرت همه غرور بُوَد

از برونش به سحر زیبی دان
وز درون مایهٔ فریبی دان

مرد درویش خود زبون آمد
بر خدای غنی برون آمد

مرد درویش را خدای عزیز
اندرین لافگاه بی‌تمییز

به غنی از برای آن ناراست
کز غنی کبر و کینه و شر خاست

به غنا زانش حق نیاراید
کز غنا کبر و ابلهی زاید

کی غنی با فقیر در سازد
کو به دنیی و این به دین نازد

از پی میل دل به دیدهٔ سَر
هیچ در مالِ ناکسان منگر

هرکه مال کسان به چشم آرد
با خدایش هوا به خشم آرد

داد پیغام حق به پیغمبر
که به دنیا و اهل او منگر

دیدت از نقش دشمنان پالای
چشمت از روی دوستان آرای

تا بُوَد روی بوذر و سلمان
چکنی نقش این و طلعت آن

پس چو دنیات سوی خویش برد
کی پیامبر به سوی تو نگرد

چون پیامبر به دیدهٔ نبوی
ننگرد سوی تو تو بر چه بوی

اندر نقص دنیا گوید

دنیی ارچه ز حرص دلبر تست
دست زی او مبر که مادر تست

گر نه‌ای گبر پس به خوش سخنیش
مادرِ تست چون کنی به زنیش

همچو قرعه برای فالش دار
گه بیندازش و گهی بردار

گرچه گزدم ز نیش بگزاید
دارویی را همت به کار آید

مار اگرچه به خاصیت بدخوست
پاسبانِ درخت صندل اوست

چون ز بانگ سگان شوی دلتنگ
سنگ برگیر و ده سگان را سنگ

وآن سگی را که کرد پای افگار
نان بی‌سوزنش مده زنهار

مورکی را اگر بیازاری
چیره گردی به ظلم و خون‌خواری

از پی رستن از سرای خسان
حیله کن لیک بد به کس مرسان

با خسان خود نشست و خاست مکن
قطع کردن ز خس رواست مکن

پس اگر ناگهی درافتادی
سازگاری بهست و دل شادی

باش بر دست راست همچو بهشت
دوزخ از دست چپ شناس وکنشت

باز بر دست راست رَو چونان
بافر و دست دست دستان مان

راست بر دست راست رَو رستی
ورنه کج رَو چو عهد بشکستی

من ندیدم سلامتی ز خسان
گر تو دیدی سلام من برسان

چون ترا گشت نوش وحدت بیش
بده آن نوش را به حدّت نیش

اندر ترک دنیا و ریاضت نفس گوید

ای بلندان به عقل و جان شریف ... مکنید آن بلندی را تصحیف
در کفایت بلند رای شدید ... آن بلندی چرا پلید کنید
خویشتن را ندیده‌اید همه ... آدم نورسیده‌اید همه
همه را در ولایت یزدان ... راستی قالبست و معنی جان
زین زمین جز کسان آدم را ... نردبان نیست بام عالم را
مایهٔ کفر و پایهٔ دین است ... نردبان پایهٔ خرد این است
این هم از فعل تست کاندر تاب ... از سرِ آب رفته‌ای به سراب
سرِ آبت سراب شد چکنی ... عقل و دینت خراب شد چکنی
میوهٔ این و آن مچین پیوست ... چون درختان میوه‌دارت هست
نور خواهی به دست موسی‌وار ... دست در گرد جَیْب خویش برآر
راه مدین نرفته پیش شُعَیب ... چند گردی به گرد پردهٔ غیب
تا بُده ساعتی شبانِ رمه ... چون برآری عصا به روی همه
دل بدان نه که باشد از خانه ... پشک تو به ز مشت بیگانه
همه نعمت ترا شده حاصل ... تو ز اسباب و خان و مان غافل
خوانت از هرچه نعمت است پُرست ... لیک در دست موش سفره بُرست
نبود چون تو ابله هیچ بخیل ... کاب لیسی همی تو بر لب نیل
زهد اصلی رساندت در وصل ... زاهد مشتری ندارد اصل
هرچه از سعی طبعی و فلکیست ... نیست ملک تو ملکت ملکیست
چرخ را فرش او نوردیدست ... همچنو کارهاش گردیدست
هیزم بیهده مخواه از کس ... آتش دل بس است با همه خس
دارد از بهر پختگی درویش ... هیزم خشک ز آتشِ دل خویش
آتش جان تو بدست صواب ... شسته‌اند اختران به هفتاد آب
جنبش جبر خلق عالم راست ... جنبش اختیار آدم راست

اندر بیان نسب آدمی

من عرف نفسه فقد عرف ربه

تو به قوت خلیفه‌ای به گهر ... قوّت خویش را به فعل آور
آدمی را میان عقل و هوا ... اختیارست شرح کرّمنا
آدمی را مدار خوار که غیب ... جوهری شد میان رشتهٔ عیب
از عبیدان ورای پرده چرا ... اختیار اختیار کرده ترا
تا تو از راه خشم و قلّاشی ... یا ددی یا بهیمه‌ای باشی

در حرص و شهوت و خشم گوید

بر سه نوع از ستور و دیو و ددست / سر و گردن یکی دو پا و دو دست
سگ و اسبست با تو در مسکن / آن گزنده‌ست و این دگر توسن
آن مروّض کن این مُعلّم کن / پس درآی و حدیث آدم کن
عمر دادی به مکر و شهوت و زور / چه تو مردم چه دیو و دد چه ستور
با همه حسرت و فغان و غریو / پای عقلت ببسته‌اند سه دیو
با سه دیو ار ز آدمی یک دم / تو همان کن که دیو با آدم
آنکه بی‌رنگ زد ترا نیرنگ / در تو بنهاد حرص و شهوت و جنگ
داعی خیر و شر درون تواند / هر دو در نیک و بد زبون تواند
در ره خُلق خوب و سیرت زشت / هفت دوزخ تویی و هشت بهشت
همه مقصود آفرینش کون / تویی ای غافل از معونت و عون
وز درون تو هست از پی دین / صدهزار آسمان فزون و زمین
جز بهی جانت را بها ندهد / جز بدی تنت را ندا ندهد
خشم و شهوت به هرکجا خردست / سبب نفع نیک و دفع بدست
شهوت اسبست و خشم سگ در تن / معتدل دار هر دو را در فن
مه بیفزای هردو را مه بکاه / دار بر حدِّ اعتدال نگاه
زانکه داند کسی که رایض خوست / کانچه در سگ نکو در اسب نکوست
از پی نفع و دفع و قوّت و جاه / با تو شخم است و آرزو همراه
آنکه را خشم و آرزو نبود / در کیاست چنان نکو نبود
نرود جز که ابله و بدخوی / در سفر بی‌سلاح و بی‌نیروی
آدمی شد به میز عقل عزیز / نبود پای میز را تمییز
عقل و جان تو کدخدای تواند / چار طبع تو چارپای تواند
کدخدا را چو نیست یک مرکوب / گرچه رادست باشد او معیوب
چارپا را اگر نکو داری / عقبات مهیب بگذاری
ور نداری نکو، فتاده شوی / زود زود از دو خر پیاده شوی
پس تو مانند کدخدای مخسب / خیره بر پشت چارپای مخسب
چون تو با آفتاب و مه خویشی / سایه بر تو چرا کند پیشی
ور ترا هست ماه یاری ده / توزی از ماه دور داری به

در معنی آنکه عاقلان بی‌غم نباشند

معرفت را شرفت پناهِ شماست / مغفرت را علف گناه شماست
آدمی بهر بی‌غمی را نیست / پای در گِل جز آدمی را نیست
همه مقصود آفرینش اوست / اهل تکلیف و عقل و بینش اوست
عرش و فرش و زمان برای ویست / وین تبه خاکدان نه جای ویست

او در این خاک توده بیگانه است / زانکه با عقل یار و همخانه است
خنده و گریه آدمی داند / زانکه او رنج و بی‌غمی داند
شادی از اهل عقل بیگانه است / آدمی را خود اندُه از خانه است
غم در آنست کز تن آسانی / بی‌غمی را تو غم هی خوانی
غم ترا می‌خورد ز بی‌خطری / تو چنان کس نه‌ای که غم نخوری
چون ترا خورد و گشت فربه غم / غم تو شد فزون و مردی کم
علف غم تویی در این عالم / چون تو رفتی علف نیابد غم

در متابعت نفس و هواناکردن گوید

ای همه ساله هم به مایهٔ دیو / بوده از بهر طبع دایهٔ دیو
ایزدت خواجهٔ خرد کرده / پس تو خود را غلام دد کرده
آنکه زو عقل کل بود کالیو / چه کند نقش نفس و مایهٔ دیو
با دد و دیو عقل نامیزد / کز دد و دیو عقل بگریزد
شو بپرداز خانه از خاین / در ببند و ز دزد باش ایمن
از درِ بسته دیو بگریزد / عقل خود با بهیمه نامیزد
نفس حَسیت پنج در دارد / روح عقلی یکی گذر دارد
خانهٔ پنج در منافق راست / خانهٔ یک دری موافق راست
پنج حس پنج روزه دام تواند / عقل و جان تا ابد غلام تواند

در رنج و زیان جان از تن

فاقه منمای بیش از این جان را / خوب دار این دو روزه مهمان را
عیسی جانت گرسنه‌ست چو زاغ / خر او می‌کند ز کنجد کاغ
جانت لاغر ز گفت بی‌معنی / تنت فربه ز کرد با دعوی
چون جرس پر خروش و معنی نه / چون دهل بانگ سخت و دعوی نه
تن ز جان یافت رنگ و بوی و خطر / تن بی‌جان چو نی بود بی‌بر
مردم از نور جان شود جاوید / گل شود زر ز تابش خورشید
جسم بی‌جان بسان خاک انگار / ورچه عالیست چون مغاک انگار
بی‌روانی شریف و جانی پاک / چه بُوَد جسم جز که مشتی خاک
خاک را مرتبت ز روح بود / ورنه بی‌روح خاک نوح بود
خوانِ جان ذُروهٔ فلک باشد / مگس خوان او ملک باشد
جان تن هست و جان دین هر دو / زنده این از هوا و آن از هو
غذی جان تن ز جنبش باد / غذی جان دین ز دانش و داد
جان پاکان غذای پاک خورد / مار باشد که باد و خاک خورد
آب جسم تو باد و خاک دهد / آب جان تو دین پاک دهد

جان نادان ز تن غذا سازد چون نیابد غذی بنگدازد
جان ز دین گشته فربه و باقی عقل و دین تا شده است چون ساقی
حدثان را چکار با قِدم است تارک او فروتر از قَدم است
حدثان خود پریر پیدا شد تا قِدم عقل مست و شیدا شد
جان ز ترکیب داد و دانش خاست هرکجا این دو هست جان آنجاست
هرچه آن باعث عبث باشد نز قِدم دان که از حدث باشد

در معنی آن گویدکه آنچه خاکی است به خاک باز شود

تنت از چرخ و طبع دارد ساز این و آن ساز خویش خواهد باز
جان حق داد جاودان ماند زانکه حق داده باز نستاند
معرفت در دلت نهادهٔ اوست باز کی گیرد آنچه دادهٔ اوست
کانکه او خود سرشت خاک نکرد وانکه او خود نگاشت پاک نکرد
زانکه حکمت بد اقتضا نکند هرچه حکمت کند هبا نکند

اندر صفت نفس بهیمی و انواع شهوات

سبب خشم و شهوت از لقمه‌ست آفت ذهن و فطنت از لقمه‌ست
مرد شهوت‌پرست را در خیم بتر از بت‌پرست خواند حکیم
بندهٔ بطن و لذّت و شهوات بتر از بندهٔ عزی و منات
کین ز خوف از بدی نسازد ساز و آن ز شهوت به بد گراید باز
خشم و شهوت خصال حیوانست علم و حکمت کمال انسانست
تو به گوهر خلیفه‌ای ز خدای بر خری و سگی فرود میای
تا تو از خشم و آرزو مستی به خدای ار تو آدمی هستی
کرده‌ای با دل و جگر درهم خشم ابلیس و شهوت آدم
زین دو قوّت به گاه کام و نبرد به سباع و بهیمه ماند مرد
عفّت و حلم آلت خردند شهوت و خشم آفت خردند
نوم و یَقظت که دید در یک مرد زانکه اضداد جمع نتوان کرد
یا بُوَد خفته یا بُوَد بیدار هر دو در یک سویعه چشم مدار
سر به حکم خدای خویش درآر تا مگر آدمی شوی یک بار
ای ز شهوت طغار آلوده زیردست چهار زن بوده
خشم و شهوت به زیر پای درآر آرزو را در آرزو بگذار
ای مقیم از دو دیو دیوانه شهوت حیز و خشم مردانه
همچو ارّهٔ دو سر دو ناخوش خوی آنت زین سو کشد و این زان سوی
این کند لطف لیک با تلبیس وآن کند کبر لیک چون ابلیس
پسر خواجهٔ همه حیوان زشت باشد غلام جامه و نان

چون ترا نیست بر خوای وثوق　　نیست جانت به رزق او مرزوق
مر ترا این نیاز نیست کند　　دل و جان تو آز نیست کند
غافل از کردگار و از کارش　　کرده‌ای اختیار آزارش
آنچه گفته مکن بکرده همه　　وآنچه گفته مخور بخورده همه
ناشنیده ز منهی گردون　　آیتِ **الرّجال قوّامون**
مرد خوی بدِ زنان چه کند　　پنبه و دوک و دوکدان چکند

اندر حشر و نشر

الناس کما یعیشون یموتون وکما یموتون یحشرون

تا تو زین منزل آدمی نروی　　دان که اندر گو سقر گروی
باش تا خلق را برانگیزند　　تا کیند از درون چنان خیزند
گرچه اینجا قباد و پرویزی　　چون عوانی ز گل سگی خیزی
ورچه اینجا امیری از زر و زور　　با تکبّر ز خاک خیزی مور
ور چه اینجا ز عزّ شهنشاهی　　یابی از ظلم دست کوتاهی
ور فقیهی ولیک شورانگیز　　دیو خیزی به روز رستاخیز
ور بوی زهدورز لیکن خر　　هیزمِ دوزخی ولیکن تر
وی بوی قاضی و ستمکاره　　روز محشر شوی تو بیچاره
ور بوی عالم و نه عامل تو　　دو زبانی بوی نه کامل تو
چون تو با سیرت بدی ریزی　　دانکه با صورت ددی خیزی
بد و نیک تو بر تو باشد به　　وز بد و نیک تو کسی را چه
معنی از خانه چون به کوی آید　　نقش دلها به سوی روی آید
کند از بهر جلوه مبدع چون　　قوّت اندرون و فعل برون
نیکی افزود آبِ بازپسان　　از بدی خاک بر سر مگسان
گر تو نیکی مرا چه فایده زان　　ور بدم من ترا از آن چه زیان
آن قدر بس ترا در این کلبه　　هوس موش و دانش گربه

فی التّمثّل

در طمع زین سگان مزبله پوی　　ای کم از گربه دست و روی بشوی
گربه هم روی شوی و هم دزدست　　لاجرم زان سرای بی‌مزدست
موش را موی هست چون سنجاب　　لیک پاکی نیاید از درياب
نپذیرد دباغت ار چه نکوست　　نشود پاک همچو دیگر پوست
نای و چنگی که گربکان دارند　　موش را خود به رقص نگذارند
بی‌رسن دزد خانه‌کن باشد　　مور هم دزد و هم رسن باشد
تا تن تست چون دلِ کفتار　　لت و لوتش یکیست در گفتار

مانده در پیش این و آن به فسوس	خایه کن نه و خانه کن چو خروس
چون به شهر آن کسان که خرسندند	کمر از بهر خواجگی بندند
تو نصیحت مدار خوار که غمر	کرد ضایع به طمع عمّان عمر
هان قناعت گزین که طامع دون	در دو گیتی است با عذاب الهون
طالع آنکه دین به حرص فروخت	در و بالش به احتراق بسوخت
دست بردی نیافت از پی بند	پای حرص تو از قناعت بند
گر بهی خود روانت نهراسد	ور بدی زاهدت بنشناسد

ذکر اظهار حال آن سرای

فی یوم‌القیامة فلا انساب بینهم یومئذ ولایتسائلون

روز دین دست دست رس نبود	نسب کس شفیع کس نبود
نقد تو چون ترا برانگیزد	همه در گردن تو آویزد
بوته خود گویدت چو پالودی	که زری یا مس زراندودی
گر بدی آتشت بپالاید	ور بدی صافی از تو آساید
چون رسیدی به آتش موعود	خود بگوید که چندنی یا عود

فی ذکر انساب البشر من ارکان البشر

آدمی گرچه بر زمانه مهست	ز آدمی خام دیو پخته بهست
نیست خامی مگر کم اندر کم	چون ره رومیان خم اندر خم
کآدمی‌زاده تا نشد مردم	گه پری گه ددست گه گزدم
در زمانه ز هرچه جانورست	تا نشد پخته آدمی بترست

در انسانی و حیوانی گوید

هست ترکیب نفسِ انسانی	نفسی و عقلی و هیولانی
از دل و جان و نیروی فایت	حدِّ او حیّ ناطق مایت
گِل و دل دان سرشتهٔ آدم	این برآن آن برین شده درهم
هرچه جز مردمند یک رنگند	یا همه صلح یا همه جنگند
روح انسان عجاییبست عظیم	آدم از روح یافت این تعظیم
بلعجب روح روح انسانیست	که در این دیوخانه زندانیست
گاه با امر سوی حق یازد	گاه با خلق خالکی بازد
فلکی زیر دست او پیوست	او خود از دست خویش هفت بدست
پایی اندر تن و یکی در جان	متحیّر بمانده چون مرجان
گِل و دل آدمی چو نخچیر است	هم زبونست و هم زبون‌گیرست
گاه عاجز ضعیف تن ز تبی	گاه همچون سبع پر از شغبی

تن ضعیف و قوی دل آدمی است / آفریده تن از گِل آدمی است
لیک دارد میان گِل گوهر / نیست از خلق مر ورا همسر
اعتقاد ترا به خیر و به شر / جز قیامت مباد قیمت گر
نیست از بهر طامع و خایف / هیچ قیمت گری چنو منصف
نفخهٔ صور سورِ مردانست / هرکه زان سور خورد مرد آنست
راز اگر چون زمین نگهداری / آسمان‌وار بهره برداری
روی دل را خرد روان آمد / بهرهٔ چار طبع جان آمد
روح چون رفت خانه پاک بماند / کالبد در مغاک خاک بماند
هرکه زین جرعه طافح و ثملست / عقل او شب چراغ روز دلست
در شبِ وصل پرده‌گر باشد / راز در روز پرده‌در باشد
روز باشد قوی دل و غمّاز / با ضعیفان به شب به آید راز
زانکه مقلوب روز زور بود / مرغ عیسی به روز کور بود

حکایت در این معنی

پیش از آدم ز دست کوتاهی / دوستی داشت مرغ با ماهی
هریکی در مقام خود ساکن / آن ز فخ فارغ این ز شست ایمن
آدمی در زمین چو بپراکند / ماهی از مهر مرغ دل برکند
گفت بدرود باش و رو بفراز / زانکه من زیرِ آب رفتم باز
که به عالم نهاد نسلی ره / کز سرِ حیلت وز شرّ و شره
هم مرا زیر آب نگذارند / هم ترا از هوا به پست آرند
همه را جمله نیست گردانند / بر سباع و ددان شهی رانند
کادمی را به وهم دوراندیش / جرمش از ما کمست و جُرمش بیش
حالشان از برای حیلهٔ ماست / عقِلشان از پی عقیلهٔ ماست
کز دنائت ز راه آهن و نی / گردد انبار حق بادنی شیء
آدمی‌زاده نازنین باشد / قهر و لطفش برای این باشد
گه به بانگی ضعیف کام شود / گه به دانگی خدای نام شود
به خسی سخت سر شود به مجاز / به غمی سست پای گردد باز
گاه تن برگذارد از کیوان / گاه گردد ز خارکی حیران
سابقت زو نهفته در اوّل / خاتمت زو به مُهر حکم ازل
گاه ایوان برد به چرخ چهار / گاه گردد ز نیم کرم افگار
گاه مسند نهد بر فَرقد / وز حریر و قصب کند مرقد
گاه گردد به خون و خاک دفین / بستر از خاک وز خسک بالین
سابقت زو نهفته در راندن / خاتمت زو به مهر در خواندن
آنکه ماندست سهمش از تقدیر / وانکه رفتست بیمش از تیسیر
این همه چیست صنعت تقدیر / وان همه چیست حاصل تیسیر

اندر آنکه آدمی پس از اشیاء و جهات پیدا آمد

از هوا و ز طبع در انسان / دعوت عقل پستر از همه دان
گر پس از جسم و جان درآید دین / در مراتب عجب چه داری این
دختر طفل را پی پیوند / اولش لعبتست و پس فرزند
نه درآید به وقت جنبش گُل / گربه در بانگ وانگهی بلبل
داند آنکش دلی خردمندست / که از این بانگ تا بدان چندست
فرق دانند مردمِ هشیار / بانگ خر ز ارغنون و موسیقار

اندر بیان ظلومی و جهولی انسان

کما قال‌الله تعالی: وحملها الانسان انّه کان ظلوما جهولا

هیچ بدنامی آدمی را پیش / از ظلومی و از جهولی خویش
چه حدیثست هرچه پیش آید / همه از ظلم و جهل خویش آید
حق پسندست عالم و عادل / بنده‌گه ظالمست و گه جاهل
آدمی با گنه شکسته‌ترست / پای طاوس چشم زخم پرست
کانکه گوید منم شده معصوم / اوست بر نفس خویشتن میشوم
کانکه خود را شکسته دل بیند / خویشتن را به دل خجل بیند
اوست شایستهٔ خدای کریم / ایمن است از عذاب نار جحیم
گفت داود را خدای جهان / که منم یاور شکسته دلان
جان پاکان خزانهٔ فلکست / جسم نیکان نشیمن ملکست
جسم تو گرچه ناپسندیده است / شوخ چشمست لیک خوش دیده است
آدمی سر به سر همه آهوست / ظن چنان آیدش که بس نیکوست
عیب دارد دو صد هزاران بیش / هنرش آنکه از بهایم پیش
گر بود زینتش ز عقل و ادب / ورنه هم با بهایم است نسب

فی مذمّة الدنیا واهانته و ترکه، من ترح فرح

مرد کو عاشق دوگانه بُوَد / مرگ با وی درون خانه بُوَد
پشه باشد به وقت جنگ ذلیل / باشه باشد به وقت خوردن پیل
چون شترمرغ نه چو مردم حُر / بار را مرغ و خایه را اشتر
مرد پر دل ز حیز نهراسد / سست را اسب نیک بشناسد
کار دل جنگ و کار جان حذرست / کار شه زور و کار زن سمرست
هرکه در پیش خصم ملک و خرد / دل ز خود برد جان ازو نبرد
سر و پا ار ز بیم برگردد / زود چون لاله سرخ‌سر گردد
مرد مردانه کم ضرر باشد / دود تیره ز چوب تر باشد

مرد بد دل خیانت اندیشد / راز خود پیش خلق بپریشد
مردکی را که جان عزیز بُوَد / یک زبان فصیح تیز بُوَد
تیز را باز دار در دهلیز / زانکه غمّاز روده باشد تیز
سُکر داری شکَر خور از پی نی / صبر داری صبر خور از پی قی

حکایت و مثل

فی لذّة الدنیا مع شدّة العقبی

آن بنشنیده‌ای که در راهی / آن مخنّث چه گفت با داهی
که همی شد پی گشادِ گره / بهر بی‌بی به سوی زاهد ده
تا برو میوه سست شاخ شود / راه زادن برو فراخ شود
چون مخنّث بدید هندو را / زور بپرسید و او بگفت او را
گفت بگذار ترّهات خسان / شو به بی‌بی سلام من برسان
پس به بی‌بی بگوی کز ره درد / با چنین کون هلیله نتوان خورد
چون چشیدی حلاوت گادن / بکش اکنون مشقّت زادن
تو ندانسته‌ای که خوردن کبر / ننگ و نامی ندارد اندر زیر
سگ اگر جلد بودی و فربه / بی‌شکاری نگرددی در دِه
غافلند از نهادِ خود مردم / هیچ ندهند دادِ خود مردم

اندر مذمّت بددلی و بددل

مثلست این که در عذابکده / حد زده به بُوَد که بیم زده
مرد را بیمِ جان ز زخم بتر / وز دگر زخم تیر و تیغ و تبر
مرد را ار اجل کند تاسه / مرگ با بددلست هم کاسه
چون به حکم اجل نگرویدند / درزخِ نقد بددلان دیدند
اندر آن صف که زور دارد سود / مرد را مرغ دل نباید بود
غم ناآمده خورَد بددل / زان بجز غم نیایدش حاصل
لقمه با بیم دل زند آهو / زان ندارد نه دنبه نه پهلو
مرد کو روز رزم بی‌مایه‌ست / دامن خیمه بهترین دایه‌ست
هر جوان را که شد به جنگ فراز / بهترین عدّتیست عمر دراز
مرد بی‌دست و پای جوشن‌دار / همچو ماهی بُوَد به خشک و به غار
تیغ با مرد مایه و برگست / دل ده‌رای سایهٔ مرگست
هرکه در جنگ بد دل و غمرست / سپر و جوشنش دوم عمرست
درقه جز باجبان مسلّم نیست / تیغ را جز شجاع محرم نیست
تیغ در خورد مرد مردانه است / وز جبان تیغِ تیز بیگانه است
مرد را آهنین زره گره است / اجل نامده قوی زره است

حکایت در شجاعت و غیرت

از زره بود پشت حیدر فرد — کرد خصمش سؤال گفتا مرد
تا بُوَد روی به زره باشد — چون دهد پشت کشته به باشد
آب باشد نه مرد چون پولاد — کوه زره‌پوش گردد از هر باد
مرد مردانه همچو کُه باشد — که ازو بادها ستُه باشد
تا تفِ دل ز کینه نفروزد — کی تن از دل شجاعت آموزد

حکایت در این معنی

نه بپرسید از جحی حیزی — کز علیّ و عُمر بگو چیزی
گفت با وی جحی که اندُه چاشت — در دلم مهر و بغض کس نگذاشت
شره لقمه آن چنانم کرد — کز تعصّب شدم به یک ره فرد
مر مرا کار خورد و خفت آمد — با دلم اکل و شرب جفت آمد
هرکه او بیش خورد بیش رید — نه چو لقمان ز لقمه بیش زید
مرد با مال بی‌یقین باشد — سیر خورده گرسنه دین باشد

اندر نکوهش شکم خواری و بسیار خوردن

اوّلین بند در رهِ آدم — بود نای گلو و طبل شکم
مهترین بند هست نای گلو — کُندت طبلِ بطن شش پهلو
طبل و نایست اصل فتنه و شر — هردو بگذار خور و خود بگذر
هرکش امروز قبله مطبخ شد — دانکه فرداش جای دوزخ شد
کادمی را درین کهن برزخ — هم ز مطبخ دریست در دوزخ
گر همی نام معده خم نکنی — کم طرق تا طریق گم نکنی
شره جانور چو کار آمد — تا نیاید مراد نار آمد
چون سگ و گربه آب شرم برد — تا ز خلق آب و نان گرم برد
کم خورش تخم شر و بطنت نیست — هرکجا بطنت است فطنت نیست
کم خورش مرد کردنی باشد — مرگ دونان ز خوردنی باشد
بهر کم خوردنست و بی‌آبی — ذهن هندو و نطق اعرابی
این بُوَد زیرک آن نباشد غمر — این نه بیمار و آن نه کوته عمر
چون خوری بیش پیل باشی تو — کم خوری جبرئیل باشی تو
کم خوری ذهن و فطنت و تمییز — پرخوری تخم خواب و آلت تیز
خفّت زادِ راهب اندر دَیْر — داردش در صفای خاطر خیر
هرکه بسیاَر خوار باشد او — دانکه بسیار خوار باشد او
باز هر عاقلی که کم خوارست — بحقیقت بدان که کم خوارست

منتجب کی شود به علم قریب — جز به بطن خفیف و قلب رقیب
فخ شده شهوت و دل تو بر او — خانه پر دزد و کور مانده در او
خور اندک فزون کند حلمت — خورِ بسیار کم کند علمت
غذی عقل عالمان حلمست — جامهٔ جان زیرکان علمست
هرکرا علم و حلم نبود یار — مر ورا در جهان به مرد مدار
که نبافند خود خردمندان — جامهٔ تن ز رشتهٔ دندان
گوشت بر گاوِ ورزه نیکوتر — زینت مرد دانشست و هنر
باش کم خوار تا بمانی دیر — که اجل گرسنه است و قوتش سیر
باش کم خوار تا شوی با برگ — بگرفتی شکم ببینی مرگ
اصل دانش بود ز کم خوردن — مرد پرخوار اصل آزردن
جانت از لقمه‌ای گِرِد راحت — چون دو لقمه خوری بُوَد آفت
خورده بسیار مردم کم دان — به یکی قی بمرده چون حمدان
گنده گردد سرای و خانه ازو — معده کون گردد و بهانه ازو
گر نبایدت چهره چون گل زرد — گرد افراط اکل بیش مگرد
گر بخوردن شوی ز روح بعید — کُشتهٔ دوزخی بوی نه شهید
روی بسیارخوار بی‌نورست — کر گلوبنده خواجگی دورست
مکن از دود شمع بی‌خردان — کاسهٔ سر بسان سوخته دان
آب و نان خواستن ز سفلهٔ زشت — چون دمیده بُوَد به خاک انگِشت
لقمه‌ای گر کنی ز خوردن بیش — هیضه آرد کلید گلخن پیش
هاضمه چون بدو نپردازد — از گلو گلخنی دگر سازد
باده چون باد در جهان افگند — هیضه بیکار بر دهان افگند
مرد و زن را که حرص وکون وگلوست — نامشان کدخدا و کدبانوست
صحّت تن بودت در پرهیز — از سرِ امتلا سبک برخیز
همچو ماه دو پیکر از تک و پوی — دربه‌در هر دوان و روی‌به‌روی

التمثّل فی ترک الدّنیا و قصّة روح‌اللّه و تجریده

روح را چون ببرد روح امین — چرخ چارم فزود ازو تزیین
داد مر جبرئیل را فرمان — خالق و کردگار هر دو جهان
که بجویید مر ورا همه جای — تا چه دارد ز نعمت دنیای
چون بجُستند سوزنی دیدند — بر زه دلق او بپرسیدند
کز پی چیست با تو این سوزن — گفت کَز بهر ستر عورت من
که به خُلقان ز زینت خَلقان — قانعم ورچه نیستم خاقان
تا بُوَد زنده ژنده پیراهن — هست محتاج رشته و سوزن
جمله گفتند خالق مایی — بر همه حالها تو دانایی
بر زهِ دلق سوزنی است ورا — نیست زین بیش چیزی از دنیا

ندی آمد بدو ز ربّ رئوف	که کنیدش در آن مکان موقوف
بوی دنیی همی دمَد زین تن	چرخ چارم بُوَد ورا مسکن
گرنه این سوزنش بُدی همراه	برسیدی به زیر عرش اِله
سوزنی روح را چو مانع گشت	به مکانی شریف قانع گشت
باز ماند از مکان قرب و جلال	سوزنی گشت روح را به وبال
ای جوانمرد پند من بپذیر	دل ز دنیا و زینتش برگیر
تا مرّفه بدان سرای رسی	به سرور و عز و بهای رسی
ورنه با خاک راه گردی راست	راه عقبی ز راه هزل جداست
زهر قاتل شناس دنیی را	رَو تو پازهر ساز عقبی را
زانکه دنییپرست بر خیره	هست چون بت‌پرست دل تیره

حکایت روح‌الله علیه‌السّلام و ترک دنیا و مکالمهٔ او با ابلیس

در اثر خوانده‌ام که روح‌الله	شد به صحرا برون شبی ناگاه
ساعتی چون برفت خواب گرفت	به سوی خوابگه شتاب گرفت
سنگی افگنده دید بالش سوخت	خواب را جفت گشت و بیش نتاخت
ساعتی خفت و زود شد بیدار	دید ابلیس را در آن هنجار
گفت ای رانده ای سگ ملعون	به چه کار آمدی برم به فسون
جایگاهی که عصمت عیسی است	مر ترا کی در آن مکان مأوی است
گفت بر من تو زحمت آوردی	در سرایم تصرّفی کردی
با من آخر تکلّف از چه کنی	در سرایم تصرّف از چه کنی
ملک دنیا همه سرای منست	جای تو نیست ملک و جای منست
ملک من به غصب چون گیری	تو به عصمت مرا زبون‌گیری
گفت بر تو چه زحمت آوردم	قصد ملکت بگو که کی کردم
گفت کین سنگ را که بالش تست	نه ز دنیاست چون گرفتی سست
عیسی آن سنگ را سبک انداخت	شخص ابلیس زان سبب بگداخت
گفت خود رستی و مرا راندی	هر دوان را ز بند برهاندی
با تو زین پس مرا نباشد کار	ملکت من تو رَو به من بگذار
تا چنین طالبی تو دنیی را	کی توانی بدید عقبی را
رَو ز دنیا طمع ببر یکسر	گهرو زرّ او تو خاک شمر
خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست	مرد دنیاپرست باد هواست
هست بسیار خوار همچون گاو	معده چون آسیا گلو چون ناو
گردد از رای ناصواب و سخیف	خیره بسیار خوار گرد کنیف
نه فلک را فروختی به دو نان	لقمه ده سیر کم مزن بر خوان
تا ترا روزگار چون گوید	لقمه در معده‌ات برآشوبد
روزگار تو از پی پنداشت	شادی شام برد و اندُه چاشت

زان همی رایگان بمیری تو — کز پی لقمه در زحیری تو
هرکه چون عیسی از شره بجهد — از غم باد و بود خود برهد
هم‌نشین زمرهٔ ملک بیند — بام خود پنجمین فلک بیند
اندرین حال پند من بپذیر — تاج و تخت عدو ز ره برگیر
عدوی تست دنیی ملعون — عقل خود را ز دام کن بیرون
با که گویم که غافلند از کار — این شیاطین به فعل و مردم سار
چند گویم که نیست یاری نیک — در تو مسموع نیست قول ولیک

فی ذمِ حبّ الدّنیا و منع شرب الخمر

می همی خور کنون به بوی بهار — باش تا بردمد ز گور تو خار
ای چو فرعون شوم گردنکش — از ره آب رفته در آتش
چکنی در میان رنج خمار — کار آبی که آتش آرد بار
زان چنان خون که از لگد ریزند — پس ز تابوت خم برانگیزند
نه که زنده شوی گزنده شوی — از لگد مرده‌ای چه زنده شوی
چون چو شیران به کرد خود نچری — همچو روباه خون رز چه خوری
عشق بیرون برد ترا ز خودی — بی‌خودی را بدان ز بیخردی
با خرد میل سوی مُل چکنی — سپر خار برگ گل چکنی
آنکه دارد خرد نخواهد مُل — وانکه باشد حزین نبوید گُل
از پی هوش برمگردان میل — خاصه مستی و خانه بر ره سیل
چون براتی ندارد اندر ره — لاشه خر را به دست دزد مده
به بُوَد خواجه را در این بازار — وندرین گلشن و درین گلزار
کیسه خالی و شهر پر ماتم — شرع خصم و ندیم نامحرم
کوی پر دزد و زو بعست و پری — تو همی کوک و کو کنار خوری
حزم خود کن که دزدت از خانه است — خازنت خاینست و بیگانه است
تا کی از خویشتن کمی بودن — دلت نگرفت ز آدمی بودن
اندرین سور پر ز شور و شغب — دل پر از غم نشین و مُهر به لب
باده خوردی ولیک باهی نه — دوغ خوردی ولیک با کینه
چون شدی مست هستی ای ساده — خیک باده چو خاک افتاده
چکنی باده کاندرین فرسنگ — بار شیشه است و ره یخ و خر لنگ
خرِ لنگ ضعیف و بار گران — منزلت سنگلاخ و تو حیران
راهَ تاری چراغ بی‌روغن — باد صرصر تو بادخانه شکن
سر بی‌مغز و پای محکم نی — مال همدست و یار محرم نی
خوابگه ساخته ز شاخ درخت — تا نهاده قدم به جایی سخت
تا ترا اندرین سفر ز گزاف — باشد اندر خیال خانهٔ لاف
شب سر خواب و روز عزم شراب — چه کند جز که دین و ملک خراب

تو به می شاد و آدم اندر بند
اینت بد مهر و ناخلف فرزند
گرچه شادی نمای اوّل اوست
کیسهٔ گم شده معوّل اوست
کو بدین خاکدان و ویران ده
کیسه لاغر کنست و تن فربه
داند آن کو گشاده رگ باشَد
که میان بسته تیزتگ باشد
مرد فربه چو پنج گام برفت
هفت عضوش ز چار طبع نهفت
تو به چُستی حساب از او برگیر
چون بپوشند جامهٔ شبگیر
که گریبان چو دامن و تیریز
عطسه و خوی گرفت و سرفه و تیز
او سرت را گرفته زیر دو پای
تو ز جان ساخته تنش را جای
تو بدو دین و بخردی داده
او به تو دیوی و ددی داده
تو ازو آن خوری که پستی تست
و او ز تو آن بَرد که هستی تست
عمر دادی به باد از پی می
غافلی زین شمار عزّ علی
به نشاط و سماع مشغولی
وز سرای بقا تو معزولی
فارغ از مرگ و ایمن از گوری
من چه گویم ترا به دل کوری
چنگ در دنیی زبون زده‌ای
دل پاکیزه را به خون زده‌ای
حبه‌ای نزد تست کوه اُحد
سیم باید که باشدت لابد
ور نباشد خدا و دین باشد
دیو دنیی چنینت فرماید
هیچ خصمت بتر ز دنیا نیست
با که گویم که چشم بینا نیست
گل به نزد تو زان فراز آمد
که گلو را به گل نیاز آمد

اندر مذمّت افعال زشت که از خویهای بهیمی است

ذکر المثالب للتوقّی لا للقبول والتلقی

آز را از درون خود پیوست
خاک بر سر بمان و باد به دست
آز را مار دان که در عالم
نشود جز به خاک سیر شکم
صورت طمع کآفت بشرست
کپی سگ دمست و گربه سرست
صورت بخل آنکه زر دارست
کون پر هار و تیز ناهارست
ظلم را چون سگان و دیو انگار
نجس و آبریز و آتش‌خوار
خشم در زیر خامهٔ نقاش
سگ لاشه است و دیو آتش پاش
صورت آرزو چو طاوسست
بال مسعود و پای منحوسست
هست نقش حسد سوی احرار
گرگ یوسف درو فریشته خوار
هست شکل ریا چو صورت شمع
تبش او را و تابش اندر جمع
هست در چشم کبر نقش و حشم
شکل کنّاس واکمه و ابکم
نقش اعجاب هست در سینه
قبّهٔ شش جهت در آیینه
همه در نفس ناسپاس تواند
همه در پردهٔ حواس تواند
باش تا روی بند بگشایند
باش تا با تو در حدیث آیند
تا کیان را گرفته‌ای در بر
تا کیان را نشانده‌ای بر در

تا بمیری نکشته ایشان را   کم کنی مُلک و ملک خویشان را
چون روی در جهان پاینده   با تو آیند جملگی زنده
از پی پنج روزه راهگذار   آب روی حیات خویش مبر
شیر مردان که رخ به خاک آرند   به ره‌آورد جان پاک آرند
تو ره آورد چون بخواهی مرد   دد و دیو و ستور خواهی برد
آز و کبرست و بخل و حقد و حسد   شهوت و خشمت از درون جسد
هفت در دوزخند در پرده   عاقلان نامشان چنین کرده
مرد کز هفت این سرای نجَست   کی تواند ز هفت آنجا رَست
دانکه در جانش تفت باشد تفت   هرکه یک هفت کرد از این هر هفت
بیش باید که در خرد برسی   پس بدان خطّهٔ ابد برسی
کاندر آن خطّه ز اهل نفس و نفس   مرگ میرد دگر نمیرد کس

در ذمّ مقابح و افعال نکوهیده و منع آن

مبر این زندگی به صدر سعیر   هم بدینجاش واگذار و بمیر
زنده آنجایگه مبر تن خویش   آب حیوان مده به دشمن خویش
حرب قائم شده میان دو تن   چه دهی تیغ خویش زی دشمن
که چو چشم اجل فراز کند   پس از آن عقل چشم باز کند
تا ببینی نهان عالم را   تا ببینی جهان آدم را
تا ببینی یکی به چشم عیان   چیزها را چنانکه هست چنان
تو هنوز از جهان چه دیدستی   زین جهان نام او شنیدستی
غافلی از جهان و از کارش   نازموده به فعل کردارش
تو چو داماد و عقبی است عروس   سوی دنیی نگه مکن به فسوس
ترسم این غفلت از همه مقصود   باز دارد ترا گه موعود
پیش سلطان به پاسبان منگر   نظرِ شاه مر ترا بهتر

التمثّل فی شأن اصحاب الغفلة و نظر السّوء

آن شنیدی که در طواف زنی   گفت با آن جوان نکو سخنی
چون ورا در طواف دید آن مرد   گشت لختی ز صبر و دانش فرد
گشت عاشق به یک نظر در حال   گفت با زن ز حال خویش احوال
گفت با آن جوان زن از دانش   آن چنان زن ز مرد به دانش
کای جوان نیست مر ترا معلوم   کز که ماندی در این نظر محروم
اندرین موضع ای جوان ظریف   آن به آید که اوست مرد عفیف
ویحک از خالقت نیاید شرم   که به یکسو فگنده‌ای آزرم
خالق تو به تو شده ناظر   تو به دل ناشده برش حاضر

این نه جای تمتّع و نظرست — جای تر سست و موضع خطرست
کردگار تو مر ترا نگران — تو به شهوت متابع دگران
مرد را شرم به به هر کاری — نیست چون شرم مر ترا یاری
شرم دار از خدای خالق بار — وانگه از خلق هیچ باک مدار
هرکه از کردگار ترسنده‌ست — خلق عالم ازو هراسنده‌ست
روز بار ای تن ار تو خواهی بار — شرم دار از حرام دست بدار
دوزخی در شکم که این آزست — سگی اندر جگر که این رازست
در خرابی نشسته کین چینست — رسم گبران گرفته کین دینست
اژدهایی گرفته اندر بر — چیست این ملک و جاه و عزّ و ظفر
داده کوران مست را زوبین — چیست این جاه علم و قوّت دین
از برون پاک وز درون ناپاک — کیست این هست صوفئی چالاک
گربه بیرون سگ از درون جوال — چیست این کار کرد و کسب حلال
با سگ و دیو کرده انبازی — چیست این لشکری و آن غازی
داده در دست دزد شمع و چراغ — چیست این شمع شرع نور دماغ
چون برافگنده‌ای بر آب سپر — می نداری بسان مست خبر
زورقی بر نقاب در جیحون — کیست این دخت زادهٔ قارون
جامه‌ای هفت رنگ چون طاووس — کیست این مرد لقمه و سالوس
نعره برداشته چو کبک از کوه — کیست این هست عارفی بشکوه
به لگد بام خانه کرده خراب — کیست این مدّعی بی‌خور و خواب
پای در خود زده چو مردم مست — چیست این دست موزهٔ دل پست
خویشتن را لقب نهاده مسیح — وز دمش صد هزار سینه جریح
بر خود افسوس کرده چون دجّال — که به هنگام خرقه و گه حال
این همه خشم و جنگ و ظلم و شرور — دد و دیواند در نقاب غرور
به سرای بقا از این کشتی — مار و گزدم مبر بدین زشتی
این همه بد فعال و بی‌دینند — چه توان کرد مردمان ایننند
عمر خود رای خلق را بیند — خلق بی‌رای خلق نگزیند
یا به عزلت به خوشدلی تن زن — یا بدینها بساز و جان می‌کن
عزّ طلب کردنم ز همّت و خوست — که نیم همچو سفله خواری دوست

اندر صفت ربیع و تشبیهات گوید

ذکر الربیع یحیی القلوب المیتة و یشرح الصدور الضیقة

شُکر انصاف بر زبان بهار — گفت بلبل چو مردم هوشیار
شُکر عدل بهار پیش اِله — دل گُل گوید از زبان گیاه
دشتها پر لحاف بی‌بالین — باغها پر عروس بی‌کابین
گفت قرآن به لفظ همچون دُر — مرد دامن کشیده را **فانظر**

تا ببینی به چشم عقل پژوه — بر گریبانِ دشت و دامن کوه
از پی نقشهای جان‌آویز — اختران نقش‌بند و رنگ‌آمیز
باغ پر تختهای سقلاطون — راغ پر فرشهای بوقلمون
شاخها حلّه‌پوش و مشک آغوش — دشت عنبر نهاد و مینا پوش
شبنمِ اشک چون سهیل و سها — روی چون بامداد روی گیا
عنبرین گشته از نسیم صبا — از مسام زمین مشام هوا
سرو چون حور سبز پیراهن — مشک و عنبر دمیده بر دامن
باغ مانند عطر مشک آگین — راغ مانند زلفِ حورالعین
چشمهٔ اشک چشم من بشتاب — تا درِ باغ رفته اَز لبِ آب
خامه بر کار کرده شست بهار — زلف کوتاه کرده دستِ بهار
نی چنانست گردش بی‌باک — زلف شب را گرفته کش سوی خاک
گر بخواهد به حکم خلق کمال — خون کند مشک و مشک خون در حال
صفت گل کنون به قوّت دل — گفت بلبل چو مردم عاقل
دشتها را لباسها رنگین — باغها را ز حلّه‌ها آذین
کوه پر نقشها همه زیبا — اختران نقش‌بند بر دیبا
شاخ مانند عقد پر لؤلؤ — باد مانند نافهٔ آهو
باغ پرحقه‌های درّ و گهر — راغ پُر شفشه‌های نقره و زر
گنج قارون به دامن سنگی — زیب حورا عیان به هر رنگی
قطر باران چو دانه‌های گهر — بر شقایق چکیده همچو دُرر
قُمری و فاخته فراز چنار — برده از عاشقان شکیب و قرار
سرو چون حور در میان چمن — سمن مشک‌بیز پیرامن
پایهٔ ابر همچو درّ خوشاب — آمد از حد ارمن و سقلاب
مرغ نالان فراز گلبن گل — مست بی‌مطربان و ساغر مُل
ابر شسته ز روی هامون پاک — هرچه آلایشست از رخ خاک
راز دل کرده جمله عالم فاش — زیرکان زمانه چون اوباش
خانه بگذاشته همه زن و مرد — سوی صحرا برون شده پی خورد
خنک آنکس که او به فصل بهار — لذّتی دارد او ز بوس و کنار
خانهٔ چین گشاده منظر اوی — شاه قیصر نموده دختر اوی
خم زلف بنفشهٔ دل جوی — عود خامست رُسته بر لبِ جوی
ناف آهو چو خورد سنبل دشت — بویش از کوه قاف و طورَ گذشت

در تسویت پارسی و تازی

فضل دین در رهِ مسلمانیست — هنر ملک ره فرادانیست
هست محتاج کارسازی ملک — چه کند پارسی و تازی ملک
از پی دین و شغل پردازی — هیچ در بسته نیست در تازی

تا عمر شمع تازیان بفروخت کسری اندر عجم چو هیمه بسوخت
ملک عدلست و دین دلِ پر درد تازی و پارسی چه خواهد کرد
پارسی بهر کارسازی تست تازی از بهر کرّه تازی تست
گر به تازی کسی ملک بودی بوالحکم خواجهٔ فلک بودی
تازی ار شرع را پناهستی بولهب آفتاب و ماهستی
مرد را چون هنر نباشد کم چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
بهر معنیست قدر تازی را نز پی صورت مجازی را
هرکه شد جان مصطفی را اهل چکند ریش و سبلت بوجهل
بهر معنیست صورت تازی نه بدان تا تو خواجگی سازی
روح با عقل و علم داند زیست روح را پارسی و تازی چیست
این چنین جلف و بی‌ادب زانی که تو تازی ادب همی خوانی

در بیان آنکه ادب به فارسی و عربی نیست

علم خوان تات جان قبول کند که ترا فضل بوالفضول کند
بولهب از زمین یثرب بود لیک **قد قامت الصلا** نشنود
بود سلمان خود از دیار عجم بر درِ دین همی فشرد قدم
علم کز بهر خود کنی بر دست آب خواهد چو تشنگی پیوست
کی شود بهر پارسی مهجور تاج منّا ز فرق سلمان دور
کرد چون اهل بیت خود را یاد دل سلمان به لفظ **منّا** شاد
کی رساند به حکمت ادبت ظنّ تخییل و حیلت و شغبت
باز بوجهل اگرچه نزدیکست دوستی دور دست تاریکست
چون ترا جز هوا امید نکرد دل سیه کرد و جان سپید نکرد
پس در این راه با سلاسل و غل چارقل حرز تست بر سرِ کل
نیست جز نبوت ره نبوی نقل نحوی و شبهت ثنوی
نسبت دین درست باید و بس زانکه دولت شکسته شد ز هوس
دولت از روی شدت و صولت دوِ امروز دان و فردا لت

اندر خوردن شراب و خواصّ آن گوید

مر سران را چو طامع و می خوار بهر چه دردسر دهم چو خمار
می چو با رسم در نهاد شود آتش و خاک و آب باد شود
زان برو چار طبع دست نیافت که سوی هیچکس به پا نشتافت
هست می در نهاد خود پیوست در کف پای عقل و بر سر دست
شاه می بر جمال تن چیره‌ست ماه عقل از کمال می خیره‌ست
مایهٔ سنگ گرم و سردان اوست وز پی زر محکّ مردان اوست

از کف پُر ز معجز موسی
مرده زنده کنست چون عیسی
مرد را عقل دیده و دادست
غذی روح باده و بادست
زیرکان را درین سرای خراب
هیچ غمخواره‌ای مدان چو شراب
باده در پیش اندُه استاده است
زانکه غمخوار آدمی باده است
عقل را گر سوی تو هست شکوه
بادهٔ عقل دوست را منکوه
از تری تف نشان صفرا اوست
وز تبش نقش سوز سودا اوست
اندرین باغ خوب و راغ فلک
از پی جغد نفس و زاغ فلک
گُل چو بر دست مُل به بام دهد
تا بدو بوی خویش وام دهد
به مشام آنکه گل بینبوید
از مشامش نشاط دل روید
هست در راه فکرت عاقل
از پی کشف فطرت غافل
مدد عشرت جوان مردان
نقل حرّان و ناقد مردان
اندکی زو عزیز و تندارست
باز بسیار خوار ازو خوارست
تا تو او را خوری عزیزش دار
چون ترا او خورد بمانش خوار
دل به احکام دین سپردن به
باده خوردن ز وقف خوردن به
هر دو چون ره بگیردت به سراط
پس چه باده خوری چه وقف رباط
دیده‌ای کان ز طمع باشد پُر
کرده داند نشان پای شتر
آیت از روی برد و عقل از رای
تو سوی نان هنوز آتش پای
آنکه نان رست در دل و جانش
باده بی‌باده خورد مهمانش

اندر صفت نقص دنیا

مال بر کف چو پیل بر کشتیست
مال در دل چو آب در کشتیست
مال مصلح چو آب زیر سفن
کاید از رفتنش کرامت تن
وانِ ممسک چو آب در فُلکست
که وجودش مقدم هُلکست
مرد را چون دم و درم باشد
آن نکوتر که جود هم باشد
تا به اینجاش کس جگر نخورد
تا بدانجای حسرتی نبود
ورچه در مال جز لطافت نیست
لیک بودش بی این دو آفت نیست
کز حلال از زمانه مشغولی
وز حرام از خدای معزولی
پسرِ عوف را ز بهر حلال
به بر مصطفی نبود مجال
مردِ دین باش و مال را یله کن
خیز و دنیا به جملگی خله کن
نبود خود حکیم شبهت جوی
از طعام حلال دست بشوی
گرچه زو جسم را پناه بُوَد
لیکن آن هم حجاب راه بُوَد
در زر و سیم اگر کمالستی
کی قرین سگ و دوالستی
مال اگر مایل خران نشدی
حلقهٔ فرج استران نشدی
آدمی مرده در غم نانی
آن دوال رکاب چون کانی
آدمی پیش اسب بی‌درمست
آن دوال رکاب محتشم است

دنیی از دین همیشه آزرده‌ست　　کاب دنیا جمال دین برده‌ست
مال سوی حکیم کی یازد　　زشت با کور به فرا سازد
دور دارد شب خود از روزش　　که بترسد که بشکند پوزش
هر دو آنجا که علم و فرهنگ است　　در نگنجد از آنکه ره تنگست
نشود مال جز به دون مایل　　جاهل از طبع بد شود سایل
دون و دنیی بوند هر دو قرین　　قحبه‌ای آن و قلتبانی این
دیده‌ور پل به زیر کام کند　　کور بر پشت پل مقام کند

التمثل فی اصحاب المغرورین

آن شنیدی که بود مردی کور　　آدمی صورت و به فعل ستور
رفت روزی به سون گرمابه　　ماند تنها درون گرمابه
بود تنها به گوشه‌ای بنشست　　خرزه آن غرزن آوریده به دست
دل و گل کاه و کوره از تف و تب　　آذر از خایه و ز پشت احدب
چون کدو خایه و چنار انگشت　　خرزه در شست و خربزه بر پشت
هرزه پنداشت کور خودکامه　　نکند خایه درد چون جامه
سوزنی تیز درگرفت به چنگ　　کرد زی خایه‌های خود آهنگ
سوزن اندر خلید در خایه　　آن چنان کور جلف بی‌مایه
چون ز سوزن به جانش درد آمد　　با دل خویش در نبرد آمد
از دل آتش ز دیده باد آورد　　علت جهل خویش یاد آورد
هر زمان گفتی ای خدای غفور　　هستم اندر عنا و غم رنجور
مر مرا زین عنا و غم فرج آر　　در چنین غم مرا نماند قرار
سوزن تیز و خایهٔ نازک　　برهانم به فضل خویش سبک
کرد مردی در آن میانه نگاه　　گشت از آن ابلهی کور آگاه
گفتش ای ابله کذی و کذی　　ای ترا جهل سال و ماه غذی
سوزن از دست بفکن و رستی　　که ازین جهل جان و دل خستی
تو ز دنیا همان چنان نالی　　کان چنان کوردل ز محتالی
دست ز دنیا بدار تا برهی　　خیره در کار خویش می‌ستهی
گه به پای از خودش بیندازی　　گه دو دست از طمع بدو یازی
می‌نخواهی جهان ولیک به قول　　ای همه قول تو نجس چون بول
ای همه قول تو نفاق و دروغ　　پیش دنیا تو گردن اندر یوغ
خنک آن کز زمانه دست بداشت　　حب دنیا به سوی دل نگذاشت
درد دینست داروی مؤمن　　که بدو گردد از جحیم ایمن
تکیه بر لذّت جهان کردن　　چیست ای خواجه خون دل خوردن
وقت لذّت بترسی از سلطان　　وقت عصیان نترسی از سبحان
دل منه بر جهان بی‌معنی　　که ثَباتی ندارد این دنیی

حکایت

آن شنیدی که در ولایت شام / رفته بودند اشتران به چرام
شتر مست در بیابانی / کرد قصد هلاک نادانی
مرد نادان ز پیش اشتر جَست / از پیَش می‌دوید اشتر مست
مرد در راه خویش چاهی دید / خویشتن را در آن پناهی دید
شتر آمد به نزد چه ناگاه / مرد بفگند خویش را در چاه
دستها را به خار زد چون ورد / پایها نیز در شکافی کرد
در ته چه چو بنگرید جوان / اژدها دید باز کرده دهان
دید از بعد محنت بسیار / زیر هر پاش خفته جفتی مار
دید یک جفت موش بر سر چاه / آن سپید و دگر چو قیر سیاه
می‌بریدند بیخ خاربنان / تا درافتد به چاه مرد جوان
مرد نادان چو دید حالت بد / گفت یارب چه حالتست این خود
در دَمِ اژدها مکان سازم / یا به دندان مار بگدازم
از همه بدتر این که شد کین خواه / شتر مست نیز بر سرِ چاه
آخرالامر تن به حکم نهاد / ایزدش از کرم دری بگشاد
دید در گوشه‌های خار نحیف / اندکی زان ترنجبین لطیف
اندکی زان ترنجبین برکند / کرد پاکیزه در دهان افگند
لذّت آن بکرد مدهوشش / مگر آن خوف شد فراموشش
تویی آن مرد و چاهت این دنیی / چار طبعت بسان این افعی
آن دو موش سیه سفید دژم / که بُرد بیخ خار بُن در دم
شب و روزست آن سپید و سیاه / بیخ عمر تو می‌کنند تباه
اژدهایی که هست بر سرِ چاه / گور تنگست زان نه‌ای آگاه
بر سرِ چاه نیز اشتر مست / اجل است ای ضعیف کوته دست
خاربُن عمر تست یعنی زیست / می‌ندانی ترنجبین تو چیست
شهوتست آن ترنجبین ای مرد / که ترا از دو کَون غافل کرد

حکایت

خواست وقتی ز عجز دینداری / از یکی مالدار دیناری
آنگهی مالدار بی‌هنجار / مُهر بر لب نهاده دل مردار
یک دو بارش چو گفت سایل راد / مالدار این چنین جوابش داد
گفت اگر حق‌پرستی ای تن زن / دین و دنیی ز حق طلب نه ز من
گفت دین هست نیک و دنیا رد / نیک ازو خواهم و ز تو بد بد
که مرا گفته‌اند از پی دل / حق ز حق خواه و باطل از باطل

چون تو بر باطلی و من بر حق — از تو جویم نصیب خویش الحق
زانکه نفس ارچه گوهریست شریف — کار او باطل است و رای سخیف
دل بدو داده‌ام که حق پرورد — بازگردد به سوی حق پر درد
دین نیابی گرت غم بدنست — زانکه کابین دین طلاق تنست

حکایت

بود در روم بلبل و زاغی — هر دو را آشیانه در باغی
زاغ دایم بگرد باغ درون — می‌پریدی میان راغ درون
بلبلک شاد در گلستانها — می‌زد از راه عشق دستانها
زاغ را طعنه زد که خوش گویم — زشت‌رویی و من نکو رویم
زاغ غمگین شد و برفت از دشت — شاد بلبل به جای او بنشست
زاغ دلتنگ و بلبلک دل شاد — کودکی رفت و دامکی بنهاد
در فتادند هردوان ناکام — زاغ و بلبل به طمع دانه به دام
گفت زاغک به بلبل ای بلبل — گشتی آخر تو ساکن از غلغل
اندرین ره چه بلبل است و چه زاغ — مر فلک را چه مشعله چه چراغ

حکایت

بود در شهر بلخ بقّالی — بی‌کران داشت در دکان مالی
ز اهل حرفت فراشته گردن — چابک اندر معاملت کردن
هم شکر داشت هم گِل خوردن — عسل و خردل و خلّ اندر دَن
ابلهی رفت تا شکر بخرد — چونکه بخرید سوی خانه بَرَد
مرد بقّال را بداد درم — گفت شکر مرا بده به کرم
برد بقّال دست زی میزان — تا دهد شکّر و برد فرمان
در ترازو ندید صدگان سنگ — گشت دلتنگ از آن و کرد آهنگ
مرد بقال در ترازوی خویش — سنگ صدگان نهاد از کم و بیش
کرد از گل ترازو را پاسنگ — تا شکر بدهدش مقابل سنگ
مرد ابله مگر که گِل خوردی — تن و جان را فدای گِل کردی
از ترازو گِلک همی دزدید — مرد بقّال نرم می‌خندید
گفت مسکین خبر نمی‌دارد — کین زیانست و سود پندارد
هرچه گل کم کند همی زین سر — شکرش کم شود سری دیگر
مردمان جهان همه زین سان — گشته از بهر سود جفت زیان
خویشتن را به باد بر داده — آن جهان را بدین جهان داده

حکایت

آن سلیمان که در جهان قدر … بود سلطانِ وقت و پیغامبر
برنشسته بُد او به بادِ صبا … سوی مشرق شد او ز جابلسا
دید در راه ناگه آبَ‌خوری … کِشتزاری و پیر برزگری
کشت می‌کرد و نرم می‌تندید … گاه بگریست و گاه می‌خندید
شد سلیمان بدو سلامش کرد … پیر کان دید احترامش کرد
گفت هی کیستی که دل شادی … برنشسته به مرکبِ بادی
گفت ای پیر من سلیمانم … هر دو هستم نبیّ وَ سلطانم
زیر امرِ منست ملک زمین … پری و دیو بر یسار و یمین
مُلکم ای پیر مرز بی‌لافست … شرق تا شرق قاف تا قافست
پادشاهم به روم و چین و یمن … باد را بین شده مسخر من
گفت این گرچه سخت بنیادست … نه نهادش نهاده بر بادست
هرچه بد بود به باد شود … جان چگونه به باد شاد شود

حکایت

گفت در وقت مرگ اسکندر … همه را خواند کهتر و مهتر
گفت اینک دو دست خود بستم … هین بگویید چیست در دستم
آن یکی گفت جوهری داری … وان دگر گفت گوهری داری
آن یکی گفت نامهٔ ملکست … وان دگر گفت خاتم ملکست
گفت نی‌نی که جمله در غلطیت … همه راه هوس همی طلبیت
در زمان هر دو دست خود بگشاد … گفت در دست نیستم جز باد
سالی سیسد به یاد دارم من … زان همه عمر باد دارم من

حکایت

آن شنیدی که با سکندر راد … گفت در پیش مردمان استاد
کی شده فتنه بر جهانگیری … غافل از روز مرگ وز پیری
باز عمر تو چون کند پرواز … نبود با هیچ کس دمساز
هرکسی گوشه‌ای دگر گیرد … ورچه شاهی به بنده نپذیرد
در جهان بهتر از کم آزاری … هیچ کاری تو تا نپنداری
عمر کرکس از آن بُوَد بسیار … که نبیند کسی از او آزار
تا از او جانور نیازارد … جز به مردار سر فرو نارد
باز اگر کبک را نکشتی زار … سال عمرش فزون شدی ز هزار
زانکه از کرکس او ضعیف‌ترست … طعمه و جای او لطیف‌ترست
هرکه خون ریختن کند آغاز … زود میرد بسان باشه و باز

چون نمودم در این سخن برهان   سخن آغاز کردم از نسیان

الباب السّابع

فصل فی‌الغرور و الغفلة والنسیان و حبّ‌الامانی والتّهور فی امور الدّنیا و نسیان‌الموت والبعث والنشر

در بیهوده خندیدن

خندهٔ هرزه کار غُمر بود — خندهٔ برق را چه عُمر بود
بیخ عمرت زمانه برکنده — چون همه ابلهان تو و خنده
آنکه را لحد و حفره کنده بُوَد — مر ورا خود چه جای خنده بُوَد
مکن ای دوست در سرای عمل — عقل را خرج در غرور امل
نه چو مُردی نماند بوی و گار — پس تو انگار مُردی آن بگذار
ماه نو پرّ و بال تو برکند — پس تو بر مه مخند بر خود خند
هر شبی کان زمانه بر تو شمرد — روز از زندگانی تو ببرد
در رخ ماه نو کسی خندد — که ازو سود مزد بربندد
پس تو باری چرا نگریی خون — کت ازو جان کمست و دام افزون
غافلان خفته زیرکان نالان — خر به نالش سزاتر از پالان
عاقلان را چو روز معلومست — که شب و روز غافلان شو مست
سال چون مرحله است و مه فرسنگ — روز و شب کام زخم و عرصهٔ تنگ
چون به منزل رسید مرد از راه — از ره رفته پس شود آگاه
باز پس خود نیاید آنچه گذشت — درج اعمار تو زمان بنوشت
با تو صد دُرج دُرّ ناسفته — خانه پر دزد و تو خوشک خفته
عمر کوته چو عمر مور و مگس — اَمَل افزون ز عمر ده کرگس
در ره دین شده قلیل عمل — بهر دنیا شده طویل اَمَل
محلی کان اجل نهد چه بُوَد — املی کان ز حل دهد چه بُوَد
که بود غافل از قضای اجل — کوته اندیشهٔ دراز امل
نخرند از برای سود و زیان — تب لرزه بنسیه کفشگران
خلقی از عمر خود شده معزول — تو بدین عمر مختصر مشغول
تو همی رنج دل به جان بخری — خشمت آید چو گویمت که خری
با قناعت کش ار کشی غم و رنج — ورنه بگذر ز عقل و عشق الفنج

فی طول العمر والحسرة مع ذلک

نوح را عمر جمله ده صد بود — حرص و امید او بر آن آسود
چون گذر کرد نهصد و پنجاه — در فذلک به حسره کرد نگاه
گفت آوخ که بر من این ده صد — بود بر من ز روزکی ده بد
کرد ویرا سؤال روح امین — سر ز بالا نهاده بر بالین

کای ترا عمر از انبیا افزون
چون گذر کرد بر تو دنیی دون

بر چه سان یافتی جهان را تو
چون سپاری کنون روان را تو

گفت دیدم جهان چو تیم دو در
آمدم از دری شدم ز دگر

نوز ناسوده تن ز سیرِ سبیل
کامد آواز پر نهیب رحیل

می‌دهم جان و می‌برم حسرت
شربتم ضربت و شفا شدّت

عمرش ار بُد دراز ور کوتاه
رخت بر بست زان گشاد به راه

عاقبت هم برفت و بیش نماند
آیت عزل خویشتن برخواند

تمثیل در نفس جهان فانی و قصّهٔ لقمان حکیم

داشت لقمان یکی کریجی تنگ
چو گلوگاه نای و سینهٔ چنگ

شب در او در به رنج و تاب بُدی
روز در پیش آفتاب بُدی

روز نیمی به آفتاب اندر
همه شب زو به رنج و تاب اندر

بلفضولی سؤال کرد از وی
چیست این خانه شش بدست و سه پی

همه عالم سرای و بستانست
این کریجت بتر ز زندانست

در جهان فراخ با نزهت
چکنی این کریجِ پر وحشت

عالمی پر ز نزهت و خوشی
رنج این تنگنای از چه کشی

با دم سرد و چشم گریان پیر
گفت **هذا لمن یموت کثیر**

در رباطی مقام و من گذری
بر سرِ پل سرای و من سفری

چه کنم خانهٔ گِلِ آبادان
دل من **اینما تکونوا** خوان

چو درآید اجل چه بنده چه شاه
وقت چون در رسد چه بام چه چاه

گربهٔ روده چون زنم شانه
بر رهِ سیل چون کنم خانه

آهن سرد چند کوبم من
خانه ویران و چند روبم من

پیش صرصر چراغ چه افروزم
پوستین پیش شیر چون دوزم

خلق را زین جهان پر شر و شور
چار دیوار گور بهتر گور

هلک المثقلون بخوانده و پس
خانه و جای سازم اینت هوس

چکنم جفت و زاده و بنیاد
مونس من نجاالمخفون باد

خانه کز راه رنج و حیله بُوَد
همچو زندان کرم پیله بُوَد

که چو قَز بود در دلش پنهان
گشت هم قَز تن ورا زندان

خانه اینجا که بهر قوت کنند
مور و زنبور و عنکبوت کنند

قوت عیسی چو ز آسمان سازند
هم بدانجاش خانه پردازند

بر فلک زان مسیح سربفراشت
که بر این خاک توده خانه نداشت

چکند روح پاک خانهٔ ریح
فلک پنجم است بام مسیح

خرِ دجّال چون ز جو خالیست
علَم جور او از آن عالیست

خاک و آب و هوا و آتش عهد
کی نگهدارد ار تو سازی جهد

مرگ را چون شگرف و چالاکست
سوی ناپاک و پاک ره پاکست

نه تو مردی و مرگ بی‌زورست — شیر او شیر و گور او گورست
زانکه اینجات یک دو مه محلست — نه بتست آن به مدّت اجلست
به اجل باز بسته‌اند این کار — بی‌اجل نیست کار را مقدار

در مرگ گوید

فرش عمرت نوشته در شومی — این دو فرّاش زنگی و رومی
ای نیاموخته ادب ز ایوان — ادب آموز زین پس از ملوان
ادب آموزدت زمان پس از این — چون نیاموختی ز خلق زمین
کی کنف باشد از بلای تبت — که کفن باف تست روز و شبت
چندت اندوه پیرهن باشد — بو کِت آن پیرهن کفن باشد
تو به درزی شده به پیرهنت — گازر آن دم بکوفته کفنت
با تو این طمطراق و لاف و هوس — تا دم آخرست همره و بس
بعد از آن یار کفر و دینت بود — نیک و بد مونس و قرینت بود
نیک تو روضه‌ای شود ز نعیم — بدِ تو حفره‌ای شود ز جحیم
تو ز حرص و حسد میان سعیر — گَرد تو چون سرای پرده اثیر
با خودی از اثیر چون گذری — هیزمی از سعیر چون گذری
خویشتن را وداع کن رَستی — عقد با حور بی‌گمان بستی
روح با حور فرد جفت شود — تنت در زیر گِل نهفت شود
بر گناهان همی کنی اصرار — خویشتن را ز مردگان انگار
خانه را گور ساز و دل را خصم — در و دیوار خاک و گِل را رسم
همه فعل تو از تو کرده سؤال — یافته گوشمال و خورده دوال
یک به یک کرده را جزا دیده — وز شفیعان طمع تو ببریده
ناقد فعل تو علیم و بصیر — تو ز احوال خویش گشته ضریر
برگرفته حجاب بار خدا — روز پاداش فعل و روز جزا
ای فگنده به جهل و سیرت زشت — روبه اندر رز و ملخ در کشت
آرزوی ضیاع و اسبابت — روز آبت ببرد و شب خوابت
آرزو را به زیر پای درآر — هوس و آرزو به ره بگذار
کارزو و هوس کسی جوید — کو همه راه بی‌خودی پوید
آنچه جد چون لعب همی شمری — وآنچه حق چون کذب همی شمری
لعب و بازی برای کودک راست — مرد با لاعبی نیاید راست
گر بیابی تو در اجل تأخیر — نه ترا مسکنست قعر سعیر
بسته با عُقدهٔ تمنا عقد — توبه‌ها نسیه و گناهان نقد
فارغ از مرگ و ایمن از تخویف — جرم حالی و توبه در تسویف
تو ز احوال خویش محجوبی — زان طلبکار مرد مقلوبی
وه که چون آمدی برون ز نهفت — چند واحسرتات باید گفت

حکایت مرد یخ فروش

التمثّل فی دارالغرور

مثلت هست در سرای غرور / مثل یخ فروش نیشابور
در تموز آن یخک نهاده به پیش / کس خریدار نی و او درویش
هرچه زر داشت او به یخ درباخت / آفتاب تموز یخ بگداخت
یخ‌گدازان شده ز گرمی و مرد / با دلی دردناک و با دمِ سرد
زانکه عمر گذشته باقی داشت / آفتاب تموزش نگذاشت
این همی گفت و اشک می‌بارید / که بسی مان نماند و کس نخرید
قیمت روزگار آسانی / به سرِ روزگار اگر دانی
چیست عقل اوّل این جهان دیدن / پس به حسبت برین جهان ریدن
برگ دنیا خرد نپسندد / مرگ بر برگ این جهان خندد
چون نترسی تو از اجل خُردی / آن ز غفلت شمر نه از مردی
تو نه‌ای بر اجل دلیر هنوز / گور گور است و شیر شیر هنوز

فی صفة الموت

جر دو رنگی نشد ز مرگ هلاک / مرد یک رنگ را ز مرگ چه باک
مجلس وعظ رفتنت هوسست / مرگ همسایه واعظ تو بسست
مرگ را در سرای پیچاپیچ / پیش تا سایه افگند به بسیچ
زادگان چون رحم بپردازند / سفر مرگ خویش را سازند
تو به پیری ز مرگ نندیشی / ملک‌الموت را مگر خویشی
وگر ایدون که خویشی تو دُرست / هست باری بآخر و به نخست
نکند سود و جز زیان ندهد / که ورا نیز اجل امان ندهد
سوی مرگ است خلق را آهنگ / دم زدن گام و روز و شب فرسنگ
جان پذیران چه بی‌نوا چه به برگ / همه در کشتی‌اند و ساحل مرگ
هستی حق زوال نپذیرد / آنکه مرگ آفرید کی میرد
پیش آن‌کس که قدر دین داند / سرگذشت امل اجل خواند

تمثیل در احوال گذشتگان جهان بی‌وفا

از ثَری تا به اوج چرخ اثیر / همه میرنده‌اند دون و امیر
چه حدیث است میر هم میرد / زانکه جسمست مرگ بپذیرد
چکنی سرگذشت طرّاری / سرگذشت اجل شنو باری
تا بگوید چگونه سازم چاه / تا بگوید چگونه سوزم شاه
تا بگوید به غافل و کر و کور / به که دادم ز که استدم زر و زور

تا بگوید که گردنان را من / چون شکستم به سروری گردن
تا بگوید چه تاختم بر تخت / تا بگوید چه باختم با بخت
بخت خود از چه‌سان نگون کردم / تخت این از که پُر ز خون کردم
چه نخ و بیخها بکندم من / چه شخ و شاخها فکندم من
نفس این را نکال چون کردم / بدر آنرا هلال چون کردم
خسروان را چگونه کردم مست / قصر شاهان چگونه کردم پست

در صفت مرگ پیامبران علیهم‌السّلام

تا بگوید ز انبیا و رسل / چون گرفتم به قهر بر سر پُل
تا بگوید که شیث و آدم را / چون بریدم ز جسمشان دم را
تا بگوید ز کشتن هابیل / که ستم کرد بر تنش قابیل
تا بگوید ز نوش و نوح و لمک / مردن زار و رفتن هریک
تا بگوید ز هود وز صالح / راحت و رنج ناصح و طالح
تا بگوید ز حال ابراهیم / جور نمرود و آن عذاب الیم
حال اسحاق و حال اسماعیل / هاجر و ساره و آل اسرائیل
قصّهٔ رنج یوسف از اخوان / صبر یعقوب و خانهٔ احزان
تا بگوید ز مبتلا ایّوب / دل و جان در عنا و دا مکروب
حال الیاس و یوشع و ذوالکفل / یافته هریک از کفایت کفل
تا بگوید ز موسی و هارون / آل عمران و حوت با ذوالنون
تا بگوید ز گریهٔ داود / ناله و آب چشم و طول سجود
تا بگوید ز ملکتِ پسرش / سایه از پرّ مرغ کرد سرش
انس و جن مر ورا شده مطواع / باد چون مرکبی مطیع و مطاع
تا بگوید ز اشمویل و شعیب / پاکشان جیب و دامن از همه عیب
کالب و دانیال و لوط و خضر / شده هریک ز قوم خویش ضجر
پند لقمان و سرگذشت یسع / دین و دل در ورع بری ز طمع
تا بگوید ز لشکر کفّار / زکریّا بریده از منشار
تا بگوید ز عصمت یحیی / تا بگوید ز نالهٔ عیسی
تا بگوید ز سیّد سادات / که ز ما بر روان او صلوات
احمد مرسل آنکه فضل احد / کرده بر جمله انبیاش اوحد
آفتاب مساجد و خلوات / از حق او را صلوة در صلوات
شیخ ابوبکر و عمّر و عثمان / حیدر آن شیر خالق سبحان
تا بگوید ز حال میرحسن / وآن همه خصم چیره بر یک تن
واندر آن کار پور بوسفیان / یک زمان مر ورا نداده امان
از زنی خواست استعانت و عون / تا شد او هم جلیس با فرعون
تا بگوید ز کربلا و حسین / آن نبی را چو قلب و همچون عین

تا بگوید ز قوم پر شر و شین — شده راضی به قتل میرحسین
شده در نار قاتل و مقتول — رفته با مرتبت به نزد رسول
کربلا گشته گورخانه ورا — کرده تیر عدو نشانه ورا
زان برآوردن هلاک و دمار — از نژاد امیّهٔ خونخوار
تا بگوید که بهر آتش و آب — آب فرعون چون ببردم از آب
تا بگوید ز موت و بعث عُزیر — از بشر آن رخ آوریده به خیر
حال اصحاب کهف و دقیانوس — قصّهٔ تبخلوس و شهر فسوس
تا بگوید ز عاد و عاد نژاد — که به بادش چگونه کردم باد
تا بگوید ز زخم ناگاهان — بر سرِ رهبران ز گمراهان
زان در آوردن رسول از در — زان برون کردن فضول از سر
زان ببردن عروس نیکو روی — ناگهان از کنار زیبا شوی

صفت مرگ شاهان فرس و بزرگان ایشان

زان ملوک عجم که در تاریخ — بخردان راست موعظت توبیخ
زان سخنهای ملک کیخسرو — رستم زال و نیرم و جم و زو
آل گشتاسب و نامور لهراسب — وان همه علم و حکمت جاماسب
حال جمشید و حال افریدون — حال ضحاک کافر ملعون
سرگذشت سیاوش مظلوم — پدر بی‌حفاظ و آن زن شوم
حال اسفندیار و ظلم پدر — حال افراسیاب بسته کمر
رستم گرد و خدعهٔ سهراب — که جهان شد ز فعل هر دو خراب
زان جفاهای بهمن دانا — که چه کرد از خروج با دارا
زان ملوک طوائف عظما — که چه‌گونه شدند جمله هبا
حال فیروز و اردشیر عظام — اردوان دلیر با بهرام
زان خبرهای آل ساسانی — راندن کام دل به آسانی
زان خصال سکندر رومی — که برفت از جهان به محرومی
زان سیرهای یزدگرد عزیز — که شد از بخت بد همه ناچیز

در صفت موت بنی‌آدم از خاصّه و عامه

زان بنی‌آدم از صغار و کبار — که برآورده شد ز جمله دمار
زان به جان اندرون خلیدن نیش — بچه را در کنار مادر خویش
زان بریدن به منزل و به سفر — حلق برنای تازه پیش پدر
زان ربودن فکندن اندر نار — مرد را از دکان و از بازار
زان خصال سران سمر کردن — زان کلاه کیان کمر کردن
زان همه ملک با خلل کردن — زان همه خطبه‌ها بدل کردن

زان بناگاه بردن از سر تخت　　پای بسته کشان دو صد بدبخت
تا چو بشنودی از غرور مهی　　دل براین عمر بی‌وفا ننهی
این همه قصّه‌ها از او بشنو　　نازنینی مکن بدو بگرو
زین قفاهای نرم و شیرین کار　　گردن اندر مدزد مسخره‌وار
تو ز روی هوا و پر هوسی　　وز پی فعل ناکسی و خسی
آنچنان با غرور گشتی جفت　　پیش تو مرگ خود که یارد گفت
چه حدیثست شاه کی میرد　　کی اجل حلق پادشا گیرد
کی بود خاصه از درون حصار　　با امیر اجل اجل را کار
از توام خوشتر آنکه پیش اجل　　از برای نفاق و زرق و دغل
پیش بیمار همنفس با مرگ　　گشته ریزان ز شاخ عمرش برگ
او کشیده ز هفت عضوش جان　　تو همی گویی هفت کُه به میان
کرده ابلیس بهر طنّازی　　زین سخن بر بروت تو بازی
در میان از هزار کُه باشد　　مرگ یک دم چو خاک بر پاشد
زین ترش بودنت در این زندان　　مرگ را کُند کی شود دندان
مِه ز تو کِه ز تو به پیش تو مُرد　　تو بزی خوش ترا که یارد بُرد
مردگان را به گِل سپردی تو　　تو نمیری نه مرد خردی تو
خود ترا مرگ بسته کی گیرد　　تو امیری امیر کی میرد

در بقا و فنای جسم و جان گوید

در جهانی که عقل و ایمانست　　مردن جسم زادن جانست
تن فدا کن که در جهان سخن　　جان شود زنده چون بمیرد تن
روزی آخر ز چرخ پاینده　　هم تو سایی و هم بساینده
گر ترا از حواس مرگ برید　　مرگ هم مرگ خود بخواهد دید
هاون ار چند چیزها ساید　　هم بسوده شود چو وقت آید
مرگ اگر ریخت خون ماده و نر　　هم بریزند خونش در محشر
ای بهان را به بد بیازرده　　وآنچه بد بود با بدان کرده
عمرت از آس آسمان سوده　　تو دمی زو چنان نیاسوده
بس بود زین سپس کنف کفنت　　که همی بر نتافت پیرهنت
لعل را کافتاب پروردست　　از همه آفتش جدا کردست
شحنهٔ اوست آفتاب بلند　　نرساند بدو نهیب و گزند
چون همی زاختران پذیرد قوت　　خم نگیرد ز گوهران یاقوت
باز دُرّی کز آب زاد و مغاک　　لاجرم خاک شد ز خاک چو خاک
بر فلک شو که در جهان وجود　　هرکه برتر کریم‌تر در جود
دشمن جان تنست خاکش دار　　کعبهٔ حق دلست پاکش دار
زانکه اندر سرای سور و صوَر　　از پی خواندن سرور سوَر

همه آلایش تو از طین است	همه آرایش تو از دین است
رهبر این راه را چو مرگت نیست	بی‌نوایی مکن چو برگت نیست
مرگ هدیه است نزد داننده	هدیه دان میهمان ناخوانده
سوی دین هدیهٔ خدایش دان	آنکه ناخوانده آیدت مهمان
مرگ ناخوانده کایدت مهمان	پیش هدیهٔ خدای کش تن و جان
جامه‌ت ای آنکه تخت تو خردست	ز آتش و آب باد و خاک به دست
مرگ چون رخ نمود هیچ منال	به دل و جان همی کن استقبال
همچو ایمان برای سور و سروش	جامه‌های برهنگی در پوش
این همه هستیی که در بدنست	نقش نه پیر و چار پیرزنست
نه و چار است مر ترا مایه	برنشاید گذشت زین پایه
گر به غفلت زیی درین مسکن	جان مسکینت ماند بی‌مأمن
بروی زین سرای بی‌معنی	گوش پر گوشوار لابُشری
از پی پنج روزه بدمردی	گنج عقبی به دنیی آوردی
باری ار زین شکار نیست گزیر	مرغ دنیا به دام دنیا گیر
خرج کردی برای تن جان را	در سرِ نان بدادی ایمان را
مکن ار مال را شناسی ارج	زر رکنی به شهر کوران خرج
کی بود سوی بزمی و رزمی	شهر خوارزم و نقد خوارزمی
جعفری را چو نیست اینجا نرخ	باز دار از پی تجارت کرخ

در نکوهش این جهان

اینکه اقلیم بیم و امیدست	خود یکی روزه راه خورشیدست
اینک امروز ربع مسکونست	قطره‌ای از هزار جیحونست
هیچ نادیده عالم معنی	معرفت را چرا کنی دعوی
تو ز طاوس پای دیدستی	نام اقلیمها شنیدستی
ز رزی دانهٔ عنب دیدی	مهرهٔ بوالعجب به شب دیدی
بازی روز و شب به انبازی	هست پیش تو همچو شب بازی
شیر گرمابه دیده از نقاش	باش تا شیر بیشه بینی باش
تو که این را چو جان نگه داری	گاه از آن عقل را بیازاری
نبود مر ترا بهی و مهی	با دلی پر ز حرص و دست تهی
برکه خندند ساکنان اثیر	کز تو با گربه ماند گوز و پنیر
گوز مر خرس حرص را بگذار	وین پنیر بدت به گربه سپار
که اگر با تو دم زند هوست	کند از جور چرخ در قفست

اندر طلب بهشت به سالوسی

مرغ و حور از بهشت ابدانست
حکمت و دین بهشت یزدانست

نبود جز جمال ایزد قوت
عاشقان را به جنت ملکوت

تو چه دانی که می چه گیری قوت
در چنین دل کجا رسد ملکوت

ملکوت از پی گدایی را
جان دهد از پی رضایی را

آنکه در بند حور و غلمانست
نیست خواجه که از غلامانست

آنکه در صفّ بارگاه ازل
می‌سراید چو عندلیب غزل

چون گرفت از صفای صفوت قوت
ملک را باز داند از ملکوت

چون نداری مناهی اندر پیش
ز احتساب خرد بجومندیش

تو چه دانی بهشت یزدان چیست
چه شناسی که جنّت جان چیست

کی برد شهوتت ترا به بهشت
تات حور و قصور باید و کشت

همچو بربط ز فسق و سیرت زشت
چشمتان هشت بهر هشت بهشت

ای به دل کرده دین به نامردی
چند ازین نان و چند ازین خوردی

دلی آخر به دست کن روزی
که درو باشدت ز دین سوزی

گیرم این جا ز دیوی و زوشی
عیب خود بر همه همی پوشی

چون رسی در جهان بی‌چونی
عیب گوید من اینکم چونی

تو همی پوش همچو عامهٔ خلق
عیب خود بهر بارنامهٔ خلق

پس بدان تا هوا شود خشنود
عذر می نه که عقلم این فرمود

گرچه بر خود بپوشی از پی فرع
از درون شرم‌دار شرم از شرع

این همه طمطراق بیهودست
عقل جز راستی نفرمودست

وآن کسانی که مرد این راهند
از نهاد زمانه آگاهند

ستم دوست را چو از در اوست
دوست دارند که دوست دارد دوست

خشم را از درون محمّد وار
جز برای شکار شرع مدار

حرص را سر بزن به تیغ وفا
بخل را پی کن از صفای رضا

وآن خرانی که بار گل بکشند
شربت صرف کار دل بچشند

همه را بینی اندرین بنیاد
ز آتش دل دماغها پر باد

چون براین در نه‌ای سپهداری
کم ز سگ‌بانئی مکن باری

گر نمیرد چنین سگی در تو
از سگی کم بوی به محشر تو

از صفات سگی تهی کن رگ
ورنه در رستخیز خیزی سگ

کمتر از سگ مباش و حق بشناس
که به یک لقمه دارد از تو سپاس

خشم را دل مده به جاه ویسار
سگ دیوانه بر درد هشیار

برِ عاقل که یافت عقل و بصر
فربهی دیگر و ورم دیگر

نبود چون بصیر مرد ضریر
نیست حاجت مرا بدین تقریر

گرچه آبستنی ز دور زمن
او هم از مرگ تست آبستن

جسم فربه مکن به لقمهٔ خوش
کاسب فربه چو شد شود سرکش

روده کز باد گشت فربه و تر بدو سوزن شود سبک لاغر
ابلهان مانده‌اند بر سر پل پای در گِل دو دست اندر غُل
همه در آب این دو روزه نهاد تازه و تر چو رودهٔ پر باد
تو در این خطهٔ فساد و فجور از دل شاد مانده‌ای رنجور
گر تو هستی ز نسبت آدم هم ز خود زای با کمر چو قلم
اصل را هم به اصل باز رسان خوش‌به‌خوش بخش‌وناخوشی به‌خسان
عقل و علمست آفت منحوس پر و بالست فتنهٔ طاوس
هرچه گویی نه در ره آدم دیو و دد دیده گیرد اندر دم
کبک سنّت به بوستان نیاز کی درآید چو در خرامد باز
گو سبک روح نیست دختر دین هست اندر جهان گران کابین
نشود دل تهی ز پر گویی پس تو خون را به خون چرا شویی
زان ترا گوشمال داد فلک زیر چرخ کیان فراز سمک
تا نگویی جواب بوالحکمان ور بگویی چو کوه گوی همان

اندر زهد ریایی

زهد ورزی برای مُرداری پس چه گویی که من کیم باری
تو از این زهد توبه جوی نصوح ورنه بی‌دل روی به عالم روح
چو تو سقمونیا خوری به نیاز آنگه از ریدنت که دارد باز
در غم آن دمی که رفت از دست گری و خون گری که جایش هست
دور و نزدیک بی من و با من سطح آبست حافظ روغن
آن دبیری که خورد خیره صبر رید چندانکه شد چو لاشه دَبر
باش تا دینش بازخواست کند تا چو خامه چگونه کاست کند
هرکه جویای عالم غیب است شمع در دست و اشک در جَیب است
تو نه نیکی نه قابل نیکی مرد کاکا و کو کو و کی کی
باش تا نقش عزّ نماید ذُلّ باش تا عذر جزو خواهد کُل
گلبن از جور دی نماید خار باش تا گل نمایدت به بهار
فتوی اندر ره فتوّت نیست نَبوت اندر دم نبوّت نیست
چون فلک سال و مه ز نامردی گرد اجرام خویش می‌گردی

اندر مذمّت دنیا و برحذر بودن از آن فرماید

در جهانی چه بایدت بودن که به پنگان توانش پیمودن
چیست دنیا سرای آفت و شر چون کلیدان زاولی به دو در
هست چون مار گرزه دولت دهر نرم و رنگین و از درون پر زهر
طفل چون زهر مار کم داند نقش او را تتی تتی خواند

همه اندرز من به تو این است
که تو طفلی و خانه رنگین است
در غرورش توانگر و درویش
شاد همچون خیال گنج اندیش
تو که در بند او گرفتاری
می‌کش از بهر او چنین خواری
تو به امیّد فخر و روزبهی
از همه ناکسان دهر کِهی
نیست با وی وفا و معنی یار
دیده و آزموده‌ای بسیار
جهل خس را پیامبری ندهد
آز کس را توانگری ندهد
آز چون آتشست و تن چو حطب
ز آتش و نی موافقت مطلب
آز چون آتش است تن هیزم
آب و آتش به هم چه آمیزم
آز بسیار خوار و مستحلست
پادشا صورت و گدای دلست
چون سرابیست آز تشنه فریب
همچو سیلیست آز رخ بنشیب
خوردنش را چو کرد تشنه بسیچ
چون بدو در رسد نباشد هیچ
هست چون معدهٔ معاویه آز
که به خاک از تو دست دارد باز
آتشی را که دیو جنباند
ایزدش جز به خاک ننشاند

در نکوهش حرص گوید

حرص بگذار و ز آز دست بدار
حرص و آزست مایهٔ تیمار
حرص را ز آنکه قهر خواند اله
عاقل از وی بدان نساخت پناه
هرکه او حرص را امام کند
خواب و خور جملگی حرام کند
نقش رنگین و هیچ جان نه درو
خوان زرین و هیچ نان نه برو
حرص نقشیست هیچش اندر زیر
نکند هیچ هیچ کس را سیر
هرکه را دیو حرص مهمان بُرد
تو حقیقت شنو که گرسنه مرد
آز پر باد چون درو پیچی
کدخداییست خانه پر هیچی
هرکه او آز را متابع گشت
بگذشت از ثلاث و رابع گشت
به غروری ببرده خواب همه
نان نداده ببرده آب همه
خلق ازین گردخوان دیرینه
دیده سیلی و هیچ سیری نه
تا قیامت نخورده مهمانش
یک شکم نان سیر بر خوانش
این دو در دوزخ از درون تو باز
صورتش سوی عقل شهوت و آز
زین دو گر در فنا نپرهیزی
در بقا از درونشان خیزی

در شهوت و آز گوید

چیست دنیا و خلق و استظهار
خاکدانی پر از سگ و مردار
بهر یک خامش این همه فریاد
بهر یک خاک توده این همه باد
هست مهر زمانه با کینه
سیر دارد میان لوزینه
از پی گندمی درین عالم
چند باشی برهنه چون آدم

بهر گندم تو روح رنجه مدار / کادم از بهر گندمی شد خوار
در جهان بنگر از پی رازش / چه کنی رنگ و بوی غمازش
این جهان زان جهان نمودارست / لیکن آن زنده اینت مردارست
چون یکی بحر دانش آن به شرف / آخرش دُرج درّ و اوّل کف
خانه‌ای دان شکسته زیر و زبر / نقش دیوار پر درخت و سپر
نه درختیش میوه آرنده / نه سپر مرگ باز دارنده
راز دل هر دو بر تو بنموده / تو به غفلت زهر دو نشنوده
مانده اندر غرور او شب و روز / همچو آدینه کودکان از گوز
صفت عُمر و مرگ و دولت و زیست / زیر دورِ زمانه دانی چیست
شاهد ابله و رقیب بهش / می شیرین و میزبان ترش
میزبان بی‌حفاظ و بی‌آزرم / خوردنی جمله سرد و آبش گرم
پس مریز ارت چرب باید دیگ / آب در دیگ و روغن اندر ریگ
راز این کلبه نفس غمّازست / عقل کل باز خانهٔ رازست
نچنی برگش ار چه با برگست / پس دویدنش حسرت و مرگست
به درِ عقل گرد تا برهی / از بلاها و زشتی و تبهی
مرد را عقل به بود دستور / ورنه ماند چو ابلهان مغرور

فصل فی صفةالافلاک والبروج والسّماء والارض و ما بینهما من‌العجایب

ذکر الافلاک و ما فیها من‌العجایب احسن من ابداع المخدّرات الکواعب

چندگویی ز چرخ و مکر و فنش / به خدای از کری کند سخنش
چیست چرخ و زمین فراز و مغاک / جامهٔ سبز و دامنی پر خاک
شب صد چشم چیست محتالی / روز یک چشم چیست دجّالی
زشت باشد به خاصه از ابدال / جز به عبرت نظارهٔ دجّال
روز و شب را به سوی زیرک و غمر / تحفه از وی غمست و غارت عُمر
چیست چنبر سپهر دهر افروز / رسن پیسه چیست جز شب و روز
در فگندت به چنبر گردن / بهر کشتن زمانه پیسه رسن
زده مار فلک ترا به ستیز / هست پیسه رسن ازو بگریز
در غم زرّ سرخ و سیم سره / سبلتت سبز گشت همچو تره
تره سبز و پر آب و رنگینست / سر کینش ز پای سرگینست

در دوازده برج گوید

برهٔ چرخ هست مردم خوار / زو خور خویش هیچ طمع مدار
آفتِ کشت تست بر گردون / گاو کردنده از سرین و سرون

از دو پیکر مجوی ساز و بسیچ / کز دو روی هیچ کس نیابد هیچ
راه خرچنگ و رای او مپذیر / کژ رو و کور را دلیل مگیر
نخورد شیر چره هرگز گور / لیک مردم بسی برد سوی گور
چکنی طمع خویشی از خوشه / که ازو برنبست کس توشه
رو که ناید نصیب گنج ترا / از ترازوی بادسنج ترا
کی دهد باده خاصه نوش گوار / گزدم نوش‌خوار نیش گزار
راستی با کمان چرخ مزن / زانکه گشت او کمان تیر شکن
گرگ پی باش تات چون قی و غز / بز پیر فلک نگیرد بُز
دوستی ز آبریز چرخ ببر / زانکه او گه تهی بود گه پُر
جگرت گر ز تشنگیست کباب / تا نجویی ز ماهی فلک آب
مهی تشنه کو فلک سپرد / خود همه آب روی مرد خورد
برّهٔ گرگ‌سار را بگذار / کو پلنگیست زشت و مردم‌خوار
این همه ره بُرند غافل را / گرچه رهبر بوند عاقل را
گل فروزند و دل‌گداز همه / زهر سوزند و دیرساز همه
خوب رویند و زشت پیوندند / همه گریان کنان و خوش خندند
همه گندم نمای جو کارند / همه گل صورتند و پُر خارند
همه عطار شکل و ناک دهند / همه بزاز روی و دلق زهند
گردن گردنان شکسته چو برق / تیرباران‌کنان به غرب و به شرق
چو گل و نرگس ارچه برگذرند / بی‌عجب خند و بیهُده نگرند
گر چه شاگرد حکم تقدیرند / همه نقش خیال و تزویرند
تو نخواهی و بر تو افشانند / تو بندهی و از تو بستانند
پایت از باد مانده خاک اندود / دست هریک ز جانت خون آلود
بنه از گاو بار و از خر خُرج / ندهند اسبت این دوازده بُرج
دل از این چرخ و گردشش بردار / پای را سر بسی کند بردار
تو ز تقدیر گشت او غافل / باز تدبیرت او کند باطل
دایه آن را که بود مادر نیست / مایهٔ آب او چو آذر نیست
گربهٔ سگ‌پرست چنبر اوست / مشک کافور بیز عنبر اوست
دست آن را که کرد باده‌پرست / پای بر سر نهاد و خرد شکست
ای که بر چرخ ایمنی زنهار / تکیه بر آب کرده‌ای هش دار
زانکه این چرخ تیز گرد کبود / هرکه را تیغ کند خود بنمود
کرده باشد چو سیرت از ره آز / تا تو آگه شوی ز نرخ پیاز
کار دین و آسمان این عالم / همچو گردون و جوزهر درهم
روز غوغا و شهر آشفته / تو به دل غافل و به تن خفته
موج و گردابها بدین زشتی / تو چنین خوش بخفته در کِشتی
برنیامد در این جهان باری / هیچ پر مغز را ازو کاری

چرخ اگر در نهاد خود نغزست
همچو با حفص پیر و بی‌مغزست

گنبدی بر سرِ جهان زده‌اند
میخ سیمینش بر کران زده‌اند

ای بسا قامتا که چوگان کرد
مرد را کشت و تیر پنهان کرد

غُمر و دانا درین ره و منزل
هیچ ناکرده ذره‌ای حاصل

تو چه گوزی به حکمت آگنده
پاک مغز و لطیف و خوش خنده

بر وفای سپهر کیسه مدوز
کایچ گنبد نگه ندارد گوز

مر ترا زود چرخ بگذارد
گوی کی گوز را نگه دارد

این جهانیست دون و دون پرور
وین سپهریست گوی و چوگان گر

تو براین مرکز آنِ یزدان باش
خواه کو گوی و خواه چوگان باش

چون تو یزدان پرستی از شیطان
ایمنی در جهان و با سامان

اخترانی که عمر فرسایند
تیزپایند کی ترا پایند

اختران عُمر آدمی شکرند
همه جز عمر آدمی نخورند

زیر این چرخ و گنبد دوّار
هست دی با بهار و گُل با خار

چون بهار زمانه بی دی نیست
عمر ما جز هبا و لاشی نیست

هرکجا این بهار و دی باشد
بوی گل بی‌زکام کی باشد

هست پیمانه‌های کَون و فساد
آید و هست و بود بهر معاد

خلق را کیل بیش و کم شدنی
رفته و آمده‌ست و آمدنی

زین سه بد عهد شخص فرسودست
زین سه پیمانه خلق پیمودست

گرچه آن گُل بود خوش و تر و نغز
محتقن کرد گرمی اندر مغز

بوی گُل دان حیات این عالم
موت همچون ز کام هر دو بهم

حکایة فی اصحاب الفغلة

آن چنان شد که در زمین هری
ابلهی کرد رخ به برزگری

گفت با او ز روی نادانی
سبکی چیست در گران جانی

گر نداری همی تو خوار مرا
پنبه بی‌پنبه دانه کار مرا

سبلت او به کون دهقان به
وین چنین ریش هم به قصران به

زانکه پیش عقول حکمت خوار
پس خزیدن نیامدست به کار

نیست از نقطه تا خط فرمان
گنج بی‌رنج و درد بی‌درمان

هرچه یزدان دهد بر آن مگزین
هرچه گردون کند در آن منشین

کانچه آن نیست کرد هست کند
وآنچه این بر فراشت پست کند

نقش نفسی مقیم کی باشد
هرچه آن نقش کرد بتراشد

در سخاوت به کودکان ماند
بدهد زود و زود بستاند

خود بخندد به تو سپارد ساز
خود بگرید ز تو ستاند باز

زود بخش و سبک‌ستان فلکست
پیر با طبع کودکان فلکست

ذوق این خطهٔ خطا و خطر
هست مانند حوض و نیلوفر

روز بدهد ز بوی خود زورش / چون شب آید هم او بود گورش
روز بخشش ز بوی خویشش قوت / چون شب آید خودش بود تابوت
روز در بویش ار کند پرواز / باز شب جان بدو سپارد باز
بد و نیک فلک همه تلفست / که هبوطش برابر شرفست
گر از این چرخ در نقاب شوی / تا کم از ماهی آفتاب شوی
دختران چون فسانه پردازند / دوک ریسند و لعبتک بازند
وان فسانه حدیث چرخ کبود / سرِ افسانه هرچه بود و نبود
زانکه نامحرمی تو از گردون / داردت پیش خویش خوار و زبون
هرکه او بنده گشت گردون را / کرد ضایع خدای بی‌چون را
بندهٔ چرخ بندهٔ حق نیست / مر ورا نام مرد مطلق نیست

در صفت ارکانی وگردونی با آن جهان

الدنیا قنطرةٌ فاعبروها ولا تعمروها

آنچه ارکانی و آنچه گردونیست / زان جهان پوستهای بیرونیست
هرکه اندر جهان دین باشد / هر دمش آسمان زمین باشد
مرد تا در جهان دین نرسد / از گمان در ره یقین نرسد
نردبان سوی گل گرانها راست / نردبان سوی دل روانها راست
ز منی دان زمانه ساخته را / بی‌ونوا خوان فلک نواخته را
خوارتر کس فلک نواخته است / زانکه با او زمانه ساخته است
هرکه او با زمانه در سازد / عقبی او را ز پیش بندازد
ای در این پست مانده همچون مست / شکری سوی جان و دل بفرست
تو که در بندِ حرص و آز شدی / همچو زر در دهان گاز شدی

تمثیل در مذمّت دوستی دنیا

ای گرفته به دست حرص و امل / پیر زالی سر تو زیر بغل
دو جهان آنکه علوی و سفلیست / صورت هر دو باز گویم چیست
این یکی پیر تنگ میدانیست / وآن دگر زال سبحه گردانیست
شکر تسبیح می‌کند جاوید / به دو تا مهرهٔ سیاه و سپید
همه بر گرد درگهش به طواف / مرد سجاده باف و کُستی باف
ز ابلهان رازهاش پوشیده است / لیک عاقل همه نیوشیده است
نه همی گویدت فلک ز فراز / کز خرد نردبان کن و بر تاز
همچو آدم برای آن دم را / نردبان ساز بام عالم را
در جهان خرد بر آی از خاک / چکنی کلبهٔ میان کاواک
زیر این پردهٔ کبود منو / پند این راهب جهان بشنو

که همی گوید از زبان مرور | که بنگذارمت به غار غرور
سه روانت ز نه ستیخ کنم | همه اعضات چار میخ کنم
پیش از آن کِت برآید این مکّار | برو این هفت و چار و نه بگذار
که عدد چون رسید بر سر حد | روی بنمود بارگاه احد
دل ز دنیا و مهر او بگسل | زآنکه بر جان سمست و در دل سل
دنیی ار چه فراغت حال است | آفتش فخر و کبر و محتاتیست
خردت خسرو گزیده کند | باز اَزت گدای دیده کند
زار ماندست مرد زی دنیا | نکند جُست را کری دنیا
گر به چشم تو هست دختر خال | هست مکروه و زشت باطن و زال
مده از بهر لاف احمق وار | رخصت دین به رخصت دینار
دل بی برگ را نوا نورست | بی نیاز از خدای و دین دورست
قدر سیمی که حرص ننشاند | فرج استر نکو همی داند
آنّ فی دیننا بخوان و بدان | مرکبت را بران و تیز بران
صدمت شوق در سرای فراق | نکشد بار انتظار براق
خردت را بران و دست مدار | بر خرد شرع مصطفی بگمار
چون بیوباردت نهنگ سقر | دست بر سر کنی نیابی سر
سیم را در دل ایچ راه مده | به ملک نامهٔ سیاه مده

فی ترک العادة بالمجاهدة

چکنی در کنار مادر خو | آخر ای نازنین کم از دو دو
پای در نه به راه بی‌فریاد | بر خرد خوان که هرچه باداباد
آنکه با میل مال و مُل باشد | نقد در دل ز بیم ذُل باشد
به مُل و مال میل تا چه کنی | الفی قد چو دال تا چه کنی
تا تو ترکی همی کنی بر من | هندویت نقد گشت جان می‌کن
تا تو خود را نهی چو ترک محل | هندویت سر گرفت زیر بغل
علف میش خود نکرده به کف | گرگ را گشته همچو میش علف
تو علف گشته مر فنا را رَو | باز داده ز دست گوز گرو
تو طلبکار قوت و خصم تو باز | چنگ کرده به حنجر تو دراز

فی تسلّی قلوب الاخوة والاخوات

شوی خود را زنی بدید دژم | تنگ دل شد به شوی گفت این غم
گر برای منست بادی شاد | ور برای دل است پیشت باد
از پی نان مریز آب از روی | بوحبیشی ز بوغیاث مجوی
آبروی از برای نان برود | طمع نان بود که جان برود

چون نه نیکی نه قابل نیکی — تو و کاکا و کوکو و کی کی
زهد عیسی و حرص قارون بین — گفته در شأن آن و در حق این
و **رفعنا** به نردبان نیاز — **فخسفنا** ز سر نشیبی آز
آن به زهد آسمان گرفته به ناز — وین شده خاک خورده از پی آز
عقل و جان گفته از پی زر و سیم — **انّ ربّی بکیدهّن علیم**
آفت آدمی ز دنیی دان — راحت جان و تن ز عقبی دان
مرد خرسند میر کوی بود — که طمع زنگ آب روی بود
در نگر بی‌مزاج و خاطر دون — زین دو معنی به عیسی و قارون
قصّهٔ یوسف ار ندانی تو — چون ز قرآن همی نخوانی تو
چون ز زن بود آفت و المش — راند قرآن به کام او قلمش
مرد دنیی کرامتی نبود — قیمتی جز قیامتی نبود
گر ترا خشم و آز بگذارد — بر زمین موری از تو نازارد
ار چنانی مبارکت باد آن — ورنه این کن وزو جهان بستان
ورنه از حرص گندمی پی خورد — گرد خود همچو آسیا می‌گرد
حرص را بر نه از قناعت بند — وانگه از دور او گری و تو خند
باب نسیان تمام گشت سخن — سخن آرم ز دوست و ز دشمن

فصل فی‌الحکمة ذکرالحکمة احکم فانّها بین الکائنات حکم مثل الاحباب والاعداء کمثل الدواء والداء

در دوستی و دشمنی

مردم از زیرکان دژم نشود — مهر کز عقل بود کم نشود
مهر جاهل چو مُهره گردانست — مِهر کز عقل بود مهر آنست
با هوا مهر کین چه در خوردست — که هوا گاه گرم و گه سردست
زانکه گردان و بی‌وفا باشد — چون هوا مهر کز هوا باشد
با هوا خود به نیک و بد میامیز — چون بیامیختی سبک بگریز
باز وقت وفا ز نیک و ز بد — نه خرد گردد و نه مهر خرد
هست با عشق حیلتی دیگر — صحبت عشق علتی دیگر
دوزخ آنجا که پرده بردارد — متقی دوست را بنگذارد
داند آن جان که نقش عینی نیست — **کالاخِلاء** چو **لَیتَ بَینی** نیست
بغض کز سنّتی بُوَد دینست — مهر کز علتی بُوَد کینست
تو و من کرد آدمی را دو — بی من و تو تو من بوی من تو
تو تویی من منم سرِ رنگست — تو چنان من چنین سرِ جنگست
با خودی هر دو دیووش باشیم — بی من و تو من و تو خوش باشیم
خوش بویم اندرین کهن گلشن — چون ز تو تو برفت و ز من من
تو و من گمرهیست زو پرهیز — در من و تو به ابلهی ماویز

تا تو خود را بوی نباشی دوست / دانکه در وضع دوست زشت و نکوست
دشمن از دوست وقت آز و نیاز / جز به سود و زیان ندانی باز
دوستان را به گاه سود و زیان / بتوان دید و آزمود توان

حکایت در محبّت و دوستی خالص

دوستی دوست را مهمان شد / دوست حاضر نبُد پشیمان شد
گفت زن را که کدخدایت کو / زن ورا گفت گفتنی بر گو
گفت پیش آر کیسهٔ زر و سیم / زن بیاورد و کرد زر تسلیم
مرد بگشاد کیسهٔ دینار / برگرفت آنقدر که بود به کار
مابقی آنچه بود زن را داد / به در آمد ز خانه خرّم و شاد
چون شبانگاه شوی باز آمد / زن برِ شوی خود فراز آمد
گفت با شوی خویش وصف‌الحال / شاد شد مرد و غم گرفت زوال
جمله بود آن نهاده صد دینار / بیست برداشت مرد و رفت به کار
به فدا کرد زر هرآنچه بماند / مستحق را ز رنج و غم برهاند
گفت درویش را دهم دینار / که مرا شاد کرد نیکو یار
بی‌حضور من این چنین سره مرد / مال من زانِ خویش فرق نکرد
جمله درویش را دهم مالم / از چنین دوستی چرا نالم
هست شکرانه‌ای کنون در خورد / زانکه در مال من تصرّف کرد
دوستان ای پسر چنین بودند / کز مراعات هم نیاسودند
مال و جان دوست را فدا کردند / راحت دوستان غذی کردند
تو به دانگی درم که دوست برد / سینه‌ات همچو مار پوست درد
دور ایّام و تاب دادن پوست / گر به زر خوب شد نباشد دوست
چون کنی خیره دوستی دعوی / همه گفتار هرزه بی‌معنی
دوست کز کاس و کاسه دور بود / از سپاس و سپاسه دور بود
با بد و نیک وقت داد و ستد / نکند هیچ نیک هرگز بد
دوست را گر ز هم بدرّی پوست / گر کند آه او نباشد دوست
ور بگویی به دوست برجه هین / گویدت تا کجا بگو بنشین
یار بد دشمنست رویا روی / تو ازین یار زود دست بشوی
یار بد همچو تیغ دیداریست / نرم و تیزست و روشن و تاریست
مرد را رهزنی یقین باشد / هر قرینی که دونِ دین باشد
هر کرا در بطانه یار بدست / دانکه در صحن خانه مار بدست
یار بد را مکن به خشم بتر / نکند شیشه کس رفو به تبر
شاخ بی‌برگ و میوه خار بُوَد / بار بی‌دفع و نفع مار بُوَد
مر ترا آن رفیق و یار آید / کت به نیک و به بد به کار آید
دوستانی که بی‌دریغ بوند / دوست را همچو تیغ و میغ بوند

یار هم کاسه هست بسیاری لیک هم کیسه کم بُوَد یاری

التمثّل فی ریا الحبّ

آن شنیدی که عُمَّر خطاب دید قومی نشسته در محراب
کرد از آن قوم میر عدل سؤال که کدامید چیستتان احوال
جمله گفتند ما رفیقانیم همه یک راه و یک طریقانیم
یکدگر را برادران شده‌ایم یک دل و جان و یک زبان شده‌ایم
گفت عُمّر که بی‌حضور دگر کیسهٔ یکدگر کنید نظر
سیم یکدیگران به خرج کنید یا به حکم حساب درج کنید
همه گفتند زانِ خویش خوریم وز زر و سیم یار بی‌خبریم
گفت عُمّر که کار محکم نیست وین سخن جمله را مسلم نیست
به دل آنگه برادران باشید که زر و سیم یار برپاشید
هیچ ناید تغیّری پیدا نبود غم جدا و کیسه جدا
نه یکی را بُودَ ز مال افواج وان دگر کس به جبّه‌ای محتاج
همه یکسان توانگر و درویش به زر و سیم ناشده کم و بیش
پیش از این دوستان چنین بودند کز غم یکدگر نیاسودند
جان یکی بودی از بُدی تن دو حال بودی یکی و مسکن دو
این زمان دوستان نه زینسانند همه از بیم نان هراسانند
هریکی را شده است یکتا نان مهتر از کوه قاف در میزان
همه نان کور و حجره زادانند ریش خود می‌رینند و شادانند

فی ذکر رفقاء السّوء

دوستی با مُقامر و قلّاش یا مکن یا چو کردی آن را باش
دوستی کز پی پیاله کنند ندهی پوست پوست کاله کنند
دوست خواهی که تا بماند دوست آن طلب زو که طبع و خاطر اوست
بد کسی دان که دوست کم دارد زو بتر چون گرفت بگذارد
دوست گرچه دو صد دو یار بُوَد دشمن ارچه یکی هزار بُوَد
مر ترا خصم و دشمن دانا بهتر از دوستان همه کانا
از تقی دین طلب ز رعنا لاف از صدف دُر طلب ز آهو ناف
آستین ار ز هیچ خواهی پُر از صدف مشک جو وز آهو دُر
آنچه از حس چشم و بینی و گوش زین ببین زان ببوی و زان بنیوش
ناید از گوشها جهان‌بینی نچشد چشم و نشنود بینی
از حواس ار بجویی این همه ساز آن ازین این از آن نیابی باز
که پدیدست در جهان باری کار هر مرد و مرد هر کاری

گر نخواهی دل از ندامت پر به بدی از رفیق نیک مبر
گرچه صد بار باز گردد یار سوی او باز گرد چون طومار
زین بدان رخ همی بگردانی باش تا قدر این بدان دانی
دوستان گنج‌خانهٔ رازند رنج‌بردار و گنج پردازند
با نفایه و سره به خفت و به خیز نه درآمیز چُست و نه بگریز
نه طلب زین ستوده دان نه هرب که چنین آمد از حکیم عرب
صفت دوست از ره تحقیق از علی بشنو ار نه‌ای زندیق
دوست نادان بود نباید سوخت باید این حکمت از علی آموخت
خلق دشمن شود چو بگریزی بد قرین گردی ار درآمیزی
چون ترا دوستی پدید آید عقل باید که زود نستاید
وقت عشرت از او به کم دیدن کم شنیدن به از پسندیدن
مطلب گرچه جزم فرمانی پیکی از مقعدان زندانی
آن طلب کن که داند و دارد تا تو از وی وی از تو نازارد
دوستی با مزاج بی‌خردی دور دور و هم ایدرست خودی
تا نباشی حریف بی‌خردان که نکو کار بد شود ز بدان
باد کز لطف اوست جان بر کار زهر گردد همی به صحبت مار
یار بد همچو خاردان بدرست که همی دامنت بگیرد چُست
زرد رویی زر از قریت بدست ورنه سرخست تا قرین خودست
صحبت باغها به فصل بهار باد را هر زمان کند عطار
روغن کنجدی که بودی عام شد ز گلها عزیز و نیکو نام
چون به گلها سپرد نفس و نفس روغن کنجدش نخواند کس
این برست از سبو و آن از ذُل گل از او نیکنام و از گُل
با بدان کم نشین که بد مانی خو پذیر است نفس انسانی
خوش خو از بدخوان سترگ شود میش چون گرگ خورد گرگ شود
صحبت نیک را ز دست مده که مِه و به شوی ز صحبت مه
اسب توسن ز اسب ساکن رگ گشت هم خو اگر نشد هم تگ
گر بدی صورتت شود مسته بد دانا ز نیک نادان به
هیچ صحبت مباد با عامت که چو خود مختصر کند نامت
صحبت عام آتش و پنبه است زشت نام و تباه و استنبه است
صحبت عام در بهشت آباد مرگ باشد که مرگ عامی باد
با دو عاقل هوا نیامیزد یک هوا از دو عقل بگریزد
با بد و نیک جسم داند زیست جان شناسدکه دوست و دشمن کیست
دوستی را که نیست با تو مجال که بگوید حرام نیست حلال
با تو تا لقمه دید جان و دلست چون شدت لقمه تیز و تیغ و شلست
شکمش چون دل پیاله ببین وز دهانش دل چو لاله ببین

با کُله کی بُوَد اخوّت پاک	زانکه گفتند **اخوک من و اساک**
جامهٔ خون و گوشت پوست بود	عیبهٔ عیب دوست دوست بود
نیست در هیچ یار صدق و صفا	نیست با هیچ دوست مهر و وفا
چون به علت کند سلام علیک	از بد و نیک تو شود بد و نیک
دوست و دشمن برای جان باید	تن بود کش غذای نان باید
گر کنی چشم جفت بی‌خوابی	دوستی با خلاص کم یابی
مر ترا زو وفا نخواهد خواست	که تنوریست با ترازو راست
پس تو اکنون مه به مه بد را باش	دامن خویش گیر و خود را باش
که بود عهد و عشق لقمه زنان	بی‌مدد چون چراغ بیوه زنان
صلح دشمن چو جنگ دوست بُوَد	که از آن مغز آن چو پوست بُوَد
دل در ایشان مبند کز گیهان	همه آدم دمند و مرجان جان
نیک را از بدان چه جاه بُوَد	زانکه عقرب هبوط ماه بُوَد

فی ترک المخالطة مع‌الاوباش

خلق جز مکر و بند و پیچ نیند	همه را آزمودم ایچ نیند
گر همه در برت فرو ریزد	مرد عاقل درو نیاویزد
گر نه‌ای همچو مه به نور گرو	همچو خورشید باش تنها رو
مهر پیوسته یکسواره بود	ماه باشد که با ستاره بود
هرکه تنها روی کند عادت	همچو خورشید شب کند غارت
مرد را دلشکسته دارد جفت	تیر را پای بسته دارد جفت
با چنین تیرها و جوشنها	دانکه تنها ترا به از تنها
ملک عالم به زیر تنهاییست	مرد تنها نشان زیباییست
با کسان در نگاهداشت بُوی	با خود آسوده شام و چاشت بُوی
جفت باشی خدای ندهد بار	فرد باشی خدای باشد یار
چون تو تنها نشینی از سرو بُن	با خودت هرچه آرزو می‌کن
چون تو تنها بوی ز نیک و ز بد	کم ز تیزی بود نیاری زد
چون دلت شد به فرد بودن شاد	تیز بی‌شرم کس به یاری داد
گرد توحید گرد با تفرید	چه کنی صحبتی که آن تقلید
به دمی از تو اندر آویزد	پس به بادی هم از تو بگریزد
تا همی در تو نیک خود بیند	با تو یک دم به رفق بنشیند
گر شود **والعیاذ بالله** بد	تا چه بینی ازو به جان و خرد
دل نخواهد ترا ز دل بگسل	بر بخیلان بخیل بهتر دل
در دهان دار تا بود خندان	چون گرانی کند بکن دندان
هرکه ما را نخواهد از همه دل	گر همه دل بود از او بگسل
چکنی با حریف بی‌معنی	بس ندیم تو شعر چون شعری

بس جلیست کتاب با خردت / تا نگوید به خلق نیک و بدت
عزبی به که جفت کوته‌بین / ماه تنها به از دو صد پروین
هرکجا داغ بایدت فرمود / چون تو مرهم نهی ندارد سود
هرزه‌دان هم شریف و هم خس را / کو یکی کو یکی بُوَد کس را
کو در این روزگار یار بیار / بر که باشیم استوار بیار
اهل این روزگار بی‌سر و بُن / از برای نو و ز بهر کهن
دوستی از پی درم دارند / زهر و پازهر را به هم دارند
گرچه خوش‌بوی و روی و خوش‌گله‌اند / زود سیرند و تنگ حوصله‌اند
رنج کاران و گنج لاشانند / زر نگهدار و راز پاشانند
مرد صورت‌پرست کس نبود / هوش او جز سوی هوس نبود
روز نیکی چه خوش بود با تو / چون بدی دید بد شود با تو
چون تو از ابلهان گزینی یار / یار غار تو عار باشد عار
یار عاقل اگرچه بدساز است / چون درای شتر خوش آوازست
جملهٔ درد خویش شویی به / یار درخورد خویش جویی به
نیک و بد دان در این سپنج سرای / جفت بد دست یار ناهمتای
این یکی نای نی کند به دو دم / وآن دگر پای پی ز بهر شکم
یار نادان اگر ز روی نیاز / هم چو داود برکشد آواز
صوت او موت روح احرارست / فوت او غوث مردم آزارست
شاخ ماذون چو پر گره باشد / مرگش از برگ و بار به باشد
بیخ نردی که راست شاخ بُوَد / سال تنگی دلش فراخ بُوَد
هرکرا هست دوستی دم ساز / به شهی در جهان دهد آواز
من به عالم درون نمی‌دانم / دوستی زان همیشه حیرانم

حکایت در بی‌وفایی

قصه‌ای یاد دارم از پدران / زان جهان‌دیدگان پرهنران
داشت زالی به روستای تگاو / مهستی نام دختری و سه گاو
نوعروسی چو سرو تر بالان / گشت روزی ز چشم بد نالان
گشت پدرش چو ماه نو باریک / شد جهان پیش پیر زن تاریک
دلش آتش گرفت و سوخت جگر / که نیازی جز او نداشت دگر
زال گفتی همیشه با دختر / پیش تو باد مردنِ مادر
از قضا گاو زالک از پی خورد / پوز روزی به دیگش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر ریگ / آن سر مرده ریگش اندر دیگ
گاو مانند دیوی از دوزخ / سوی آن زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل / بانگ برداشت از پی تهویل
کای مقلموت من نه مهستیم / من یکی زال پیر محنتیم

تندرستم من و نیم بیمار　　از خدا را مرا بدو مشمار
گر ترا مهستی همی باید　　آنک او را ببر مرا شاید
دخترم اوست من نه بیمارم　　تو او منت رخت بردارم
من برفتم تو دانی و دختر　　سوی او رو ز کار من بگذر
تا بدانی که وقت پیچاپیچ　　هیچ‌کس مر ترا نباشد هیچ
بی‌بلا نازنین شمرد او را　　چون بلا دید در سپرد او را
به جمال نکو ازو بُد شاد　　به خیال بدش ز دست بداد
یار نبود که بر درِ زندان　　چشم گریان و لب بود خندان
یارت آن باشد ار نیاری خشم　　که ز سر بفکند برای تو چشم
گیرد ار پرسیش پسندیده　　گفته ناگفته دیده نادیده
هرکه وقت بلا ز تو بگریخت　　به حقیقت بدانکه رنگ آمیخت
صحبتش را مجو مرو بَرِ او　　رَو ز روزن بجه نه از درِ او
من وفایی ندیده‌ام ز خسان　　گر تو دیدی سلام من برسان

در صفت ابلهان گوید

صحبت ابلهان چو دیگ تهیست　　از درون خالی از برون سیهیست
دوستی ابلهان ز تقلید است　　نز ره عقل و دین و توحیدست
ببُر از دوستی خلق سبک　　دوستی خلق سنگ و شیشه تُنُک
سنگ در ظرف شیشه نتوان برد　　نبود دوست با عرابی کرد
چنگ و نایست در صفت نادان　　تنگدل باشد و فراخ دهان
زانکه ابله چو باشدت دلجوی　　آب تهمت دواند اندر جوی
تا بوی تندرست و حکم روان　　داردت خویش‌و دوست چون تن‌و جان
چون شود مویی از تو دیگرگون　　آن شود موسی این دگر قارون
سوز بی‌نور بینی از خویشان　　راست همچون چراغ درویشان
یار دانا چو شد ترا همراه　　بس درازی راه شد کوتاه
چون کم آید به راه توشهٔ تو　　ننگرد در کلاه گوشهٔ تو
نه برادر بود به نرم و درشت　　که برای شکم بود هم پشت
دلِ تو با خدای و خلق ای خر　　چون جوست ای ز نیم جو کمتر
که یکی دانه بهر زر باشد　　بار یک خانه بهر خر باشد
از خریّ خران تبرّا کن　　دل خود با خدای یکتا کن
تا دلت معدن نیاز کند　　درِ دل پیش جانت باز کند
نه همی گویدت فلک ز فراز　　کز خرد نردبان کن و بر تاز
لیک می‌نشنوی که کر شده‌ای　　عقل بگذاشتی چو خر شده‌ای
گر ترا گوش عقل بودی باز　　بشنیدی چو عاقلان آواز
در تو زیرا سخن مؤثر نیست　　که ترا زن جهان مبشّر نیست

در جهان خدا بر آی از خاک
چکنی کلبه‌ای که آن کاواک

چون کتابی است صورت عالم
کاندرویست بند و پند بهم

صورتش بر تن لئیمان بند
صفتش در دل حکیمان پند

صورتش خامش و سخن در وی
تن او نو و جان کهن در وی

فی تحقیق العشق

آن شنیدی که در عرب مجنون
بود بر حست لیلی او مفتون

دعوی دوستی لیلی کرد
همه سلوی خویش بلوی کرد

حلّه و زاد و بود خود بگذاشت
رنج را راحت و طرب پنداشت

کوه و صحرا گرفت مسکن خویش
بی‌خبر گشته از غم تن خویش

چند روز او نیافت هیچ طعام
صید را بر نهاد بر ره دام

ز اتفاق آهویی فتاد به دام
مرد را ناگهان برآمد کام

چون بدید آن ضعیف آهو را
وآن چنان چشم و روی نیکو را

یله کردش سبک ز دام او را
ای همه عاشقان غلام او را

گفت چشمش چو چشم یار من است
این که در دام من شکار من است

در ره عاشقی جفا نه رواست
هم رخ دوست در بلا نه رواست

چشم لیلی و چشم بستۀ بند
هست گویی به یکدگر مانند

زین سبب را حرام شد بر من
یله کردمش از این بلا و محن

من غلام کسی که در ره عشق
شد مسلّم ورا شهنشه عشق

راه دعوی روی تو بی‌معنی
نخرند از تو ترسم این دعوی

کرد پیش آر و گفت کوته کن
با چنین گفت کرد همره کن

ورنه از معرض سخن برخیز
چون زنان زین چنین سخن بگریز

دعوی دوستی تو با معبود
پس طلبکار لذّت و مقصود

گر تو مقصود خود گری بر دست
بت‌پرستی نه‌ای خدای پرست

گر تو فرزند آدمی پس چون
شده‌ای بر جهان چنین مفتون

این جهان را نه مزرعت پنداشت
عاقبت خود برفت و هم بگذاشت

تو ز احوال غافلی چکنم
از خود و اصل جاهلی چکنم

التمثّل فی‌الانسان و عمله

آن نبینی که پادشه‌زاده
که ورا ملکتست آماده

باشد اندر سرای و حجرۀ خاص
بر سرش خادمان با اخلاص

تا به بازی فراش نگذارند
سال و مه پاس او همی دارند

آن وشاقان پر فغان و فضول
شده بر لهو یکدگر مشغول

در سرایی که بارگه باشد
زحمت و انبُه سپه باشد

همه را بر فلک رسیده خروش بارگاه از فغانشان پر جوش
وآن ملک‌زاده ساعتی بی‌کار نبود بی‌رقیب و بی‌کردار
تا نپوید به راه ناواجب نبود بی‌اتابک و حاجب
نه به بازی و لهو پردازد نه نپرسیده گفتن آغازد
آن چنانش نگاه می‌دارد که یکی دم به هرزه برنارد
سرّ این چیست خود تو می‌دانی زانکه مقصود کار دو جهانی
مر ترا تخت ملک منتظرست از عبث جمله بخت بر حذرست
تو کز از نسل آدمی به نسب پاک‌دار از عبث همیشه حسب
کار کن رنج کش بسان پدر بازگردد ترا گهر به گهر
ورنه از آدمی ز شیطانی هرچه خواهی بکن تو به دانی
ای دریغا که قیمت تن خویش می‌ندانی سخن نگویم پیش

التمثّل فی صفةالانسان

آن شنیدی که رفت زی قاضی تا کند خصم خویش را راضی
بود مردی در آن میانه گواه که ز آبادی خود نبود آگاه
چون گواهی بداد قاضی گفت کای تو با مردمی و رادی جفت
نه فلان مرد راد جدّ تو بود که فرزدق ورا همی بستود
از عطا بود کام و راحت روح شعرا را بُد از کرم ممدوح
مرد گفت از فرزدق و اشعار من ندارم خبر تو رنجه مدار
گفت قاضی چو تو ز نادانی منقبتهای خود نمی‌دانی
قول تو من کجا قبول کنم من همه کار بر اصول کنم
چون ندانی فرزدق و نه مدیح من ندارم شهادت تو صحیح
تو اگر ز آدمی چو آدم باش راه او را نه بیش و نه کم باش
جان به کف برنه و دلیر آسای قصد این راه کن درو ماسای
کاین دو روزه حیات نزد خرد چه خوش‌و ناخوش‌و چه نیک و چه بد
باش تا بیخ تو به آب رسد ماه خیمه‌ات به آفتاب رسد
کودکی تو هنوز معذوری زین طریق دقیق بس دوری
بسته کی گیردت به حاصل نقل هرکه دارد گشاد نامهٔ عقل
تو چه دانی ز آفرینش حق چه شناسی بیان بینش حق
تو که در بند آبی و نانی کی جهان و نهان او دانی
وقت را شکر کن که در ایام زاده‌ای در میانهٔ اسلام
خواری و زخم کفر دیده نه‌ای شربت کافری چشیده نه‌ای
سعی ناکرده در ره ایمان پیشت آورده‌اند از ایمان خوان

التمثیل فی شکر هدایةالاسلام

بود عمّر نشسته روزی فرد
گردش اصحاب صفّه با غم و درد

هریک از شادی ره اسلام
یاد می‌کرد بر گشاده کلام

هم کهن پیر و هم جوان تازه
برده آوازه تا به دروازه

منّتی جمله یاد می‌کردند
فوت ایام کفر می‌خوردند

بود عبدالله عُمر حاضر
لیک زان درد و رنج بُد قاصر

منتی کرد نیز بر خود یاد
زود عمّر برو زبان بگشاد

گفت ویحک چه لاف پاشی تو
خود مرین درد را چه باشی تو

درد دین تو تا کجا باشد
مر ترا درد کی روا باشد

تو در اسلام زاده و دیده
تلخی کفر هیچ نچشیده

درد ایام کفر خورده نه‌ای
خویشتن را ذلیل کرده نه‌ای

این چنین درد و زخم ما دانیم
زان به دین رسول شادانیم

ناچشیده تو درد و منّت و عار
هیچ نابرده ذُل و استحقار

نشناسی تو لذّت ایمان
قدر ایمان چه دانی و احسان

ما شناسیم کان چه ذُلّی بود
وان چه بندی و آن چه غُلّی بود

شکر اسلام کرد مادانیم
کین زمان مرد راه ایمانیم

شیر مردان عناء ره بردند
به تو نامرد راه بسپردند

تو به نامردی این ره دین را
جمله کردی خراب آیین را

به چه بنهم ترا به یار جواب
ای ز تو دین و شرع گشته خراب

نه زنی در ره صواب و نه مرد
نه مختّث از آنت نبود درد

التمثیل فی صلابة طریق‌الاسلام

رفت زی روم و فدی از اسلام
تا شوند از جهاد نیکو نام

وهنی افتاد تا شکسته شدند
چند کس زان میانه بسته شدند

علوی بود و دانشومندی
حیز مردی ولی خردمندی

کس فرستادشان عظیم‌الروم
کرد بر هر سه شخص حکم سدوم

گفت شست مغانه بربندید
بت به معبود خویش بپسندید

ورنه مر هر سه را بسوزانیم
بکنم هر بدی که بتوانم

بنشستند و هر سه رای زدند
هر سه تن دست در دعای زدند

گفت مرد فقیه رخصت هست
بسته در دست خصم عهد شکست

که چو بر کفر کرد خصم اجبار
نه به دل از زبان دهد اقرار

بعد از آن چون فرج فراز آید
به سر شرط و عهد باز آید

علوی گفت مر مراست شفیع
جدّم آن سرور شریف و وضیع

حیز گفتا به مرد دانشمند
که ز کار شما شدم خرسند

مر ترا علم تو دلیل بسست
علوی را پدر خلیل بسست

من که باشم مخنّث دو جهان
کز بد من شود جهان ویرا

هرچه خواهید با تنم بکنید
گو بگیرید و گردنم بزنید

نیک و بد هست پیش من یکسان
نام نیکو گزیده‌ام ز جهان

سر فدی کرده‌ام پی دین را
چکنم جان و عار سجّین را

کُشته بهتر مرا به نام نکو
که بُوم زنده با هزار آهو

جان بداد و یکی سجود نکرد
بر درِ عار و شک قعود نکرد

ای به مردی تو در زمانه مثل
حیز مردی چنین نمود عمل

تو که مردی چنین عمل بنمای
ورنه بیهوده بین فقع مگشای

هرچه جز راه حق مجازی دان
هرچه جز کار اوست بازی دان

هرچه جسمت به روح بنماید
چون تو خردی ترا بزرگ آید

عقل و جان پرده‌دار فرمانند
چاکرانش نبات و حیوانند

آنچه عقد نبات و حیوانست
اندر اقطاع آسیابانست

عالم طبع و وهم و حس و خیال
همه بازیچه‌اند و ما اطفال

غازیان طفل خویش را پیوست
تیغ چوبین ازان دهند به دست

تا چو آن طفل مرد کار شود
تیغ چوبینش ذوالفقار شود

مادران پیش خویش از آن به مجاز
دختران را کنند لعبت باز

تاش چون شوی خواستار آید
آن به کدبانوییش به کار آید

تا چو بگذاشت لعبت بی‌جان
لعبت زنده پرورد پس از آن

طفل دکانک از پی آن کرد
تا به دکان رسد چو گردد مرد

این همه نقش دانی از پی چیست
تا به معنی رسی بدانی زیست

این جهان صورتست و آن معنی
اندرین جان واندر آن جان نی

تا بر این و به آن به انبازی
آدمیزاده می‌کند بازی

تا چو شد مرد و چشم او شد باز
آید از نقشها به معنی باز

زان که خود نیست از درون سرای
در دبستان عقل بازی جای

بندگان را ادیب بیگانه‌ست
خواجه را خود ادیب در خانه‌ست

شاه زاده‌ست آدمی و نسیب
نبود هیچ بی‌رقیب و ادیب

هرکه فرزند شاه کی باشد
بی‌ادیب و رقیب کی باشد

آدمی عالم مقصّر نیست
همه همتا و هم همه بر نیست

تو که باشی هنوز آدم را
چه شناسی تو خاتم و جم را

که ستور است و دیو در پایه
هم فرومایه هم گرانمایه

خو که نز راه بخردی باشد
از ستوری و از ددی باشد

آدمی همچو مرغ با پر نیست
هم همه بار و هم همه بر نیست

هرکه نان با خرد نداند خورد
دعوی آدمی نباید کرد

آدمی بی‌خرد ستور بُوَد
گرچه دارد دو دیده کور بُوَد

گر تو جویای عالم رازی / ای زمن با زمانه چون سازی
چند از این آسیا و آن گلخن / نام این باغ و وصف آن گلشن
بهر آن کرد پادشات عزیز / تا کنی نان و آب کو و کمیز
تا کی از دور چرخ دون لئیم / خورد دونان بوی چو مال یتیم
سال و مه مانده در غم نانی / وز لباس علوم عریانی
قوت خودبینی از کفایت خود / اعتقادت بدست و دینت بد
رازق خویش را نمی‌دانی / بندهٔ آب و چاکر نانی
تو ز جان فوت و موت می‌دانی / ز آتش ایمن ز فقر ترسانی

التمثیل فی اعتقادالسوء والخوف من قلّة الرزق

بود مردی مُعیل بس رنجور / شده از عمر و عیش خویش نفور
مرد را ده عیال و کسب قلیل / گشت بیچاره زار مرد معیل
از عیال و طفول رخ برتافت / به دگر ناحیت سبک بشتافت
وآن عیالان به شهر دربگذاشت / راحت خویشتن در آن پنداشت
به سر چاهساری آمد مرد / بخت بنگر که با معیل چه کرد
دید مردی نشسته بر سر چاه / دلو با حبل برنهاده به راه
مرغکی بس ضعیف و بس کوچک / که ز گنجشک بود او ده یک
گفت مردا سبک بکن کاری / تا برآید مگرت بازاری
از من ای خواجه صد درم بستان / مرغ را زآب تشنگی بنشان
دلو و حبل اینک و چهی پر ز آب / آب ده مرغ را سبک بشتاب
مرد گفتا که بخت روی نمود / به از این کار خود نخواهد بود
به یکی دلو سیر گردد مرغ / صد درم مر مرا شود آمرغ
دلو بگرفت و رفت زی سرِ چاه / خود ز سرِّ فلک نبود آگاه
تا به گاه زوال آب کَشید / مرغ سیری از آب هیچ ندید
خسته شد مرد و گفت چتوان بود / که تن من در این عنا فرسود
مر ورا گفت مرد کای نادان / امتحان توام من از یزدان
تو مر این مرغ را ز چاه پر آب / نتوانی ز آب داد اسباب
ده عیال ضعیف چون داری / طفل را خیر خیر بگذاری
رازقم من تو در میان سببی / پس چرا با فغان و با شغبی
رو سوی خانه باز شو بشتاب / کار اطفال خویش را دریاب
من که روزی دهم توانایم / راه ارزق بر تو بگشایم
جان بدادم همی دهم روزی / در غم نان چرا تو دل سوزی
جان بدادم دهمت نان هر دم / جان مدار از برای نان در غم
زین هوسها چرا نگردی دور / چند دارد جهان ترا مغرور
آن جهان در غرور نتوان یافت / نرسید آنکه سالها بشتافت

حج مپندار گفت لبّیکی — جامه مفکن بر آتش از کیکی
نه برِ اوستاد دین‌پرور — نه به بازار و نه برِ مادر
پیش من قصّهٔ هنر برخوان — به کدامی تره‌ات نهم برِ خوان
نه بدینجات زر نه آنجا زور — نز پی گلشنی نه از پی گور
با حریف دغا مباز ای کور — نبری زو نه از مجاهز عور

حکایت در ظالم و مظلوم

کودکی با حریف بی‌انصاف — گفت کای سر به سر دغا و خلاف
تو درازی و نیز در یازی — پس همان به که گوز کم بازی
اندرین شاهراه بیم و امید — دایهٔ جسم تست دیو سپید
شب و روز از پی غذای تنت — مانده پستان دیو در دهنت
که هوای هلاکت اندیشت — سر پستان سیه کند پیشت
کو یکی مادری که از سرِ درد — کودک از شیر باز داند کرد
کردت ارچه چو گوز بُن گردن — شیرِ پستان غافلی خوردن
ناگهی بینی از درِ بستان — اجلَ آید سیه کند پستان
شیر خوردنت امل دِراز کند — اجلت خو ز شیر باز کند
دل خورد شیر او چو گاو سبوس — نزد عامی چو پارسا سالوس
باز کن خو ز شیر خوردن پُر — طمع از شیر ماده گاو ببُر
بر سر پل دل وطر چه بُوَد — در سرای خطر بطر چه بُوَد
طین که ابلیس داشت از وی ننگ — تو چو دینش گرفته در بر تنگ
زادمی قبله عقل و دین داری — نه نباتی که قبله طین داری
نبوی پیش جهل دست آموز — بر همه آرزو شوی پیروز
دل ز گل بگسل ار یقین داری — دور کن کین ز دل چو دین داری
گر تو در خطّهٔ خطر شب و روز — با خرد همچو طفل باز گوز
خانهٔ جغد را بکوشیدی — به گچ و سنگ و نقش پوشیدی
سال طوفان و خانه آشفته — تو درو گاه مست و گه خفته
نه که چون ژاله‌ای فرو بارد — خانه را بر سرت فرود آرد
روز و شب گاه و بیگه از باران — غافل از راه آب و ناوندان
چون ترا برد در سفر طوفان — بر تو خندند نقش وگچ پس از آن
بر دکان فریب و تلبیست — دست خوش یافتست ابلیست
هم ز دست خودت در این بنیاد — پای در گل بماند و سر بر باد
هست از او امر و نهی و آرو میار — از تو بیشه است عمر دست افزار
آنچه سود آید او برد به درست — وآنچه باشد زیان ز مایهٔ تست
ناگرفته به رشوت از دین نور — رایگان دیو را شده مزدور

ذکر انقطاع نسب

آدم پاک را برآر از گِل — چشم روشن مدار و تاری دل
به خدای ار بود ز بهر شرف — از خلیفه خدای چون تو خلف
گر تو اینجا نسب درست کنی — بر خود آن راه نار چُست کنی
صبر کن تا درین سرای مجاز — از پی آز و غم نه از پی ناز
بر کشندت به دست عافیتی — آخر این پوستهای عاریتی
تا چو از خاک خود برون آیی — تا در آن دم ز آب چون آیی
راد مردی گزین تو با دل خوش — همچو سفله مباش خواری کش
اهل دنیا به خوبی و زشتی — خفتگانند جمله در کشتی
بادبان برکشیده بهر سفر — خاک تیره ز آب و نار شمر
غافل از روی جهل و از ادبیر — ابلقان سوارکُش در زیر
کی بایستد مگر دَمی به غرور — از خدای و ز خلق یکسر دور
هرکه گشت از غرور و غفلت مست — نیکی آن جهان بداد ز دست
نه شتاب آیدت به کار و نه صبر — زانکه بشتافت و صبر کرد آن گبر
هادی ره بجز هدایت نیست — وآن طریق اندرین ولایت نیست
کی غم بوسه و کنار خورد — هرکه او کوک و کو کنار خورد
علم دین کان به غفلتی شنوی — نکند اعتقاد و دینت قوی
لالۀ غفلتی نه‌ای بنده — دل سیه عمر کوته و خنده
تا بنگذشت عاقل از آتش — کی برآید ز جانش خندۀ خوش

صفةالمغرورین فی دارالدّنیا

آن شنیدی که حامد لفاف — در حریم حرم چو کرد طواف
ناگهی باز خورد بر وی پیر — آنکه در عصر خود نداشت نظیر
گفت شیخا بگوی تا چونی — تا به رنج زمانه مرهونی
گفت حالم سلامت و خیرست — لفظ من سال و ماه لاضیرست
گفت ویحک سخن خطا گفتی — همچو نادان به خود برآشفتی
آدمی خیر آنگهی دارد — که صراط دقیق بگذارد
تو هنوز از صراط نگذشتی — خیر چون باشد ای دد دشتی
بعد از آن در بهشت چون رفتی — از سلامت تو بهره بگرفتی
ناشده در بهشت و دار سلام — چون سلامت بُوَد نیافته کام
چون از این هر دو فارغ آیی تو — آنگهی خیر را بشایی تو
ایمن از هر نهاد زشت شوی — به سلامت چو در بهشت شوی
مر ترا هست هر دوان در پی — خویش را خیر گفته عزّ علی

از حقیقت چنان به دل دوری　　که نه‌ای اوستاد مزدوری
یک زمان از نهاد خود برخیز　　در رکاب محمّدی آویز
آنچه گفتست شرع آمده گیر　　وآنچه مقدور کائن آن شده گیر
یک زمان شرع را متابع شو　　پس مرفّه به دشت در بغنو

التمثیل فی حبّ الدّنیا و غرورها

خواجه‌ای را به مردمی دربست　　متّکا ساختم بر او ننشست
گفتمش تکیه جای باشد خوش　　گفت آن را که رشته شد ز آتش
کی سپارد به تکیه‌گه تن خویش　　هرکه را گور و مرگ و محشر پیش
این همه تکیه‌ها غم و هوسست　　تکیه‌گه رحمت خدای بسست
اینت آزادمرد دین‌پرور　　اینت محکم حدیث حکمت خر
ای سنایی سخن دراز مکش　　کوتهی به نمک ز دیگ بچش
خواجه تن را طلاق ناداده　　دین همی جوید اینت آزاده
این جهان راست بهر مغروری　　خانه ویران و پرده زنبوری
این جهان در حُلی و حُله نهان　　گَنده پیریست زشت و گنده دهان
تو به نیرنگ و رنگ او مگرو　　سخنان مزخرفش مشنو
چه طمع داری از درش آبی　　چه نهی زیر پشته گردابی
صدهزاران چو تو به آب برد　　تشنه باز آورد که غم نخورد
چون از این گَنده پیر گشتی دور　　دست پیمان بدادی از پی حور
حور با تو چگونه پردازد　　حور با گنده‌پیر کی سازد
سه طلاقش ده ارت هیچ هُش است　　زانکه این گنده پیر شوی کُش است
حیدری نیست اندرین آفاق　　دهد این گَنده پیر را سه طلاق
در جهان حیدران اگرچه بسند　　در ره دین به گرد او نرسند
چون شود دهر با تو یک دم خوش　　چون جهد ناگه از خیار آتش
نوش اینجات زهر آنجایست　　تری مغز آفت پایست
تا بُوَد دنیی‌ات نباشد حور　　از معانی بدانکه دوری دور
از امانی بجمله دست بدار　　همچو غوغا به شهر دست برآر
چکنی خداکدان پر مارش　　که مه او مه سگش مه مردارش
دور شو زو که از تُنُک مایه　　چوژه لنگ آید ار خری خایه
گربه‌وار او غذای خود زاید　　زادهٔ او برو کجا پاید
بارگیر تو تازی اسب دوان　　تو خریدار لنگ و لاشه خران
خوی شیران پذیر با صولت　　همچو گربه مباش دون همّت

فی صفة‌النّفس واحواله

دزد خانه است نفس حالی بین
زو نگه‌دار خانهٔ دل و دین

دزد ناگه خسیس دزد بُوَد
دزد خانه نفیس دزد بُوَد

چون ظفر یافت دزد بیگانه
نبرد جز که خردهٔ خانه

باز چون دزد خانه در نگرد
همه کالای دور دست برد

تو خوشی زانکه پیش تست قماش
زان دگرها خبر نداری باش

تا کنی دست زی خزینه فراز
آنچه به بایدت نبینی باز

از درونت پلنگ و موش بهم
تو همی خسبی اینت جهل و ستم

غافل از کید و حیلت شیطان
کرده شیطان ز مکر قصد به جان

قال النّبی علیه‌السّلام: ان الشّیطان فی عروق ابن‌آدم یجری مجری الدّم

در درون تو خصم با تو بهم
لفظ مهتر که **یجری مجری الدم**

چه بوی چون ستور و دیو و دده
چار میخ اندرین گدای کده

گر نه‌ای جامهٔ ستم‌کاران
پس چرا بی‌خودی چو می‌خواران

بر هوا عالمی نبینی سود
از هوا زنده‌ای بمیری زود

دل خود را ز ننگ خود برهان
که نه نافت برو برید جهان

پیش یأجوج نفس خود سدّ باش
پیش افعیش چون زمرّد باش

هرکرا چار طبع شد فرشش
چار بالش نهند بر عرشش

مرد کز حبّ جاه و مال برست
رفت و بر مسند ابد بنشست

مرد چون رنج برد گنج برد
مرغ راحت ز باغ رنج برد

رنج بردار تا بیابی خنج
رنج مارست خفته بر سرِ گنج

در کاهلی گوید

بشنو از بارگاه مصطفوی
تا چه دانی ز نکتهٔ نبوی

صفت کاهلان دین در راه
هست لفظ **من استوی یوماه**

اسب کودن به غز و نیست دوان
ورنه چون خر نداردی پالان

بر تن خود نه‌ای مغفّل بار
زانکه باشد سیاه بدکردار

شرع ورزی نیاید از منبل
حق گزاری نیاید از کاهل

آنکه او شرع را شود منقاد
نرود چون خران به راه عناد

بندهٔ شرع باش تا برهی
ورنه گشتی به پیش دیو رهی

مر ترا گر به سوی خانه برد
اشهب و ادهم زمانه برد

خام و گم‌نام رفته از خانه
که بود جز جنین و افگانه

گام زن همچو روز روشن باش
نه فسرده چو بام و روزن باش

آب در گشتن است خوش چو گلاب
چو نگردد بگندد از تف و تاب

دم به دم طوف کن به هر کویی
تا ببینی مگر نکورویی
ور نکو گویی و نکو رایی
همچو اقبال باش هرجایی
با همه خلق رای نیکو دار
خو نکودار و رای چون خو دار
تنگ خویی نشان ادبیرست
خوی بد روبه و نکو شیرست
خوی نیکو ترا چو شیر کند
خوی بد عالم از تو سیر کند
نیست در خورد مر مرا دل و جان
یارب از هر دوام تو باز رهان
چیست لذّت ز عمر با تکلیف
همه با هم رقیب و خصم و حریف
زین همه خلق و زین همه بنیاد
بار تکلیف خویش بر تو نهاد
گشت زین کاینات جمله خصوص
احسن‌الصوره مر ترا مخصوص
گرد هزل و عبث چرا گردی
عمر خود در عبث هبا کردی
که ترا غرّهٔ کرد بر دنیی
تا بدادی ز دست خود عقبی
کار خود دیر و زود دریابی
لیک اکنون هنوز در خوابی
غافلی زین زمانهٔ غدّار
از وجود زمانه دست بدار
کین امانی نه پایدار بُوَد
حسرت‌افزای و عمر خوار بُوَد
چون من و چون تو صد هزاران کشت
ناشده سرخ یک سر انگشت
تو در این راه کودکی طفلی
نه شراب مروّقی ثفلی
مرد راهی درآی و مردی کن
ورنه ره گیر و رو مه سردی کن

مثل اندر حال ادبار

خوش دلی از پی سخن پاشی
گفت ادبار را کجا باشی
گفت باشد مرا دو جای وثاق
دل رزّاق و محبر ورّاق
گفت دیگر کجات جوید کس
گفت که ادبار را دو خانه نه بس
زانکه گوید خرد در این منزل
ساعتی از حمار جهل انزل
تا بوم در دو آشیانه بُوَم
یا به بازار یا به خانه بُوَم
کین بپسنده مردم درویش
خورد از خونبهای دیدهٔ خویش
آن عزازیل با هوا پیوست
زان ورا هاویه است جای نشست
در هوا سود نیست زان برگرد
تا ز بود تو برنیارد گرد
خُردْ همّت همیشه خوار بُوَد
عقل باشد که شاد خوار بُوَد
گر تو از علم نردبان سازی
هرچه خواهی تو زود دریازی
رهرو رهروان در این ره اوست
زانکه فرمان‌پذیر الله اوست

فی‌الحرکة و ترک الاوطان فی طلب‌الآخرَة، قال النّبی علَیه‌السّلام: اطلبوا العلم ولو باصّین، وَ قالَ علَیه‌السّلام: سافِرُوا تغنموا، ولاتفخروا بالوطن

کرده بر تارک هوا گردان گرد خود از سیاست مردان
سبل از دیده‌ها رباینده چرب دستان به تیر آینده
کوس در گوش دلخروش خروش تیر در چشم مرد مردم پوش
در زده آفتاب جامه به نیل وآسمان پیل پیل گشته ز بیل
مغز خصمان چو شام و تیره چو خواب دل خصمان چو دیو و نیزه شهاب
رفت چندان به زیر مرکز خون کز دگر نیمه لعل شد گردون
گشته چون خار در مصاف زبون خصم در پای اسب خرماگون

محمدت در حرکت و سیر و رنج بردن

زین زمین خسی به چرخ کسی شب و شبگیر کن مگر برسی
خاصه در خیر عار باشد عار از توانا توانی اندر کار
دل و تن را عسل مده بسیار کان عسل جز کسل نیارد بار
گر عسل کم خوری ترا شاید گرمی دل عسل بیفزاید
تو مکن کار جز به دستوری مرگ اگر ره زند تو معذوری
تو بکن جهد خود به نفس و نفس ور مری مرگ عذرخواه تو بس
مرد جولاهه چون شود بیکار نکند زیر پایگاه قرار
روغن سرد و گرم دیده ز تاب افسری شد ز رنج بر سر آب
روغن از رنج تن به جای آورد آب را سر به زیر پای آورد
رنج کش را نصیبه چبود گنج بستر خواب راحت آمد رنج
همچو احرار سوی دولت پوی همچو بدبخت زاد و بود مجوی
قدر ره رفتن ارچه کم داند مرد وقت سپیده دم داند
تا تو در بند آن و این باشی سایه پرورد و نازنین باشی
تو در این کارگاه بی‌سر و بن واندراین لافگاه باد و سخن
جامه شوئی ولیک عوران را شمع‌ریزی ولیک کوران را
نشود مرد پر دل و صعلوک پیش مامان و باد ریسه و دوک
علم دانی ولیک علم حیل سیم داری ولیک سیم دغل
مرد را گلشنست سایهٔ تیغ ورنه گیرد چو حیز راه گریغ
نشود کس به کنج خانه فقیه کم بُوَد مرغ خانگی را پیه
هرکه او خورده نیست دود چراغ ننشیند به کام دل به فراغ
نه همه ساله نوبت عیش است مزهٔ عیش مرگ در جیش است
کی شود مایهٔ نشاط و سرور هم در انگور شیرهٔ انگور
تا سمندت هنوز بر درِ تست سایهٔ اقربات بر سرِ تست
کودکی در سفر تو مردْ شوی رنجه ار راه گرم و سرْد شوی
اندرین ره نه بر دم پرداز بلکه از سوز سینه و ز نیاز
رفت باید به باد و نم چو سفن لب گشاده سلب کشیده ز تن

لیکن این صعب‌تر که در منزل / با پری حمل و سستی حامل

بار تو شیشه راه پر سنگست / دست پر گوز و خمره سر تنگست

به تمنّا تو مرد ره نشوی / پاس خود دار تا تبه نشوی

کاندرین ره هرآنکه پای نهاد / سر بود پای و سایه باشد باد

چون به غربت درون نهادی گام / عارت از فخر دان و ننگ از نام

در غریبی نه کارساز و نه بار / در غریبی مه فخردان و مه عار

درِ غربت مزن که خوار شوی / زهر نادیده زهرخوار شوی

درِ گِل ار تخم شادی اندازی / ندروی جز غم ار چه به تازی

در سفر خواجگی نکو ناید / که سفر خواجگی بپالاید

اندرین پایگاه سر گردان / شد سفر بوتهٔ جوانمردان

پدر اوّلت غربی کرد / زاب غربت روان و جان پرورد

تا غریبی نکرد مرد نگشت / آمد از کاخ و سایه تا برِ دشت

زیرِ ران تو از برای طلب / اشهب روز باد و ادهم شب

پدرِ آنجا معلّم و مهدی / پس تو دجّال اینت بد عهدی

تو چو آدم ز رنگ و بوی ببُر / تا شوی پادشاه بنده و حُر

به طلب یابی از بزرگان جاه / به طلب کن سوی بزرگان راه

تن مزن پاس دار مر تن را / زانکه بر سر زنند تن‌زن را

اندرین بحر بیکرانه چو غوک / دست و پایی بزن چه دانی بوک

باری ار زو نگرددت حاصل / به سلامت رسی سوی ساحل

بر تو ره رفتنست و جان کندن / تا شود بید چوب تو چندن

در بُن خانه آنکه هشیارست / کار جغد است و کارِ کفتارست

مردم آنگه رسد به زیبایی / که شود همچو بادِ صحرایی

سفرِ آتش ار نخواهی کرد / تاج خلّت بنه ز ره برگرد

زرهی دان برآب لیک از باد / عقل و علم تو در خیال آباد

فی‌الادب و شرف‌النّفس

هرکه شاگرد روز شب نبود / جز تهی دست و بی‌ادب نبود

کاندرین راه پر شتاب و قرار / صبر بی‌دست و پای دارد کار

اندرین ره چو کند کردی خشم / دست گیرد عطا و بیند چشم

اندرین عالم و در آن عالم / هرکرا پای پیش‌رفتن کم

گرچه در دست بدخوی گروست / مار بی‌دست و پای راست روست

باز خرچنگ در غدیر و بحار / هست با پنج پای کژ رفتار

صدف ار دست داردی یا پای / کی شدی جای دُرِّ دهر آرای

هر رهی کت خوشست آن ره گیر / دُم فرزین بمان دم شه گیر

شاه بی‌پیل و اسب و بی‌فرزین / خاصه بی‌رخ نیرزدت خرزین

چار طبعست چار خانهٔ شاه
پنج حس شش جهت برای سپاه

وفد عمرت چو زی وفات شود
شاه در چارخانه مات شود

تا بدانگه که مات گردد شاه
آه می‌زن ز عیش و عمر کتاه

هر زمان این فلک ز بهر ستیز
زین زمین گویدت که خیز و گریز

ورنه بر نطع گفتن و پاسخ
می‌کش این بار و می‌خور این شه رخ

بی‌روش روی پرورش نبود
کاین کشش نبود آن چشش نبود

اوّلت کوشش آخرت کشش است
از برون چاره از درون چشش است

راه حق پر ز دین و پرکیش است
گرت خوش نیست راه در پیش است

در میان ره چو سین انسانست
سین چو رفت از میانه آن آنست

اندرین ره رفیق کو دل را
توشه کو صد هزار منزل را

تا ترا نیست لقمه‌ای توشه
ندروی زین ثمار یک خوشه

معرفت آفتاب و هستی ابر
راه بر آسمان و مَرکب صبر

هرکه رخ سوی آن زمین دارد
برسد گر براقِ دین دارد

دل گرم تو زاد رهگذرست
دمِ سرد تو بادِ ابر برست

مرد باید برای راه پناه
حیز بگریزد از میانهٔ راه

راهبر راه را پناه آید
موزهٔ تنگ دست را شاید

راه را یار جلد باید و چست
خانه را به رفیق خوشدل و سست

مرد چون شد برون ز دروازه
به رفیق قدیمش از تازه

با خردمند ساز داد و ستد
که قوی‌تر شود خرد ز خرد

اندر دور قمر و گردش روزگار

دور ماهست و خلق را از ماه
عمر ماهست چون رهش کوتاه

هرکرا ماه پرورد به کنار
شیر خواره‌اش دوتا کند چو خیار

با رونده روندگان پایند
بام خرگه به گِل نیندایند

خانهٔ جانت را به سال و به ماه
پاره پاره کنند چون خرگاه

چنبر چرخ و اختر شر و شور
این چو حرّاقه دان و آن چو بلور

می‌کشندت به خود به دام و به دم
پاسبانان گنبد اعظم

لیک اگر یورتگه ز عزّ سازند
هم ازو خرگهیت پردازند

بر تو عمر تو القیامة خواند
زانکه **واللیل والضحاش** نماند

چون برآید ز چرخ عمر تو شید
شید مرگ آنگه عود او شد بید

چون ببیندت آن زمان با ذل
راست چون در بهار نرگس و گل

لیک گه عزّ و گاه ذُل سازند
کار و بارت همه براندازند

عقل داند به عقل باز شناخت
دیده را جز به دیده نتوان یافت

که یکی شمع زنده کرد به باغ
به یکی بوسه صدهزار چراغ

گر کسی از اثیر برگذرد
دوربین زان بُوَد که دیده خورد

جنس از جنس باز دارد رنج
که ترازو بُوَد ترازو سنج

مبرد ار چند چیزها ساید
مبرد دیگرش بفرساید

با گرانجان مگوی هرگز راز
کاسیا چون دو شد شود غمّاز

اندرین خر سرای نویی تو
به چه مانی مرا نگویی تو

خرِ عیسی گرسنه بر آخُر
دامن راه کهکشان پر دُر

ار بسان ذباب ماندی باز
چکنی تخم خشم و شهوت و آز

دست دیوان گشاده خاتم جم
خواب شه بسته شب به سحر و به دم

یار در راه چون روان باشد
بی‌روان مرد چون روان باشد

دوستان در ره صلاح و صواب
یکدگر را مدد بوند چو آب

مرد باید که اهل دیده بُوَد
تا در این راه حق گزیده بُوَد

چون ندارد بصارت اندر کار
نشنوده است یا اولی‌الابصار

دیدهٔ دل ترا چو نیست قریر
نیستی در نهاد کار بصیر

اهل دین را جز اهل دین نگزید
دید را جز به دیده نتوان دید

یار ناجنس تخم خواب آمد
یار همجنس پای آب آمد

دوستان همچو آب ره سپرند
کآبها پایهای یکدگرند

راه بی‌یار زفت باشد زفت
جز به آب آب کی تواند رفت

با رفیقان سفر مقر باشد
بی‌رفیقان مقر سقر باشد

بس نکو گفته‌اند هشیاران
خانه را راه و راه را یاران

کار بد هر که را رفیق بدست
زانکه بد رنگ عاجز از خردست

زین جهان همه سراسر غم
دلم از دل گرفت و از جان هم

آنکه زو چاره نیست یارش دان
وآنکه نه یارِ تست بارش دان

تازگی سرو و گل ز بارانست
زندگی جان و دل ز یارانست

دوست را کس به یک بلا نفروخت
بهر کیکی گلیم نتوان سوخت

آب را چون مدد بود هم از آب
گلستان گردد آنچه بود خراب

پس اگر این مدد بریده شود
میوه بر شاخ پژمریده شود

راه بی‌یار نیک نتوان رفت
ورنه پیش آیدت هزار آکفت

یار نیک اندرین زمانه کمست
زانکه غثّ و سمین کنون بهمست

حکایت

آن شنیدی که پیر با همراه
گفت چون شد ز همرهیش آگاه

از سر و سینه بهر صحبت یار
پای سازم به ره چو مور و چو مار

گر تو کار سفر همی سازی
تو ز من خواه و گیر جان بازی

همرهت باشم و ز دزد و هراس
کم ز سگ مر ترا ندارم پاس

بس عجب نبود ار چنین باشم
گر کنم با سگی قرین باشم

بندم از جد و جهد و عشق و طلب
بر گریبان روز دامن شب

خود ز یاران نباشد ایچ محال / کین سگی کرد سیصد و نه سال
خفته اصحاب کهف و سگ بیدار / پاس همراه داشت بر درِ غار
راه چون مار و غار دارد ساز / یار در غار مار دارد باز
مصطفی را به دفع هر مکری / یار بایست همچو بوبکری
آب را گر نه آتشستی یار / خاک فعلستی و هوا آثار

اندر نگاه داشتن راز و مشورت کردن

سر چه پوشی که در بهاران گِل / راز پنهان ندارد اندر دل
با بهان رای زن ز بهر بهی / کز دو عقل از عقیله باز رهی
کز تن دوست در سرای مجاز / جان برون آید و نیاید راز
راز مر دوست را چو جان باشد / زان چو جان در دلش نهان باشد
راز پنهان نداشت ایچ لبیب / در غم و علّت از حبیب و طبیب
از طبیب ار نهان کنی تو اصول / به نگردی بماندی معلول
جمله علّت بگوی و راز مگوی / وآنچه بشنیده‌ای تو باز مگوی
راز دل چو مرغ و دانه بُوَد / راز بر دل چو دود خانه بُوَد
دانه چون مرغ خورد شد ناچیز / وآنچه بر دل نهاده شد چون تیز
نرهد جان جانت زین دو مگر / تا نکردی نهانش جای دگر
با قوی گو اگر بگویی راز / زانکه باشد قوی ضعیف آواز
اینکه گفتم چو عاقلان بپذیر / ورنه از پیل و خر قیاسی گیر
زنده سر جز به زنده نسپرده‌ست / زانکه سر جان زنده را مُرده‌ست
هرکه مرده است راز مردان را / دُر کند پس صدف کند جان را
تا صدف را به کارد نشکافند / همچو دریا ز موج کی لافند
تو نیابی بخاصه راز ملوک / خیره باهم نشین پنبه و دوک

حکایت

آن شنیدی که گفت دمسازی / با قرینی از آنِ خود رازی
گفت کین راز تا نگویی باز / گفت خود کی شنیده‌ام ز تو راز
شرری بود کز هوا پژمرد / از تو زاد آن زمان و در من مرد
سر ز نامحرمان نهان باید / ورنه محرم چو بشنود شاید
دوست محرم بود به راز و نیاز / پیش محرم برهنه باید راز
در ره سیل و رودها خفته / سخن گفته به که ناگفته
راز جز پیش عاقلان مگشای / دل خود جز به اهل دل منمای
آن نبینی که تخمها در گِل / ننماید به هیچ ظالم دل
کم ز خاکی و خاک نعمت ساز / از زمستان نهفته دارد راز

چون هوا دست عدل بگشاید / راز و دل جمله خاک بنماید
راز در زیرکان نهان باشد / زانکه هشیار بدگمان باشد
هرکه در روز راز گسترده‌ست / ابجد از لوح عقل بسترده‌ست
سرّ والشّمس چون دلش دریافت / نه ز واللیل بدروار بتافت
گفت کین سوز پرده‌ساز منست / شب معراج روز راز منست

التمثیل فی حفظ اسرارالملوک

بود مردی علیل از ورمی / وز ورم برنیامدیش دمی
رفت روزی به نزد دانایی / زیرکی پر خرد توانایی
گفت بنگر که از چه معلولم / کز خور و خواب و عیش معزولم
مجسش چون بدید مرد حکیم / گفت ایمن نشین ز اندُه و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل / می‌نبینم ز هیچ نوع علل
مرد گفتا که باز گویم حال / کز چه افتاد بر من این اهوال
رازدارِ ملوک و پادشهم / با مزاج ملوّن و تبهم
شه سکندر دهد همه کامم / که ورا من گزیده حجّامم
لیک رازیست در دلم پیوست / روز و شب جان نهاده برکف دست
نتوانم گشاد راز نهان / که از آن بیمِ سر بود به زمان
سال و مه مستمند و غمگینم / بیش از این نیست راه و آیینم
گفت مردِ حکیم رَو تنها / بی‌علایق نهان سوی صحرا
چاهساری ببین خراب شده / گشته مطموس و خشک از آب شده
اندر آن چاه گوی راز دلت / تا بیاساید این سرشته گِلت
مرد پند حکیم چون بشنید / همچنان کرد از آنکه چاره ندید
شد به صحرا برون نه دانا مرد / از پی دفع رنج و راحت فرد
دید چاهی خراب و خالی جای / درد خود را در آن شناخت دوای
سر سوی چاه کرد و گفت ای چاه / رازِ من را نگاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران / دارد اینست راز، دار نهان
بازگفت این سخن سه بار و برفت / بنگر او را که چون گرفت آکفت
زان کهن چاه نی بُنی بر رُست / شد قوی نی بُن و برآمد چُست
دید مردی شبان در آن چه نی / ببرید آن نی و شمردش فی
کرد نایی از آن نی تازه / راز دل را که داند اندازه
نای چون در دمید کرد آواز / با خلایق که فاش کردم راز
شه سکندر دو گوش خر دارد / خلق از این راز او خبر دارد
فاش گشت این سخن به گرد جهان / مردِ حجّام را برید زبان
تا بدانی که راز بهروزان / بتر از جمر و آتش سوزان
عالمی پر ز آتش و تف و دود / بهتر از یک سخن که راز تو بود

حکایت

بود اندر سرخس یک روزی
مجلسی بس به رونق و سوزی

مجلسی پر ز ناله و شیون
گفت آن صدر دین و فخر زمن

آن چو موسی ز شوق بر سرِ طور
بوالمفاخر محمّد منصور

من بدان مجلس اندرون بودم
زان عبارت به دل برآسودم

این حکایت ز روی نکته براند
دُرّ معنی درو به رمز افشاند

بشنو این را که هست قول سدید
که به جایی مگر که پیر و مرید

درفتادند چون سماعی بود
دیو را اندر آن دفاعی بود

وجد افتاد هردو را بتمام
درگذشتند از حلال و حرام

پیر می رقص کرد در حالت
زانکه از شوق بود با آلت

دید مردی مرید آهسته
زیر زنّار بر میان بسته

گفت کای پیر این امانت کیست
بسته زنّار بر میانت چیست

پیر گفتش که ای فضول نیوش
سِر چو دیدی خموش باش خموش

کین نه زنّار بلکه زنهارست
روضهٔ روح را چو انهارست

از پی قهر نفس بی‌دینم
بستن کُستی است آیینم

تا بداند که گبر بی قدرست
کار او پیش صدر دین غدرست

هر سَحر کو ز خواب برخیزد
پیش کو شرّ و فتنه انگیزد

من کنم عرضه بر وی این زنّار
تا ز پندار بد شود بیدار

گویم ای گبر آنکه این دارد
از کجا نیم ذرّه دین دارد

ز اهل ناری نه در خورِ نوری
دام دیوی نه حلّهٔ حوری

تا در آن دم بتر ز خویشِ ز شر
نشناسد کسی ز جمله بشر

نکند کبر و کین نیامیزد
از ره جهل و حمق برخیزد

تا بدین فن ز عُجب و استکبار
باز دارم ورا به لیل و نهار

هم سلامت بود مرا ز شرش
هم به خود نبود از بطر نظرش

اندر موعظت و نصیحت گوید

صحبت زیرکان چو بوی از گُل
عظت ناصحان چو طعم از مُل

بی‌غرض پند همچو قند بُوَد
با غرض پند پای بند بُوَد

در مشام خرد چه زشت آید
هر نسیمی که نز بهشت آید

بهر اندام دادن اوباش
دل چو سندان زبان چو سوهان باش

بشناسی ز راه دیدهٔ روح
فاتحهٔ دین چو روی داد فتوح

وسعت آنجا که راه یزدانست
تنگی اینجا که بندِ انسانست

انّ فی دیننا بخوان و بمان
فی کبد را برآن وَ تیز بران

راه یزدان رهِ فراخ آمد — گلشن و بوستان و کاخ آمد
هر مشامی کزین نسیم بهشت — نتواند شنید باشد زشت

اندر صفت بیابان گوید

تنگی راه را صفت بشنو — در رهی نازموده خیره مرو
ره چو سوفار و خار چون پیکان — مار رنگین درو چو توز کمان
تیز و گریان کنندت از گرما — امّغیلان او چو ابن‌ذکا
خاره در تفّ او چو خاره سبک — شوره بر سنگ او چو شاره تُنُک
مرده خاکش ز هجر بی‌آبی — کفنش کرده شوره سیمابی
مهمهش با مهابت ارقم — چون دم ابیض و دل بلعم
شده از تفّ شورهٔ بدرنگ — همچو سیماب ریزه در وی سنگ
سایه یک دم درو نیاسوده — غول و خضرش سراب پیموده
نابسوده برِ هلاکش را — ادهم روزگار خاکش را
پیش چشم و خیال پر کینه — خاک سرمه سراب آیینه
ابر بهمن درو سموم شده — مار بر خاک او چو موم شده
بوده هامون او چو هاویه راست — خاک همچون دل معاویه راست
که نرفتی ز سهم آن هامون — خضر بی‌آب و بی‌دلیل برون
خضر بی‌رهبر اندران صحرا — نتوانست رفت برعمیا
زانکه از روی حقد و پر کینی — راه چون پشت آینهٔ چینی
قمر آنجا طریق گم کرده — شمس در وی شعاع بسپرده
جزع در چشمهاش خوان آرای — غول بر گوشها فقاع گشای
از پی قوت و قوّت مردم — گندمش پر ز نیش چون گزدم
نرگس اندر خیال بود چنین — آفتابی میانهٔ پروین
چشمهٔ آفتاب ابر آلود — تشت شمعی میان تودهٔ دود
گرچه از بهر مهر دل داری — شش درم ساخت کرد دیناری
قلزم قیر و قار تا ابراج — برفشانده تلاطم امواج
صحن بی‌امن او چو خانهٔ بیم — مانده بی‌آب همچو روی یتیم
باد سردش ز دل بریده امید — ریگ گرمش به مرگ داده نوید
تا سمومش صمام گوش آمد — دست او پای‌بند هوش امد
گزدم از خار او کند مسواک — مار افعی درو نیابد خاک
خاک او روی آب نادیده — گل او پشت مردم دیده
نان ندید آنکه ز آب او شد شاد — جان نبرد آنکه دل برو بنهاد
تب زردست رشتهٔ چَه اوی — مرگ سرخست رفتن ره اوی
زین بیابان بسی ترا بهتر — خانه و آب سرد و دیگ کبر

اندر تصوّف و زهد

ذکر التصوّف الزم علی الحقیقة لان فیه نجاة الخلیفة

آنکه در بند مال و اسبابند — همه غرقه میان گردابند
وان کسان کز برونِ در ماندند — دان که در دست خویش درماندند
عامه دل در هوای جان بستند — زانکه از دست جهل سرمستند
خاصه در عالم معاینه‌اند — همچو سیماب و روی آینه‌اند
همه دست نهال کن دارند — همه مرغِ قفس‌شکن دارند
از پی ملک دین نه از پی ملک — روی زردانِ دل سپید چو کلک
پُرنیازان بی‌نیازانند — راست‌بازان پاکبازانند
قدشان بیش امر بالیده — کشف را زیر کفش مالیده
جامه‌شان از پی ریاضت پوست — همچو طبع لئیم خواری دوست
سرشان از برای دار بلند — نردبان پایهٔ حصار بلند
همه با عندلیب دل خویشند — همه سیمرغ خانهٔ خویشند
همه را در جهان نه روح و نه جسم — در گرفته چو کودکان از بسم
اسم خوانده به فعل آمده باز — همه خاموش و صید جوی چو باز
زهره از بهر قوّت حالت — کرده پر زهر و گفته ما را لت
زهرِ قهر از میان جان دارند — شکّر شُکر بر زبان دارند
گردِ کوی ملامتی روبند — حلقهٔ جان دولتی کوبند
از پی ضیف آسمان جلال — همه شب رو بسان طیف خیال
عاشق مرگ هریک از پی برگ — خویشتن را کشیده زیشان مرگ

در صفت اهل تصوّف

هر گدایی که بینی از کم کم — پادشاهیست با خیول و علم
همه دردی‌کشان ولی بی‌ظرف — همه مقری ولی نه صوت و نه حرف
چون سرِ عشق آن جهان دارند — همچو شمعند سر ز جان دارند
زانکه تاشان امید نبود و بیم — جانشان تن خورد چو شمع مقیم
پیش امرش چو کلک برجسته — سر قدم کرده و میان بسته
سگ درَد پوستین درویشان — ورنه چرخ است بندهٔ ایشان
باش تا روز حشر برخیزند — همه در دامنِ دل آویزند
تا ببینی تو خاصه بر درِ یار — پیش هریک هزار مرتبه دار
حرکت رفته از اشارتشان — حرفها جسته از عبارتشان
منتهای امیدشان تا او — قبله‌شان او و انسشان با او
همه خواهی که باشی او را باش — رو برش سوی خویش هیچ مباش
ژالهٔ ذل ز دل مران هرگز — کز ره ذل رسی به گلشن عزّ

در طلب کردن از در دلها

در دل کوب تا رسی به خدای چند گردی به گرد بام و سرای
از درِ کار اگر درآیی تو دانکه بر بام دین برآیی تو
دل کَند سوی آسمان پرواز بام دین را به نردبان نیاز
نردبانی که سوی بام دلست پایهٔ عرش زیر او خجلست
تنگهای شکر مریز به باغ که همه باغ طوطی‌اند چو زاغ
طوطیانی چو زاغ پیش تو در تو فرو ریخته به تنگ شکر
در نهاد و مزاج خویش نگر لوطیان را چو طوطیان مشمر
این زمان طوطیان جگر خوارند لیکن الکن به گاه گفتارند
زهرِ جان را به آشیانه برد شکرت با ذباب‌خانه برد
مرجع جان ز زهر عمر گزای بازگشت شکر طهارت جای
هیچ باشی چو جفت و فردی تو همه باشی چو هیچ گردی تو
گر همی یوسفیت باید و جاه رنجها کش ببر ریاضت چاه
چون سلیمان تو ملک را شایی که چو یوسف به حسن زیبایی
شادمان باش و چهره را بفروز خویشتن را به نار جهل مسوز
روبرون نه ز خویش هستی خویش عزّ خود دان همیشه پستی خویش
گر شوی سال و مه برین منهاج برنهد بر سرِ تو گردون تاج
اجل نفس در گدایی دان اصل او را ز پادشایی دان
همچو مردان سبک به کار درآی تا ببینی هزار شاه گدای
اندرین رَسته بهر رَستن خود آن فروش ای پسر که کس نخرد
چو سؤالت گزید مرد محال مر ترا کسب خوبتر ز سؤال
کز صلاحت سلیح هستی تست چون عمل جای بت‌پرستی تست
چون دل از کم زدنت شاد شود آنچه آن هست تست باد شود
قامتِ عمر خویش را خم ده دیدهٔ خشک خویش را نم ده
خمِ قامت که نم پذیر بُوَد صد کمان پیش او چو تیر بُوَد

فی ذمّ‌الطمع والحرص

دل خود را ز تاب و تابش طمع تافته و تفته دار چون دل شمع
کان فتیله که بر فروزندش تا نشد تافته نسوزندش
آن نباشد ولی که چون سرخاب رود از بهر آبروی بر آب
ولی آنست کو ز خود بجهد پای بر آب روی خویش نهد
ورنه او آب را هوا دارد دل او بی‌کله قبا دارد
گرچه خود را به آب بسپارد مر هبا را هوا نگهدارد

گر بدو نیک و مهر و کین باشد
هرچه جز دین حجاب دین باشد
در ره دین تنت حجاب تو است
هستی تو برت نقاب تو است
هستی خویش را ز ره برگیر
تا شوی بر نهاد هستی میر
بیخودان را ز خود چه فایده است
عشق و مقصود خویش بیهده است
بی‌خودی ملک لایزالی دان
ملکتی نسیه نیست حالی دان
هرکه مقصود را طلب کار است
در رهِ صدق سخن بیکار است
دل ز مقصود خویشتن برگیر
حکم را باش و کارت از سر گیر
نشوی بر نهاد خود سالار
به نماز و به روزهٔ بسیار
زانکه هرچند گرد برگردی
زین دو هر لحظه خواجه‌تر گردی
گر همی لکهنت کند فربه
سیر خوردن ترا ز لکهن به
صفت دوستان هرجایی
چیست جز تیرگی و رعنایی
دوستان را رسد که در ره راز
تیره رایی کند برِ غمّاز

اندر بیان حال صوفی و ستایش صوفیان فرماید

علامة اصحاب التصوّف ان لایسأل ولا ینهر ولا یدّخر

تازه اندر بهار حق صوفیست
سرو بر جویبار حق صوفیست
صورت سرو چیست زی عامه
راست قد تازه‌روی و خوش کامه
صوفیانی که کاسه پردازند
چشم تحقیق را همه گازند
مرد صوفی تصلّفی نبود
خود تصوّف تکلّفی نبود
صوفیانی که اهل اسرارند
در دل نار و بر سر دارند
صوفی آنست کز تمنّی و خواست
گشت بیزار و یک ره برخاست
سه نشانست مرد صوفی را
خواه بصری و خواه کوفی را
اوّل آن کو سؤال خود نکند
بد بُوَد خود سؤال بد نکند
دوم آنک ار کسی ازو خواهد
ماحضر بدهدش که می‌شاید
نکند باطل آن به منّ و اذی
که بیابد عوض به روز جزا
سیوم آن کز جهان شود بیرون
نبود مدّخر ورا افزون
ساز تجهیز او ز نیک و ز بد
هیچ‌گونه معدّ نباشد خود
شادمانه بُوَد به گاه رحیل
نبود خوار همچو مرد معیل
بود آزاد از آنچه بگریزد
وآنچه بدهند خلق نپذیرد
هرچه باید ز کردگار جهان
خواهد و خلق ازو بُوَد به امان
بُوَد از بند جاه و مال آزاد
رخ به سوی جهان بی‌فریاد
همه بی‌خان و مان و بی زن و جفت
نه مقام نشست و معدن خفت
همه بی بارنامه و دلشاد
همه کوتاه‌جامه و آزاد

حکایت در حقیقت تصوّف

صوفیی از عراق با خبری — به خراسان رسید زی دگری
گفت شیخا طیقتان بر چیست — پیرتان این زمان نگوییی کیست
راه و آیینتان مرا بنمای — دُرج دُرّت به پیش من بگشای
چیست آیین و رسم و راه شما — به که باشد همه پناه شما
آن خراسانی این دگر را گفت — ای شده با همه مرادی جفت
آن نصیبی که اندر آن سخنیم — بخوریم آن نصیب و شکر کنیم
ور نیابیم جمله صبر کنیم — آرزو را به دل درون شکنیم
گفت مرد عراقی ای سره مرد — این چنین صوفیی نشاید کرد
کین چنین صوفیی بی‌ایمان — اندر اقلیم ما کنند سگان
چون بیابند استخوان بخورند — ورنه صابر بوند و درگذرند
گفت بر گوی تا شما چکنید — که به دل دور از انُده و حزنید
گفت ما چون بُوَد کنیم ایثار — ور نباشد به شکر و استغفار
هم براین گونه روز بگذاریم — بوده نابوده رفته انگاریم
راه ما این بود که بشنودی — این چنین شو که همم تو برسودی

التمثیل فی‌تعلیم الاب‌الغافل لابن الجاهل فی‌التصوّف

پسری داشت شیخ ناهموار — گنج پرداز و رنج نابردار
پیر روزی ز بهر نصح و نیاز — گشت راضی به صلح نان و پیاز
بر سر مجمع از سرِ آزار — گفت پورا سر از کبود برآر
رو چو زر بایدت سفیهی کن — ور سریت آرزو فقیهی کن
وز زر و سر همی بخواهی راست — مال و جان پدر بجمله تراست
تا ترا کسب و جای و جاه دهد — زانکه این صوفیی خدای دهد
او هدایت دهد تو جهد بکن — کار کن کار و بر میار سخن
جان ندید از جهان پر دردی — با تو جز نقد ناجوانمردی
با چنین نقد زیف و روی نه خوب — یوسفی کی فروشدت یعقوب
نرهد یک نصیبه‌جوی از نار — زانکه رشوت دهست رشوت خوار
تو به صفو و صفات صوفی باش — پوست کو کوفیی و کوفی باش
باش همچو چراغ در ماتم — مرگ با دلق و سوک هر سه بهم
پیش مردن بمیر تا برهی — ورنه مردی ازو به جان نجهی
همچنین باش در نقاب سرشت — تا نریزد جمالت آب بهشت
سوی اصل از سرای محنت و داغ — با لباس کبود رو چو چراغ
چون نداری مناهی اندر پیش — ز احتساب خرد بجو مندیش
مفلسی مایه ساز تا برهی — از بلاها و زشتی و تبهی

عاشقان آن زمان که رای آرند هر دو عالم به زیر پای آرند
ملکوت این چنین گدایی را جان دهند از پی رضایی را
هرکه برتر ز جان مکان دارد خانه بر فرق فرقدان دارد
هرکه برتر ز جان مقر دارد کی فرودش نهد چو بردارد
خویشتن را فدای یاران کن کشت بیگانه پر ز باران کن
خود عباپوش و خز به یاران ده جو تو خور گندمی به ایشان ده
سقری گرسنه‌ست بر گذرت مال و جاهست هیزم سقرت
گرچه هستت چنین سقر در پیش هیزم او مشو و زو مندیش
هیزم این سقر ز جاه بُوَد وانچه داری به جاه چاه بُوَد
گرچه هستی کنون ز غفلت خوش سرنگون در فتی در آن آتش
گرچه نمرود آتشی بر کرد نه چو آتش علف نیافت نخورد
چون شنید او خطاب حق با نار سرد و خوش طبع شد چو دانهٔ نار
زر نداری چه غم خوری ز امیر خر نداری چه ترسی از خر گیر
ای فرومایگان شطّ قدم وی فروماندگان بحرِ عدم
باش تا در رسد بهار شما تا چه گلها دمد ز خارِ شما
دست مشاطهٔ بهارِ ازل تا چه آراید از عروس عمل
لیکَ آن ره ببین که دارِی پیش از درِ نفس تا دَرِ دل خویش
هرکه از جاه خویش درماند چوبِ ردّش به صدرِ حق راند
وان کسانی که مرد این راهند از نهاد زمانه آگاهند
بنیوش این حدیث بی‌زرقی دل منه بر فروغ هر برقی
صفت و حال صوفیان این است راه دین این و صدق جان این است

فی‌التفکّر والمراقبة فی احوال التصوّف

دست دین کن به علم و عدل قوی چون سگ پای سوخته چه دوی
این ترا گویم ای لهاوری کز جمال حریم حق دوری
لیکن آن کس که سینه صاف کند کعبه بر درگهش طواف کند
تو نه‌ای همچو سیر در یک پوست برگ تو چون پیاز تو بر توست
یوسف تو هنوز در چاهست کش نه هنگام افسر و گاهست
مهر نادیده ماه کی شود او بنده نابوده شاه کی شود او
بنده شو تا دمی زبون باشی تا بدانی که شاه چون باشی
بد و نیکت ز بیم و اومید است شب و روزت ز خاک و خورشید است
تو هنوز آنچنان نه ای کز رنگ از تو دین و خرد ندارد ننگ
هرچه ز آغاز دل به رنج بُوَد عاقبت ناز و عزّ و گنج بُوَد
چند تر دامنی و لاف و صلف شرمسارست آدم از تو خلف
تو به آدم به خلقتی مانند ورنه از راه حق نه‌ای فرزند

خلقتت هست خلقت آدم — لیک معنی آدمی مبهم
مادری را که رستمی زاید — دردِ زه در زمانش بگزاید
گربه بر شیربچه باشد چیر — شیرِ درّد چو گشت روزی شیر
گرچه آن دم بود ز گربه رمان — گربه زاید به عطسه‌ای پس از آن
تو ز موشان مدار طمع صلاح — کانچه فاسق نباشد اهل فلاح

در دنیا نابودن به که بودن

یک جهانند زیر این افلاک — کام پر زهر و خانه پر تریاک
تا دلت زیر چرخ گردانست — هرچه زی تو بدست نیک آنست
برگذر زین سرای هزل و هوس — پای طاوس ساز و مهد مگس
آدمی زیر طبع کی شاید — چار حمّال مرده را باید
دل اگر میل سوی خود کردی — داد کم کرده خوی دد کردی
کس ندیدی چنو یکی غمّاز — گرچه زر سوی او نمودی راز
کم نشین تا مقامر و غمّاز — که برهنه‌ات کنند همچون راز
گرچه خود نیست در سرای مجاز — خام دست و دغا ده و کم باز
ای بسا رنگهای او دیده — پس غرورش به جهل بخریده
با غرورش مباش هیچ قرین — که برهنه‌ت کنند ز دولت و دین
چار طبع اندرین دو رکن و سه حد — ز اوّل کار تا به روز لحد
کرم را از ظهور نبود بود — که بسوزد ولیک نبود دود
منهیان تواند چون تُندر — کشتی خشک‌روتر از استر
یا ز خود یاد باش یا زو باش — بکند هم سزاش روزی باش
این همه خواجگان گربه طبع — که سگ نفس را شدند تبع
چون حباب ارچه زاب دلشادند — زود میرند از آنکه پر بادند
عمر کز سعی باد باشد و آب — سخت کوته بُوَد چو عمر حباب
عمر دین است تا ابد همراه — که اجل سوی او ندارد راه
عمر آنکس که پاس خود دارد — بر هنر پاسبان خرد دارد

اندر صفت صورت عالم

تو به گوهر ورای دو جهانی — چکنم قدر خود نمی‌دانی
با زنان نیک هم نبردی تو — با چنین زور مردِ مردی تو
چه کمست ای بزرگ زاده ترا — در گشاده‌ست و خوان نهاده ترا
گر تو خود را در این سرای غرور — از سرِ جهل و بخل داری دور
پنج نوبت زنی چو عقل و چو جان — بر سرِ هفت چرخ و چار ارکان
ور قبای فنا بیندازی — به قبیلهٔ بقای حق تازی

بر سه جانت بکن به شبگیری
دو سلام و چهار تکبیری
آخشیجان و گنبد دوّار
مردگانند زندگانی‌خوار
چه کنی در جهان بیم آرش
زانکه بی‌پرسش است بیمارش
برگذر کین سرای پر وحلست
نردبان پایه عمر و بام اجلست
هرکه بر متن این سرای رسید
باز دستش به دیدگان بکشید

الباب الثامن

ذکرالسطان یستنزل‌الامان

یمدح السلطان الاعظم مالک رقاب الامم سلطان سلاطین العالم یمین‌الدّولة و امین‌الملّة کهف‌الاسلام والمسلمین ابا الحارث بهرامشاه‌بن مسعود نوّرالله مضجعه

ای سنایی به گرد رضوان پوی
دَر آن از ثنای سلطان جوی
شاه بهرامشاه مسعود آن
که به حق اوست پادشاه جهان
ای سنایی کمِ سنایی گیر
با ثنای شه آشنایی گیر
کانکه گوید به مدح او سخنی
چون صدف پرگهر کند دهنی
نام او گر کند به کام گذر
راست چون گل شود دهان پر زر
بر درش گر کسی مقام کند
عقل کلی بر او سلام کند
در آن جان که مدح او گوید
جان آن دل گل بقا بوید
همچو گل چون ز جودش آری نام
ریزهٔ زر شود سخن در کام
همچو هدهد کنم زمین پر بوس
تا مرا مرغ گیرد از سالوس
دوست گل را نه رایگان دارد
کو زر و سیم در دهان دارد
همچو گل تازه‌روی و خوش بویست
پشت و رویش ببین همه رویست
از پی عدل شاه شاخ چمن
گل عمامه است و چرخ پیراهن
از پی ملک چرخ در تدبیر
ماه حکمست و آفتاب ضمیر
هست بر رای روشنش جاوید
همه پنهان چرخ چون خورشید

چرخ تمکین کنست پایش را
شرع تلقین کنست رایش را

کرده یکسان به جد و حشمت خود
صفحهٔ تیغ و صفحهٔ کاغذ

ملک را جزم و عزم او جوشن
راز چون روز پیش او روشن

زآنکه سلطان عادل اعظم
ملک و دین را چوکرد با هم ضم

کرد از آن نیزهٔ زبان باریک
دیدهٔ عمر دشمنان تاریک

گر فرستد به روم نامهٔ خویش
تو نبینی به روم یک بد کیش

چرخ را جود او گدای کند
بوم را فرّ او همای کند

ملک او نقشبند عدل و یقین
کلک او خامه‌دار معنی و دین

تیغ در دست پادشاه جهان
هم فلک رنگ و هم ملک فرمان

راز چون آشکار نزدیکش
زان دل دوربین باریکش

چون خرد صدهزار گونه‌ش رای
همچو جان در دو عالم او را جای

چون علی هم شجاع و هم عالم
نه چو حجّاج باغی و ظالم

راي او چون شهاب ثاقب دان
روی او تختهٔ مناقب دان

منظر و مخبرش لطیف و بدیع
صورت و سیرتش ظریف و رفیع

هر شهی کو ز جاه بر ماهست
بندهٔ خاک درگه شاهست

ملک او پای‌بند دشمن اوست
کلک او دستیار با تن اوست

همه چشمش به روی محرومان
همه گوشش به سوی مظلومان

شاه ما گر نشاط صید کند
عزم او پای گور قید کند

دشمنش دل نهاد بر کم دل
بی‌بها رایگان خورد غم دل

صورت سهمش ار کمین سازد
ز آسمانِ عدو زمین سازد

آن کسانی که در سرای غمان
مانده بودند بی‌سر و سامان

ذلّت و غربت و مهانت چرخ
می‌کشیدند از خیانت چرخ

چون بدین بارگاه پیوستند
از غریبی و غبن و غم رستند

بست از بهر قدر خرمن برخ
بر گریبان روز دامن چرخ

شب او گرچه مستمند بُوَد
از پی روز پای‌بند بُوَد

خسرو شرق شاه بهرامست
که بدو تند مملکت رامست

صبح ملکش چو بر دمید از شرق
جز ثبات و بقا ندید از شرق

در رخ خسرو خردمندان
خنده‌ای کرد بی‌لب و دندان

ماه نو بود روی فرّح اوی
خنده زد زان سپهر در رخ اوی

صبح و مه زین سبب فزاینده‌ست
ملک او زین دو روی پاینده‌ست

نه که چون آفتاب رخشانست
نعل اسبش چو مه دُر افشانست

رای او همچو دین جهان‌آرای
وهم او همچو مه فلک پیمای

عزم او تیزرو بسان قضا
حزم او دوربین‌تر از زرقا

پیش عدلش میان خلق جهان
ظلم گشتست عدل نوشروان

تن او چون قمر فلک پیمای
جانش چون مشتری همایون رای

بر کشندهٔ فگندگانست او	کارفرمای بندگانست او
از پی گفت و کرد دون و ظریف	گوش و چشمش شده چو عقل شریف
خصم شد کور چون خرد نگریست	ملک خندید چون قلم بگریست
دون که او را زمان گرفت زبون	تیغ سلطان برو بگرید خون
تیغ را بر عدو چنین کرمست	بر ولی فضل شاه ازو چه کمست
هرکه یکدم نشست بر خوانش	عقل برخاست از پی جانش
از شمر آب هرکسی ببرد	چون به دریا رسد کسش نخورد
تا بجویست اگرچه خاین نیست	زآب جوی آبِ جوی ایمن نیست
چون به دریا رسد ز جوی و ز دشت	ماغ هم گردَ او نیارد گشت
گه غریب ارچه ذوفنون باشد	هم به دست جهان زبون باشد
خشک و زارا که کشت‌زار بود	هرکجا غول غوله‌دار بود
اهل غزنین کنون برآسودند	وز زیانی که بود بر سودند
هرکه در دولت تو پیوستند	از غریبی و غبن و غم رستند
هرکه از بهر شاه رنج کشید	رنج او سوی خانه گنج کشید
پس تو چون آفتاب شاه آثار	در افق گم شود سلیمان‌وار
شاه کو تاج پر گهر جوید	گهر تیغ را به خون شوید
بر درِ قصر شاه دین پرور	از پی نام و ننگ و کسب هنر
تیغ‌دارانْ چو نیزه و چو سنان	همه برجسته و ببسته میان
کی نماید به مرد نوک سنان	سایهٔ دوک و دوکدان زنان
جان فدی کرده پیش شاه همه	گرچه بیگانه خویش شاه همه
خصم را از سنان گردون سوز	بنموده ستاره اندر روز
دست شه راد و با بسیچ بود	کابر بی‌آب و آتش ایچ بود
دست و تیغش به دشمن آتش داد	کابر بر ابر سود آتش زاد
دست او آتشیست گوهر بار	پای او همچو بحر گوهردار
آتش انگیخت در دل دشمن	دست آن گرز گیر قلعه شکن
درگه او پناه را شاید	تخت او تاج ماه را شاید
گر به روز مصاف و کین باشد	آسمان زیر او زمین باشد
دست و تیغش زد آتش اندر گبر	برق زاید چو ساید ابر بر ابر
می‌نماید ز گرز کوه گداز	وز خدنگ چو مرگ جان پرداز
گرزها ابرهای مرجان نم	نیزه‌ها اژدهای آتش‌دم
اوست چون کوه پر ز زرّ عیار	مایهٔ ابر خیزد از کهسار
اشهب اندر میان میدان تاز	دُم عقرب ز زهره چوگان ساز
برگسسته طویله‌های گزاف	بر دریده مظلّه‌های مصاف
ملک بر خود به تیغ کردی راست	خه بنامیزد اینت دل که تراست
نتوان گفت دلت دریاییست	خلق را مأمن است و ملجاییست

مشتری تات پیش تخت آید		التماس ترا همی پاید
ماه جاه از پناه ملک تو برد		زجل این حلّ و عقد بر تو شمرد
آن چنان آمدی ز راه سفر		که ز معراج روح پیغامبر
دست در مغز مرکز سفلی		پای بر فرق عالم علوی
ناگذشته از آن طریق نفس		لشکر شه گذشت از آن ره و بس
زیر زیر آسمان برو خندد		کز پی رزم تو کمر بندد
زار زار از فلک فرو ریزد		ماه اگر از درت بپرهیزد
بختم امروز رهنمای آمد		که ثنای توام به جای آمد
خدمت من بهشت را ماند		حور زیبا سرشت را ماند
شاخ طوبی است از همه رویی		شهر عیسی است از همه سویی
همچو مریم رو معانی من		همه دوشیزگان آبستن
خود نماند نهان بر اهل هنر		گوهر به بها ز مُهرهٔ خر

اندر بدایت پادشاهی بهرامشاه

مثَل ابتدای دولت شاه — بود چون یوسف و برادر و چاه
بود از آغاز رنج و غم خوردن — عاقبت گنج بود و بر خوردن
آن فکندن به چاه بهر الم — وآن بها کردنش به هژده درم
قیمتش هژده قلب یا کم و بیش — و او ز هژده هزار عالم بیش
هر درم زو چو عالمی آراست — بود هژده هزار عالم راست
گرچه ز اخوان هوان رسید او را — کار محنت به جان رسید او را
آخرالامر عالم و شه شد — بر سپهر شرف خور و مه شد
گرچه بودند شاه و مهتر او — نه گدایان شدند بر درِ او
نه فکندند در مغاک او را — نه کلاه آمد آن هلاک اَو را
چاه دانست اگر همی اخوان — نه همه چاه یوسف آمد آن
مال مارست چون گدای دهد — چاه جاهست چون خدای دهد
نه زلیخا ز چهرهٔ نیکوش — به غلامی خرید و شد هندوش
پیرزن را به سوی دیدهٔ او — خواجه آمد درم خریدهٔ او
نه عزیزش چو وقت جاه آمد — بنده پنداشت پادشاه آمد
این عطا چیست، کارِ کارگشای — وین شرف چیست، لطف بار خدای
لطف حق گر به خاَک پیوندد — آدم آنجا رود کمر بندد
سرِ آتش چو بادسار شود — آب ابلیس خاکسار شود
نهَ پیامبر که رخ به یثرب داد — لشکَر آورد و مکه را بگشاد
نه چو ره رفتنش نیاز آمد — منهزم رفت و شاه باز آمد
بی‌زیان بازگشت سوی مکان — خود ز سیر آفتاب را چه زیان
سوی هم شهریانش از زن و مرد — تا عزیزش نکرد جلوه نکرد
آسمان از سفر نمود جلال — قمر اندر سفر گرفت کمال
آب ریزد زمانه گر خواهد — کاب روی فرشتگان کاهد
از شمر در سفر چو برگردد — چون شرنگ ار چه بد شکر گردد
بیخ شاخی که لطف حق پرورد — کی ز دور زمانه گیرد گرد
بلبلی را که چرخ کرد عزیز — قفس ریش دشمنش پر تیز
نه فریدون گاوپرورده — کرد شیر گرسنه را برده
نه به کاوه به سعی یک دو کیا — بستد از بیوراسب ملک نیا
بدهد بهر مصلحت خسرو — خویشی کهنه را به دولت نو
نه سکندر برِ معادا را — کشت دارای ابن دارا را
کس مبیناد تاَ به رستاخیز — آنچه شیرویه کرد با پرویز
عزّ شاهی به خصم خویش بماند — هرکه من عزّ بزّ برِ خود خواند
ملک میراثیان نماننده است — ملک شمشیر ملکَ پاینده است
از شهان مر وراست در عالم — ملک میراث و ملک تیغ به هم

روی او بخت از آن به کرمان کرد
تا عدو را غذای کرمان کرد

آمده سوی شهر و از مردیش
بوده داد و دهش ره‌آوردیش

گر چو شب رفت چون نهار آمد
ور چو دی رفت چون بهار آمد

تا سوی شهر خویش باز نشد
دیدهٔ ملک و دینش باز نشد

شاه با رأفت آشنا باشد
متهوّر چه پادشا باشد

متهوّر تباه دارد ملک
وز تهوّر سپاه دارد ملک

در تهوّر کسی فلاح ندید
روی آرامش و صلاح ندید

کشوری را دو پادشا فرهست
در یکی تن یکی دل از دوبهست

یک جهان پشه را کُشد بر جای
روزگار از دو پیل پهلوسای

یک جهان دیو را شهابی بس
چرخ را خسرو آفتابی بس

خاک یابی ز پای تا زانو
خانه‌ای را که دواست کدبانو

این مثل خانه راست خود گفته
به دو کدبانوست نارفته

گرت باید شکسته سر ز زمین
به یکی هرّه بر دو کرّه‌نشین

پیش او خصم را سراب شمر
یا چو سیماب و آفتاب شمر

هر سر از وی که تاج‌خواه آمد
همچو شمع آتشین کلاه آمد

لعل کان را ز سنگ کین داند
مرد دون را ز مرد دین داند

نیک داند زمانه ناخوش و خوش
ناقد چوب و عود دان آتش

او بداند که شمع ملّت کیست
او شناسد که اصل دولت کیست

شیطان را شناسد از سلطان
غیث را باز داند از طوفان

پیش ازین گرچه مردپرور بود
نام بهرام نحس اصغر بود

شه چو همنام گشت با بهرام
سعد اکبر نهاد چرخش نام

پر گهر زان جمال چون خورشید
دامنِ بخت و آستینِ امید

عالم پیر زو جوان گشته
دین و دولت بدو عیان گشته

بهم آورد ز اصل و از پیگار
ملک میراث و تیغ حیدروار

هرکه دریا ز تف غبار کند
ماهی از تابه کی شکار کند

ملک بگذاشت از خداوندی
جان نگهداشت از خردمندی

جان نگهداشتن ز ملک بهست
دُرِ دریا ز چوب فلک بهست

آرزو بود ملک را دل و داد
آرزِو در کنار ملک نهاد

دین و ملک او بهم فراز آورد
جامهٔ شرع را طراز آورد

این تجمل چو شه تحمل کرد
خاک را مال و آب را مُل کرد

همچو مه در محاق و با اعزاز
شاه رفت و شهنشه آمد باز

ملک او ملک روم و چین باشد
من چو فالی زدم چنین باشد

چاکرش ارسلان و بگ باشد
ورنه بر درگهش دو سگ باشد

کینش ار سوی چین کند آهنگ
اهل چین را ندانی از سترنگ

روح رفته فتوح نامانده
جسمها مرده روح نامانده

ملکش از بهر عدل و دین باشد   شه که حق پرورد چنین باشد
ای شهنشه ز روی استحقاق   از پی ملکت همه آفاق
چون تویی را همی نشاند چرخ   تا بدانی که نیک داند چرخ
بر سرش برنهاد افسر ملک   زانکه دانست کیست در خور ملک
داد مردیش چتر و ملک و نگین   از تو پرسم نکو نکرده‌ست این
چون گرفت او به تیغ ملک چو خور   بخت گفتش ز تخت خود بر خور
از پی عدل و فضل شاهانه   گور با شیر گشت همخانه
بال شاهین چو حال مرد بجشک   گنج شک خالی آمد از گنجشک
ملک در ظل چتر او از ناز   کرده خوش چاردست و پای دراز
عدل از او با جمال و با آبست   ظلم ازو رفته در شکر خوابست
تخت چون دید روی شه خه گفت   بخت ربّی و ربّک اللّٰه گفت
چون بدید اهبت جوانمردیش   ظفر آمد به خدمت مردیش
هفت و پنج و چهار از اکرامش   با سه حرفند از اوّل نامش
لاجرم زین سه دین و بخشش و جاه   چون سه حرفست بر دو عالم شاه
همه اطفال چرخ را مادام   چون دو حرفست از کرانهٔ نام
جود دنیا و بخل دین دارد   بر دو گیتی شرف بدین دارد
در وفا و سخا به جان و به مال   نه بقا بددلش کند نه زوال
با بهشتست خلق او انباز   زان نترسد همی ز مرگ و نیاز
کف او چون به بخشش آرد رای   تو جهان‌بخش و بر جهان بخشای
گفت در بذله از پی بذلش   ضاعف‌اللّٰه ملکه عدلش
شمس کان روی خوب دیده چو ماه   گفت پس لا اله الّا اللّٰه
آسیا گر ز خلق او پوید   در زمان ز آسیا گیا روید
به جهان داده زرّ کانی را   صدقهٔ جان و زندگانی را
تا که بگزید مر ورا یزدان   خشم چون آسیاست سرگردان
هست خصمش ز بیم او مدهوش   آسیاوار با فغان و خروش
هست خالی ز عیب و نقص و فضول   ملک محمود و خاندان رسول
این ز کعبه بتان برون انداخت   آن ز بت سومنات را پرداخت
کعبه و سومنات چون افلاک   شد ز محمود وز محمّد پاک
از دو یک میر بی‌خرد باشد   در نیامی دو تیغ بد باشد
هست شمشیر منفرد چون شیر   شیر و شمشیر چیست شاه دلیر
پادشا خویش آتش و دریاست   خاک و خویشی او چو باد هواست
با دو شه ملک و دین سقیم بود   مادر ملک از آن عقیم بود
بیشتر زین مکش عنان فساد   که چنین است ملک را میعاد
شه چو بر تخت ملک خویش نشست   دست او پای ظلم را بشکست
ملک با پادشاه فرّخ رای   می‌کشد دامن شرف در پای

قدح مهر شاه بر کف[illegible] او
لشکر فتح و نصر در صف او

زین قبل نوش می‌کند شب و روز
شربت مهر شاه دین افروز

شکر او شکر اهل روی زمین
عرف او ظرف و حسن حورالعین

فتنه و ظلم را کند در خواب
ملک آباد را چو مستِ خراب

فتنه در خواب شد ز صولت او
عدل بیدار شد ز دولَت او

عدل او جان‌فزا و غم کاهست
فضل او همچو عمر جان خواهست

فرّ و نام قدر ز طلعت اوست
فخر و عار قضا ز خلعت اوست

کند املا برای جان و تنش
لعبت دیده نسخت سخنش

در سخن لفظ او چو سحرِ حلال
در جهان جود او چو عذب زلال

پیش رایش گران رویستَ قدر
پیش حکمش تهی‌دویست حذر

میوهٔ شاخ جود او هموار
به همه جا رسیده طوبی‌وار

زاید از خلق او چو گل ز نسیم
دست چون چشم نرگس از زر و سیم

هرکجا خلق شاه ما باشد
یاد مشک خطا خطا باشد

چون بقای بهشت پاینده‌ست
نعمتش هم چنو فزاینده‌ست

پای آنکس که ماند بر درِ او
تاج منّت نهاد بر سرِ او

هرکه در کار او پناه گَرفت
دست بر چرخ کرد و ماه گَرفت

نسبت از وی گرفت خلد خلود
خلد گشت از وجود او موجود

جان و جن ظلمت است با حالش
رمل و نمل اندکست با مالش

سر رباید ز دشمنان در رزم
تاج بخشد به دوستان در بزم

بندیده ز دست و خمّ کمند
نه زر او نه جان دشمن بند

مال در جود چون سحاب دهد
شوره را همچو گُلبن آب دهد

نیست اندر سفر به بحر و به بر
چون دل و صیتش ایچ پای آور

عادلی عیسی از وی آموزد
عدل او چشم ظلم را دوزد

گنج را چشم زخم شد بذلش
ظلم را گوشمال شد عدلش

نیست با جودش از پی مقدار
سیم بازار گرد را بازار

هست خواهنده خواه بخشش شاه
نه چو شاهان عصر خواسته خواه

میر کز حرص و ظلم دارد تیر
خوان مر او را تو مور و مار نه میر

جود و عدلی که در شه خوش خوست
بازوی ملک را قوی نیروست

ز امن او زیر پردهٔ تسکین
محتلم گشته فتنهٔ عنّین

الفـ عدل او ز لوح صواب
اِلف داده میان آتش و آب

عدل او در سرای نفس و نفس
آفت جغد و کرکس آمد و بس

که چو آمد همای شاه پدید
جغد غزنی به چین و روم پرید

عرصهٔ خلد شد دل از دادش
نافهٔ مشک شد گل از بادش

از پی عدل چون به خشم آید
دلش اندر میان چشم آید

که شد از عدل شاه شاه تبار
گرگ با میش دوستگانی خوار

خلق او مایهٔ ظریفانست	عدل او دایهٔ ضعیفانست
ره برافکنده همچو معصومان	عدل او بر دعای مظلومان
ابر ملکی که عدل بار شود	تیرماهِ جهان بهار شود
کشوری را که عدل عام ندید	بوم در بومش ایچ بام ندید
شرع را دست یاری او دادست	ملک را پای داری او دادست
گر فریب فناش نفریبد	ملک از داد هیچ نشکیبد
هرکه انصاف ازو جدا باشد	دد بُوَد دد نه پارسا باشد
عدل شه پاسبان ملکت اوست	بذل او قهرمان دولت اوست
عدل بی‌بذل شاخ بی‌ثمرست	بذل بی‌عدل پای را تبرست
بر زبانی که ذکر شاه بُوَد	میوهٔ ملک را چو ماه بُوَد
از بهاء شه همایون پی	خاک غزنین شدست روغن خوی
شد جهان تا شد او جهانبانش	چون نهانخانهٔ دل و جانش
در نهانخانهٔ روان و دلش	از پی فرّ و کلّ و زیب گلش
لوحِ محفوظ را مکان شد این	بیت معمور را نشان شد این
هست شاه از برای مستان را	دل فراخان تنگ دستان را
چون ازو عدل و بی‌غمی نبود	خود چه سلطان که آدمی نبود
عدل وقتی که شمع افروزد	گرگ را گوسفندی آموزد
باز وقتی که جور و زور کند	دیدهٔ شیر گور کور کند
ایزد از بنده راستی درخواست	دولت راست راستکان راست
پادشاهی که راست رَو نبود	زرع باشد ولی درو نبود
عدل این شه چو رفت در صف جنگ	تیغ را سبز جامه کرد از رنگ
از شرف یافتست چون حیوان	چوب منبر ز خطبهٔ او جان
کشته دیو ستنبه را از تاب	گوهر چتر او به جای شهاب
چون ز فتراک برگشاد کمند	دشمنان ماند از فَزَع دربند
از پی کسب بخشش و جاهش	بوسه آلود چرخ شد راهش
ملکان را ز بهر زیب و فرش	بوسه جایی شدست ره گذرش
شد ز بوس شهان بدرْ مثال	خاکِ درگاه او هلال هلال
ابر و دریا غلام کفّ ویند	زو وِفاقش همیشه راست پیند
کان و دریا برش بود درویش	بخشش او ز هر دو باشد بیش
از پی رفعت و کمال جلال	وز پی زینت جمال جلال
بوسه چین آفتاب در ره او	خاک روب آسمان ز درگه او
چرخ اوّل زمین آخر او	جان باطن شعار ظاهر او
از پی رتبت قبول و ردش	در برو بر درند نیک و بدش
چون شود ملک پاس سر کند او	چون بیفتد زمانه برکند او
سعی او بازوی دلیرانست	سهم از پوزبند شیرانست

در خطا دیر گیر و زود گذار
در عطا سخت مهر و سست مهار
مأمنش مسکن صبیح و دمیم
خاطرش ناقد کریم و لئیم
همره عزم او مسدّد رای
باعث حزم او مشیّد جای
شنوا کرد گوش جذر اصم
از صلیل و صریر تیغ و قلم
همه عالم ورا شده بنده
مرده گردد ز جودِ او زنده
گلبن عقل شاه در تدبیر
چون شکوفه‌ست در جوانی پیر
آفتاب از جمال او خجلست
زردی رخ گوای درد دلست
خود ندیدند بر سرِ گاهی
سال پیمودگان چنو شاهی
سرِ دندانش را چو شد خندان
بنده شد دهرش از بُن دندان
ملکَ بر روی خطبهٔ شهِ داد
ظلم را سه طلاق باین داد
اینت دولت که دولتش دارد
که همی خدمتش بنگذارد
حبّذا زان جمال دهر آرای
مرحبا زان سپهر قلعه‌گشای
خاصه وقتی که در مصاف بُوَد
پای او بر دماغ قاف بُوَد
زیر ران تیغ دست خنجر گوش
اشهب تیز سیر پیکان کوش
بتوان زد ز پشت او نخچیر
که به تگ زو برد همه تشویر
دست و پایش چو صبح کز شب تار
بدمد گاه روز وقت بهار
مرکبش هیأت فلک دارد
که بر اعداش خاک می‌بارد
گوی‌زن بادپای آهن‌سم
از سران سران به پای و به دم
دشمن‌و دوست را چو نحس‌و چو سعد
شنه و شانه را چو گرد و چو رعد
گرچه کشتی ز آب دارد سُر
اسب او کشتیست هامون بُر
کشتی از آب ساخته مفرش
اسب او کشتیست دریاکش
سوی پست از فراز همچو قدر
سوی بالا ز شیب همچو شرر
سم او همچو سهم کشتی‌دار
کوه را با زمین کند هموار
پای او دست مرگ را ماند
که کسی زو گریخت نتواند
دارد از دیده مهره بازی خو
چشم بد دور زان دو چشم نکو
گر به پرّ و به فرّ همای بُوَد
پرش او به دست و پای بُوَد
کم نبود از مبارزی در جوش
که سپر پشت بود و خنجر گوش
گاه تگ از جهان برآرد گرد
بر زر جعفری کند ناورد
سرش از قبلهٔ هوا دلشاد
دمش از قُبلهٔ زمین آزاد
پشت هامون کند چو روی کشف
روی گردون کند چو پشت صدف
تخت ملکست و مسند شاهی
کوه ازو پر پشیزهٔ ماهی
نکند وقت حمله‌اندیشی
سایهٔ او برو همی پیشی
مانده از چابکیش در دوران
کاربندان آسمان حیران
سوی پستی رونده همچو رمال
سوی بالا دونده همچو خیال
دیدهٔ دل درو نکو نرسد
سایل او هم اندرو نرسد

سوی آن بحر موج کشتی رو — سفر راه کهکشان به دو جو
من درو دیده‌ام که از پی سود — تا ابد هم چنانش خواهد بود
این چنین مرکبی چو چرخ انگار — تا برویست شهریار سوار

فی خصاله و فضیلته

عرش اگر بارگاه را زیبد — شاه بهرامشاه را زیبد
شه به پشت حقیقت اعجاز — نه ز روی گزاف و راه مجاز
هست چرخ ار چه هرزه دوران نیست — هست قطب ارچه تنگ میدان نیست
هست از این روی سال و ماه مقیم — نه ز رای سخیف و طبع سقیم
روز و شب با نماز و با روزه — پاسبانانِ بامِ پیروزه
تا شود هم ز عدل و جاه ملک — کمر کوه چون کلاه ملک
اجل از عدل اوست مرگ طلب — خرد از علم اوست برگ طلب
عدد نام اوست هرکه نبشت — هشت بهرامشاه و هشت بهشت
بهر هم نامی شه خوش نام — سرخ رویست بر فلک بهرام
از پی شرع و ملک بسته کمر — بیش علم علی و عدل عمر
از پی دوستان به گاه جدال — چون شود پشت دشمنش چون دال
عزم او تیغ ملک را ظفرست — حزم او تیر مرگ را سپرست
زیر حکمش برای جان و جهان — صدهزاران دلست و یک فرمان
سست پای از نهیب او سیحون — نرم گردن به حکم او گردون
بکند ار بخواهد از یک مشت — شکم خصم طبل و مهرهٔ پشت
برگ سازنده از دو دست چو میغ — مرگ سوزنده از زبان چو تیغ
روح تازه شود ز دیدارش — مرده زنده شود ز گفتارش
سیرت انبیاست سیرت او — حبّذا سیرت و سریرت او
مهدی وقت و عیسی حالست — روز و شب در جدال دجّال است
بهر بازوش از خط تقدیس — ظفر و فتح گشته حرز نبیش
سیرت او روان صورت چین — سطوت او ستون خیمهٔ دین
من چه گویم که خود در احکامش — دولت از چرخ داد پیغامش
که چو تو خسروی ز بهرِ سریر — کم نشاند قضا و حکم قدیر
عرش وکرسی که است از اندازه‌ش — روز روزی کم است از آوازه‌ش
گرز او را فلک خمیده کشد — رایتش را فلک به دیده کشد
چرخ بیند چو بازوی چیرش — رخت بر گاو بر نهد شیرش
شه چو شد بر شکار شیران چیر — شیر گردون شود ز شیری سیر
اخترانی که حال گردانند — تیغ او را اجل گیا دانند
تیغ او بر عدوست رستاخیز — شیر شمشیر او بدید گریز
سایهٔ تیغ شاه بر چیپال — هست پیوسته مهمترین اهوال

آفت جان دشمن آن تیغست | راست گویی که مرگ را میغست
گویی اهل وجود و اهل عدم | هست در تیغ شاه هر دو بهم
عدد کشتگان تیغ ملک | ذره‌ای تیغ با ستیغ ملک
ذرّه‌ای تیغ شاه با صولت | عدد خلق کشت در خلقت
گه بخندد به دست شاه درون | گاه بر دشمنانش گرید خون
از تف بیلک شه کشور | شاه مرغان بیفکند شهپر
ور سرِ گرز او زمین سپرد | جوشن ماهی ثری بدرد
نیزه را شاه اگر بجنباند | مرگ آسوده را برنجاند
هرکه او خصم شهریار بُوَد | مور گردد اگرچه مار بُوَد
برگِرد ار بخواهد او آسان | آسمان را طبق طبق به سنان
تیغ هم نام او چو کین توزد | کین گذاری ز تیغش آموزد
خنجر او چو قاف کاف شود | قاف از آن بوی نافه ناف شود
ز ابر شمشیر ملک بارنده | چمن ملک را نگارنده
گر بخواهد ز تیغ موسی‌وار | خشک رودی کند ز دریا بار
برکشد دست شاه دین‌پرور | ناخن پای دشمن از رگ سر
برکشد عکس تیغ سینه درش | دلق کیمخت کرگدن ز سرش
خنجرش روی روز و ملک افروز | بیلکش رای سوز و ایلک دوز
از سنانش آنکه جنگ رای کند | همه تن پر دهن چو نای کند
گرز او تا بدید بر هامون | مهره باش است گردن گردون
زخم گرزش نمود در یک دم | کشته و گور کرده هر دو بهم
صفت گرزش ار کنند ادا | کوه را دم فرو شود ز صدا
مرکبش چون جز از پی حق نیست | اشهب و ادهم است ابلق نیست
روز میدان چو در دل آرد رای | سر قاورن کند چو دست از پای
هیبت گرز و تیر او در جنگ | چون کند سوی دشمنان آهنگ
دست و تیغش قضا شمار و قدر | تیر و رمحش بسان شمس و قمر
چون تگ اشبهش به تاز آمد | عرب اندر عجم فراز آمد
زانکه بادِ دبور یک تگ اوست | دود آتش ز رشک یک رگ اوست
مهد او بر فراز پیل جموح | کوه جودیست بر سفینهٔ نوح
چون به خصمش پیامی آمد ازو | دم فرو رفت و جان برآمد ازو
جان که از پیش تیغ او گذرد | همچو زنگی در آینه نگرد
همت شاه چون به خیز آمد | از شبش روز رستخیز آمد
آنکه با تیغهای هند نژاد | هند را همچو طبع خویش گشاد
روم و چین را چو وقت آن آید | چون دل و دست خویش بگشاید
لوهووری ز بس که غم بود | راست ماتم سرای آدم بود
نکند قصد هیچ خصم زبون | که ز مردار کس نریزد خون

خصمش از بیم او گه پیکار نقش روی سپر کند زنهار
این بود چاره‌اش گهِ زلزال که ز هیبت زبانش گردد لال
هرکه بر یاد او ننوشد می حنجرش خنجری کند بر وی
شود ار دست برنهد به کمان چرخ از بیم چرخ او حیران
خصمش از دم زند ز پیکانش ره نماید زه گریبانش
جور چون دور چرخ دم در دم کار چون زلف یار خم در خم
مردشان پیش مرگ نقش‌انگیز اسبشان خامه گوش و رنگ آمیز
بهر رنگ و نوا و جامهٔ برگ همه نقش و نگارخانهٔ مرگ
از دل هندوان رمیده حیات ترک ترکان شمرده در درکات
خصلت زشت گرگ در رمشان حقّ غمّاز یار بر همه‌شان
رحمتی بوده آب و گل همه را زحمتی گشته جان و دل همه را
بر سر از تیغ او ز عشق علم جانشان بوسه‌زن رود چو قلم
گرچه چون کوه سنگتن بودند پیش او آهنین کفن بودند
کرده ناگه ز فرِّ تاج و کلاه شاه بهرامشاه رامشگاه
فتنه را آب ریخت بر آتش زان کُه اوبار مار دریا کش
بر دل از بیم و هیبت شه‌شان کمر کوه شد کمرگهشان
بوده فرزند خصم را به اثر زادن و مردنش به هم چو شرر
تیغ او خصم را عقیم کند بچهٔ خصم را یتیم کند
چون شه آهنگ سوی ایشان کرد جمع صدساله را پریشان کرد
شد چو با عدل شهریار عدیل خوش هوا هم چو سدرهٔ جبریل
عدل چون بر جهان امیر شود آهو از شیر سیر شیر شود
ارم از امر اوست هفت جحیم حرم از امن اوست هفت اقلیم
خصم زادش ز بیم اهریمن جان به رشوت پذیرد اندر تن
خصم در پیش گرزش ار ملکست همچو دنبال گزدم فلکست
دشمنانش به روز کین و نبرد چون زن مستحاضه گردد مرد
ار همه اورمزد و کیوانند جمله حیران چو نقش ایوانند
عزم شه کامران چو گردون بود خصم شه پی سپر چو هامون بود
خصم اگر داد پشت هیچ مگوی کز زمین پشت به ز گردون روی
مغز را حزم شاه خواب ببرد آب را عزم شاه آب ببرد
تا بدید آتش ملک سیحون هم بر آن آب نیست آب اکنون
نوک رُمحش بمانده تا محشر فرجه‌ای در میان خصم و سقر
رای رایان به تیغ کرده قلم نیزه از شیر کرده شیر علَم
تو خبر داری ار نه آگاهی زان مصاف و صف شهنشاهی
صفت او در آن صف ناورد زن به آمویه به کند از مرد
هرکجا شاه ما بتافت عنان شیر رایات او شود همه جان

هرچه از جان دشمنش کاهد همه در جان شه بیفزاید
تربت غزنه تا بنا افتاد این چنین شاه را ندارد یاد

فی صفة سهمه و اقباله

از مدد نیزه نیزه بود آن روز تیر پروین ربای جوزا دوز
سیهان را به خنجر روشن کرده چون لعل مهرهٔ گردن
جزع‌گیران به زیر درع چو آب چون کبوتر طپنده در مضراب
کشته گشتی اجل ز خون‌خواران گر نبودی اجل هم از یاران
تشنه جانان ز حلق خنجر چش دیده جویان ز چشم پیکان‌کش
رویشان چون نبید زرد از تاب چشمشان چون قدید سرخ از خواب
چشم با چهره گشته بیگانه دیده با دود گشته همخانه
دهن بحر خاک‌بیز شده دیدهٔ چرخ سرمه ریز شده
کند گشته ز تیزتازان فهم مرگ در آرزوی مرگ از سهم
گشته عیّوق از تف آهن زرد رخسار و لعل پیراهن
شده از ابر ناوک و زوبین ره چو دریا و کشته چون پروین
نوک ناوک چو عقل در تگ و پوی از درون دو دیده مردم جوی
رمح در دست مرد خون کرده اژدهایی زبان برون کرده
بند و پیوند کرده از سرِ خشم گرز چون سرمه و سنان چون چشم
شخص خصمش چو مرده دامنْ چاک دهن او چو گور گشته ز خاک
گشته عالم ز گرد چون دوده فلک از دوده رخ بیندوده
عکس خون بر سپهر سیمابی راست مانند شَعر عنابی
دشمنان شهنشه فیروز روزشان چون شبست و شب بی‌روز
جانشان از ثری روان به اثیر ظفر حق سوی سپاه و امیر
روی صحرا چو نیزه خورده اجم آب دریا ز خون چو آب بقم
بر قضا تنگ مانده راه گذر بر عدو در ببسته دست ظفر
جان خصمان ز بیم تیر و سنان جمله برداشته جدل ز میان
کوه و دریا و بیشه و هامون موج می‌زد در آن زمان از خون
پشت چوگان ز گرز و سرها گوی سینه گلبن ز تیر و رگها جوی
رُسته بر رخش لشکری بشکوه هریکی چون چناره بُن بر کوه
خصم را رمح چون الق در بسم چشمها کرده همچو جان در جسم
اسب و مرد از نهیب راه گریز خشک مانده چو صورت شبدیز
دستها از عنان بمانده جدا پایها در رکاب و سر شیدا
همچو ماهی‌به خشک‌خشک و خموش مرد بی‌دست و پای جوشن پوش
پای گُردان پیاده مانده به جای زان دو دست سوار قلعه‌گشای
دمشان باز پس شدی هرگاه که ز کشته نیافت مردم راه

آن زمان لااِلهَ اِلّا اللّه — وهم را ره نبود در بر شاه
وهمها واله از سیاست او — فهمها کاره از ارادتِ او
چون به تیغ ویست فتح گرو — همه عالم به پیش او به دَو جو
نقشهای برنده بر خنجر — رُسته همچون سمن ز نیلوفر
رای شاهان به پیش رایت شاه — همچنان شد که روی آینه ز آه
آه برخاسته ز دشمن شاه — هرکجا این دو آمد آمد آه
زان الف شکل نیزه از سرِ خشم — چشمشان کرده همچو های دو چشم
زان همی نور دیده نَگذارد — کاینه آه را زیان دارد
کرده در رشته رُمح مرد افکن — مهرهٔ گردنِ بسی گردن
شاه خورشید روی گردون تیر — شیر آتش سنان آهوْ گیر
رایتش را گرفته بخت به چنگ — همچو در دست ماه هفتو رنگ
شده در گرد روی روشن اوی — همچو جان بلال در تن اوی
گرد خورشید رای او گردان — ماه‌رویان زهره پروردان
هر سواری چو کوهی اندر زین — موی بشکافتی ز رای رزین
نیزه در دستشان میان غبار — چون به سیلاب تیره بی‌جار مار
چابکان خطا و فرخارند — ماه‌رویان چاچ و بلغارند
تیر گردون به نیزه بربایند — با کمر همچو نیزه برپایند
روی چون آفتاب و دل چون شیر — چون ره کهکشان کمر شمشیر
استخوانشان ز گرز ریزه شده — تن سپرسان ز چوب نیزه شده
کرده از گرز و نیزه بر دشمن — استخوان آرد و پوست پرویزن
مهرهٔ پشتشان ز گرز و سنان — کرده چون سبحه‌های پیرزنان
تیغ بهرامشاه بن مسعود — خصم را همچو آتش موقود
باغیان را ز بیم بر سرِ چاه — شده از بیم چرخ و ناوک شاه
دلوهای دریده تارکشان — رشته‌های گسسته ناوکشان
بُد چنان ریخته به پیشش سر — که ببخشد به وقت بخشش زر
کرکس از کشتگانش چون صلصل — لاله منقار بود و گل چنگل
تا خدنگش جدا ز پیکان بود — بدی اندر میان نیکان بود
بدی از فرّ شه ز غربت رست — سوی بد رفت و هم به بد پیوست
گر ز یاران او نبودی مرگ — کرده بودی همش ز جان بی‌برگ
هرکه جست اندران ولایت صدر — از سرِ جهل بود نز سرِ قدر
بود باغی ز بغی و فسق و فساد — چون بقایای قوم هود ز عاد
دل هریک ز بغی و کینه چو نار — اسب چون کوه و مرد همچو چنار
شه ز بس خون که ریخت از شش سون — گوی یاقوت شد زمین از خون
چون بریشان به خشم شد سلطان — از برای موافقت به زمان
کشت چندان شهنشه اندر جنگ — که به مرغانش پر زدن شد تنگ

چون نهیب سنان شه دیدند / چون رکاب و عنان شه دیدند
مرغ دلشان ز خانه خشم گرفت / کِشت جانشان ز دانه خشم گرفت
گرچه مرغان تیز پر بودند / ورچه ماران مورپر بودند
در زمان شان ز شاه دولت یار / بابزن نیزه بود و سلّه حصار
کرد خصم بی‌آب را در خواب / سرش از تن جدا چو کوزهٔ آب
چه بزرگ و چه خُرد باغی عور / چه فراز و چه باز دیدهٔ کور
آن چنان بر مصاف چیر شدست / راست گویی که شرزهٔ شیر شدست
آن چنان گشت شاه عاشق رزم / که بود باده‌خوار عاشق بزم
رزم و بزمش به چشم هردو یکیست / تیز و گردنده راست چون فلکیست
زین سپس عکس خون ز کرّهٔ خاک / آسمان را کند به سرخی لاک
باغیان را همه به نوک سنان / کرد در یک زمان تنِ بی‌جان
گشت حالی چنو پسیچد جنگ / خصم او همچو صورت سترنگ
عقل داند برای صرفهٔ علم / که ز صرّاف کین نیاید حلم
همه جهّال دهد دانند این / جملهٔ عاقلان شناسند این
که نشاید برای خطبه و کین / مور بر منبر و ملخ در زین
که نزیبد برای ملک و ثواب / خرس بر تخت و خوک در محراب
اندر آن جنگ دشمن و خصمانش / صورت شیر بود و شادروانش
تشنه مانده زبان دشمن او / جان او خشم کرده با تن او
که شناسا خرد به دیدهٔ عقل / بشناسد بدیهه را از نقل
پیش آسیب گرز شاهنشاه / خاصه با گرز چون شود همراه
چیره دستی و پایداری اوی / کامرانی و کامگاری اوی
به زبان سنان و تیغ چو باد / همه را در دهان خاک نهاد
مهر او جان خان و مانها شد / کین او دود دودمانها شد
دشمنش را به هرکجا که درست / دیده‌بان مرگ و قهرمان سقرست
دهر از این پرده گر بپرهیزد / همچو پرده‌اش فلک برآویزد
مرد بد را بد زمانه جزاست / گلخن و پای خر سزا به سزاست
سوی بد گرچه عزَّ حق نه نکونست / دافع دشمنست و نافع دوست
گرچه بد شد مزاج بد دل ازو / عزّ حق است و ذلّ باطل ازو
برخی جان خسرو منصور / شوما بر زبان نیشابور
از پی راه و عشرت و نیرو / ماه او، زهره او، و بهرام او
پیش بهرامشاه بن مسعود / ظفر و فتح با رکوع و سجود
بر کلاه و قباش و اسب و ستام / فلک و اختران درود و سلام
بر خور ای بر شده سپهر بلند / تو به پیران سر از چنین فرزند
ای فلک ز آفتاب و از یارش / خلفی یافتی نکو دارش
چرخ را گرچه بس خلف بودند / تو دُری و آن دگر صدف بودند

لطف او شد نشیمن صهبا / قهر او شد لویشن دریا
پادشاهی به رنج کرد به دست / آنگهی پای او به گنج ببست
پادشاهی نیاید اندر چنگ / جو به جنگ و به باشگونهٔ جنگ
کشت شد خشک اگر نبارد میغ / ملک پژمرد اگر نخندد تیغ
تازگی کشت ابرِ گریانست / تازگی ملک تیغ خندانست
تیغ باید که خونْ پذیر شود / ملک بی تیغ کی چو تیر شود
زانکه مانند مرد در پابند / هیچ زن برنخاست از فرزند
شاه در ملک خویش از پی جود / چون شد او پیش عقلها مسجود
دستها را به تیغ و رمح آراست / زانکه دفع از چیست و نفع از راست
شه که خواهد که جاه دارد ملک / به سیاست نگاه دارد ملک
زانکه نبوند قلزم و اخضر / جز به تلخی نگاهبان کهر
هر کمرگه که بی‌شکوه بود / کمر نال و خمٍّ کوه بود
بی‌صهیل و صلیل و گیراگیر / چون طنین کی شود صریر سریر
زانکه در راه ملک هر شاهی / بر سر جاه و قدر هر ماهی
دولت آرای بازوی چیرست / ملک پالای دست و شمشیرست
آب بحر ارنه تلخ و تیزستی / چون دگر آبها گمیزستی
زیر رانها براق دریا ساز / ابر بر برق پایِ رعد آواز
گردسم تیز گوش و پهن بران / خوش کفل سرمه چشم خرد سران
شاه بی‌تیغ باغ بی‌میغ است / پاسبان دین و ملک راتیغ است
کوه شاهست بر زمین وانگاه / تیغ دارد چرا ندارد شاه
شاه کوهی است بر زمین به شکوه / تیغ دارد چرا ندارد کوه
آفتابی که شاه گردونست / هیچ بی‌تیغ نیست شه چونست
شاه را گرنه تیغ تیز بُدی / خلق را نقد رستخیز بُدی
در خور ملک جز نبردی نیست / مردی دیگران ز مردی نیست
زانکه بی‌تیغ دین نیافت قرار / ذوالفقاری به حیدر کرّار
جبرئیل آورید و گفت بران / خون این مشرکان به گرد جهان
بر رسول آنکه ناورد ایمان / خونش از ذوالفقار زود بران
نیست بی‌تیغ ملک را رونق / ملّت حق ز تیغ شد مطلق
تیغ مر ملک را نکو یاریست / ملک بی‌تیغ همچو بیماریست
شه چو بر تخت ملک خود بنشست / پیش تختش جهان کمر بربست
ریخت از بهر راه‌جویان را / آب روی گزاف گویان را
زین شه نیک خوی پاک نژاد / هرکه او بد نبود نیک افتاد
ملک پرورده زیر دامن کرد / جان نگهداشتن به آهن کرد
هرکه از دل نخواست تعظیمش / بامِ بومست بومش از بیمش
چون کمر بست شاه بهر جدال / خانهٔ دشمنان شمار اطلال

گرچه بهر صلاح تا اکنون
خنجرش لعل‌پوش بود از خون

شد کنون در بهشت محشر او
سبز جامه چو حور خنجر او

ای ز محمودیان ششم ز عدد
چون ششم دور ز انبیا احمد

نام شش هست لیک نزد خرد
در جمل نقش شش بود ششصد

یک و دو سه و چهار و پنج کمست
پس چو شش دانگ شد یکی درمست

ای به رو آفت نگارستان
وی به خو نوبهار خارستان

تازه‌روی از تو شاخ و بیخ جهان
سخت پای از تو چار میخ جهان

دولت از تو بهشت کوی شده
روزگار از تو تازه‌روی شده

گشت تا صدر ملک بگرفتی
وز دوامش قوام پذرفتی

پای بوس تو هامهٔ هامون
طوق دار تو گردن گردون

زین سبب از برای عزّ و جلال
نه ز طبع ملول و روی ملال

از پی خدمت تو اندر حال
کرده از میم صدهزاران دال

تاجداران رکاب‌بوس شده
از تو جمله عمل پیوس شده

مَلِک هند نایب تو به هند
مهتر سند یافته ز تو سند

خاک‌بوسان درگهت به نیاز
کرده خاک درت چو سینهٔ باز

کرده از مجلس تو روح از در
ابروار آستین و دامن پُر

شد ز تأثیر رای شاه جهان
وز پی روی بی پناه مهان

مجلس بزمش از بهشت اثر
روز رزمش نمونه‌ای ز سقر

چون تو برداشتی نقاب جلال
زان اساریر بر سریر کمال

از لقای تو خیره شد خورشید
وز سخای تو مُرد طفل امید

شهریاران ز تو رسیده به کام
کرده سعی تو با هزار اکرام

زان همه خلق در سجود تواند
که گرانبار شکرِ جود تواند

مر ترا روز فضل و جود و کرم
به درم بنده گشَت قلب درم

مرد مقلوب داده‌ای به نبرد
زان دهد جان خویش پیش تو مرد

شد ز خاک درِ تو در عالم
آز بسیار خوار سیر شکم

راست گفت اندرین حدیث آن مرد
کاز را خاک سیر داند کرد

گرچه در پادشاه باشد عدل
نان بی‌نان خورش بود بی‌بذل

آن بزرگان که وام جان توزند
رسم جان‌بخشی از تو آموزند

طمع از بوی دست ای سرِ جود
پای‌کوبان درآید از درِ جود

هرکه او جست خصمی تو دُرست
کودکانش یتیم کردهٔ تُست

روزی نیک مرد همچو بهشت
گویی اینجا خدای بر تو نبشت

تا درو درگهت پدید آمد
قفل امید را کلید آمد

نام تو آنکه بر زبان راند
نامهٔ بخت او ملک خواند

چون نشستی به بارگاه جلال
چون نمودی به خلق ماه کمال

از تن دشمنان بکندی سر
بر سرِ دوستان فشاندی زر

جادوی آز را به طبع کریم
خورد جود تو چون عصای کلیم

هم مَلک بند و هم ملک جاهی
هم فلك قدر و هم جهان شاهی

عاقلانِ زمانه مست تواند
قلعه‌های بلند پست تواند

صاحب ذوالفقار و رخش تويي
پادشاه خزینه‌بخش تویی

بخت کو هست مایهٔ شادی
دارد از بندگیت آزادی

آسمان از سنان جانسوزت
وز پی ناوک جگر دوزت

خور ز تیر تو با خطر تازد
زان ز مه گه گهی سپر سازد

از تف تیغِ خشم اگر خواهی
کنی از بحر تابهٔ ماهی

زُهره رِا دیو تو شهاب کند
زَهره را آتش تو آب کند

دشمنان را ز خلق جان افشان
خونبها بدهی و ببخشی جان

بر زمانه تویی شه مطلق
مملکت را تو شهریار بحق

از تو کمتر عطا که سایل برد
بیشتر دان ز گنج باد آورد

بی‌دلان را دل کریم تو بس
نیک و بد را امید و بیم تو بس

تا چه کردست غزنی از کردار
کز چو تو شاه گشت برخوردار

گر بخواهی تهی کنی ز حسام
نُه فلک را ز بند چار اندام

گرچه چون آسمان بسیچد خصم
چون قضا دست تو نپیچد خصم

با خلاف تو تن کفت گردد
در ثنای تو جان سخن گردد

همچنان آید از تو در دل نور
که خوشی جان ز خوشهٔ انگور

چون درِ گنج عقل بگشادی
هرکسی ار ز داد دل دادی

گاه میدَان و وقت ایوانت
شب اکرام و روز احسانت

دل خرد را ز جان ندای تو کرد
داد دل یافت جان فدای تو کرد

صدمت صورو عین تو گه جنگ
هردو همره چو رنگ با آژنگ

هرکه از سهم تو روان نسپرد
تا ابد نفس او نخواهد مرد

روز هیجا چو عاطفت ورزی
نیزهٔ تست سوزنِ درزی

پاره‌ها را دُرست گرداند
سست را عزم چُست گرداند

پس از این روی پشت خلق قویست
خشم تو چون یزید و دل علویست

گشت حیران عقول اهل هنر
ماند واله روان اهل بصر

ملک و ملّت موفّق از تو شهست
دین و دولت به رونق از تو شهست

ملت از تو چنان که خور ز سپهر
دولت از تو چنان که ماه از مهر

یافت از سعی تو سرافرازی
دین و شرع محمّد تازی

گر به شمع تو نیستیش امید
چون لگن برنیامدی خورشید

نقش مُهر تو نقش مهر جمست
که همه دین و دولتش بهمست

حاتم از جود تو سخا آموخت
دولت از ملک تو ثبات اندوخت

چه حدیثست کین مبارک پی
طی کند نام جودِ حاتم طی

قهر و لطف به گاه راحت و رنج
غم فزاینده است وَ شادی سنج

جود تو بهر جان آدم را
پاسبانست عرض عالم را

خاک حلم تو آتشِ نابست
امر تو بادپای چون آبست

باد عزم تو جان تمکین است
آب روی تو تازگی دین است

زورق رزق را که اسبابست
جان این بادپای از آن آبست

از پی قدر نامت ای خوش نام
عُمرِ چرخ نام شد بهرام

زانکه بهرام را اگر سفریست
وقت رجعت صلابت عمریست

دل چو بر درگهت قرار کند
اندُه از فرِّ تو فرار کند

شیر اگر با شب تو روز کند
کام چون شیر عودسوز کند

ای هنرمند شاه دین‌گستر
وی حقیقت نیوش دین‌پرور

طمع آن را که چاکرت گردد
هر زمان آسمان سرت گردد

ای فرود آمده چو قطر از میغ
ملک بگرفته شمس‌وار به تیغ

بر جهانی شده به یکدم شاه
خه‌خه ای شه علیک عین‌الله

باره چون شمس بر فلک راند
تا نزد تیغ ملک نستاند

تو چو شمس و قمر گرفتی ملک
زان به تیغ و سفر گرفتی ملک

این چو تازنده و آن رباینده‌ست
لاجرم ملک هردو پاینده‌ست

بس کسا کو چو ماه برگردد
سر آن گزدما که سر گردد

شمس از اول که ملک جوی شود
در و دیوار زردروی شود

ماه از آن جاه خویش بفزاید
خدمت را مگر به کار آید

باد کین تو خاک محنت بیخت
زخم تیغ تو آب آتش ریخت

خصم تو جنگ جست و بخت ظفر
او دگر خواسته خدای دگر

تیره شد جان به تیر تو ز هوا
گنگ شد کُه ز گرز تو به صدا

چون بدیدند خلق رویش را
همه جویان شدند کویش را

از شها حجاز و شام و عراق
بلکه از خلق جملهٔ آفاق

من ترا دیده‌ام دراین عالم
ملک میراث و ملک تیغ بهم

ملک میراث گرد گردانست
ملک شمشیر ملک مردانست

تا بر او آتش تو آب براند
آتش دل بر آب خویش نماند

هرکه چون رشته تافت گردن خویش
مهرهٔ گردنش فکندی بیش

خصم در دست قهرت افتاده
پایها در رکاب چون باده

گرچه رُمح تو جان رباینده‌ست
جان او جانت را ستاینده‌ست

شیر اگر شور از آگهی کردی
پیش تو شیر روبهی کردی

راست گفته است شاعر استاد
محض توحید و داد شرع بداد

گر فزاید کسی و گر کاهد
عاقبت آن بُوَد که او خواهد

دشمنت چون سرِ فضول آورد
دست او پای بند غول آورد

دشمن تو چه بابت تیغست
زود دریغست تیغ اگر میغست

جانش را خود سنان چرا باید
خود چو بوی تو یافت پیش آید

نیک بشناخت از دل روشن   قدر تیر تو دیدهٔ دشمن
لاجرم تا به دستش آوردست   فلک از سهم ایمنش کردست
کرده خصمت به نقش پرّ ذباب   رخنه چون عنکبوت اصطرلاب
هیبت شاه راحت کل راست   گریهٔ ابر خندهٔ گل راست
تیر کز شست خصم گشت جدا   باز گردد به سوی او چو صدا
چون صدا بازگشته بر جانش   چون قضا تیره ره فراوانش
چون بیفشرد خصم را پالان   رفت چون چوب خورده کون مالان
گشت از فرِّ پادشاهی تو   ور پی عدل و نیک خواهی تو
هردو همره ز بازوی چیرت   ملک‌الموت و زخم شمشیرت
نه بجست از تو سوی برگی شد   که ز مرگی به سوی مرگی شد
هرکه او خصم دولت و دین بود   قهر کردی و خود سزا این بود
خصم تو آنکه از تو بگریزد   خاک ادبارش آتش انگیزد
تو به تدبیر جان گمراهان   گور کن مُزد گورشان خواهان
مرگ بنوشته بر دل دشمن   که کفن پیشتر خر از جوشن
گور کن گفت با دل خصمان   که کفن پیشتر خر از خفتان
هست عدل تو دوزخ ابلیس   سَر تیز تو سنگ مغناطیس
قهر اعدای دین تو دانی کرد   که ز جان و تنش برآری گرد
هرکجا سهم و تیغ تو برسید   کس از آن بوم و بَر فلاح ندید
تیغ تو زهر جان‌گزای آمد   امن تو سایهٔ همای آمد
سرِ تیر تو جان بدخواهان   می‌کشد از تن شهنشاهان
بر سرِ تیر جان برافشانند   ورچه سنگین دل آهنین جانند
گر شویَ سوی کوه پایهٔ روم   کژ نماید ز بیم سایهٔ روم
ور کمربند کوه درگیری   کوه را همچو کاه برگیری
آمده خصم با تو در میدان   زخم **موتوا بغیظکم** بر جان
لاله صورت شده رخش ز کمان   سرو بالا شده سرش ز سنان
کرده از سم به رغم اخترشان   بادپای تو خاک بر سرشان
آب و آتش نخوانده او را اسپ   خوانده این صرصر آنش آذر شسب
جز ز عدل تو نیست اندر کار   دور باش تو و مترس حصار
گویی آموخت عقل والایی   از تو آیین ملک‌پالایی
فتنه را داد امر امن تو خواب   آب را بُر آب تیغ تو آب
پیش عدلت بهار جان افروز   نزد عقلت سپهر پیش آموز
چون دل و جانش کرّ و فرّ تو دید   دل او مرد و جان ازو برمید
دید خود را در آینهٔ دل خویش   دست و شانه جدا ز مفصل خویش

در بیداری از خواب غفلت گوید

بنه ای عدل تو بقای جهان — در کنار جهان سزای جهان
چون درِ عدل باز شد بر تو — درِ دوزخ فراز شد بر تو
عدل مر مرگ را بریزد آب — جور مر فتنه را ببندد خواب
هست شادی دل ستمگاران — خوش و اندک چو خواب بیماران
عقل را مشگریست روح‌افزای — عدل مشاطّه‌ایست مُلک آرای
شرع را عقل قهرمان باشد — ملک را عدل پاسبان باشد
شاه باید غلام تن نبود — تا خطیبش دروغ زن نبود
پشه از پیل کم زید بسیار — زانکه کوته بقا بود خونخوار

فی تنبیه الملک وکلمة الحق بغیر المداهنة

ای ز انصاف و عدل بالاتر — از عُلا رای تست والاتر
سخنی گویمت به حق بشنو — خیره بر راه تنگ و تیره مرو
هرکس از روی عرف خود آیند — مر ترا سال و ماه بستایند
زان سخنهای خوب غرّه مشو — همچو تردامنان به عدل منو
عدل را چند شرط لابد هست — چون نباشد به شرط عهد شکست
هرکس از بهر انتفاع ترا — می‌ستاید ز گونه گونه جدا
الامان الامان مشو غرّه — که نیرزند دسته‌ای ترّه
من مداهن نیم چو دیگر کس — پیش نارم ز ترّهات هوس
گر شبی در همه جهان رنجور — هست یک تن تو نیستی معذور
گر سگی ظالمی بدی شومی — برساند بدی به مظلومی
تو شوی روز حشر زان مأخوذ — وان زمان حسرتت ندارد سوز
عدل رفت و بجز فساد نماند — در همه عالم اعتماد نماند
هیچ‌کس را تو استوار مدار — کار خود کن کسی به یار مدار

خواب عبداللّٰه‌بن عمربن‌الخطّاب

دید یک شب به خواب عبداللّٰه — پدر خویش را عُمر ناگاه
گفت یا میر عادل خوش خوی — حال خود با من این زمان برگوی
با تو ایزد چه کرد بر گو حال — بعد از این مدّت دوازده سال
گفت از آن روز باز تا امروز — در حسابم کنون شدم پیروز
کار من صعب بود با غم و درد — عاقبت عفو کرد و رحمت کرد
گوسفندی ضعیف در بغداد — رفت بر پول و ناگهان بفتاد
گشت رنجور و پای وی بشکست — صاحب وی به دامنم زد دست
گفت انصاف من بده بتمام — که تو بودی امیر بر اسلام

تا به امروز من دوازده سال / بوده‌ام مانده در جواب سؤال
ای ستوده شه نکو کردار / باز پرسند از تو این مقدار
چون چنین بُد خطاب با عمری / چه رود روز حشر با دگری
هان و هان تاز خود نگردی مست / ورنه گردی به روز محشر پست
ای ز انصاف ملک دلکش‌تر / همه کس بر تو خوش رهی خوشتر
آنت خواهم که هرکجا پویند / همه نیکان ترا نکو گویند
بهر رغم ستم‌گرایان را / الکنی کن عمرستایان را
عدل عمّر چو ظلم با عدلت / بذل حاتم چو بخل با بذلت
عدل تایید جاه شاه بُوَد / غبغب اندر گلو چه جاه بود
آن چنان داد کن که از پی داد / کس ز عدل عُمر نیارد باد
خوش بود خاصه از جهانگیران / رحمت طفل و حرمت پیران
آن چنان باد پادشاهی تو / که نخواهد عدوت و خواهی تو
دولتت با دوام مقرون باد / سایل درگه تو قارون باد

حکایت زن دادخواه با سلطان محمود

آن شنودی که بود چون در خورد / آنچه با میر ماضی آن زن کرد
شاه شاهان یمینِ دین محمود / که از او گشت زنده رادی و جود
کان زن او را جواب داد دُرشت / که به دندان گرفت ازو انگشت
عاملی در نسا و در باوَرد / قصد املاک و چیز آن زن کرد
خانهٔ زن به قصد جمله ببرد / چون برد جامهٔ عرابی کرد
زن گرفت از تعب رهِ غزنین / بشنو این قصّه و عجایب بین
کرد انهی به قصّه سلطان را / به شفیع آورید یزدان را
که ز من عامل نسا املاک / بستد و من شدم ز رنج هلاک
شاه چون حال پیرزن بشنید / پیرزن را ضعیف و عاجز دید
گفت بدهید نامه‌ای گر هست / تا ز املاک زن بدارد دست
نامه بستد سبک زن و آورد / شادمانه به عامل باورد
که به زن جمله ملک باز دهد / زن بیچاره را جواز دهد
با خود اندیشه کرد عامل شوم / که کنم حکم زن چو حکم سدوم
زن دگرباره بر ره غزنین / نرود من ندارمش تمکین
نه به زن باز داد یک جو خاک / نه ز شاه و الهش اندُه و باک
زن دگر باره رای غزنین کرد / بنگر تا چه صعب لعب آورد
قصّه بر شاه داشت بار دگر / خواست از شاه خوب رای نظر
به تظلّم ز عامل باورد / بخروشید و نوحه پیش آورد
گفت سلطان که نامه‌ای بدهید / رسم و آیین بد دگر منهید
گفت زن نامه برده‌ام یکبار / لیک نگرفت نامه را بر کار

بود سلطان در آن زمان مشغول   سخنِ پیرزن نکرد قبول
گفت سلطان که بر من آن باشد   که دهم نامه تا روان باشد
گر بر آن نامه هیچ کار نکرد   آن عمیدی که هست در باورد
زار بخروش و خاک بر سر کن   پیش ما وز حدیث بی‌سر و بُن
زان سبک گفت ساکن ای سلطان   چون نبردند مر ترا فرمان
خاک بر سر مرا نباید کرد   نبود خاک مر مرا در خورد
خاک بر سر کسی کند که ورا   نبود بر زمانه حکم روا
بشنید این سخن ز زن سلطان   شد پشیمان ز گفت خود به زمان
گفت کای پیرزن خطا گفتم   کز حدیث تو من برآشفتم
خاک بر سر مرا همی باید   نه ترا کاینچنین همی شاید
که مرا مملکت بود چندان   که در آن ملک باشدم فرمان
به ایاز آن زمان سبک فرمود   که سخن بیش از این ندارد سود
زی غلامان سبک یکی بگزین   که رود زی نسا چو باد برین
که بود مرو را سواری بیست   بنگرد کاین عمید ابله کیست
کار بر مرد بد بگیرد سخت   پس مرو را فروکند به درخت
نامه در گردن وی آویزد   تا ز بد هرکسی بپرهیزد
بس منادی زند به شهر درون   کانکه از حکم شاه رفت برون
سر بپیچید و ضال و عاصی گشت   گرد خود رایی و معاصی گشت
مر ورا این سزا بود ناچار   تاندارد رضای سلطان خوار
رفت میری بدین مهم در حال   کُشت مرد فسادجو به نکال
عامل ابله از چنان کردار   جان به بیهوده کرد در سرِ کار
بعد از آن حکم شاه نافذ گشت   شیر با گور آب خورد به دشت
شاه را حکم چون روان باشد   عالم از عدل او جنان باشد
پس اگر حکم او نباشد جزم   نکند هیچکس به ملکش عزم
امر سلطان چو امر یزدانست   سایهٔ ایزد از پی آنست
لفظ مهتر که گفت از پی شاه   هست سلطان همیشه ظلّ الله

حکایة فی عفوالملک و عدله

احنف قیس بهر جمعی اسیر   گفت کین بستگان بر تو امیر
گر بحقند بسته حلمت کو   ور خود از باطلند علمت کو
عفو کان هست اصل دینداری   از برای چه روز می‌داری
تو ظفر خواستی خدایت داد   او ز تو عفو خواست ناری یاد
هست نزد خدای و خلق ای شاه   شکر قدرت قبول عذر گناه
علم او نوش حلمشان بچشید   علم او بار جُرمشان بکشید

در وصف بدان گوید

من ندانم ز جملهٔ اشرار — پُر گناهی چو بی‌گناه‌آزار
جز سیه روی وقت بیدادی — نکند همچو زنگیان شادی
شغل دولت که از ستم سازی — چه بود جز که گرگ و خرّازی
چون ز داد و ز رای خویشی شاد — چون کنی بر فرود خود بیداد
هرکه اندر جهان ستم جویند — دد و دیوان آدمی‌رویند
خلق سایه است و شاه بد پایه — پایهٔ کژ کژ افکند سایه
روزگار ار درد و گر دوزد — از دل شاه عادل آموزد
سایه ایزد است شاه کریم — راست باش و مدار از کس بیم
بد و نیکی که در ستور و ددست — از دل شاه نیک و شاه بدست
گردد از داد شاه کسری وش — سیر بُستان چو شیر پستان خوش
شود ار جور شه کند دیدار — مرد بازاری از تره بیزار
هرکه او بی‌گناه ترساند — دان که در جای ترس درماند
ظالم ار مال و جان خلق ببرد — نه هم آخرش می بباید مُرد
گرچه امروز ز ابلهی ستهد — گور و محشر جواب او بدهد
نیست بر ظالم از تن و زن و مال — جز مگر خونش ایچ چیز حلال
شاه غمخوار نایب خردست — شاه خونخوار مرد نیست ددست
مرد غمخوار مردِ دین باشد — هرکه او غم خورد چنین باشد
رنجه دارنده کم زیَد چو مگس — هست کم رنج از آن زید کرگس
شرهش هیچ جان چو رنجه نداشت — عدل او جان او بدو بگذاشت
هرکرا رنجه داشتن دین است — تن او نیست تن که تنّین است
عمر رنجور دیرتر ماند — رنجه دارنده زود درماند
خشم را بر خرد سوار مدار — خرد خویش را تو خوار مدار
بی‌خرد آب کرد پاسخ نان — با خرد کی خرد چنین سخنان
هرکه را خشمش از خرد بیشست — خلق ازو و او ز خلق دل ریشست
خشم چون تیغ و حلم چون زر هست — تو مهی آن گزین ز به که بهست
ای شهنشه در این سرای غرور — بخور این شربت شرابِ طهور
چون مه از تو نیافرید خدای — تو به از خلق بندگیشَ نمای

حکایت در عدل سلطان

گفت روزی حکایتی پیری — که مرا بُد نشانهٔ تیری
کاندر آن روزگار شاهی بود — عالم عدل را پناهی بود
داد و انصاف و عدل گستردی — هرکسی بر ز برِّ او خوردی

گفت روزی به رهزنی در تاخت / دید در بند کرده کاله و ساخت
بندیی چند دید بسته به بند / دزد گریان و بندیان زان خند
زود نزدیک راهزن رفتش / دُر تحقیق راهزن سفتش
گفتش این خنده و گرستن چیست / واین چنین مال و بند بستهٔ کیست
گفت ما راست این گرستن زار / که چنین نعمت از یمین و یسار
گِرد کردند از حرام و حلال / جمع کردند زرّ و کاله و مال
رخت بر باد گشته در بندند / برخود و عادلان همی خندند
ظلم شد عدل و روز شد شب ما / زان همی نشنوند یاربِ ما
عادلانیم لیک با فن خویش / بند برداشتیم از تن خَویش
هرکه او عدل خویش بگذارد / ظالمی را خدای بگمارد
تا برآرد ز مال و جانش دمار / ظلم او را به ظلم سازد کار

در خون ناحق ریختن حکایت مأمون

چون تبه شد خلافت مأمون / ریخت مر خلق را به ناحق خون
کرد بر آل برمک آن بیداد / کهکسی زان صفت ندارد یاد
یحیی بیگناه را چو بکشت / گشت بر وی زمانه تنگ و درشت
مادری داشت یحیی مظلوم / پیر و عاجز ز کام دل محروم
جفت اندوه گشته اندر دهر / عیش شیرین بر او شده چون زهر
باز گفتند حال مأمون را / عرضه کردند حال محزون را
که دعای بدت همی گوید / ملکتت را زوال می‌جوید
دل او خوش کن و ز حقد بکاه / باز خواه از عجوزه عذرِ گناه
رفت مأمون شبی ز خلق نهان / برگشاده به عذر جرم زبان
دُرّ و گوهر بسی بدو بخشید / راه و سامان کار خود آن دید
گفِّتش ای مادر آن قضایی بود / چون قضا رفت زاری تو چه سود
بعد از این کارهای با هُش کن / وز دعای بدم فرامُش کن
گرچه یحیی نماند و یافت گزند / من ترا ام به جای او فرزند
من به جای ویم تو دل خوش دار / حقد و کین و دعای بد بگذار
مادر پیر داد کار بداد / در زمان پیش وی زبان بگشاد
گفت کای میر باز ده خبرم / من به شخصی چگونه غم نخورم
که ورا چون تویی عوض باشد / راست چون جوهر و عرض باشد
با بزرگی که آمدت حاصل / هم نباشی به جای وی در دل
چون وییی را به گور نتوان کرد / که بُوَد مادرش ز انده فرد
چون تویی با هزار حشمت و جاه / نیست ما را به جای آن دلخواه
این چنین لفظ چون دُر شهوار / یادگار است زان زن بیدار
گشت از آن یک سخن خجل مأمون / بعد از آن خود نریخت هرگز خون

التمثّل فی عصمة قتل المظلوم

همچنین شاه ماضی با جود — ناصر دین سر کرم مسعود
گشت بر بوالحسین میمندی — متغیر ز چونی و چندی
رفع کردند مر ورا در کار — از شیانی درم هزار هزار
عاقبت کشته شد بناحق و جور — هیچ نابوده کار او را غور
مادری پیر داشت بس عاجز — که نبودی دعاش را حاجز
شاه را گفت مُفسدی احوال — که کند مُرغوار به جان تو زوال
دل این زن به عذرها خوش کن — کینه را در دلت میفکن بُن
شاه یک شب سحرگهی برخاست — برِ زن رفت و عذر رفته بخواست
گفت بد کردم و پشیمانم — زین سبب بد مخواه برجانم
رفتنی رفت وین قضا بشتافت — تیر بگذشته چون توان دریافت
نیز بر من دعای بد تو مکن — بودنی بود در نورد سخن
پیرزن گفت کی جهان را شاه — از منی زین سبب تو عذر مخواه
چون کنم من دعای بد حاشا — یا زنم مُرغوای بد حاشا
میرِ ماضی بدو همی دنیی — داد و ت نیز دادیش عقبی
دنیِی و عقبی از شما داریم — حق این کی بخیره بگذاریم
یافتست از تو و پدر پسرم — دنیی و عقبی این غم از چه خورم
به تلافی مال دنیی و دین — کی کنم خیره ای ملک نفرین
او جهان داد و تو شهادت و اجر — نیست جای غم و ملامت و زجر
نیست اندیشه‌ای ز من بحلی — از توام نیست زین سبب خجلی
حاش‌لله که من بدت گویم — یا زوال کمالِ تو جویم
شاه آزاده این سخن بشنید — پیرزن را به مادری بگزید
زان خجالت به دل پشیمان شد — چشمش از حال رفته گریان شد
خون ناحق نگر نریزی هیچ — ورنه نار جحیم را ببسیچ
خون ناحق ز کارهاست بتر — خون ناحق کندت زیر و زبر

حکایت در حلم و بردباری نوشیروان

حاجبی بُرد جام نوشروان — دید آن شاه و کرد ازو پنهان
دل خازن ز بیم شه برخاست — جام جُستن گرفت از چپ و راست
خازن از بیم جان خود بشتاب — هرکسی را همی نمود عذاب
جان خازن بتافت از پی جام — گشت از بیم شاه خون‌آشام
به امید و به راحت و غم و درد — هرکسی را مطالبت می‌کرد
شاه گفتش مرنج و باد مسنج — بی‌گنه را مدار در غم و رنج

دل خود را به جای خود بازآر
بی‌گنه را بدین گنه مازار

چیست بهتر ز خیره جوشیدن
پرده‌ای بر گناه پوشیدن

کانکه برداشت جام ندهد باز
وانکه دانست فاش نکند راز

شاه روزی میان رهگذری
دزد خود را بدید با کمری

کرد اشارت به خنده بی‌باری
کین از آن جام هست گفت آری

آنت بخشودن اینت بخشیدن
آنت پاشیدن اینت پوشیدن

گبری از دزد برگرفت آن را
نیم از آن بس بُوَد مسلمان را

چکنی پس چو دست رس داری
تو و آزردن و ستمگاری

قفس از جور تو چو بشکستم
رستمی تو من از ستم رَستم

هیچ کوته مدار از این و از آن
به زیان و به سود دست و زبان

به زبان می خراش جانها را
به تبر می‌تراش کانها را

آخرالامر از این خراش و تراش
بانگ مرگت شود به عالم فاش

ظالمی کو به جور شد موصوف
جور او شانه گشت و جان تو صوف

گِرد او بهر نان و آب مگرد
خونش خور گر حلال خواهی خورد

خون صورت همی نگویم من
تو بهانه مریس و کفر متن

خون او خور تو از دعای سحر
که دعای سحر به از خنجر

شاه چون عادلست باید بود
با سپاه و رعیّت از پی سود

روز روشن به جود کوشیدن
شب تاری به راز پوشیدن

در عدل پادشاه و صفت آن

عدل کن زانکه در ولایت دل
دَر پیغمبری زند عادل

در شبانی چو عدل کرد کلیم
داد پیغمبریش اله کریم

تا شبانی نکرد بر حیوان
کی شبان گشت بر سرِ انسان

عدل در دست آنکه دادگرست
ناوک مرگ را قوی سپرست

مرگ را هیچ ناید از عادل
زانکه دارد ز عدل عادل دل

شاه پُر دل ستیزه کار بود
شاه بد دل همیشه خوار بود

شاه عادل میان نیک و بدست
تیز و ظالم هلاک خلق و خودست

بر میانه بود شه عادل
نبود شیرخو نه اشتر دل

ملک را شاه ظالم پُر دل
به ز سلطان عاجز عادل

داد کس شاه عاجز با داد
نتواند ستد نه یارد داد

شاه جایر ز ملک و دین تنهاست
جان به انصاف طبع در تنهاست

دل شه چون ز عجز خونابه‌ست
او نه شاهست نقش گرمابه‌ست

عدل شه نعمت خداوندست
جور او پای خلق را بندست

شاه عادل چو کشتی نوحست
که ازو امن و راحت روحست

شاه جایر چو موج طوفانست
زو خرابی خانه و جانست

باشد اندر خراب و آبادان — عدل شه غیث و جور شه طوفان
طالب شاه عادلست جهان — تو نیت خوب کن جهان بستان
هرکه دارد به داد و دین عالَم — به خدا ار بود ز مَهدی کم
کو نه مهدی به سست عهدی شد — او بدین و به داد مَهدی شد
تو بری شو ز جور و بدعهدی — کافرم گر نخوانمت مَهدی
فرّ انصاف و زیب شید یکیست — بیخ بیداد و شاخ بید یکیست
ساختن راست شید بر گردون — سوختن راست بید بر هامون
با ستم سور مملکت شوریست — بی‌الف نقش داوری دوریست
پادشاه مسلّط و مغرور — از خدای و ز خلق باشد دور
از خدای و اجل بی‌آگاهی — ایمن از ناوک سحرگاهی
ای بسا تاج و تخت مرجومان — لخت لخت از دعای مظلومان
ای بسا رایت عدو شکنان — سرنگون از دعای پیرزنان
ای بسا تیرهای گنجوران — شاخ شاخ از دعای رنجوران
ای بسا نیزه‌های جبّاران — پار پار از دعای غم خواران
ای بسا باد و بوش تکسینان — ترت و مرت از دعای مسکینان
ای بسا بادگیر و طارم و تیم — زیر و بالا ز آب چشم یتیم
ای بسا رفته ملک پر هنران — زار زار از دعای بی‌پدران
آنچه یک پیرزن کند به سحر — نکند صد هزار تیر و تبر

حکایت در عدل و سیاست و جود پادشاه

روزی از روزها به وقت بهار — رفت محمود زاولی به شکار
دید زالی نشسته بر سرِ راه — رویش از دود ظلم گشته سیاه
بر تن از ظلم و جور پیراهن — از گریبان دریده تا دامن
هر زمان گفتی ای ملک فریاد — چیست این ظلم و چیست این بیداد
چاوشی رفتا تا کند دورش — دید از دور شاه و دستورش
راند محمود اسب را بر زال — تا همی باز پرسد آن احوال
کاین چه آشوب و بانگ و فریادست — باز گو کز که بر تو بیدادست
گنده پیر ضعیف تیره روان — آب حسرت ز دیده کرد روان
گفت زالی ضعیف و درویشم — کس نیازارد از کم و بیشم
پسری دارم و دو دختر خُرد — پدر هر سه شد دو سال که مرد
از غم نان و جامهٔ ایشان — می‌دوم بر طریق درویشان
خوشه چینم به وقت کِشت و درو — ارزن و باقلی و گندم و جو
سال تا سال از آن بُوَد نانم — تا نگویی که من تن‌آسانم
بر من از چیست جور تو پیدا — آخر امروز را بُوَد فردا
چند از این ظلم و رعیت آزردن — مال و ملک یتیمگان خوردن

بودم اندر دهی مهی مزدور　　از برای یکی سبد انگور
دی سرِ ماه بود و من ز نشاط　　بستدم مزد تا روم به رباط
پنج ترک آمد از قضا پیشم　　خواند از ایشان یکی برِ خویشم
بگرفت آن سبد ز گردن من　　من برآوردم از عنا شیون
دیگری آمد و زدم چوبی　　تا زمن برنخیزد آشوبی
گفتم این کیست وین که شاید بود　　کو برآورد از تن من دود
گفت جاندار شاه محمودست　　زین جَزَع مر ترا چه مقصودست
بر خود و جان خود مخور زنهار　　راه را پیش گیر و بانگ مدار
من ز گفتار وی بترسیدم　　راه اشکار تو بپرسیدم
به سرِ راه تو دویدم تفت　　از من آرام و صبر جمله برفت
من ترا حال خویش کردم درس　　از دعای من ضعیف بترس
گر نیابم ز نزد تو من داد　　در سحر نزد او کنم فریاد
آه مظلوم در سحر بیقین　　بتر از تیر و ناوک و زوبین
در سحرگه دعای مظلومان　　نالهٔ زار و آه محرومان
بشکند شیر شرزه را گردن　　درکش از ظلم خسروا دامن
آنچه در نیم شب کند زالی　　نکند چون تو خسروی سالی
گر تو انصاف من نخواهی داد　　روزی از ملک خود نباشی شاد
این چه بیرسمی و ستمگاریست　　وین چه فرعونی و چه جبّاریست
گرت در ملک عادلی بودی　　باد کاهی ز من نبربودی
آخر از حشر یاد باید کرد　　شاه را عدل و داد باید کرد
تخت سلطان چه تو بسی دیده‌ست　　داد و بیداد هرکس اشنیده‌ست
بگذرد دور عمر تو ناگاه　　بر سرِ دیگری نهند کلاه
خورد او مال و تو حساب دهی　　اندر آن روز چون جواب دهی
اندر آن روز کی رسد فریاد　　مر ترا هیچ بنده و آزاد
ماند محمود زاولی حیران　　اندر آن گنده پیر چیره زبان
زار زار از حدیث او بگریست　　گفت ما را چنین چه باید زیست
تا نیارد که از رزی انگور　　سوی خانه برد زنی مزدور
روز حشر آخر این بپرسندم　　بنگر از جهل من چه خرسندم
ملک اگر هست یا نه این چه غمست　　بر من این غم ز نام من ستمست
خصم من گر همین زن پیرست　　در قیامت مرا چه تدبیرست
زن نگردد اگر ز من خشنود　　در قیامت چه زار خواهد بود
گفت آخر نگر کیند ایشان　　که نمایند رنج درویشان
زال را پیش خواند و گفت بگوی　　آنچه باید ترا مراد بجوی
زار بگریست زال و گفت ای شاه　　گرچه دستم ز مال شد کوتاه
به خدا ار به من دهی صد گنج　　برنخیزد ز جان من این رنج

خسرو از بهر عدل باید و داد
ورنه هرکس ز پشت آدم زاد
تا چه باید که چون تو باشی شاه
بادی از پیش من رباید کاه
خورد سوگند شهریار جهان
به خدا و پیمبر و قرآن
گفت هر پنج را برآویزم
اسب از اینجای پس برانگیزم
زود هر پنج را بیاوردند
حلقشان سوی ریسمان بردند
هریکی را به گوشه‌ای آویخت
لشکر از دیدگان همی خون ریخت
زال را گفت هان شدی خشنود
از تو بر رهزنان نصیب این بود
باغی از خاص خود بدو بخشید
تا ازو جود و عدل هردو بدید
خسرو کامران چنین باید
تا ازو ملک و دین برآساید
هرکه در ملک و دین چنین باشد
درخور حمد و آفرین باشد
دست انصاف تا تو بگشادی
این جهان بست کلّهٔ شادی
گر تو نیکی کنی جزا یابی
در جهان جاودان بقا یابی

حکایت

شحنه‌ای در دهی شبی سرمست
پای مرغ معلّمی بشکست
روز دیگر معلّم بی‌دین
پیش بت رفت تا کند نفرین
وین سخن گشت منتشر در ده
باز گفتند این سخن کِه و مِه
برد صاحب خبر به نوشروان
قصّهٔ مرغ و شحنه و رُهبان
کس فرستاد از آنِ خویش به راه
تا بیاورد هردو را برِ شاه
بار داد و به جای خود بنشست
دل و جان اندرین سخن پیوست
هردو را پیش خواند و مرغ بخواست
شحنه را گفت اگر نگویی راست
گنه مرغ بی‌زبان ز چه بود
من برآرم ز روزگار تو دود
آنکه جان دارد و زبانش نیست
تو چه دانی که رنج جانش نیست
بشنو از من تو این سخن به درست
هان و هان تا نگیری این را سست
آن یکی پای او چو پای تو بود
ایزد از من شود بدان خشنود
که کنم پای تو چو پایش خُرد
خون شحنه به تن درون بفسرد
گرز انداخت ناگهان از دست
شحنه را هر دو پای خُرد شکست
برگرفتند شحنه را از جای
در سرِ دست خویش کرده دو پای
شد معلم خجل ز کردهٔ خویش
از خِجالت فکند سر در پیش
از مکافات زی جزا پرداخت
راهب شور بخت را بنواخت
عوض مرغ برهای دادش
بر معلّم پدید شد دادش
تا قیامت ز عدل نوشروان
یاد از آن آورند پیر و جوان

فی معانی القاضی الجاهل الظالم

آن شنیدی که در دهی پیری خورد ناگه ز شحنه‌ای تیری
رفت در پیش قاضی آن درویش گفت بنگر مرا چه آمد پیش
شحنه سرمست بود در میدان تیری افکند و زد مرا بر جان
قاضی او را بگفت از سرِ خشم قلتبانا نگه نداری چشم
تیر شحنه به خون بیالودی تا مرا درد سر بیفزودی
جفت گاوت به شحنهٔ ده ده وز چنین دردسر به نفس بجه
تا دل شحنه بر تو گردد خوش ورنه اندر زند به جانت آتش
گفت گشتم به حکم تو راضی چون بُوَد خشم شحنه و قاضی
ای ملک سیرت ملک سیما ملک دنیا به تست درد و دوا
زین چنین قاضیان هرزه درای خلق را گوش کن ز بهر خدا

در کفایت و رای پادشاهی

شاه شاهان یمینِ دین محمود که جهان را به عدل بُد مقصود
شاه غازی یمین دین خدای که بُد او در زمانه بار خدای
یافته دین احمد تازی سرفرازی بدان شه غازی
روزی اندر دلش فتاد هوس که سوی رومیان فرستد کس
ملک روم را کند آگاه که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت بر درگهم کدام کس است کهمر این کار را به علم بس است
اختیار اوفتادش از فضلا خواجه بوبکر سیّدالندما
آن به هر علم حیدر ثانی آنکه خوانی ورا قهستانی
کرد حاضر ورا و حال بگفت راز خود زان نکو سیر ننهفت
گفت خواهم که سوی روم شوی برِ آن خیره رای شوم شوی
بگزاری ز من یکی پیغام برسانی به شرط خویش سلام
پس بگویی که حمل ما بفرست زر و دیبا و دُر بدین فهرست
ورنه جنگ ترا بسیچم زود از تو و ملک تو برآرم دود
گفت بوبکر بنده فرمانم باد برخی جان تو جانم
گفتنی گفته شد بدو یکسر همه پیغامها ز خیر و ز شر
کس فرستاد پس شبی سلطان که برو خواجه را برِ من خوان
کرد حاضر ورا و پیش نشاند سخن از هر نمط برش می‌راند
پس بگفتش که گر در آن محفل رومیان آورند با تو جدل
گوید ای مرد تا کی این هذیان شرم ناید ترا ز شاه جهان
در چنین بارگاه وین دیهیم ظالمی را همی نهی تعظیم
بنده زادی خود آن محل دارد که ز وی شاه ما خلل دارد

ظالمی خیره رای هر جایی
چون ورا پیش شاه بستایی
پیش این تخت با بزرگی جفت
سخن ظالمان نباید گفت
تو چه گویی جواب این گفتار
از سرِ لطف نز سرِ پیکار
خواجه بوبکر گفت سلطان را
کای بهَ حق سایه گشته یزدان را
این سخن گر بُدی ز خصم بی‌آب
دادمی گفته را به شرط جواب
لیکن اکنون سخن تو آرایی
هم تو این را جواب فرمایی
گفت سلطان که گر رود این حال
تو بده مر ورا جواب سؤال
که چنین است و حق به دست شماست
لیکن این از جواب گردد راست
بنده زاده است و ظالمست بلی
نیست با تو مرا بدین جدلی
لیکن اندر ممالک این مرد
ظلم جز وی کسی نیارد کرد
کس ندارد به ملک او زَهره
که فزون‌تر خورد وی از بهره
جز ازو ظلم کایناً من کان
نرود هیچ آشکار و نهان
ز اتفاق این سخن برفت به روم
خواجه گفت این سخن بُوَد معلوم
هم بر آن سان جواب ایشان داد
صد در از رنج بر ملک بگشاد
چون سخن جملگی مکرّر گشت
رومیان را بیان مقرّر گشت
چون شنید این سخن عظیم‌الرّوم
کرد دستور خویش را معلوم
کین سخن باز هم از آن نمطست
نه چو دیگر سخن حدیث بطست
شد خجل زان جواب وگشت خموش
گشت در گوش او چو حلقهٔ گوش
شاه باید که وقت خلوت و بار
در همه کارها بود بیدار

حکایت اندر حلم و سیاست و تحمّل پادشاه از رعیت

گفت یک روز کوفیی به هشام
کای ز ما همچو شیر خون آشام
زنده باشیم جان ما تو خوری
چون بمیریم مال ما تو بری
شد از این دست جور سخت کمان
عالمی سست پای و سرگردان
تو در این دَور جور سلطانی
کار بر وفق طبع می رانی
سیم درویش و بیوه آوردی
حلقهٔ فرج استران کردی
شهر از این ظلم و جور گشت خراب
خلق از این آفتاب شد سیماب
مردمان قفل و پرّه بنهادند
تا کلید جهان ترا دادند
روستا پُر ز بی‌نوایی تست
هرکجا مسجدی گدایی تست
نه همی تا ابد نخواهی زیست
پس بدین پنج روزه ملک این چیست
ای به باطل ز دیو بُرده سبق
سایهٔ باطلی نه سایهٔ حق
روز محشر بگو چه عذر آری
زین تکبّر به خلق و جبّاری
با چنین جور در ولایت تو
مه تو و مه سپاه و رایت تو
بر سرِ ما در این سپنج سرای
کارساز و نگاهبان خدای
گر تویی پس مکش ز ما رگ و پی
ور خداییست شرم‌دار از وی

مر ترا بر جهان بدان بگماشت — که بد ظالمان ز ما برداشت
چون تو بر خلق جور و ظلم کنی — بیخ عدل از میان ما بکنی
زاب چشم من گدای بترس — ورنه از آتش خدای بترس
دل درویش ناشکیبا شد — تا لباس تو خزّ و دیبا شد
در دل بیوه نالش کشکین — تو پس پشت بالش مشکین
خوان ما از تو شد سیاه چو شب — نان تو گر سپید شد چه عجب
این چه مستیست از بخار دو دُرد — که نه چون دیگران نخواهی مرد
چند خواهی به درد ما را سوخت — که نه ما را خدای بر تو فروخت
پیش هشام کوفی از ضجری — این بگفت و به های های گری
گرم شد زان حدیث سرد هشام — لیکن از حلم نوش کرد آن جام
گفت خواهند کهتران انصاف — لیک نز روی جهل و استخفاف
آن شنودم من از تو این دیدم — آنت بخشودم اینت بخشیدم
لیک زین پس چو دادخواهی خواست — به تأمّل نگاه کن چپ و راست
ستم از مصلحت نداند عام — انتقام از ادب نداند خام
کانکه او دانش و خطر دارد — مالش شاه تاج سر دارد
آفتاب اصل جنگ و گنج آمد — گرچه خفاش ازو به رنج آمد
آفتابی که بر جهان گردد — بهر خفاش کی نهان گردد
ای که اقبال شاه دیدستی — الظفر الظفر شنیدستی
هم ببین خشم شاه در هر دم — الحذر الحذر همی خوان هم
هر زمان پیش شاه داد و ستم — چار قُل بر چهار طبع بدم
شاه اگر خواندت گریز مجوی — ور براند ره ستیز مپوی
با خرد را ز شه صبوری به — بی‌خرد را ز شاه دوری به
به جدل در حدیث شه ماویز — تیغ تو کند به که خسرو تیز
هرکه بی‌عقل صدر شاهان جُست — پیل بر ناودان بود به درست
کاوّل صف بر آنکسی ماند — کاخر کارها نکو داند
مال بهر زمانه دار نگاه — خرد از بهر پاس خدمت شاه
زانکه بهر قوام تخت و کلاه — بس فریضه بُوَد سیاست شاه
کز پی نظم این گلین مفرش — بَرِ بادست و پای آب آتش
ای برادر تو پند من بشنو — وز ز من نشنوی سه که به دو جو

حکایت در عفو پادشاه

آن شنیدی که گفت نوشروان — مطبخی را به وقت خوردن نان
چون برو ریخت قطره‌ای خوردی — گفت هیهات خون خود خوردی
زین گنه مر ترا بخواهم کشت — تابم از خشم می‌رود در پشت
مطبخی چون شنید این گفتار — شد خلیده روان و رفت از کار

در زمان ریخت چون همه مردان　　کاسه اندر کنار نوشروان
گفت عذر تو از گنه بگذشت　　زخم شمشیر بینی و سر و تشت
ای سیه روی این چه اسپیدیست　　گفت ای شاه وقت نومیدیست
گنهم خُرد بود ز اوّل حال　　کشتن از بهر آن چو بود محال
بر گناهم گناه بفزودم　　بر تن و جان خود نبخشودم
تا نپیچند خلق بر انگشت　　که یکی را برای هیچ بکشت
تو نکو نام زی که من مُردم　　بدی از نام تو برون بُردم
گفت خسرو که نیست کردارت　　در خور نکته‌های گفتارت
زشت کاری و خوب گفتاری　　از تو آموخت چرخ پنداری
فعل تو من به گفت تو دادم　　شاد زی تو که من ز تو شادم
داد خلعت به ساعتش بنواخت　　زانکه معنی این سخن بشناخت
خوش سخن باش تا امان یابی　　وقت کشتن خلاص جان یابی
اوّل آن به که مستمع طلبی　　که ندانند هندوان عربی
سخن از مستمع نکو گردد　　کهنه از روزگار نو گردد
هرکه در بصره هندوی گوید　　چهره از خون دل همی شوید
ای شهنشاه عالم عادل　　جان دشمن بکش ز اکحل دل
بکن از تیغ هندی ای خسرو　　ملکت کهنه را چو گلشن نو

اندر معنی بیداری ملوک و سلاطین و حفظ و بخشش ایشان

شاه محمود زاولی به شکار　　رفت روزی ز روزگار بهار
با گروهی ز خاصگان سپاه　　کرد نخچیر شاه داد پناه
از برِ شاه آهویی برخاست　　که به جستن تو گفتیی که صباست
گرم کرد اسب شاه از پی صید　　تا کند مر ورا سبکتر قید
بارهٔ شاه هرچه بیش شتافت　　گرد صید دونده کمتر یافت
تا جدا گشت شه ز لشکر خویش　　پی آهو ندید در برِ خویش
در پی صید چونکه شد حیران　　سوی لشکر ز ره بتافت عنان
بود بیران دهی به ره اندر　　از عمارت درو نمانده اثر
شاه را آبدست حاجت کرد　　سوی بیرانه ده ارادت کرد
راند باره در آن ده ویران　　چون سوی صید آهوان شیران
آمد از بارگی فرو چون باد　　اسب دربست و بند خویش گشاد
چونکه فارغ شد از مراد برفت　　تا به لشکر رود چو باد بتفت
پس چو نزدیک باره آمد شاه　　سوی دیوار باره کرد نگاه
رخنه‌ای دید اندر آن دیوار　　خرقه‌ای اندر آن سیاه چو قار

گوشهٔ خرقه از شکاف به در / باد می‌برد زیر و گاه زبر
سر تازانه خسرو اندر آخت / خرقه زان جایگه برون انداخت
خرقهٔ کهنه بر زمین افتاد / بود پوسیده بند او بگشاد
پنج دینار بُد در او موزون / مُهر او کرده نام افریدون
شاه از آن گشت شاد و داشت به فال / با همه خسروی و عزّ و جلال
برگرفت و نهاد اندر جیب / زان گرفتنش هیچ نامد عیب
سیم را چون خدای کرد عزیز / پس تو لابد عزیز دارش نیز
مر عزیزی که یار داری تو / خوار گردی چو خوار داری تو
اندر آن جایگاه بیش نماند / باره را بر نشست و تیز براند
به سلامت بسوی لشکرگاه / باز شد با مراد خرّم شاد
خواست دینار شاه پنج هزار / کرد با آن دُرست یافته یار
جمله را شه به سایلان بخشید / از چنان شه چنین طریق سزید
شاه از آن پس چو زی شکار شدی / هوس آن وطنش یار شدی
اسب راندی در آن خرابه چو باد / کردی آن روزگار و آن زر یاد
هرکه او خرّمی ز جایی دید / طبعش آن جایگاه را بگزید
چون بدان جایگاه باز رسید / خرّمی در دلش فراز رسید
تا نبیند دلش نیارامد / زانکه دل با مراد یار آمد
خواجه این خرده را مگردانی / خو پذیر است نفس انسانی

فی حفظ اسرارالملک وکفایته وکتمانه

با سلاطین چو گفت خواهی راز / وقت آنرا بدان چو وقت نماز
کن مراعات شاهِ بدخو را / چون زن زشت شوی نیکو را
شه چو بر داردت فکندش باش / چون ترا خواجه خواند بنده‌ش باش
دستت از داد پایگاه بنه / ور ترا سر دهد کلاه بنه
هر سری کو ز شه کله جوید / پای خود زان میان ره جوید
پادشاه ار ترا برادر خواند / دان که در قعر دوزخت بنشاند
چون بگفت این ملوک‌وار سخن / پس به خود گفت هوش‌دار ای تن

در پند و نصیحت پادشاه گوید

همه خلق آنچه ماده وانچه نرند / از درون خازنان یکدگرند
گر دهی نیک نیک پیش آرند / ور کنی بد بدی نگهدارند
زانکه از کوزه بهر عادت و خو / بترابد گلاب و سرکه درو
خویشتن را همی نکو خواهی / وز بد دیگران نه آگاهی
تو که از کرمکی بیازاری / چه کنی با دگر کسی ماری

صبر کن بر سفاهت جاهل / تا شوی سایس ولایت دل

پند عاقل به آخر کارت / کند ار کند تیز بازارت

هست پندت نگاه دارنده / همچو می ناخوش و گوارنده

در حلم پادشاه و احتمال از زیردستان

بشنو تا ابوحنیفه چه گفت / صفّهٔ عقل خویش را چون رُفت

که سفیهی چو داد دشنامش / گشت خامش ز گفتن خامش

گفت از این ژاژ او چه آزارم / آنچه او گفت بیش بنگارم

گر چنانم بشویم آن از خود / ورنه‌ام با بدی چه گویم بَد

زو بهم چونکه عیب خود جویم / ورنه چه او چه من که بد گویم

مرد دین‌دار همچنین باشد / کز برون وز درونش دین باشد

نه خرد جُستن مراد خودست / از دو بد به گزین کنی خردست

گرچه با خام طبع تو نپزد / تو چنان زی برو که از تو سزد

گر کسی عیب تو کند بشنو / وآنچه عیبست جملگی بدرو

باغ دل را تو از بدی کن پاک / تا برآید نهال تو چالاک

گر کند عیب از دو بیرون نیست / یا بُوَد یا نه بر دو رای مایست

گر بود عیب آن ز خود بدرَو / ور نباشدت آن سخن به دو جو

گر تو معیوبی آن بشو از هوش / ور نه‌ای ژاژ او میار به گوش

خلق اگر در تو خست ناگه خار / تو گل خویش ازو دریغ مدار

آنکه دشنام دادت از سرِ خشم / خاک پایش گزین چو سرمهٔ چشم

وانکه بد گفت نیکویی گویش / ور نجوید ترا تو می‌جویش

آنکه زَهرت دهد بدو ده قند / وانکه از تو بُرد درو پیوند

وانکه سیمت نداد زر بخشش / وانکه پایت برید سر بخشش

همه را در محلّ خویش بدار / هیچ‌کس را ز خوی بد مازار

تا بوی در کنار وصل و فراق / دفتری از مکارم الاخلاق

هست در دین و ملك ظلم و محال / همچو در جسم و جان و با و وبال

در عدالت و ستم ناکردن

شاه چون بستد از رعیّت نان / نقد شد **کلّ من علیها فان**

از رعیّت شهی که مایه ربود / بُن دیوار کَند و بام اندود

نان خشکار را ز من ببری / میده گردانی و تو میده خوری

برّهٔ خوان که وجه بابزنست / از بهای فروخ بیوه زنست

ملک ویران و گنج آبادان / نبود جز طریق بیدادان

سخت بیخی درخت از بادست / گنج پُر زر ز ملک آبادست

ملک آباد به ز گنج روان / شادی دل ندارد ایچ روان
ابر چون زُفت گشت در باران / شد ستم‌کش روانِ بیوه‌زنان
چون ستد شه عوامل از دهقان / ده ازو رفت و ماند بر وی قان
هرکه امسال آب وَرز ببرد / سال دیگر گرسنه باید مرد
گرگ چون خورد گوسفند همه / چه بُوَد سود از کلاب رمه
گر نخواهی برهنه عورت تن / در گریبان مزن ز بُن دامن
شاه را از رعیّت است اسباب / کام دریا ز جوی جوید آب
آب جوی ار ز بحر بازگری / بحر را زان سپس شَمر شمری
بس به کار آمده است و بس دلخواه / سرخی سیب را سپیدی ماه
هرکه جز شاه کالبدشان دان / شاه جانست و خفته نبود جان
مثل شه سر و رعیّت تن / هردو از یکدگر فزود ثمن
تن بی‌سر غذای زنبورست / سر بی‌تن سزای تنّورست
رونق جان ز عدل شاه بُوَد / مُلک بی‌عدل برگ کاه بُوَد
ترک و ایرانی و عرابی و کرد / هرکه عادلتر است دست او برد
شاه را خواب خوش نباید خفت / فتنه بیدار شد چو شاه بخفت
شاه را خواب غفلتست آفت / همچو بیداریش بُوَد رأفت
بالش کودکان ز خفتن دان / بالش مرد سایهٔ خفتان
فلک از همّت ار چه زه دارد / روز شمشیر و شب زره دارد
شب فلک دارد از ستاره حشر / روز دارد ز آفتاب سپر
کم ز نرگس مباش اندر حزم / چون کنی عزم رزم و مجلس بزم
نرگس از خواب از آن حذر دارد / کههمی پاس تاج زر دارد
شه چو غوّاص و ملک چون دریاست / خفتنش در درون آب خطاست
چون سیه روی بود نیلوفر / شب چو ماهی در آب دارد سر
شه چو در بحر یار خواب شود / تخت او زود تاج آب شود
چون برون شد ز کالبد غم نام / خانه ویران شمار و زن بدنام
کور دل همچو کوز می باشد / تیز مغز و ضعیف پی باشد
لیک محرور را دماغ قوی / تو ز تأثیر کوز می‌شنوی
گور پی بند کیسه پندارد / کور می را هریسه پندارد
عجز رای دلست و قدرت و جاه / خشم و کین و دروغ و بخل از شاه
هرکه بر خشم و آز قاهرتر / اوست بر خصم خویش قادرتر
شاه را در دماغ و بازوی چیر / حزم بد دل بهست و عزم دلیر
اوّل حزم چیست رای زدن / بعد از آن عزم دست و پای زدن
شاه را در خورست حزم درست / ورنه عزمش بود ز غفلت سست
دل و زهره چو نور وام کند / شمس را تیغ در نیام کند
زانکه در کارگاه دولت و دین / عقل بیند به جان حقیقت این

مردی از شاه و خدعه از بدخواه
حمله از شیر و حیله از روباه

حمله با شیر مرد همراهست
حیله کار زنست و روباهست

همچو دریاست شاه خس‌پرور
گهرش زیر پای و خس بر سر

بد نو کشته گنده نیک کُهن
خار باشد به جای خرما بُن

همه روز از برای لقمهٔ نان
این حدیثست و دوکدان زنان

میل ندهم به بد اگرچه نوست
علف خر سبوس و کاه و جوست

خار بُن گرچه رست و بالا کرد
سر او را سپهر والا کرد

تو طمع زو مدار میوه و گل
یار بد هست بابت سر پل

نه ازو میوه خوب و نه سایه
نه ازو سود به نه سرمایه

عامیان صف کشنده همچو کلنگ
لیک زیشان چو باز ناید جنگ

هست در جنگ نیروی عامه
همچو ارزیز گرم بر جامه

کودکان و زنان و حشو سپاه
دل و صف را کنند هر سه تباه

زود خیزاست و خوش گریز حشر
زود زایست و زود میر شرر

شرر تیز تگ جز ابله نیست
زادهٔ او ز عمرش آگه نیست

زیرکانی که زیر کان دلند
گوهر تخم را چو آب و گِلند

در میادین دین و ملک ملوک
از برای نجات و هلک ملوک

یار دل به ز صبر ننهادند
ظفر و صبر هردو همزادند

شه که دون را بلند و والا کرد
مر بلا را بلندبالا کرد

آتشی کاب را بلند کند
بر تن خویش ریشخند کند

از تف آتش گرش برد به فراز
از کف خویش بکشد آبش باز

زشت زشت است در ولایت شاه
گرگ بر گاه و یوسف اندر چاه

لشکری و رعیتی که سرند
نفع را تیغ و دفع را سپرند

شاه بی‌بخشش آفت سپهست
بی‌نیازی سپاه ذل شهست

ای بیاموخته به خاطر دون
تاجداری ز گزدم گردون

چاکرت گر بدست و گر بد نیست
بد و نیکش ز تست از خود نیست

چاکر مرد بد نکو نبود
آب خاکی جز از سبو نبود

هست در دست تو چو تیغ و چونی
تو بدی عیب خود منه بر وی

لشکر از جاه و مال شد بد دل
رعیت از بی‌زریست بی‌حاصل

رعیت از تو چو با یسار شود
از برای تو جان سپار شود

چون نیابد یسار بگریزد
با عدوی تو برنیاویزد

تن که لاغر بُوَد بُوَد منبل
پس چو فربه شود شود کاهل

مردمی با کسی که بی‌اصل است
همچو شمشیر دسته با وصل است

سوی او دل چو خاک در دیگست
نزد او جان چو آب در ریگست

چه به بی‌اصل زر و زور دهی
چه چراغی به دست کور دهی

ای که با دین و ملک داری کار
در شره خوی خرس و خوک مدار

که نکو ناید ار ز من پرسی	خوک بر تخت و خرس بر کرسی
شاه شهری که بی‌خرد باشد	نیک لشکر به نرخ بد باشد
لهو چون مرگ جان ملک برد	ظلم چون ریگ آب ملک خورد
خاک بر باد کینه‌ور باشد	ریگ بر آب تشنه‌تر باشد
شه چو بنشست بر دریچهٔ هزل	ملک بیرون پرد ز روزن عزل
هزل با شاه اگر مقیم شود	خاطرش در هنر عقیم شود
اول نور هست باد هبات	آخر ظلمت است آب حیات

حکایت اندر کار نادانی و بی‌سیاستی پادشاه

به نقیبی بگفت روزی امین	که بران صد پیاده در صف کین
او حدیث امین به جای بماند	بشد و صد سوار در صف راند
چون چنان دید گرم گشت امین	پس بدو گفت کای چنین و چنین
نه درین ساعت ای بدِ بدکار	منت گفتم پیاده بر نه سوار
چون نقیب این سخن ازوَ بشنید	نیک دانست پاک را ز پلید
گفت بر من ترش مکن بینی	که هم اکنون به چشم خود بینی
کز بدی خویت و ز مردی خویش	هم پیاده شوند و هم درویش
عزم و حزم شهان سوی کِهِ و مه	آهنین پای و آتشین سر به
بدگهر رای و یار کی دارد	دوزخ آب خدای کی دارد
زر ز آهن عزیزتر زان شد	کاهن از بیم شاه لرزان شد
رای بد ملک و دین روشن را	همچو یار بدست مر تن را

فی تقلیدالملک

کس به تدبیر سفله ملک نراند	نامه در نور برق نتوان خواند
رای کم عقل نور برق بُوَد	خاصه جایی که بیم غرق بُوَد
شاه تا زفت و بی‌خرد نبود	جفت او خود وزیر بد نبود
شاه را آید ارچه شیر ژیان	روز نیک از وزیر بد به زیان
در مشورت نیافت کس مقصود	از دو بی‌اصل سست رای و حسود
زانکه در ملک از این دو ناهشیار	کرگس و جغد را برآید کار
تا دو نحس از چنین دو دیوانه	آن غذی یابد این دگر خانه
پیشکار ملوک بی‌تدبیر	جغد باشد میان خلق خفیر
مرد را علم و حلم باید جفت	ورنه عدل از میان خلق نهفت
ملک بر رای شاه مقصورست	رای او گر قویست منصورست
رای شه جز صواب نپذیرد	باز مردار و موش کی گیرد
پس عطا بخشدش گه و بیگاه	زانکه باشد گزین خلق اله

خواجه را کز ملک عطا نبود / دان که در رای بی‌خطا نبود
مملکت را ثبات در خردست / بی‌خرد مرد همچو غول و ددست
بی‌نوا اگر خطا کند تدبیر / تو خطای ورا ببخش و مگیر

در بینوایی و فقر دبیران گوید

ور دبیر از تو بی‌نوا باشد / دان که تدبیرها خطا باشد
هرکجا کور دیدبان باشد / لاجرم گرگ سر شبان باشد
عقل خندد به زیر دامن در / بر کر خسک و کور سوزن گر
ببرد آب عالم ابرار / مدحت پادشاه آتش خوار
عالم عامل و شه عادل / ملک و دین راست این دل و آن ظل
شاه با صدق آشنا باشد / صدر او صفهٔ صفا باشد
از خطاها دلش جدا باشد / شحنهٔ شرع مصطفی باشد
تا اولوالامر لایقش گردد / کار خافی حقایقش گردد
شیر هنگام صید ظلم نکرد / یک شکم زان شکار بیش نخورد
گرچه گردد اسیر آز و نیاز / به سرِ صید کرده ناید باز
عادل و کم طمع به ملک سزاست / طامع و ظالم از خدای جداست
دین و دولت به شرع و شه زنده‌ست / زین دو شین آن دو دال پاینده‌ست
ملک و ملّت چو پود و چون تارست / آن بدین این بدان سزاوارست
ملتی را که ملک یار نشد / مایهٔ شرع هر دیار نشد
ملک بی‌ملّت آشنای غم است / شاه دین‌دار و ملک جوی کم است
ای به دم جفت عیسی مریم / دام دجّال بر کن از عالم
اندرین روزگار بدعهدی / چیست جز عدل هدیهٔ مهدی
خشک شد بیخ دین و شاخ صواب / دست بگشای اینت فتح‌الباب
شه که عادل بُوَد ز قحط منال / عدل سلطان به از فراخی سال
سال نیکو مطیع عدل شهست / ورنه مر هردو را جگر تبهست
مرد بیمار را که دیده‌تر است / خشکی لب ز آتش جگر است

اندر رادی و حسن سیرت پادشاه

سال قحطی یکی به کسری گفت / کابر بر خلق شد به باران زُفت
گفت کانبارخانه بگشادیم / ابر گر زفت گشت ما رادیم
صبح‌وار از پی ضیا بدمیم / که نه ما در سخا ز ابر کمیم
دیم ما هست اگر دم او نیست / نام ما هست اگر نم او نیست
نم ابر ار ز خلق بگسسته است / دست ما را که در سخا بسته است
نه فلک را به کام بگذاریم / پنج و چار و سه را بینباریم

ابروار از برای ایشانیم   تا بر ایشان گهر برافشانیم
ما سخی‌تر ز ابر و بارانیم   به گه قحط مُعطی نانیم
گنج و انبار ما برای شماست   وین خزاین همه عطای شماست
گرسنه مردمان و کسری سیر   سگ بُوَد این چنین امیر نه شیر
روز پاداش ماه باید شاه   باز بهرام وقت بادافراه
به تهوّر ز گور کور مجوش   به مدارا ز شیر شیر بدوش
مر ترا آمده‌ست چون اشراف   شیر کشتن به خلق آهو ناف
عدل را یار خویش کن رستی   ورنه پیمان و عهد بشکستی
عدل ورز و به گرد ظلم مگرد   ظلم ازین مملکت برآرد گرد
شاه عادل بُوَد به ملک اندر   نایب کردگار و پیغامبر
باز ظالم بود ز آتش و دود   یار دجّال و نایب نمرود

در راستی میان جور و عدل

از عقوبت سه حرف بیش مگیر   با و تا را ز دیو در مپذیر
بر تن از راه رفق بر تن خصم   بشکن از روی خُلق گردن خصم
روی خندان و عفوگستر باش   بخروش و به سرزنش مخراش
ناصبوران چو خاک و چون بادند   صابران سال و ماه دلشادند
کار آن پادشا گزیده بُوَد   که حکیم و زمانه دیده بُوَد
فعل نیکان ملقّن نیکیست   همچو مطرب که باعث سیکیست
فکرت آخرست اصل بنا   نظر اوّل است تخم زنا
ماه را پیشه چرخ پیماییست   شاه را کار ملک پیراییست
ملک آلوده مرگ بستاند   ملک پالوده جاودان ماند
زر آلوده کم عیار بُوَد   زر پالوده پایدار بُوَد
دین بی‌لطف شاخ بی‌بارست   ملک بی‌قهر گنج بی‌مارست
ملک را قهر و لطف انبازست   ورنه همچون دهل پر آوازست
پنجهٔ خصم تو غرورپرست   عِرق ایمان تو سرور پرست
حصن دین است ملک خاصه چنین   باز جان و روان شاهی دین

در تعهّد علمای دیندار

علما جز امین دین نبوند   چون نیابند امان امین نبوند
چشم سر ملک و چشم سِر دین است   آن جهان بین و این نهان بین است
این و آن هردو یار یکدگرند   هم خزان هم بهار یکدگرند
ملک و دین را سری که بی‌خردست   راست چون حال دیوچه و نمدست
سدّ خردان ز روی لاد آمد   سدّ دولت سداد و داد آمد

ملک و دین را در این جهان و در آن
صدق و عدل است روی و پشتیوان

شاه را چون سداد نبود یار
ملک او باد دان به ملک مدار

هرکجا صدق دین و دل زنده‌ست
هرکجا عدل، ملک پاینده‌ست

شاه چون جفت داد گشت و سداد
ورنه ملکش بُوَد چو ملکت عاد

نه بگفته است صادق‌الوعدی
کاقتدوا بالذین من بعدی

چون به صدق و به عدل هر دو به هم
عقد بستند کار شد محکم

هردو یکتا شدند از پی سود
بی‌زیان اقتدا درست نمود

نه بمانده است زنده جاویدان
جور مروان و عدل نوشروان

ملک دو جهان به زیر پای آری
گر هوا را ز دست بگذاری

هرکه پرهیزگار و خرسندست
تا دو گیتی است او خداوندست

چون خرد افسر و تقی شد گاه
خواندت جبرئیل شاهنشاه

حکایت در آنکه پادشاه را دل در هوا نباید بستن

یافت شاهی کنیزکی دلکش
شاه را آن کنیزک آمد خوش

هم در آن لحظه‌اش به آب افکند
گفت شه خوب ناید اندر بند

که چو بگشاد زو بلات بُوَد
شه چو در بند ماند مات بُوَد

گفت شه دست برده در دل خویش
نگذارم دو پای در گِل خویش

این کنیزک روان من بربود
در زیانم درآرد از پی سود

پیش تا غرقه گردد از وی تن
غرقه گردانمش به دریا من

تا برد نقش رویش آب صواب
من برم نقش روی او از آب

آنکه آتش برآرد از جگرم
من به آتش چرا فرو نبرم

آنکه بر من خورد به زشتی شام
من خورم بر وی از هلاکش بام

هرکجا هست پادشاهی دل
چه بود مِلک و مُلک مشتی گِل

چه بُوَد ملک پادشاهی کو
زشتی ملک را نهد نیکو

مایه سازد به دست موزهٔ خویش
پای بند نماز و روزهٔ خویش

ستم و زور بر گدایی چند
لاف از چیز بی‌نوایی چند

آنکه جمله‌ش به پشّه‌ای نرزد
خلق بر او و او همی لرزد

دشمنان جان طلب ز صولت او
دوستان نان طلب ز دولت او

تخت او سر فراشته به فلک
زیر حکمش پری و انس و ملک

یار او گرش برگ باشد و ساز
خصم او گرش مرگ باشد باز

خوان جان پیش دشمنان بنهد
لقمهٔ نان به دوستان ندهد

پادشاهان که این چنین باشند
چرخ دولاب و پارگین باشند

همه در دست دیو تن بَرده
بی‌نوا و حرام پرورده

خویشتن شاه خوانده در منزل
در و دیوار و بام و صحنش گِل

شده بر عمر مستعار نفور
همچو بی‌عقل مردم مغرور

ایمنی خود به باد کرده مقیم
تا کسی بو که دارد از وی بیم
راست با خود چوکم شد از وی زور
مگس باشگونه اندر گور
ظلم و بیدادها بسی کرده
خویشتن ز ابلهی کسی کرده
شادمان زانکه نان بیوه زنان
کرده در نیک و بد قضیم خران
نان گاورس و زرّه برباید
خوان خود را بدان بیاراید
وجه مشموم مجلس و میوه
ساخته از وجه خایهٔ بیوه
نان ایتام و غزل دوک عجوز
بسته حرص بیش کرده هنوز
غافل از روز عرض و نفخهٔ صور
مانده از خلد و حوض کوثر دور
به گل اندوده ماه را رخسار
همه قولش چو فعل ناهموار
شاه و عالِم که هردو را حلم است
این اولوالامر و آن اولوالعلم است
ور قدمشان نه در ره امرست
این اوالظلم و آن اوالخمرست
پسر ار چند ناخلف باشد
ملک باید که زیر کف باشد

در عدل نمودن و ظلم کردن

دولت اکنون ز امن و عدل جداست
هرکه ظالم‌تراست ملک او راست
گر همی ملک جاودان خواهی
زیر فرمان خود جهان خواهی
باش چون آفتاب ناغمّاز
به زبان کوته و به تیغ دراز
عشرت آمد که می‌گزین مگزین
ظفر آمد که بر نشین منشین
از مخالف بشوی در یک دم
هم به خون مخالفان عالم
چون عُمر نفس را به کار درآر
چون علی حرص را به دار برآر
نفس با حرص هردو دشمن دان
خویشتن را ز ننگشان برهان
حرص را شربت هلاهل ده
نفس را همچو مرده در گل نه
عدل را تازه بیخ کن برگاه
ظلم را چار میخ کن در چاه
سیرت عدل صورت هنرست
صورت بخل گزدم جگرست
سیرت ظلم شه بتر ز کنشت
صورت عدل شاه به ز بهشت
شرع خشکست اشک میغش ده
کفر تشنه است آب تیغش ده
تیغ مردان چو دست زن نبود
مملکت را روان و تن نبود
ظلم صفرای ملک و دین آمد
رای و تیغش سکنگبین آمد
دین و دولت بدین دو گردد چیر
خواجه را رای و شاه را شمشیر
ملک را گرچه عقل چون سازوست
ملک بی تیغ تیغ بی‌بازوست
چکشی تیغ بهر مشتی خس
باد رعب تو تیغ ایشان بس
بشکن از گرز گردن گردون
چون بقم کن ز سهم در جان خون
شاه چون آفتاب و میغ بود
حرز و تعویذ رُمح و تیغ بود
حرز و تعویذ و سایهٔ خانه
بابت کودک است و دیوانه

در سیاست پادشاه

ملک چون بوستان نخندد خوش　　تا نگرید سنان چون آتش
بکن از خون دشمن آلوده　　تیغهای نیام فرسوده
حلهٔ لعل پوش ناچخ را　　هیزم‌افزای صحن دوزخ را
کین دیرینه در دل آر تمام　　کان قوی باعثیست بر اقدام
دین نگوید که تیغ بر دون زن　　گردن گردنان گردون زن
دلشان جز نیام تیغ مدار　　این شرف ز آسمان دریغ مدار
زانکه از روی لاف روز مصاف　　نتوان کرد پشت کاف چو قاف
روز هیجا که صلح جنگ شود　　نام بد دل ز بیم ننگ شود
مرد رُمح و عمود و تیر و سنان　　زود پیدا شود ز مرد سه نان
دشمنان را به زیر پای درآر　　گردن سرکشان به دار برآر
باز دل چون دو بال باز کند　　تیغ کوتاه را دراز کند
سیرت احمدی و طبع گریغ　　صورت یوسفی و آینه میغ
خصم دین را به تیغ بر در پوست　　که دو سر در یکی کُله نه نکوست
سر که باشد سزای خاره و خشت　　سوی بالش بری نباشد زشت
تنگ باشد یکی جهان و دو شاه　　تنگ باشد یکی سپهر و دو ماه
خوشهٔ ملک پخته شد خَو کن　　جامهٔ تخت کهنه شد نَو کن
جدّ تو کو به هند هر باری　　بت صورت شکست بسیاری
تو به جد همچو جدّ میان در بند　　بت معنی شکن کنون یک چند
بت صورت اگر ممات دلست　　بت معنی به سومنات دلست
دل مؤمن چو کعبه دان بدرست　　زمزم و رکن او مبارک و چُست
لیک حرص و غرور و شهوت وکین　　حسد و بغض و آنچه هست چنین
هر یکی آفت از درون نهاد　　هست یک بت به صورت و بنیاد
ای شهنشاه عادل غازی　　تیغ در نه چو احمد تازی
کعبه را از بتان مطهّر کن　　شمع توحید را منوّر کن
قصد هندوستان کافر کن　　گل این بام و بوم ششدر کن
چکنی پنج روزه در غم و یاس　　لذّت چار طبع و پنج حواس
مر ترا بنده عنصرست و فلک　　شش و پنج و چهار و سه دو و یک
شش جهت را به عالم تجرید　　یک جهت کن چو عالم توحید
پنج حس را به قدر و رای بلند　　از سوی چهار طبع در دربند
سه قوی را مده غذای سرشت　　قوتشان ده ز باغ هشت بهشت
دو جهان را به زیر حکم در آر　　یک خرد را به مصطفی بسپار

در حکم راندن پادشاه

پایهٔ قدر آن جهانی جوی / سایه و فرّ آسمانی جوی
همّت اندر نهاد عالی دار / دل ز کار زمانه خالی دار
دست از این آبهای جوی بشوی / شربت از آب حوض کوثری جوی
ملک باقی کمال ساز بُوَد / ملک دنیا خیال باز بود
نیست این ملک دهر را حاصل / ملک بقی طلب برآن نه دل
دل چه بندی در این سرای مجاز / همت پست کی رسد به فراز
اوست مقصود هر دو عالم تو / زو تسلی رسد بدین غم تو
به سگان مان برای مرداری / سایه و فرّ استخوان خواری
امر و نهی زمانه خوابی دان / سرِ آبش تو چون سرابی دان
تشنه چون زی سراب روی نهاد / پشت اقبال در برو بگشاد
چکنی پنج روزه ملک خیال / کز پی تست ملک عزّ و جلال
به سراب از سرِ طمع مشتاب / زانکه نبود سراب را پایاب
صدهزاران جنیبت اندر زین / هست پیش سرای پردهٔ دین
اوت ره داد اوت شه دارد / اوت برداشت او نگه دارد
تخت تو بر رخ زمین عارست / گردن چرخ بهر این کارست
کام زخم زمانه کام تراست / اشهب و ادهمش لگام تراست

مدح پادشاه به ترتیب کواکب و بروج دوازده‌گانه

پای برنه بر آسمان سرمست / تیغ بهرامشاهی اندر دست
مه چو پیش آیدت سرش بشکن / تیر اگر دم زند زبانش بکن
زخمه بستان ز پنجهٔ ناهید / تاج بر نه به تارک خورشید
تیغ بیرون کن از کف بهرام / تندی او به تیغ او کن رام
تیر بگشای کوری ابلیس / همچو برجاس کن رخ برجیس
بر گرای این کبود ایوان را / تا نماید نهیب کیوان را
نحس کیوان به تیغ اعدا کش / بستان سعد کنش چون زاوش
هم به نیروی بخت خرد بسای / سر کیوان سپر به زیر دو پای
چون دوات تو دید بی‌تلبیس / چون قلم سرنگون شود برجیس
باز برجیس را بکن دندان / ده به تاراج خانهٔ کیوان
نیزه یک دم به سوی بالا کن / هفت سیاره را ثریّا کن
زره آسمان ز سر برکش / اختران را به طاعت اندر کش
میزبانی کن از درنگ اجل / کرگس چرخ را به جدی و حمل
برّه و گاو را بدوز به تیر / پس درانداز در تنور اثیر
از فلک زان سنان کوه افکن / پنج‌پای دو روی را بر کن

قوّت و قوت را شرف نو کن　　شیر را داغ و خوشه را خو کن
چُستیی کن بکن به قوّت خویش　　از ترازو زبان ز گزدم نیش
از شگرفی به تیر خوش ناله　　بر کمان دوز حلق بزغاله
شست را جای تیر شاهی کن　　آنگه از دلو دام ماهی کن
آنگهی چون به دست آمد بخت　　بر فلک نه چهار پایهٔ تخت
تکیه بر مسند جلالی زن　　خیمه در ملک لایزالی زن
ملک افلاک را قراری ده　　هریکی را تو اختیاری ده
دانی این کی شود مسلّم تو　　چون شود جبرئیل آدم تو
ای ز دولت همیشه میمون تو　　کیست اندر همه جهان چون تو
چون ترا هست بر سپهر و زمین　　ملکی آراسته به دولت و دین
هرچه خواهی بکن به دولت تو　　هست با دولت تو حشمت تو
چون گرفتی تو ملک روی زمین　　رای کن بر شدن به علّیّین
برکش از بهر عالم مطلق　　چرخ رازق را ز سر ارزق
جامهٔ سوکواریش بستان　　خلعت شادمانیش پوشان
هردو عالم چو شد مسخّر تو　　جمع شد جن و انس بر درِ تو
سوی دین خوان پری و مردم را　　پست کن دیو و دیو مردم را
خاصه آن را که نفس بد نیتش　　گوید ایطاست نقش قافیتش
نه نداری ز ملک سرمایه　　نه نداری ز شرع پیرایه
دین حق در حمایت تو شده‌ست　　شرع خوب از کفایت تو شده‌ست
شحنهٔ شرع مصطفی شده‌ای　　زان زنا کردنی جدا شده‌ای
جان آن کز فنا نفرسوده　　از تو در تربت است آسوده
چون رخ اندر نقاب خاک کشید　　ز امّت خود ترا بدان بگزید
تا دهی شرع را همی رونق　　دست باطل جدا کنی از حق
سایهٔ کردگار زان شده‌ای　　شرع را حق‌گزار زان شده‌ای
دین و دولت عیال تیغ تواند　　کفر و الحاد در گریغ تواند
شاد باش ای امین بار خدای　　یافته دین ز سیرت تو بهای
تا ز پنج و چهار بر نپری　　از شش و هفت و هشت برنخوری
تا هوا را به زیر پی ننهی　　بر سرِ دل کلاه کی ننهی
چون هوا را به طبع کردی قمع　　این همه گرددت به یک دم جمع
ملک دنیا همی نگویم من　　خال زنگی به خون نشویم من
چون به ترک جهان طین گفتی　　دُرّ تقوی به شرط دین سفتی
گوید آنگاه جان خیرالناس　　به زبانِ سرور و استیناس
کی ز بیچون همیشه میمون تو　　کیست اندر همه جهان چون تو
تا جهان باد شادمان بادی　　کز تو شد دین حق به آزادی
جز ترا نیست بر سپهر و زمین　　ملکی آراسته به دولت و دین

فی صفةالعلماء و امراء الدولة القاهرة و صفة غلمانه و جنده کثّرهم‌الله

عالمانت چو تیغ چیره زبان
عاملانت چو نیزه بسته میان

وین کمر بستگان که بر درِ تو
بگشادند جمله کشور تو

گرچه همواره تند و کین دارند
تندی خود ز بهر دین دارند

گردن کس به خشم و کین نزنند
چون علی جز به امر دین نزنند

چون علی زین دو آلتند دلیر
مصحف شرع و صفحهٔ شمشیر

نیست در غزو و در مقالتشان
جز حدید و حدیث آلتشان

چون سرِ ملک جاودان دارند
زین جهان این دو را بدان دارند

که ز شهٔ سوی سجده گه پویند
تنگری تنگری همی گویند

نه همه بت‌پرست چون کفّار
نه همه حق‌پرست عابدوار

نیستشان جز دو کار در همه گاه
سجدهٔ کردگار و خدمت شاه

دوستان را مبارکند به فال
دشمنان را همیشه رنج و وبال

از کف پای تا به تارک دل
صدهزاران تنند با یک دل

تیغداران چو نیزه و چو سنان
همه برجسته و ببسته میان

جام بر کف بسان ناهیدند
تیغ در دست همچو خورشیدند

به گه بزم همچو شمس و قمر
به گه رزم شیر شرزهٔ نر

زنگیانی که پاسبان تواند
وز تفاخر بر آسمان تواند

گر سیاهند وگرچه کین دارند
رای زی نظم ملك و دین دارند

همه بر پر دلند همچو انار
همه قد پر ز پنجه همچو چنار

بر ولی سعد و بر عدو شومند
خصم را سنگ و دوست را مومند

لشکر از بهر ملک و دین باید
خود چنین‌اند وین چنین باید

از پی قهر دشمن و بدخواه
گرد بستان ملک شاهنشاه

خیمه‌ها در ممالک فلکند
دیو بندان چو لشکر ملکند

ملکی کو مسیح پی باشد
جز ملک لشکریش کی باشد

شاد باش ای گزیده شاهنشاه
لشکرت چون ستاره‌اند و تو ماه

گرزها را به تیغ ریزه کنند
تیرها را به تیر نیزه کنند

جان خصمان ز تیغشان به نفیر
ملک را همچو تیر کرده به تیر

چون تنوره بزیر این طارم
همه آهن دهان و آتش دَم

برکشد عکس تیغشان به اثر
دلق کیمخت کوه را از سر

مرگ بازیچه پیش مردیشان
گشته حیران ز هم نبردیشان

کرگدن هیبت‌اند و پیل اندام
یافته دین ز تیغشان آرام

قدّشان همچو سرو نورسته
جسمشان جمله با غنور رسته

همه چون حور و آدمی صورت
همه چون شیر و اژدها صولت

شست سیمین چو سوی تیر آرند ‌ ‌ ‌ ‌ اژدها را به تن اسیر آرند
شده اعدای ملک ازیشان خو ‌ ‌ ‌ ‌ هم چو ریش کهن ز شانهٔ تو
تیغشان از برای جان و جهان ‌ ‌ ‌ ‌ تر چو سیحون و گرم چون سیحان
چشم بد دور زین سپاه و حشم ‌ ‌ ‌ ‌ که نیند از قباد و رستم کم
همه بر بادپای گشته سوار ‌ ‌ ‌ ‌ کوه آهن تنند و جان اوبار
آن بشل پشه را کند پر لعل ‌ ‌ ‌ ‌ وین زند در هوا مگس را نعل
صدف دُرّ آن روان ملک ‌ ‌ ‌ ‌ هدف تیرشان کمان فلک
صفدرانی که محرم رازند ‌ ‌ ‌ ‌ سوی خصم تو ناوک اندازند
کز پی تارم شرانگیزان ‌ ‌ ‌ ‌ ناوک از سر کنند شب خیزان
حصن فغفور ترک خرگاهیست ‌ ‌ ‌ ‌ حصن تو دعوت سحرگاهیست
تو چنانی که مادحت بستود ‌ ‌ ‌ ‌ ورنه‌ای آن چنانت باید بود
گر چنینی برستی از آتش ‌ ‌ ‌ ‌ ورنه‌ای باد روزگارت خوش
تا جهانست عزّ و جاه تو باد ‌ ‌ ‌ ‌ هفت اقلیم در پناه تو باد
جود و فرهنگ و عقل دین تو باد ‌ ‌ ‌ ‌ نقش جاوید بر نگین تو باد
من ستودم به طبع اینها را ‌ ‌ ‌ ‌ آسمان کردم این زمینها را
زانکه پیش تو مدح دیگر کس ‌ ‌ ‌ ‌ هست چون پای پیل و پرِّ مگس
همچو خورشید باش روشن روی ‌ ‌ ‌ ‌ عالم آرای و پادشاهی جوی
آفریننده باد یار ترا ‌ ‌ ‌ ‌ کافرید او بزرگوار ترا

ستایش امیرجلال‌الدولة ابوالفتح دولتشاه‌بن بهرامشاه ابن مسعود انارالله براهینهم

تا دل و دولتست و بینایی ‌ ‌ ‌ ‌ جود و فرهنگ و هنگ و والایی
باد بر دولت دو عالم شاه ‌ ‌ ‌ ‌ شاه و فرزند شاه دولتشاه
آنکه در روی اوست فرِّ ملوک ‌ ‌ ‌ ‌ از پی جوی اوست جرّ ملوک
آن چو خورشید چرخ را در خورد ‌ ‌ ‌ ‌ وآن چو بدر فلک سفر پرورد
از پی قهر خویش و بدخواهان ‌ ‌ ‌ ‌ بندهٔ شاه و خواجهٔ شاهان
خامش و عادل و بهی چو ملک ‌ ‌ ‌ ‌ هشتم هفت پادشاه فلک
رنج دیده چو یوسف از پس ناز ‌ ‌ ‌ ‌ در غریبی و پادشا شده باز
چون سیاووش رفته زآفت نو ‌ ‌ ‌ ‌ وآمده باز همچو کیخسرو
همچو یوسف به روز طفلی شاه ‌ ‌ ‌ ‌ قهر پرورده گشته از پی گاه
گرچه از غش نبود آلوده ‌ ‌ ‌ ‌ بوتهٔ غربتش بپالوده
بود شاه غریب همچون جم ‌ ‌ ‌ ‌ بود خرد و بزرگ چون خاتم
خرد جرم و بزرگ فرمان بود ‌ ‌ ‌ ‌ راست چون خاتم سلیمان بود
خرد بود و جهان فراوان دید ‌ ‌ ‌ ‌ مردم دیده بود از آن آن دید

مردم دیده بی‌نهان بینی   هم به خُردی کند جهان بینی
نقطه‌ای نه و این جهان در وی   ذرّه‌ای نه و آسمان در وی
عمر او اندک و خرد بسیار   همچو چشم خرد شده بیدار
گرچه بسیار سال و مه نشمرد   نبود هیچ طفل بخرد خرد
دیده از دیدهٔ پسندیده   همه کشور چو مردم دیده
جرم او خُرد بود چون اکسیر   باز معنی بزرگ و قدر خطیر
فکرت او به خشندی و به خشم   اندک و دوربین چو مردم چشم
دولت از بهر میر دولتشاه   جامه از مهر کرد و خانه ز ماه
فلک از بهر خدمت درِ اوی   گشته مانند تاج افسر اوی
چون توانست بندگی کردن   پس بدانست بنده پروردن
چون پیمبر به یثرب افتاده   آمده باز و مکه بگشاده
بوده خوب و نسیب چون یوسف   هم به طفلی غریب چون یوسف
مایهٔ روح صورت خوبش   او چو یوسف پدر چو یعقوبش
از درون هم چراغ و هم مونس   وز برون هم شمامه هم مجلس
بوده بحر کفایتش ز صفا   بوده برّ درایتش ز وفا
آن یکی پُر جواهر احسان   وآن دگر پُر بواهر برهان
روی و خویش چنان ملک دل ساز   خلق نیکوش منهی غمّاز
از برون گرچه نعت خون دارد   مشک غمّاز اندرون دارد
در کفش چون سنان کمر بندد   خون همی ریزد و همی خنند
گر گریزد ز زشت و از نیکو   بوی خلش بگوید اینک او
خلق او گویی از پی دل و دین   باد زد کاروان خلّخ و چین
خلق او را که گویی از پی دل   بنده گل شد چو بردمید از گِل
دلش از باغ آن جهانی به   خلقتش از آب زندگانی به
عزم و حزمش ازل فریب چو صدق   خلق و خلقتش ابد شکیب چو عشق
آخر از برگ سوسن و گلزار   بی‌نوا کی بُوَد نسیم بهار
تا چو خورشید بر دو عالم تافت   هردو عالم به خدمتش بشتافت
صفت شید در دو ابرو داشت   قوّت شیر در دو بازو داشت
چشم دولت بدو شده است قریر   شاهی او همی کند تقریر
اوست اکنون سلالهٔ شاهی   دولت او را گزیده همراهی
زور و زر بهر خلق دار نبیل   گل نباشد به رنگ و بوی بخیل
عقل او در سحرگه فضلا   آفتابیست در شبِ عقلا
عدل او در ولایت تیمار   چون نسیم سحر به فَصلِ بهار
برگرفت از عطا و عدل و محل   گفت و گو از میان عمر و اجل
لطف او هفت خوان اسرافیل   قهر او چار میخ عزرائیل
دست رادش به جود پیوستن   فارغ است از گشادن و بستن

پر گهر همچو گوش و گردن کان / آب ظرفش ز روی و موی چکان
چون نماید به روح صورت راز / چون زند بر فلک به خشم آواز
گرچه چشمست چرخ چون عبهر / گوش گردد همه چو سیسنبر
چشم گوشست بهر آوازش / گوش چشم است از پی رازش
گرچه با قامت کشیده رود / عقل در راه او به دیده رود
ور ببیند جمال او را حور / از ریاض دل و حیاض حبور
کند از بهر زینت جاهش / پرده داری خاک درگاهش
خرد و جان و طبع در فرمان / این سه جوید همی ز عفوش امان
تا چه فرماید آن سپهر سرور / چو گشاید ز روی پردهٔ نور
بارهٔ بخت او چو رخش قدر / هرگز او در نیاید اندر سر
گردن گردنان به طوق سخاش / خوش بود بسته بهر جود و عطاش
فلکی گرد نیک و بد می‌گرد / چون شدی قطب گرد خود می‌گرد
پدری کو چنین پسر دارد / جفت جان دیده‌ای به سر دارد
هرکجا آفتاب و دُر باشد / در و بام از نظاره پر باشد
ای امیر بلند پایه چو مهر / همره عمر تست دور سپهر
نفخ صورست از تو جود و کرم / دست بذل تو کور و مرده درم
ای بهی طلعت بهان فشان / وی قوی طالع قوی فرمان
دست جود تو در شب دیجور / پایدارست تا به روز نشور
زانکه تا خلق را خبر باشد / شام بر دشمنت سحر باشد
منتهای بدی مَنی داند / برتری در فروتنی داند
نخوتش هرچه کم به نیروتر / قدرتش هرچه بیش خوش خوتر
همه رویش به عدل و دین باشد / در امارت عمارت این باشد
دارد از یاد کرد منّت عار / اینت نیکی کن فرامش کار
بذل او بر بگیر مقصور است / لفظ او از چنین کنم دور است
بوسه جای سر و کله پایش / مرجع آفتاب و مه رایش
خانهٔ اوست خانهٔ شاهی / خانهٔ مشتری بود ماهی
بندگانند شاه و یزدان را / بنده‌تر پادشاه گیهان را
شاه را چشم از او شده روشن / رام او شد زمانهٔ توسن
این چنین ارج و این چنین تعظیم / برسد حکم او به هفت اقلیم
جود او شکر را کند زنده / جاه او خلق را کند بنده
باد هردم برای مقصودش / شکّر شُکر بر سرِ جودش
یارب او را برای خوش نفسان / به قصارای آرزو برسان
سخنی گفتم از ثنای امیر / آمد اکنون گه دعای وزیر

فی وصف‌الحال و تمام مدایح السلطان والوزراء والقضاة

چون از مدائح سلطان اعظم و شاهنشاه معظّم اعزّالله انصاره طرفی گفته آمد نه در خور مناقب وی چه در خور طبع قاصر و رای رکیک من بندهٔ عاجز و چون بهمگی مناقب و خصال ستودهٔ وی پادشاه خلّد الله ملکه نتوانستیم رسیدن عجز پیش آوردیم (و طریق اقتصار و اختصار سپردیم) و همان گفتیم که مهتر عالم و سیّد کائنات «و سرور موجودات» صلّی‌اللّه علیه و آله و سلّم در شب ملاقات در حضرت ربوبیت گفت لااحصی ثناء علیک انت کما اثنیت «علی نفسک» و بعد از آن به مناقب و فضائل وزراء و اصحاب قلم و شمائل قضاة و ائمهٔ دین کثّرهم‌الله انجامیدیم و این کتاب را به پایان آوردیم و از هریکی طرفی و شمتی درخور رای قاصر و رکاکت طبع بلید خویش گفتیم و از ایزد جلّ ذکره درخواسته می‌آید تا مگر از جملهٔ این ابیات یک بیت بر رای عالی اعلاالله پسندیده آید و محلِّ قبول یابد که بدان یک بیت بندهٔ ضعیف با حکمای اوّلین و آخرین مفاخرت کند چنانکه گوید:

ازکبر من آسمان سای شود

اندر مدح وزراء و صدور و قضاة گوید

ای سنایی چو یافتی امکان　　بنمای اندرین سخن برهان
چون شدی فارغ از مدایح شاه　　به سوی مدح خواجه آر پناه
خواجهٔ خواجگان و جماعت دیوان　　سروران و گزیدگان زمان
بعد از آن مهتران و جمع قضاة　　شکرشان برتر از صیام و صلاة
سرفرازان مُلکت ایران　　نام‌داران خسرو توران
خسرو شرق را به هر کاری　　روز و شب نونهاده بازاری
خرّم از رایشان جهان یکسر　　عیب پنهان و آشکار هنر
چاکر ملک شاه شد مینو　　که نبیند کسی در او آهو
گر ببینی تو ملکت غزنین　　باز نشناسی از بهشت برین
چون بُوَد شاه را نکو کردار　　مملکت را فزون شود مقدار
شاه و دستور هردو نیکورای　　هرچه بایست جمله داد خدای
شکر این نعمت بی‌اندازه　　که شد اندر ممالکش تازه
که تواند گزارد برگو هین　　گشت جنّت حوالی غزنین
ای بزرگان غزنی و لوهور　　چشم بد زین زمانه بادا دور
یافتید آنچه بود حاجتتان　　گشت پذرفته آن عبادتتان
شه‌جوان و جهان جوان و زمان　　در امان همچو روضه‌های جنان
چون بود کردگار بخشنده　　بدهد هرچه خواست زو بنده
کام دلها میسّر است اکنون　　باد یارب از آنچه هست فزون
یارب این فضلهات بر بنده　　دار تا روز حشر پاینده

اندر مدح صدرالامام تاج‌الوزراء
ابی‌محمدبن الحسن‌بن منصور گوید

سر احرار سیّدالوزرا
که ورا برگزید بار خدا

در محل کفایت و امکان
صاحب صاحب ری و کرمان

راعی خاص و عام جمله عباد
صاحب صاحب ری و کرمان

راعی خاص و عام جمله عباد
صاحبی به ز صاحب عبّاد

نیست مانند او به هفت اقلیم
از صدور جهان حدیث و قدیم

بری از عیب و هرچه باشد عار
در وزارت بسان صاحب غار

پیشوای صدور در عالم
ملک را رای او چو خاتم جم

ملکت از وی مرفّه و نازان
هفت سیاره‌اش چو دم‌سازان

روزی جن و انس در کلکش
وحی مُنزل سرشته در سلکش

ظلم و عدل از اشارتش حیران
ظلم گریان و عدل ازو خندان

درو درگاه عقل و جان سر اوست
نردبان پایهٔ فلک در اوست

دیده از وی کمال خلق و ادب
عقلش اکفی‌الکفاة کرده لقب

خطبه کرده زمانه بر شرفش
آسمان دست بوس کرده کفش

دایه و مایهٔ خرد قلمش
قُبله و قبله جای جان قدمش

بر زمین آسمان امکانست
بر فلک سایه‌بان رضوانست

عقل مدح و خطاب وی گوید
عقل خود جز صواب کی گوید

آنکه حاتم اگر شود زنده
شود از جان و دل ورا بنده

فطنت و ذهن پای بر جایش
برده تا عرش رایت رایش

باشد اندر نظام هردو سرای
مرد صاحب حدیث و صاحب رای

اندر آن نیمه سنّت آرایست
وندر این نیمه ملک پیرایست

بوده صاحب حدیث بهر خدای
هست در شغل ملک صاحب رای

صاحب رای شه روّیت او
ناصح دین شه طویّت او

مرد کز بهر دین خرد را باخت
باخردتر ازو خرد نشناخت

عالمی عاملست در ره دین
کافی کاملست و با آیین

شد ترازوی دین وزارت او
زان بدو راست شد امارت او

در وزارت قویست بازوی او
زان سبب قلب خوان ترازوی او

هست در مجلس خداوندی
بی‌بدان را به نیک پیوندی

مرد دین را شریعت آموزد
شمع در پیش شمس نفروزد

خردی را که پیش حق یازد
آن خرد پیش شرع دربازد

گر زند در صلاح ملک نفس
نه ز خود کز خدای بیند بس

عالم از بهر بندگی کردن
از فلک طوق ساخت در گردن

پس از این دهر پر امارت را
نسخه زین در برد وزارت را

طینتش بر وفای دین مجبول
طیبتش در صفای دل مشغول

بخشش او به وعده و به سؤال / نه امل مال بل امل را مال
آفتاب آب آسمان تصویر / ماه دیدار و مشتری تأثیر
صورت و صیتش آشکار و نهان / چشمهٔ چشم چرخ و گوش جهان
دینش فارغ ز گوشمال زوال / جاهش ایمن ز چشم زخم کمال
خط ندانم سیاه‌تر یا موی / دل ندانم ظریف‌تر یا روی
چون دلت بود نافعی از تو / شاد شد جان شافعی از تو
زانکه در مذهبش قوی رایی / دست بر کار و پای بر جایی
در ره او خود از چو تو دلبند / هیچ زن برنخاست از فرزند
آز با جود او چو ممتلیان / پست همچون سبال جنبلیان
ظلم گریان ز عدل او شب و روز / که نشد بعد از آن به خود پیروز
آن وزیران که لاف عدل زدند / پیش عدلش به ظلم نامزدند
تا برانداخت ظلم را خانه / نیست در ملک غزنه ویرانه
ملک غزنین بهشت را ماند / تا درو خواجه کار می‌راند
ظالمان را ز مملکت برکند / فتنه در خاندان ظلم افکند
سال و مه در نظام دین کوشد / کفر و بدعت ز بیم بخروشد
در صلابت درین زمان عمریست / بنمای ای تن ار چنو دگریست
این مثابت بهرزه یافته نیست / وین به بالای غیر بافته نیست
در ورع همچو شبلی صوفی / در نکت بوحنیفهٔ کوفی
در حفاظ وفا یگانه شدست / اختیار همه زمانه شدست
عیش عالم بدو شده تازه / هنر او گذشت از اندازه
شهر یاری تنی شد او جانست / انس و جن مر ورا بفرمانست
روز و شب در صلاح کار جهان / سال و مه زو بود قرار جهان
قبلهٔ دانش است و جان شریف / کس چنو نیست بردبار و لطیف
در زمانه به خط چنو کس نیست / با خطش خط مقله جز خس نیست
خواجهٔ خواجگان هفت اقلیم / کرده سلطان جهان بدو تسلیم
پادشاهان ز وی کله یابند / بی‌رهان از لقاش ره یابند
همچو گردون همی کُله بخشد / عفو بستاند و گنه بخشد
از هنر تاج گشته بر وزرا / درِ او مأمن همه فضلا
تا که بنشست خواجه در بالش / بالَش آمد ز نار در بالش
شهر غزنین چه کرده بود از داد / که ورا زین صفت وزیری داد
زین سپس اهل غزنی از غم و رنج / رسته گشت و نشست بر سرِ گنج
آن کز اندوه فقر می بگریست / غم فراموش کرد و شاد بزیست
چون خدا راه حکم بگشاید / حکمت خود به خلق بنماید
زین صفت پیشکار بنشاند / کار عالم به حکم او راند
شاه بهرامشاه و خواجه وزیر / برخی این چنین نکو تقدیر

شاه با عدل و خواجه با انصاف	نیست این امن و ایمنی ز گزاف
هرکجا عدل و امن روی نمود	خلق در رأفت و خوشی آسود
طن چه داری که اینچنین بنیاد	شاه بهرامشه بهرزه نهاد
چشم بد دور باد از این سلطان	که جهان را به عدل داد امان
خواجه را بر ممالکش بگماشت	که بدو دین و شرع سربفراشت
بر خلایق شده مبارک پی	خواجگان پیش وی شده لاشی
در محاسن به کار دو جهانی	چون محاسن سپید و نورانی
تا جهانست شادمانه زیاد	جان او جفت رنج و درد مباد
تا جهانست باد دلشادان	که جهانیست از وی آبادان
برکه بر جان و خاندانش باد	جان ما جمله در امانش باد

در مدح نظام‌الملک ابونصر محمّدبن عبدالحمیدالمستوفی

خواجه بونصر نائب دستور	چشم بد زان جمال و دانش دور
خُلق او هست بی‌ریا و نفاق	خلق او هست بی‌خلاف و شقاق
هم نکو خلق و هم نکو گفتار	هم نکو خط و هم نکو دیدار
آنچه گوش از کمال خواجه شنید	چشم از او صد هزار چندان دید
جان و دل را حدیقه و مونس	عقل و گل را شمامه و مجلس
کانچه دارد ز خلق او اطراف	آهوی چین ندارد اندر ناف
روح دیدار و عقل گفتارست	دولت ایثار و ملّت آثارست
فضل او در زمان چنان فاشست	که ادب بر درش چو فرّاشست
از پی جاه و خدمت سلطان	نه برای فلانک و بهمان
قبلهٔ فاضلان ستانهٔ اوست	سرمهٔ عقل گرد خانهٔ اوست
مال خود چون خیال بگذارد	وآنِ سلطان چو جان نگه دارد
صورتش ابتدای قوّت روح	سیرتش انتهای سورهٔ نوح
کرده از بهر حق بکرد و بگفت	عادتش عُدّت وفا را جفت
در ره شاکری فریشته وش	راست محنت کن است و محنت کش
پیش او از برای سود و زیان	صدهزاران دلست و یک فرمان
همچو عقل از کی وکه و چه و چون	فکرتش پی برد درون و برون
از پی آفتاب دهرآرای	زو برد مشتری اصابت رای
رای او قطب دولت مردان	ملک و دین گرد رای او گردان
همچو عقل از ورای چرخ کبود	دیده نابوده هرچه خواهد بود
پیش رایش نماند پوشیده	بر فلک هیچ روی پوشیده
فهمش از جام جم نیاید کم	که همه بودنی بدید چو جم
دل او از برای به دانی	هست مشکات نور ربّانی
اثر لطف او چو آب زُلال	خاک‌روب درش اثیر جلال

نیست در کارگاه صُنع خدای / کار بندی چو خواجه کارگشای
چون سرانگشت او قلم گیرد / چار طبع عدو الم گیرد
عقدی از دُر کشد ز نوک قلم / چون ز سر بر بیاض ساخت قدم
پست بالاست پیش عزّش عرش / تنگ پهناست پیش فرّش فرش
ابر گریان ز دست و دست گهش / صبح خندان ز خاک بوس رهش
هست در رشک آن کف و گفتار / آب دریا و لؤلؤ شهوار
برده آب بهار و آوازه‌ش / لب خندان و چهرهٔ تازه‌ش
پیش سرِّ خدایگان از هوش / هر زمان حلقه‌ای کند در گوش
گر فلک نیست کلک او هرگاه / از گریبان چرا برآرد ماه
در یکی فضل او تأمّل کن / عقل را مال و روح را مل کن
تا نبینی به چشم عقل و یقین / در دو خط صد نگارخانهٔ چین
درج کرده چو سایه و خورشید / در شب و روز نام بیم و امید
از خط او که دنیی و دینست / دیده گل‌بین و عقل گل چینست
همّتش آسمان و خُلق ملک / خاطرش آفتاب و کلک فلک
خط او در هوای گلبن راز / پشت طاوس‌دان و سینهٔ باز
زاده از روح کلک و نور یقین / شب و روز جهان دولت و دین
زردهٔ عقل زردی خامه‌ش / ادهم دین سیاهی نامه‌ش
هرکرا نیست چون قلم رایش / قلم او قلم کند پایش
خط او خط جان اسرافیل / کلک او کیل رزق میکائیل
صورت خط او که در نامه‌ست / چون نسیم بهارخوش جامه‌ست
کلک او همچو نوک دیده‌کشان / خط او همچو غمزه‌های خوشان
شحنهٔ راه دین صلابت او / روح قدسی کمین مثابت او
نیست پوشیده زو قلیل و کثیر / نز نقیر ایچ چیز و نز قطمیر
جاه او همچو ماه ملک نگار / کلک او همچو تیغ کارگذار
به امان و به خلق حور و پری / در تباشیر بشر او بشری
برده بیخ سخاش تا عیّوق / میوه و برگ و شاخ و نرد و عروق
طیب ذکرش غذای روح ملک / طول عمرش مدار دور فلک
باد امرش چو امر روح ملک / باد عمرش چو عمر نوح و لمک
عقل با وی نشسته در مکتب / علم از وی گرفته علم و ادب
روح بر مرکب عنایت اوست / عقل در مکتب هدایت اوست
به گه ضبط مال و عقد حسیب / ساحران را زند به علم آسیب
کرده از بر به قدرت خلّاق / حاجت آید مطالعت به کتاب
او ز حالی که شاه از او جوید / همه از بر به جمله برگوید
ملک عالم برش معاینه شد / دل او بر مثال آینه شد
حبّذا رای روشن و پاکش / که فلک گشت تختهٔ خاکش

خامه اندر بنان او گه سیر — بگشاید به خلق بر در خیر
بر سر انگشت وی چو گشت سوار — آن لطیف نحیف زرد و نزار
دوستان را کند دو رخ چون لعل — دشمنان را کند سیاه چو نعل
اندُه دشمن است و شادی دوست — خیر و شر بسته در زبانهٔ اوست
شب آبستنست خامهٔ او — گشت مُضمر ز فتح نامهٔ او
زان زبان سیاه و شخص سپید — گشته دشمن ز جان خود نومید
تن سپید و سیاه منقارش — همه ساله غذا شده قارش
در شود هر زمان به بحر سیاه — برکشد دُر ز بهر تاج و کلاه
هست همواره با دلِ بیدار — در همه کار عاقل و هشیار
مال دنیا اگر ورا باشد — همه بر زایرانش بر پاشد
چیز را در دلش نماند محل — زان ورا نیست در زمانه بدل
گرچه رنگش گناه را ماند — به گه سیر ماه را ماند
ساعتی با دلش چو رهبر شد — سایه‌بان زمانه جانور شد
خیمهٔ عمر او هزار طناب — ماه خیمه‌ش برابر مهتاب
تا ورا شاه شرق تمکین داد — ملک را صدهزار تزیین داد
کار ملکت به کاردان فرمود — لاجرم رونق دول بفزود
چیست بهتر در این جهان جهان — مرد را کار و کار را مردان
این هم از بخت شاه مشرق بود — که بدو رونق عمل بفزود
لاجرم عالمی برآسودند — به حیات و به مال بر سودند
که کسی را گماشت شه به جهان — که نخواهد به هیچ خلق زیان
به قلم قسم کرد هفت اقلیم — هیچ ناکرده ظلم دانگی سیم
حاکم مملکت چنین باید — تا ز عدلش جهان برآساید
تا جهانست عمر خسرو باد — که مر او را چنین مثابت داد
باد تا باد ملک را بازار — شاه از او او ز شاه برخوردار
باد تا باد شکل خط همه طول — به خدای و خدایگان مشغول
شاه را باد عمر تا جاوید — خواجگانش چو ماه و چون خورشید
صاحب عادل آن صفی وفی — صدر دیوان و خواجه مستوفی
چشم بد دور ازین چنین دو وزیر — که ندارند در زمانه نظیر

مدح پادشاه به ترتیب کواکب و بروج دوازده‌گانه

آنکه بر مملکت ظهیرست او — خلق را در بهی بشیر است او
عالَم برّ و آسمان آمان — مایه و مادر نتیجهٔ جان
خلق را بر بهی بشیر شده — بر همه مملکت ظهیر شده
بر عمیدان مملکت سالار — شاه را بر گزیده بر هر کار
معتمدگاه دخل و خرج جهان — کرده از بر به جمله درج جهان

لذّت روح دان خط خوبش   نکند کس به حرف منسوبش
گشته از درج یک به یک پیدا   همچو برج دوپیکر جوزا
عقل گمره ز شکلهای رفیع   روح واله ز نقشهای بدیع
گر نه ار تنگ مانی است آن خط   از چه خطهای مقله گشت سقط
با خطش خط خازن و بوّاب   همچو با آب صافیست سراب
انس روحست نقطه‌های خطش   چون گشاد از رخ درر سقطش
چشم بد دور سخت با معنی‌ست   همچو ار تنگ خامهٔ مانیست
لفظ و معنی به یکدگر جفتست   زان خرد بر خطش برآشفتست
شود آنگه که او گرفت قلم   تارک عرش پیش او چو قدم
کاغذ نامه همچو روضهٔ نور   صورت حرف زلف بر رخ حور
در بلاغت ز سرعت قلمش   آب آتش‌فروز گشت دمش
باد بی‌بد نتیجهٔ دل اوست   داد بی‌دد دریچهٔ دل اوست
دین ودنیی مسلّم دم اوست   زانکه دل کعبهٔ معظّم اوست
صادر و وارد عطاجویان   گشته از هر سویی بدو پویان
عالمی از عطاش آسوده   یافته هرچه در دلش بوده
حرمش همچو کعبه محترمست   خانهٔ او ز کعبه خود چه کم است
صدف دُرّ عالم یزدانی   دلش اندر ره مسلمانی
در میان حریم حرمت او   از برای فزود حشمت او
دست او با قلم چو یار شود   بر معانی سخن سوار شود
آب و لؤلؤ و جان صفاوت اوست   ابر و دریا و کان سخاوت اوست
شاه را گاه سر معتمد اوست   در همه کارها ورا مدد اوست
صاحب سرّ خسرو و شاهست   زان ز اسرار ملکش آگاهست
هر سخن کز زبان شاه آمد   در دل خواجه‌اش پناه آمد
گشته اسرار ملک معلومش   سرّ سلطان به جمله مفهومش
جود او را کرانه پیدا نیست   چون سخایش سحاب و دریا نیست
باد لطفش بزیده بر کشور   نار عنفش بحار کرده شرر
کف او بر سحاب رجحان کرد   بحر زا صدهزار تاوان کرد
چرخ را نسبت ویست قدیم   دهر را هیبت ویست عظیم
نیست در مملکت چنو یک تن   گاه تدبیر و رای و گاه سخن
واقف راز شهریار به دل   در دلش راز مملکت حاصل
سال و ماه از شد آمد زوّار   چون حرم گشته بر صغار و کبار
همه با کام دل قرین گشته   همه با ساز و اسب و زین گشته
حزم او همچو خط او ز جلال   سحر او همچو مال اوست حلال
گر به کار افکند نهان را او   مایه بخشد همه جهان را او
علم ظاهر چو خنده کرده عیان   سرِّ باطن چو غمزه گفته نهان

خط او شکل زلف حور بُوَد
هرچه عیبست ازو نفور بُوَد

نور رویش حدیقهٔ حذقست
خط خطش حظیرهٔ صدقست

خط او خطهٔ معانی بکر
نام او نامهٔ مبانی ذکر

قلمش چون معانی انگیزد
نقشبند معالی آمیزد

خط و معنی وی ز ظلمت و نور
هست چون زلف حور بر رخ حور

هر سوادی ازو بباض ملَک
هر بیاضی ازو سواد فلک

از سواد و بیاضش از پی مزد
گشته عقل همه امینان دزد

هم نکودار اصل و فضل و کرم
هم نگهدار راز دین و حرم

چون سَر خویش سِر نگهدارد
ماره چون مار گرزه بگذارد

گنج را همچو رنج بگذارد
راز را همچو دین نگهدارد

زانکه داند که با کمال وجود
جز به موضع نکو نیاید جود

زانکه دریا و ابر و کان به عطا
بکنند از طریق جود خطا

لعل کی دید هرکه کانی کند
زر کجا یافت هرکه جانی کند

اندر آن دم که خوش زبان باشد
گوش را لفظ او چو جان باشد

فطنت او برآید از پی ساز
مور وار از میان خانهٔ راز

فلک از جود او عطا جویست
راز بارای او سخن گویست

راز دارست عزّتش زانست
خازن راز و حارس جانست

ماجرای زمانه دیده دلش
هرچه زو خوبتر گزیده دلش

وهم او چون نم هوا از گِل
آن برآرد که باشد اندر دل

هر دم آرد پدید زمزم و نیل
دست او همچو پای اسماعیل

دور دوران عقل جامهٔ او
رهِ مردان چو برق خامهٔ او

عملش هست نامهٔ یحیی
قلمش هست چون دم عیسی

عزم و حزمش ز رای نیکوتر
گشته در کارها ورا یاور

شده در کار ملک و دین بیدار
دین و دولت فزوده زو مقدار

شاه را عون در تصرّف ملک
کرده از رای او تعرّف ملک

زان نکو اعتقاد و رای رزین
شده چون خلد مُلکت غزنین

به گه دور و سیر خامهٔ او
کرده چون روی حور نامهٔ او

حور را حرز و هیکلست آن خط
که نیابی برآن نهاد و نمط

چون سرِ کلک در زند به دوات
بنویسد بصر به سمع برات

که من این نوع تا که بودستم
نه تو دیده نه من شنیدستم

راست گویی که نامهٔ یحیست
یا به گاه شفا دم عیسیست

پردهٔ معجزات تا بدرید
معجزی زان صفت کسی نشنید

قلم او سخی‌تر از کوثر
منظر او بهی‌تر از مَخبر

قلمش در تجارت عالم
بحر و کشتی و باد کرده به هم

مأمن و مأخذش نتیجهٔ جان
مَنظر و مَخبرش دریچهٔ جان

جان پاکش سرشته با سخنش — بندهٔ نو زمانهٔ کهنش
تا جهانست و هست لیل و نهار — از خط و علم باد برخوردار
که جهان را ز علم او شب و روز — هست دی ماه خوشتر از نوروز
دین و دنیا ورا مسخّر باد — صدر دنیا ورا برادر باد

اندر مدح اصحاب دیوان و ارباب قلم و مشایخ کثّرهم‌الله

پس از این خواجه خواجگان دگر — زَین دیوان و شمسهٔ لشکر
خواجگانی به علم و دانش چیر — کلکشان با مثابت شمشیر
همه نقّاش معنی از خامه — دُرّ و زر دَرج کرده در نامه
از رخ و خامهٔ نگار نگار — صدر دیوان ز هریک چو بهار
درجشان همچو دُرجشان دُربار — کلکشان همچو ملکشان زردار
رویشان مرگ را کند پس دست — بویشان عقل را کند سرمست
جانشان همچو جای دین پر حُر — نفسشان چون صدف شکم پر دُر
از پی سرو جویبار صواب — دیده‌ها کرده همچو ابر پر آب
همچو عیسی ز خاطر و خامه — نقش با جان نموده در نامه
حرص را کرده در جهان نوی — کلکشان همچو علک معده قوی
چون براهیم قابل سعدند — چون سماعیل صادق الوعدند
روز کارند اهل عقل و بصر — سینه‌شان چرخ و فکرشان اختر
عقلشان آسمان آتش گیر — تنشان عنکبوت کرگس گیر
خصم را تا کنند آبی‌وار — همه بر پُردلند همچو انار
مال ایشان به نزد ایشان خاک — قال ایشان چو حال ایشان پاک
هرچه کان داد گوهر و زر و سیم — حصر آن گشته پیششان چو سلیم
ناز و نعمت ز کلکشان باران — دست اعدا قرین شده با ران
عالم عقل واله از دلشان — صورت نفس کاره از گلشان
رونق صدر و زینت دیوان — برمیده ز کلکشان دیوان
در بناشان نگر تو کلک روان — که عطا می‌دهد به خلق روان
مهر و ماه از لقایشان خیره — نور و نار از بهایشان تیره
مهتران سخن سوار دلیر — کلکشان یار گشته با شمشیر
همه اندر حساب و خط ماهر — همه اندر بیان حق قاهر
عالم از نور رایشان انور — عقلشان با بیانشان در خور
از خطا کلکشان همیشه مصون — کس نگوید که این چه یا آن چون
در جهان معاملت هریک — چون بتازند خامه را پر تگ
صفت هریکی ازین اعیان — از دو صد جزو یک ورق نتوان
زانکه هریک ز راه علم و عمل — یار عقلند و حق‌گزار امل
وجنت آن یکی خزینهٔ نور — روی و رای یکی هزینهٔ حور

کلک این علک‌وار می‌خاید … هر حوادث که چرخ بنماید
روی آن همچو برق می‌خندد … دست این پای فتنه می‌بندد
ملک این حاکی یدِ موسی … کلک آن معجز دَمِ عیسی
سازد آنگه که دست شدَ به نگار … کلک هریک ز آبنوسَ حصار
سفتهٔ هریکی سفینهٔ نوح … نکتهٔ هریکی دفینهٔ روح
گردد آنگه که چرخ گردد فرش … باشد آنگه که فرش جوید عرش
شاه و دستور شاه و لشکر شاه … گشته از وهم رایشان آگاه
کز خیانت بجملگی دورند … هم امینند و هم نه مغرورند
جز به فرمان یکی نفس نزنند … مرد کارند جملگی نه زنند
پاک و خالی همه از خیانت دل … علم دو جهان بجملگی حاصل
از شهنشاه راد نیکو نام … مستحق گشته با هزار انعام
همه را از خدایگان تشریف … نام و نان یافته وضیع و شریف
هم به اسب و ستام و زرّ و درم … هیچ را هیچ چیز نبود کم
شاه از این خواجگان مرّفه و شاد … ملک از این خواجگان شده آباد
دست ظالم ز مملکت کوتاه … شیر اعداش سخرهٔ روباه
گرگ با میش در بیابان جفت … عدل بیدار گشت و فتنه بخفت
شاد باش ای به عدل شاهنشاه … زین همه خواجگان نیکوخواه
چون بود شاه عادل و دستور … خواجگان زین صفت همه منظور
عالم آسوده از فریب و فتن … غزنه مر عدل را شده مسکن
تا جهان باد عمر خسرو باد … باغ عدلش همیشه بی‌خو باد

در مدح اقضی‌القضاة جمال‌الدّین ابوالقاسم محمودبن محمّدِالاثیری

چون از این طایفه گذر کردی … به دگر طایفه نظر کردی
عالم عدل بینی و انصاف … همه معنی محض و دور از لاف
پیشوای امم مرّفه جمع … نور اقضی القضاة تابان شمع
مفتی اصل و فرع و وارث جود … شمع شرع محمّدی محمود
آنکه در صدر شرع تا بنشست … پای فتنه دو دست ظلم ببست
گشته در راه دین ز بهر ثبات … خاک درگاه او چو آب حیات
از غبار غرور عالم خاک … دامن و جیب او چو ایمان پاک
قفل احکام را ستوده کلید … پرّه و حلقه بی‌عمود که دید
چون ستونی که هست بی‌افسون … خیمهٔ شرع را طناب و ستون
دیده بی‌زحمت خیال و غرور … علم نزدیک او به عالم دور
از فرازش نبرده سوی نشیب … مگر این گنده پیر غرچه فریب

دل او سال و ماه مسکن شرع — گوش او شاهراه مَکمن شرع
دین ایزد ز بود او شادان — خانهٔ شرع ازوست آبادان
دل پاکش چو قبلهٔ ایمان — عزم و حزمش همه دلیل و بیان
روز حکمش بری ز جبر و قدر — میل بر وی ندیده هیچ ظفر
میل هرگز نکرده در احکام — کرده در دین به شرط خویش قیام
ظاهر و باطنش ز رشوت پاک — میل در طبع او نه در افلاک
گر بُدی زنده یوسف‌القاضی — به نیابت ازو شدی راضی
روز حشر و تغابن و زلزال — او دهد زین قضا جواب سؤال
نامهٔ او به روز حشر و قضا — نامهٔ یحیی است پاک و خلا
گر ز حشر است هرکسی را بیم — وز مکافات و از عذاب الیم
او بُوَد ایمن از همه نکبات — نبود در فریق حشر قضات
مهتر خلق و سیّد سادات — گفت باشند از سه نوع قضات
دو بود هالک و یکی ناجی — مژده کاندر بهشت با تاجی
آنکه نارد چنو صنایع دهر — نیز در هیچ شهر قاضی شهر
علم دین تا بدو سپرد قضا — جهل رحلت گزید سوی فنا
پیشش آن سر که در خزینه بُوَد — چون چراغ اندر آبگینه بُوَد
اندرین حضرت بزرگ چو جان — معنی او پدید و او پنهان
جان او را برای عالم غیب — کرده خالی ز رسم و سیرت عیب
کرده پاک از میان جمع امم — صفوت او کدورت از عالم
تازه کرده ز بهر یزدان را — جان بی‌عقل و عقل بی‌جان را
نظرش همچو جان پاک مسیح — بوده در شرح علم و شرع فصیح
کرده دست عنایت دینش — متحلّی به عقد تمکینش
شمع دین صورت و بصیرت او — عقل جان سیرت و سریرت او
گاه فتوی چو کلک بردارد — چتر حق بر فراز سر دارد
بی‌حقیقت قلم نگیرد هیچ — تو ز باد هوا ناله مپیچ
نه به کس میل و نه ز کسب ملول — چون پیمبر به علم دین مشغول
زان به بیهوده می‌نپردازد — که همی شغل آخرت سازد
بینی از هیچ چشم جان و خرد — بگشایی که تا بدو نگرد
گر شناسی مقدم از تالی — نیست این‌جا ز حیلتی خالی
فحل بودست در همه احوال — چه به افعال دین چه در اقوال
در رضا دین به نفس نسپارد — خشم را در نهاد نگذارد
هست چون حوض کوثر از انعام — مشرب عَذب او ز زحمت عام
اهل دین را معین و دلسوز اوست — مفتی شرق و غرب امروز اوست
زین جهان از پی سرای معاد — شده مشغول در کشیدن زاد
تا عنان چون بدان جهان تابد — عاقبت را چو نام خود یابد

متناسب نهاد او با حلم
متشابه سواد او با علم

چون قدر در سخا ریا نکند
چون قضا در عطا خطا نکند

هرچه اندر نقاب قوّت بود
خاطرش را خرد به فعل نمود

رای بیدارش از طرسق صواب
یک جهان خصم را کند در خواب

فضل را بحر بود و عزّ را کان
شرع را دایه بود و دین را جان

روی او چون ز رای او بفروخت
آفتابی به آفتاب آموخت

همچو اقبالش از دو عالم جای
لاجرم هست پیر ملک خدای

دل او همچو موی اوست سپید
باد در باغ شرع تا جاوید

در مدح اقضی‌القضاة نجم‌الدّین ابوالمعالی‌بن یوسف‌بن احمد الحدّادی

نام او در عمل صحیح‌الجهد
لقبش در وفا کریم العهد

همت او ورای جزو و کلست
که همه آبها به زیر پلست

گر بخواهی تو جانش از معنی
کرم و خلق او نگوید نی

سایل آز را چو قاورن کرد
پنبه از گوش بخل بیرون کرد

خواجه ابلیس کز پی دم غیر
لیف او لاف زد چوگفت **انا خیر**

کردی ار دیدی این مکارم و جود
در سرای وجود رای سجود

بیند آنکس که هست بینا دل
وانکه از گِل دل آورد حاصل

سمع آنکو به مجلسش بنشست
شمع دارد تو گویی اندر دست

جامهٔ عزمش از صیانت پاک
عرصهٔ جانش از خیانت پاک

دم او همچو عیسی آدم جان
عهد او همچو خضر محکم جان

عهد او چون پیمبر اندر عهد
شخص او همچو عیسی اندر مهد

چون ز خورشید قابل قوتست
لاجرم عهد او چو یاقوتست

نکتهٔ او بَرِ صلاح و وفاق
گوش سارهٔست و مژدهٔ اسحق

چون تنور زمانه آتش یافت
گردن چرخ سیلی خوش یافت

خود نراندست در شفا و الم
جز به املای شرع و عقل قلم

لفظ و نطقش ز عقل و جان مملیست
کو ز امر خدای مستملیست

جود او چون بهار خوش سلبست
بود او چون حیات حق طلبست

مایهٔ فرش رسم تحفهٔ اوست
سایهٔ عرش طاق صفّهٔ اوست

هست از روی رتبت و اجلال
پشت اسلام و شرع را ز کمال

در نظر چون عبارت آراید
جبرئیلش به طبع بستاند

کلک او کز ره جفا دورست
همچو انگشت حور پر نورست

در کف نقشبند سرِّ ازّل
در خلاء جلال او چه خلل

هست در بادیه در آز و نیاز
گرچه راهست دور و زشت و دراز

زین سبب نیست در نشیمن جود
لاجرم هست در سرای وجود

آسمان سخا و احسان اوست
ابر انعام و غیث انسان اوست

چاکر گفت اوست گفتارم
شاکر دست اوست دستارم

به دو لفظ نکو که بشنودم
یک در اندر فلک بیفزودم

مر مرا آب شد ز حیرانی
آتش دیگ روح حیوانی

گرچه با ما هم از قرونست او
از قرون و قران برونست او

زاغ را چون همای فر دادست
پشه را همچو باشه پر دادست

قلم او ز سهوهاست مصون
برِ علمش علوم گشته زبون

زو امیر ولایتی گشتم
وز قبول وی آیتی گشتم

علم او دستگیر دینداران
قلمش چون ربیع با باران

عالم از فتویش بر آسوده
وز ضلالت جهان بیزدوده

کرده برهانش بر جهان آسان
متشابه که هست در قرآن

گر تبجح کند روا باشد
این چنین علمها کرا باشد

نیست مانند او به علم اندر
متواضع به علم و حلم اندر

او تواند نمود مرجان را
بی‌نقاب حروف قرآن را

زانکه در تربه سیّد آسوده‌ست
تا نیابت به شیخ فرموده‌ست

مرد چون کار را بود در خورد
هرچه وی گفت شیخ چونان کرد

هر خبر کز رسول نقل افتاد
شیخ در شرح آن بدادش داد

معنی هریکی برون آورد
جمله زیبا و نیکو و در خورد

مشکلات کلام ایزد بار
متشابه که هست در اخبار

همه را کرده حل به شکل و بیان
لفظهائی که هست در قرآن

ابن‌عبّاس روزگارست او
با معانی بی‌شمارست او

هست با دانش معاذ جبل
ایزدش برگزیده عزّوجل

سخنش همچو روضهٔ نورست
نیک نزدیک لیك بس دورست

همچو عقل اندک فراوان شو
صلح افکن ولیک پنهان شو

هم گران هم سبک لقاست چوکان
هم سبک هم گران‌بهاست چو جان

گر دواند مرا به پیش الم
پیش حکمش به سر دوَم چو قلم

ور مرا گوید ای سنایی رو
بندم از دیده با شمال گرو

ور بخواند مرا ز بهر عتاب
همه تن دل شوم بسان حباب

قدر او بام آسمان برین
خوی او دام جبرئیل امین

کام چون بر بساط نطق آرد
گنگ را در نشاط نطق آرد

گر کند ز الکن التماس سخن
در حدیث آید از نشاط الکن

سنگ بر وی به مدح جود کند
فلک از نطق او سجود کند

سخنش عذب چون نتیجهٔ صبر
با بطر چون سرشک دیدهٔ ابر

خلق و خلقش لطیف چون حورا
لفظ و معنی دو مغزه چون جوزا

نفس او نقش زندگانی بود
که دو مغز و یک استخوانی بود

خوی او جان تشنه را مشرب
سحر او مر پیاده را مرکب

کرده از نکته‌های عقل‌انگیز
طبع یاران و چشم خاطر تیز

در تصفّح چو حلم به بردار
در تخلّص چو علم برخوردار

در خرد صفو را مبانی اوست
در سخن روح را معانی اوست

سیرت پاک او حکیم اوصاف
صورت علم او کریم انصاف

همه ابرام و ناز بتوان کرد
شعر چون هست بکر و معطی مرد

باد پیوسته چیره در هر کار
وز همه علم خویش برخوردار

باد باقی بقای روح و ملک
تا بود در مدار چرخ و فلک

تا جهانست عزّ و جاهش باد
حکمت و شرع در پناهش باد

در مدح شیخ‌الامام جمال‌الدّین ابونصر احمدبن محمّدبن سلیمان الصغانی

بعد او خواجهٔ امام امین
مَفخر شرع و یار و ناصر دین

تازه از لفظ او مسلمانی
به نژاد و نسب سلیمانی

صدر اسلام و دین بدو تازه
هنر و علم او بی‌اندازه

علم او همچو آب شوینده
نام او همچو باد پوینده

علم او وعدهٔ سماعیلی
جمع او شمع طارم نیلی

هرکه از عقل رنگ دارد و بوی
بستهٔ اوست همچو دستنبوی

ذوق او جان فروز اقرانست
پند او بند سوز دیوانست

سیّما در ره حقیقت و شرع
نیست اصلی قدیم‌تر زین فرع

علمشان را ندیده‌ام به یقین
وارثی حق‌تر از جمال‌الدّین

آنکه تا یافت ز آسمان مسند
یک زمینست اجمد و احمد

شربت شرع دین ز باغ رسول
از نسیم قبول کرده قبول

همچو دین وعده‌ش از تخلّف دور
چون خرد لطفش از تکلّف دور

عالم علم را گشاده دری
که جز او کم تواند آن دگری

شد حرام از برای دُر سفتن
جز ورا برملا سخن گفتن

جان قرآن همی بیفروزد
تا ازو نکته‌ای درآموزد

عشق پنهان ز زحمت خاطر
گفته با ذوق مغز جانش سِر

آن بگفته دل از زبان سروش
واین چشیده تن از ولایت گوش

سخنش اندک و ملیح ملیح
همچو توقیع دوربین فصیح

با بد و نیک بی‌ریا و شکی
اوّل و آخرش یکی چو یکی

وقت آن کو کمان به خاطر خویش
زه کند از برای ده درویش

زه کند تیر چرخ بر گردون
زه کند سنگ خاره بر هامون

اشهب نطق او چو بشتابد — یارب این نکته‌ها که در یابد
کانگهی کو بیان یاسین کرد — جبرئیلش ز سدره تحسین کرد
شاد باش ای امام هردو فریق — دیر زی ای گزین هر دو طریق
تا تو بر منبری فلک دونست — من نگویم که استوا چونست
دست معنی چو گرد معنی تاخت — زال زر دید و زال زار شناخت
ای که می‌پرسی از طریق مری — نکند این سخن جواب کَری
که چه گوید همی براین کرسی — باز گویم اگر ز من پرسی
تا چراغ سخاش تابان گشت — همچو پروانه جان شتابان گشت
جان آن کو چراغ جودش دید — زار می‌سوخت و خوش همی خندید
گردد از بهر رتبت و جاهش — وز پی خاک‌روب درگاهش
فلک هفتم از زحل خالی — چارارکان ز پنج حس حالی
چندگویی که وصف خواجه بگوی — پای در نه به وصف و دست بشوی
در دو بیتت به مختصر کاری — باز گویم که مرد هشیاری
خواجه در راه عقل و جان ز قیاس — در سرای غرور و جمع اناس
به سخن هم کمان و هم تیرست — به صفت هم مرید و هم پیرست
آن کمان پدید و تیر نهان — آن مرید خدا و پیر جهان
خاک جسمش ز مرتبت صلصال — آب چشمش ز معرفت سلسال
نطق او از جهان جاویدست — دور و نزدیک همچو خورشیدست
زادهٔ ذهن او به صفوت نور — حلقه و عقد گوش و گردن حور
همچو اندر خیال عامی حور — سخن سهل او هم ایدر و دور
تا چو تو میزبان نو دارد — عیسی و خر غذا و جو دارد
جان پاکش سخن گشاده برو — جان درو معنیی نهاده نه او
صیت او در عراق و مصر و دمشق — هست غمّاز دوست روی چو عشق
چون در اعراب اسم حرف شود — واندر احکام فعل صرف شود
ور به بصره حدیث نحو کند — بصره از اهل نحو محو کند
گشت در باغ برّ یزدانی — از برای دل مسلمانی
غذی بیخ شرع گفتارش — میوهٔ شاخ عقل کردارش
دل مر او را نموده راه صواب — دین مر او را جمال داده خطاب
تا ابد زانکه جانش کان دارد — روغن اندر چراغدان دارد
با امل عمر او چو پیمان بست — ز انتقال زوال حال برست
از پی باغ شرع چون حیدر — آب در جوی اوست از کوثر
هست خوی رسول دلجویش — هست آب خدای در جویش
رنگ او بهر نکهت طیبش — کرده تهذیب عشق تذهیبش
هرکه یک شب به کوی او بگذشت — در سخن مقتدای عالم گشت
هرکه روزی به دست دل درماند — نسخهٔ دلبری ز رویش خواند

چون به مجلس نشاط گفت کند ‌ ‌ طاق خورشید چرخ جفت کند
از پی چشم بد به روضهٔ نور ‌ ‌ دل به جای سپند سوخته حور
او همی سرّ رمز به داند ‌ ‌ قاصد از حال راه به داند
گویی آمد ز خانه و کویش ‌ ‌ خوی خوش بر نظارهٔ رویش
لب چون لاله خشک و تر نرگس ‌ ‌ بینی آنگه که ختم شد مجلس
عقلا بازگشته طوطی‌وار ‌ ‌ خلق چون حلق بلبل از گفتار
چشم پُر دُر ز درّ سفتهٔ او ‌ ‌ گوشها پر گهر ز گفتهٔ او
عیسی جان مرده خاک درش ‌ ‌ ملک‌الموت قهر زنده فرش
گاه تقریر و وقت تدبیرش ‌ ‌ صبح خوش خندد از تباشیرش
شد برای امید جان و خرد ‌ ‌ آنکه او را به جان و دیده خرد
دل ز دینش همیشه در ارمست ‌ ‌ چه ارم زیر گلبن کرمست
باغ ایمانش را ز چشمهٔ روی ‌ ‌ تا ابد آب رویش اندر جوی
خود چه دیدند اهل غزنی ازو ‌ ‌ چه شنیدند اهل معنی ازو
که خود او زان نکت که در دل اوست ‌ ‌ وز ره لطف غیب حاصل اوست
از هزاران هزار دُرّ نهفت ‌ ‌ چکنم من که خود یکی بنگفت
در خور عقل عامه می‌گوید ‌ ‌ به سخن گرد نامه می‌شوید
سخنش با نوا و زینت و برگ ‌ ‌ خاص بندیست عام‌گیر چو مرگ
وارث مصطفی به علم و وفا ‌ ‌ نایب مرتضی به علم و سخا
رنج ما را از آن دل خوش خوی ‌ ‌ داده ابر سخا به عشرت خوی
برگرفته به قوّت ایمان ‌ ‌ دو گروهی ز عالم تن و جان
شده در راه حکمت و تدریس ‌ ‌ برتر از یونس و ارسطالیس
یافته فلسفه شریعت و ره ‌ ‌ از پی فرّ دین و فلّ سفه
برگرفته به عقل از امکان ‌ ‌ فتنه از پنج حس و چار ارکان
خاک شوره کند شراب از خلق ‌ ‌ آب دریا کند گلاب از خلق
آری آنکس که صبر پیشه کند ‌ ‌ پیشهٔ شیر زیر تیشه کند
از بسی صبر کرده آتش صبر ‌ ‌ عذب همچون سرشک دیدهٔ ابر
از دورن تو هست از پی دین ‌ ‌ صدهزار آسمان فزون ز زمین
خلق را شرط شرع او ابدیست ‌ ‌ زانکه با عزّ پردهٔ احدیست
داد و دین با خلل نکرده ز کبر ‌ ‌ دال احمد بدل نکرده ز کبر
ای امامی که از پی زینت ‌ ‌ منبر تست قابِ قوسینت
پردهٔ چرخ را پدید آورد ‌ ‌ قفل احکام را کلید آور
سرِ صندوق صدق را بگشای ‌ ‌ خلق را سرّ لطف حق بنمای
ازِ سخا و فصاحت از سرِ دین ‌ ‌ پای برنه به فرق علیّین
معنیی بخش معن زائدهِ را ‌ ‌ قسم ده جان قُس ساعده را
تا به انفاس اوش سر کاریست ‌ ‌ مر سخن را چه تیز بازاریست

هر سخن را که نقش جان دیدم　　داغ نطقش به زیر ران دیدم
همه گویندگان روی زمین　　پیش نطق تو ای جمال‌الدّین
بی‌غرض پندم ار بهش باشند　　چو نکو باشد ار خمش باشند
هرچه اندر جهان سخن کوشند　　نزد رمز تو حلقه در گوشند
در زمان تو ای امیر سخن　　شوخ چشمی بُوَد سخن گفتن
گرچه الماس نطق می‌سفتند　　با بیان تو مفتیان زفتند
ظرف حرف تو مخّ تفسیرست　　هرچه جز آن مگر تف سیرست
تا که در سرّ ضمیر ارکانست　　شمع جمع تو شه ره جانست
روح را تازه میزبانی تو　　غذی صدهزار جانی تو
قالبست این جهان و جانش تویی　　همچو شخصست دین روانش تویی
به وجود تو خلق از آن شادست　　عمر با دانش تو همزادست
حالت از اصل سوز فرع آمد　　قالت از درد ساز شرع آمد
دوستان را صبوح روحی تو　　جان جان را همه فتوحی تو
جود اگر نام تو نبردستی　　زود همچون عدوت مُردستی
میزبان دشمنانت را مرگست　　با چنین دعوتی کرا برگست
تن که یکدم خلاف تو پذرفت　　جانش گوید دلت ز من بگرفت
تف آن دم نرفته تا لب او　　مرگ در جل کشیده مرکب او
مرگ خوردست بد سگالش را　　تا نبیند کمال حالش را
چون خرد عمر دوستانش باز　　در لقا و بقاش باد دراز
گوشت عالم به زهر اگر خبرست　　لیکن آنِ تو آزموده‌ترست
هرکه در سر چراغ دین افروخت　　سبلت پف کنانش پاک بسوخت
سخت بسیار کس بکوشیدند　　کسوت صورتت نپوشیدند
خلعت هرکه آن سری باشد　　حسد ای خواجه از خری باشد
به ثناهاش بُد سنا منسوب　　لیک نامحرمان شده محجوب
همه مستورگان عالم راز　　با ضمیر تو رخ پر آب نیاز
هرکسی اسب رمز با تو بتاخت　　چون نبد مرد مرد را چه شناخت
پرده‌داری سرای غیرت را　　حیرت افتاد از تو حیرت را
خصم از آن آمدند هر خامت　　نیست کس واقف از الفـ لامت
در کمال حدود و لطف و نواخت　　بکر ماندی و کس ترا نشناخت
هرکه او با یزید نفس بساخت　　حالت بایزید را چه شناخت
در سخا مرد با خطیری تو　　در سخن فرد بی‌نظیری تو
از کمالت فزوده‌ای دین را　　شادی جان اهل غزنین را
گرچه بر نقش حرف غزنین است　　چون قدم سای تست عزبین است
حضرت شه بهشت خلد ارزد　　بی‌وجود تو حبّه‌ای نرزد
با لقای تو ای جمال‌الدّین　　نیست غزنین بهشت نقدست این

مثل تو با تو در جهان ضمیر | خود قیاسیست به ز سوسن و سیر
زادهٔ نثر تست برهانم | شکر این موهبت نکو دانم
نظم من بهر نثر تو بودست | جان جانها از آن برآسودست
خرده نبود بضاعت زیره | سوی کرمان بریم برخیره
گهر مدحت تو دانم سُفت | همه دانم ولی نیارم گفت
دوستان در نشاط لطف مست | دشمنان بر بساط قهرت پست
تن همت به جود تو کامل | جان حکمت به جدّ تو حامل
ای وجودت ز لطف حق اثری | باز جودت ز حسن او خبری
هرکه از حق به سوی او نظریست | در دل او ز مهر تو اثریست
تو طبیب مفسّری دگرست | تو حبیبی مذکّری دگرست
محرم سرِّ انبیایی تو | مدد قوت اصفیایی تو
ای ترا حق نموده راه صواب | ای ترا دین جمال کرده خطاب
حکمتت اهل استقامت گشت | حجّتت حالی قیامت گشت
نزد نطقت سخن یتیم بماند | پیش جودت سخا عقیم بماند
هرکه نشنید از تو او چه شنید | دیده‌ای کو ترا ندید چه دید
منزل رمزها بریدم من | چون تو و چون خودی ندیدم من
حاسدان را تو گو زنخ می‌زن | ختم شد نظم و نثر بر تو و من
راز را مستمع بیان تو باد | آز را مصطنع بنان تو باد
باد تا هست اختران را سیر | عرض تو عرصهٔ عوارض خیر

در مدح صدرالدّین شمس‌الائمه ابوطاهر عمر

صدر دین شمسهٔ ائمّه عُمَر | که نیارد چنو زمانه دگر
شربت شرع و دین ز باغ رسول | از نسیم فتوح کرده قبول
حافظ شرع بهر پیوندش | دیدهٔ جان ندیده مانندش
از عزازیل ننگری که بتفت | دیر بشنید امر و زود برفت
از نهیب بزرگ مایهٔ او | می‌گریزد ز سهم سایهٔ او
حفظ او تا جناب شرع سپرد | دیو نسیان ازو جنابت برد
تنش از بس که پاس دین دارد | آسمان چشم بر زمین دارد
صورت امن او خفیف‌الحجم | لیک مُرشد بسان نکته و عجم
بینی آن ذات پر لطافت او | وان صفای بری ز آفت او
هم فصیح سزای گفتارست | هم صبیح ملیح دیدارست
لاجرم نطقش اندرین منزل | همچو عیسی ز گِل نماید دل
هست رطب‌اللسان به مدحت او | جبرئیل از کمال رفعت او
هم سرای سرور ازو آباد | هم همه دوستان ازو دلشاد
چون دعا را نهاد خواهد برخ | عیسی آمین کند ز چارم چرخ

سوز سینه‌ش اگر عیان گردد چنبر چرخ رایگان گردد
شادی آمد چو او به صدر نشست بر سرِ دست برنهاده بدست
صفت صفوت دل پاکش نعت نِطق شگرف و چالاکش
پردهٔ عرش و آیهٔ الکرسیست شهد فردوس و حجرهٔ قدسیست
از مروّت لطیف منزل‌تر ور قناعت خفیف محمل‌تر
هر عبارت کز آن فصیح آید دم بُوَد کز لب مسیح آید
هرکه بر آستان دین باشد عیسی مریم آستین باشد
خصم در دست خاطرش چیرش کُند باشد چو پشت شمشیرش
تا بدو خویشتن بیاراید منبر از گریه هیچ ناساید
معنی از لفظ او پدید از دور چون رخ حور عین ز پردهٔ نور
داده کلکش چنانکه شاه عروس از نقاب تُنُک خرد را بوس
هم درخت وفا از او پربار هم زبان ثنا ازو در کار
در دعا دست دل چو برگیرد چرخ چتر رضا به سر گیرد
در دعاها چو دست برکند او چرخ را صدهزار در کند او
برسد تا به عرش و یابد اجاب نشود نُه فلک ز پیش حجاب
خلق او همچو زهره قائد دین ذهن او در سخن عُطارد دین
چون خرد کارهاش روشن و چست چون قضا سطوتش درشت و درست
مرده دل مانده بود از پی آز جان چو در دل نشست گاه نیاز
زنده کرد از برای یزدان را مال او دل جمال او جان را
تا که مالش رسد به هر یاری از جمالش توانگرم باری
خاک پایش اگر به دست کند حور از آن خاک آبدست کند
غم گریزد چو او شود خندان به تک پای و جامه در دندان
حلقه در گوش کرده مردم چشم پیش آن طاق و ابرو و خم چشم
اندران کلک و خط و فضل و جمال دست زیر زنخ بمانده خیال
خاک پایش اگرچه زو دورست خوش چو آب دهان زنبورست
او خرد بهر راه دین دارد عین دین است زان چنین دارد
در صلابت چو عمّری دگرست مر سر علم را سری دگرست
روز و شب ساز آن جهان سازد زان به دیگر عمل نپردازد
کار او نیست جز صلاح جهان هست ازو تازه هر زمان ایمان
هیچ ناگشته گرد هزل و فضول شده خشنود ازو خدا و رسول
نایب شرع مصطفی اویست عالم علمِ مرتضی اویست
علم تأویل بر زبان دارد شرح تنزیل را بیان دارد
هرچه با مرتضی بگفت رسول او به جان کرده است جمله قبول
تا درآمد به عالم فانی بود شرع رسول را بانی
آن چنان علم شرعش از بر شد کان جهانش به جان مصوّر شد

گشت با مرتضی درین ره یار
لو کشف گشت بر دلش چو نگار
هرکه تن دشمنست و یزدان دوست
دانکه **والرّاسخون فی‌العلم** اوست
در ثنایش هرآنچه اندیشم
سیرتش گویدم که من بیشم
عجز پیش آورم من از کارش
باد یزدان به حکم در یارش
عرض از عرض دین مقید باد
تنش از عقل کلّ مؤیّد باد
بر ز عقل و خرد مکانش باد
عمر چون علم جاودانش باد
باد این خاک تا ابد دلکش
هم چنان چون سمندر از آتش

فصل دیگر در مدایح سلطان اعزّالله نصره

چونکه بهرامشاه شه باشد
مر ورا زین صفت سپه باشد
ملکش از ملک جم نیاید کم
تر و تازه چو بوستان ارم
مملکت آسمان مَلک خورشید
خواجه چون ماه و قاضیان ناهید
عالم آراسته به دولت و داد
گشته معدوم در عدم بیداد
عرصهٔ مملکت چو باغ بهشت
مشک اذفر سرشته با گل و خشت
خاک این مملکت شده کافور
چشم بد باد از این حوالی دور
اهل غزنین چه کرده بود از داد
که چنین شان کریم شاهی داد
هرچه ز ایزد بخواستید عطا
دادتان بخ بخ این گزیده دعا
به اجابت دعا چو مقرون گشت
هرچه زو خواستند افزون گشت
شاه عادل نکو نیت دستور
مُلک آباد و دست ظالم دور
لشکری بر مثال مور و ملخ
بحر و بر زان ملا و وادی و شخ
صدهزاران سوارِ جوشن‌دار
که نماند ز دشمنان دیّار
عدد لشکرش هرِ آنکه شمرد
نشمرد او و عمر پایان برد
روز بارش چو برنشست به تخت
کار بر دشمنان بگیرد سخت
جوش دیوان گذشته از پروین
رونق خواجه تا به علّیّن
خواجگان دگر چو مهر و چو ماه
رونق گاه و زینت درگاه
اهل دیوان همه عدول و قضاة
گاه توقیع و عرض و خط و برات
به مظالم نشسته اهل قبول
قاضیان وجیه و جمع عدول
تا ملک بر فلک مکان دارد
تا سماک از سمک نشان دارد
پادشاه و وزیر و میر و حشم
عادل و ناصح و امین حرم

الباب التاسع
فی‌الحکمة والامثال و مثالب شعراءالمدّعین ومذّمةالاطباء والمنجّمین

فصل فی بیان سبیل‌السعادة والطریق المستقیم

چون تو بر ذرّه‌ای حساب کنی | ور به شبهت بُوَد عتاب کنی
ور حرامی بود عذاب دهی | روز محشر بدان عقاب دهی
کی پسندی ز بنده ظلم و خطا | ور تو رانی چرا دهی تو جزا
چون حوالت کنم گنه به قضا | گفته در نامه **کفر لایرضی**
خود گنه می‌کنیم و داده رضا | پس حوالت کنیم سوی قضا
ای ترا راه گشته رای و قیاس | بتر از راه و رای خود مشناس
راه دینست محکم تنزیل | شرح آن مرتضی دهد تأویل
جز از این جمله ترّهات شمر | کار خود کن به قول کس منگر
پادشاها مرا بدین بمگیر | خود کنم خود کشم جزا و زحیر
در صفات تو ظلم نتوان گفت | با سگی در جوال نتوان خفت
ره نمودی رُسل فرستادی | بر تو جایز کجاست بیدادی
گر تو بر بنده کفر خواسته‌ای | وز مکافات آن نکاسته‌ای
این معانی به ظلم شد منسوب | ای منزّه ز ظلم و جور و عیوب
آنچه ما را به ظلم شد باره | بود از نفس شوم امّاره
او ترا راه راست بنمودست | گر تو بر ره روی ترا سودست
گر به بد نفس تو شود مایل | اینت ظلمی عظیم و بس هایل
آنکه او از تو راستی خواهد | گویدت گر بدی کنی شاید
انبیا را بگو به چه فرستاد | چون وی افکند ظلم را بنیاد
به بدی حاجت رسل نبود | بحر باشد جهان و پل نبود
هرکسی از بَد آنچه بتواند | با کسان در جهان همی راند
نیست حاجت به نامه و پیغام | بر من و بر تو گشت کار تمام
خواجه در خواب غفلتی پیوست | روز محشر ترا که گیرد دست
از تو پرسند روز رستاخیز | کای به خواب اندرون یکی برخیز
بازگو تا بدی چرا کردی | مال ایتام و بیوه چون خوردی
بی‌گنه را چرا تو خون‌ریزی | تو چه گویی مگر که بستیزی
پیش‌گیری مگر ره انکار | گردی از کرده‌های خود بیزار
یا بگویی تو خواستی بر من | بر تو پیدا شود عنا و محن
خیز و بیهوده ترّهات مگوی | خویشتن را ره صلاح بجوی
چون ز شمشیر لعین خدای به حق | برسد این یک سخن بگو مطلق
که چرا قرّةالعیون رسول | گشت بر دست شوم تو مقتول

گوید آن سگ که آن قضای تو بود وآن چنان فعل بد رضای تو بود
گفته باشد خدای را ظالم که نباشد به کار در عالم
سوز احمد خدای کی خواهد جگر از وی جدای کی خواهد
چه گنه کرد کین جزایش بود که برین ظلمها رضایش بود
دل بیمار را دوا بتوان حمق را هیچ‌گونه چاره مدان
خواجه بیمار و برده از هوسی بار خود سوی باردان کسی
در شبی باش تا سپیدهٔ بام خواب و یقظت بدان ز ناس نیام
بیش از این با تو گفت نتوانم که نه من هدهد سلیمانم
کز سبا مر ترا کنم آگاه تا بیابی به سوی دانش راه
این احاطت مراست کز بلقیس آگهم نیستم چو تو ابلیس
ور بگویم تو هم نیاموزی خرقه تا کی دری و کی دوزی
یعلمون را خدای در قرآن پیش لایعلمون نهاد مکان
زین سخن بس کنم که ننیوشی ور به عمر اندرون بسی کوشی

فی شکایة اهل الزمان

اندرین عصر بوالفضولی چند کرده از بر دو فصلک از ترفند
هیچ نادیده از علوم اثر هیچ نایافته ز حال خبر
همچو خر مانده عاجز معلف کرده عمر عزیز خویش تلف
همه در بند لقمه‌ای و جماع همه را خون حلال بر اجماع
همه چون گاو و خر کشندهٔ بار همه اشتر صفت اسیر مهار
بی‌خبر جمله از حقیقت کار همه از علم دین شده ناهار
به گه لقمه چون سبع تازان به گه شهوه همچو خر یازان
در غضب همچو شیر درّنده در طلب همچو مرغ پرّنده
شهوت آن را که گشت مستولی هردو یکسان امام و مستملی
حسد و حقد و خشم و شهوت و آز گردشان اندر آمده چو پیاز
نز خدا ترس و نه ز مردم شرم یکسو انداخته ره آزرم
همه در جستجوی دانگانه از شریعت به جمله بیگانه
شرع را جمله پشت پای زده هریک از رای خویش رای زده
کرده منسوخ شرع را احکام همه پیش مراد خویش غلام
ای رسول خدای بی‌همتای از پی امت ز بهر خدای
در مدینه ز روضه سر بردار تا ببینی که کیست بر سرِ دار
دین فروشان گرفته منبر تو زار گشته شبیر و شبّرِ تو
باد بدرود شرع و سنّت تو وان پسندیده راه امّت تو
باد بدرود دین و شرع رسول گشت پیدا به جای فضل فضول
باد بدرود صدق بوبکری فارغ از عیب و ریب و پر مکری

باد بدرود هیبت عمری
منهزم گشته جمع دیو و پری
باد بدرود سیرت عثمان
آنکه بود او مرتّب قرآن
باد بدرود زخم تیغ علی
آنکه او را خدای خواند ولی
وان گزیده جماعت اصحاب
همه در راه دین اولوالالباب
وان ستوده مهاجر و انصار
همه در راه شرع نیکوکار
و اهل صفّه موافقان رسول
همه فارغ ز عیب و ریب و فضول

فی‌المعذرة والتقصیر

تا به دل بر گنه دلیر شدم
زین حیات ذمیم سیر شدم
زین حیات ذمیم بی‌مقصود
بهتر آید مرا عدم ز وجود
من ز بار گنه چو کوه شدم
وز تن و جان خود ستوده شدم
مرگ بهتر ز زندگانی بد
نیست کاره ز مرگ خود بخرد
سال و مه بر گناهها مُصرم
روز و شب بر گناه خود مُقرم
ای خداوند فرد بی‌همتای
حرمت این رسول راه‌نمای
که مرا زین گروه برهانی
تا گذارم جهان به آسانی
گرچه دارم گناه بسیاری
نیستم در زمانه بازاری
دو سبب را امید می‌دارم
گرچه آلوده و گنه کارم
که نجاتم دهی بدین دو سبب
زین چنین جمع بی‌خبر یاری
آن یکی حبّ خاندان رسول
حبّ آن شیرمرد جفت بتول
وآن دگر بغض آل بوسفیان
که از ایشان بدو رسید زیان
مر مرا زین سبب نجات دهی
وز جهنّم مرا برات دهی
مایهٔ من به روز حشر این است
ظن چنان آیدم که این دین است
شکر ایزد که بنده چون دگران
نیست اندر شمار بی‌خبران
ای سنا داده مر سنایی را
تا بدیدم ره رهایی را
که تو بر ظالمان نبخشایی
ظالمان را جزا بفرمایی
خاصه بر ظالمان آل رسول
آنکه دارند جای فضل فضول

***

ختم این بیتها درود رسید
اجل اندر قفا و عقل بدید
دید چشمم به خواب در یک شب
که ز گفتارها ببستم لب
عقل دانست وقت رفتن جان
آمد و رفت خواهد او ز میان
آمدم پیش با خطر سفری
بو که یابم بر این خطر گذری
چون نصیبم ز دهر این آمد
این مرا بیت واپسین آمد
ناقص آمد کتاب از آنکه اجل
جان ربود و سپر تن به وجل
گرچه این بیتها تمام نشد
تیغ گفتار در نیام نشد

آنچه گفتم نظام او به کمال — هست چون شمس و ماه و آب زلال
اگر اندر جهان مقام بُدی — گفت من تا ابد تمام بُدی
چون برفتم به عذر معذورم — پیش استاد دین چو مزدورم
یارب این عذر گفته‌ها بپذیر — به خطاها و کردهام مگیر
تو که خواننده‌ای دعاگو باش — دین نگهدار و جای جان جو باش
چون ترا جای جان برون از جاست — پاک جان‌دار اگر نه بیم عناست
که چو خاکی تنت به خاک شود — پاک باید که جای پاک شود
من ز کردار و گفت ترسانم — بو که گیرند هردو آسانم
لیکن ای دوست رفتنم زین‌سان — گر بخواهی تو هم کنون آسان
کرد خود گِرد خود درآوردم — آنچه کردم ز دهر آن بُردم
تو چنان دان که همچنین باشی — جهد کن تا مرید دین باشی
چون ترا دین بود مرید لحد — یافتی خلعت ثنای احد

فی‌الحقیقة والطریقة

راه دور از دل درنگی تست — کفر و دین از پی دورنگی تست
ورنه یک خطوتست راه بدو — بنده باشی شوی تو شاه بدو
لقب رنگها مجازی کن — خور ز دریای بی‌نیازی کن
گفت بگذار و گِرد کرد برآی — بندهای گران ز خود بگشای
ذوق ایمان مگر چشیده نه‌ای — روی تحقیق و صدق دیده نه‌ای
تا ترا رمز واضحات آمد — واضحاتت مغیّبات آمد
در تو رشدی همی نمی‌بینم — ورنه من صبح صادق دینم
راه دین بر تو کردمی پیدا — تا نبودی تو اهوج و شیدا
دوری از سرّی کار همچو کفور — هست اهل‌الکفور اهل قبور
مر ترا چشم و گوش داد خدای — راه بنمود مرد راهنمای
امر داد و ترا چو حجّت شد — عذر برخاست و وقت مهلت شد
گر شنیدی برستی از دوزخ — ورنه بی‌شک شکستی از برزخ
خیز و بنداز خواجه گربه ز کش — سر ز فرمان کردگار مکش
ورنه کن نام خویشتن فرعون — کز خدا و رسل نیابی عون
چه تو چه قوم عاد گردنکش — ای چو نمرود غرّه بر آتش
باش تا امر حق فراز رسد — باش تا پشّه را جواز رسد
گر ورا نیم پشّه کرد هلاک — مر ترا پرّ پشه‌ای بس پاک
از تو چونان برآورند دمار — که ز قوم ثمود روز شمار
تا کی این میل صحبت نااهل — میل نااهل داردت بر جهل
پردهٔ تو حجاب دیدهٔ تست — تن به رنج از دل رمیده تست
دل تیره چو تن به کار درآر — تا نگیرد ز تو ره انکار

در ره دین برو ریاضت کن / وز چنین راه بد طهارت کن
غیرتت بر بهشت می ناید / تا جهنم ترا همی شاید
کافرم گر تو زین ره و سیرت / هیچ بینی به چشم سر جنّت
به حق مصطفی و آل رسول / که کنی این سخن ز بنده قبول

در دانستن آنکه آخرت به از دنیاست

آن شنیدی که زاهدی آزاد / رفت روزی به جانب بغداد
تا سوی خانهٔ خدای شود / به سوی خلق نیک رای شود
خلق گشت از قدوم زاهد شاد / زآنکه بود او به پند دادن راد
گفت هرکس سداد و سیرت او / وآن ورع و آن نکو سریرت او
گفت مأمون که این چنین دیندار / دید باید مرا همی ناچار
حاجب خاص را همان ساعت / بفرستاد از پی دعوت
کرد هرکس به مرد دین ابرام / تا بَرِ میر در شود به سلام
رفت زاهد بَرِ خلیفه فراز / میر مأمون نکرد قصّه دراز
گفت شاد آمدی ایا زاهد / مرحبا مرحبا ایا عابد
گفت زاهد نیم خطا گفتی / نیست در طبع من چنین زفتی
دان که زاهد یقین تویی نه منم / بشنو و یادگیر تو سخنم
تو به زاهد مرا خطاب مکن / خانهٔ دین من خراب مکن
گفت مأمون که شرح گوی این را / حاجت است این حدیث تعیین را
گفت زاهد تو این نمی‌دانی / چون به بیهوده زاهدم خوانی
عرضه کردند بر من این دنیی / بر سری داد خلد با عقبی
مر مرا جمله در کنار نهاد / یک زمان دنیی‌ام نیامد یاد
می نخواهم نیم بدان مایل / کرده‌ام حبّ آن ز دل زایل
نیست یک ذرّه پیش من کونین / کرده‌ام فارغ از همه عینین
بیش از این هردو من همی طلبم / از پی جست اوست این طربم
زاهدی مر ترا مسلّم گشت / که به دنیا دل تو بی‌غم گشت
شادمانی بدین قدر دنیی / یاد ناری ز جنّت و عقبی
که بدین قدر تو ز خرسندی / به امانی بمانده در بندی
گشت مأمون خجل از این گفتار / داد بر عجز خویشتن اقرار
هرکه او بنده گشت دنیی را / صید شد مر بلا و بلوی را
دین به دنیی مده که درمانی / صید را چون سگان کهدانی

حکایت

آن شنیدی که در حد مرداشت / بود مردی گدای و گاوی داشت

از قضارا وبای گاوان خاست / هرکرا پنج بود چار بکاست
روستایی ز بیم درویشی / رفت تا بر قضا کند پیشی
بخرید آن حریص بی‌مایه / بدل گاو خر ز همسایه
چون برآمد ز بیع روزی بیست / از قضا خر بمرد و گاو بزیست
سر برآورد از تحیّر و گفت / کای شناسای رازهای نهفت
هرچه گویم بود ز نسناسی / چون تو خر را ز گاو نشناسی

فی مثالب شعراء المدّعین

چون ستودی بسی عدولان را / سخنی گوی بوالفضولان را
آنکه بی‌آلتند و بی‌مایه / همه عریان چو کیر بی‌خایه
یا طلبکار زرق و تزویرند / یا جهان را به حسبه می‌گیرند
شعر برده به گازر و جولاه / خواسته زو بهای کفش و کلاه
همچو خلقانیان کهن پیرای / کرده یک شعر را دو گرده بهای
همچو سگ در به در به دریوزه / خوانده مر زهر را شکر بوزه
مدح شاهان به عامیان برده / دیو را هوش خویش بسپرده
یک رمه ناحفاظ و نابینا / در عبارت فرخچ و نازیبا
جای خلخال تاج بنهاده / شعرشان همچو ریششان ساده
هیچ نشناخته معانی را / بد زبانی ز خوش زبانی را
تابه از آفتابه نشناسند / شکل چرخ از ذوابه نشناسند
نزد ایشان کراسه با کاسه / هست یکسان چو تاس با تاسه
شاه را مدحت امیر برند / میر را در علو به تیر برند
عامیان را خدایگان خوانند / مهتران را به پاسبان خوانند
مدح و ذم نزدشان چو یکسانست / کس زنشان چو خانه ویرانست
همه محتاج لقمهٔ نانند / همه بی‌آلتند و حیرانند
همه ناشسته روی و منحوسند / همه تطفیل خوی و جاسوسند
همه با روی و طلعت شومند / زان همه ساله خوار و محرومند
بی‌زبانی ورا زبانی کرد / آلت خویش بی‌زبانی کرد

فی مثالب المنحولین

وانکه هستند در سخن منحول / گاه تکرار در مقوله فضول
از عروض و علل زنند نفس / سالم و منزحف ز پیش و ز پس
در افاعیل و در مفاع و فعول / گفته دایم به جای فضل فضول
کرده انجام بیت زا آغاز / هزج از منسرح نداند باز
یک قصیده دویست جا خوانده / پیش هر سفله ریش را لانده

شده قانع به یک دو دسته تره
فرق ناکرده ناسره ز سره
یک دو فصل رکیک کرده ز بر
کرده از کدیه شهر زیر و زبر
بر خبّاز و کلبهٔ هرّاس
پیش قصاب و مطبخ روّاس
بر اسکاف و درزی و خفّاف
زده در شاعری هزاران لاف
همگان مدح ناسزا گفته
خزف و دُر به یک نمک سفته
دُر و خرمهره جمع کرده به هم
بی‌خبر در سخن ز بیش و ز کم
خلق از افعالشان شده رنجور
سال و مه همچو ابلهان مغرور
نه هرآنکس که یک دو بیت بخواند
ژاژ خایید و دم و ریش بلاند
باشد آنکس سخنور و شاعر
بر معانی شده بود ماهر
کیر خر خلق را مناره بود
فرش دهلیز همچو شاره بود
هست یکسان چو پشت آینه روی
همچو کیر خر است و دستنبوی
خلق از ایشان همیشه در رنجند
همچو سیم سیاه ده پنجند
بگذر از ذکر جاهلان کردن
هستشان در خورِ قفا گردن
بی‌زبانان پُر زبانانند
همه کورند وُ دیده‌بانانند
شاه اگر کارها گزیده کند
نسلشان از جهان بریده کند
خلق از این غم به جمله باز رهند
که ز افعال مایهٔ گنهند
همه ترک غزاند غارت دوست
نیست بر ذرّه‌ای از ایشان پوست
در هر آن خانه‌ای که ره یابند
در شد آمد بسان سیمابند
ایزد این قوم را هلاک کناد
دهر از ایشان به جمله پاک کناد
چند از این جری بر مثالبشان
روح بادا جدا ز قالبشان

فی ذکرالعوام و اهل السوق والجهال

تا توانی به گرد عامه مگرد
عامه از نام تو برآرد گرد
زان کجا عامه بی‌خرد باشد
صحبت بی‌خردت بد باشد
به همه حال چون خودت خواهد
صحبت او روان همی کاهد
چه نکو گفت آن خردمندی
که سخنهای اوست چون پندی
عامه نبود ز کارها آگاه
عامه را گوش کرّ و دیده تباه
صحبت عامه اسب و خر باشد
هر دوان ضد یکدگر باشد
خر تگ از اسب خود نگیرد تیز
لیک اسب از خران بگیرد تیز
صحبت عامه هرکه هشیارست
مثل حدّاد و مثل عطّارست
گرچه عطّار ندهدت مشک او
رسد از ناف مشک او به تو بوی
مرد حدّاد اگر به سور آید
جامه ز انگشت او بیالاید
با بهان لحظه‌ای چو بشتابی
نام نیکو ازو بسی یابی
صحبت عامه هرکرا دیدست
سخت زشت است و ناپسندیدست

در ذمّ عوام و بازاریان و جهال گوید

ذکر مساوی العوان للخواص نفع عام

عامه تا در جهانِ اسبابند — همه در کشتی‌اند و در خوابند
دل عامی چو دیدهٔ یار است — نیم بیمار و نیم بیدار است
گنده و بی‌مزه است صحبت عام — چون سگ پخته و چو مردم خام
زان گروهی که سوی درویشان — نفرت آرد همی خرد زیشان
از دل عامی و بخیل و حسود — کینه آید ولیک ناید جود
مگس و گزدمند مردم دون — نیشی اندر دهان یکی در کون
نه به دل بر نهد جهان پلید — بر سر دیو چتر مروارید
ز آفت نیش یک جهان گزدم — چشم من پر مژه‌ست چون گندم
روی چون ابر از آن دژم دارند — که چو ابر آب در شکم دارند
چون خُره زان سزای قربانند — که خره‌وار مغ مسلمانند
چون مگس روی بهر نان شویند — در چو گربه برای خوان جویند
مزد باشد برای خندیدن — سبلت زن به مزدشان ریدن
گاه شوخی پلید چون مگس‌اند — گاه صحبت به غیض چون دنس‌اند
شوخ همچون مگس ولی‌بانان — طعمهٔ عنکبوت بی‌سامان
بهر پیوند جان مهمان را — روزه فرموده سال و مه جان را
گر یکی میهمان بخوان رسدش — کارد گویی به استخوان رسدش
گر دهند این گره به کوه آوا — نکند کُه بزرگشان به صدا
از پی یک دو لقمه خرد به هیچ — کرده بسیار گونه راه بسیچ
مردم عامه همچو زنبورست — که صلاح از وجودشان دورست
هوس دخلشان چودوزخشان — دفتر خرجشان چو مطبخشان
از پی یک دو لقمهٔ تر و شور — بام و دیوار خز چو گربه و مور
ریششان سال و مه ببردن چیز — از شره مانده بر گذر گه تیز
حاصل سفله چیست جز غم و رنج — قفص تیز چیست جز قولنج
یک دم ار تخته در بغل گیرند — خانهٔ خویش در تبل گیرند
یک دم ار گوش سوی رود آرند — به دو گوز آسمان فرود آرند
شکر ایشان بخواهم ارچه به روز — بشکند زوبه ساعتی صد گوز
ذکرش بر هجاش شیر گواست — ریش مادر غرش بکن که رواست
آمد از چنگشان ز سبلت حیز — در تظلم میان درکهٔ تیز
چون نعامه به گاه نان خوردن — لیک چون مرغ وقت اه کردن
اه کنند از دریغ اه کردن — خه کنند از جواب خه کردن
عامه مانند گردباد بُوَد — که سبک خیز همچو باد بُوَد
به یکی باد خوش شود ناچیز — صورت مرد دارد و تن حیز

عرض عامه بسان نار بُوَد گرچه بی‌مال و بی‌تبار بُوَد
کرده مجروح چون دد از بیداد که نه دندان نه ناخنش ماناد

فی مذمةالاعداء و نصیحةالاولیاء

ای منیری نمود مهتابت بس بُوَد سایه ریسمان تابت
نشود هیچ مردم مصلح هرگز از دست دیو لایفلح
همچو مار از بدی و منحوسی همه ساله شکار طاوسی
تا کت آموخت اختیار بدی که میاموز دی و مه خوردی
عامه بهر طعام چون انعام با سرپست دام و مست مدام
زانکه در کاملان بود همه جود نبود بی‌فلاح مرد سجود
گر هراسد ز بی‌خرد مردم از بدان ترسد و ز بد مردم
آن نترس خدای ترس خودست تن که در طمع نیک و ترس بدست
ای عفاالله ز دیو سیرتشان که ازین سان بود بصیرتشان
گفتهٔ مردشان نه از مردیست بلکه از لاف و فتنه و سردیست
مرد کان هرزه‌گوی و بی‌باکست راز با وی چو کوک با کاکست
بشماری بریدن از کِه و مِه گر ز من پرسی از بدان همه به
هم دم و هم درم دهد هم درد هم جگر هم ذکر خورد بد مرد
نبود هیچ جز بد و بد رگ گر یکی ور هزار بینی سگ
این همه خواجگان بی‌زر و سیم علم شیر و گرگ مال یتیم
از کسی در جهان خاموشی نشنود جز به گوش بی‌گوشی
زانکه اندر جهان خاموشی بُرد بهتر ز بوریا پوشی
از پی دخل و خرج عقل و هنر دفترش بی‌نواتر از دفتر
این دبیران که مُدبران رهند زان همی از غلام خود نرهند
ای ز خود سیرگشته همچو امل بشنو از من ز روی پند و مثل
اندرین سرنشیب بی‌خبران بار بر پشت مانده همچو خران
مرد شد مرد کز طمع بگریخت گرد گشت ابر کآب روی بریخت
آز عقلت ببرد دین چه بُرد طمع آبت بریخت جان چه خورد
سخن زیرکان همه رمزست هرکه غمرست کار او غمزست
پوست باشد که غمز دارد نغز غمز هرگز نیابی اندر مغز
جمله زیر جهان اسابند کشت را باد و مشک را آبند
همه هستند و من به نزد خودم خوشه‌چینی ز خرمن خردم
پس همه چون خرند و بی‌تابند گرد اسبم چگونه دریابند
برزگر این مثل نکو گفتست چشم دلشان از این مثل خفتست
گر ز بنجشک بودمی به فکر اندرین مزرعت شتابان سر
آسمان‌وار سر فراشتمی ارزن اندر زمین نکاشتمی

دل درویش را ز روی ستم / کرده چون پشت سوسمار ز غم
جنگ جستند ارنه بس جستند / که چو شه تره بر گذر رستند
زان خصومت که با من انگیزند / زود چون مرد فرد بگریزند
مانده‌اند این کره از آن دم باز / پوست بر پوست همچو گنده پیاز

اندر خویشان گوید

فی‌مذمة الارقاب که: الاقارب عقارب، والاخ فخ، والعمّ غمّ، والخال وبال، والختن محن

این گُره را که نام کردی خویش / هریکی گزدمند با صد نیش
سرگران همچو پای در خوابند / پرده‌در همچو تیز درآبند
از ره مرگ و جسک ماده و نر / آرزومند مرگ یکدیگر
از جفا زشت گوی یگدگرند / وز حسد عیب جوی یکدگرند
اهل علّت نه خویش یکدگرند / همچومهتاب خیش یکدگرند
در ضیاع و عقار خویشان را / بشناسی چو گرگ میشان را
گرچه ایشان اقاربند همه / در اقارب عقاربند همه
نیک گفت این سخن حکیم عرب / نبود خویش اهل ناز و طرب
این مثل را نگر نداری سست / که اقارب عقاربند دُرست
خویش نزدیک همچو ریش بُوَد / بیش کاویش رنج بیش بُوَد
همه لرزنده در عنا و عذاب / چون زر و سیم سفله بر سیماب
آشکارا چو گربه بر سرِ خوان / زیر برتر چو موش در انبان

اندر مذمّت برادران گوید

دوست جو از برادران بگسل / که برادر کند پر آذر دل
کِه بود غمز بر پدر خواند / مِه بود بر تو خواجگی راند
تا پدر زنده با تو دمسازست / چون پدر مرد خصم و انبازست
گر دو نیمه کنی برو سیمت / ور نه در دم کند به دو نیمت
نه برادر بود به نرم و درشت / کز برای شکم بود هم پشت
عقل نبود برادری کردن / از پی رنج دل جگر خوردن
رنج دل باشد و عنای جگر / به برادر دویدن از مادر
نه قبولش خوش و نه کردن رد / همچو اعراب و همزه بر ابجد

اندر مذمّت خواهران گوید

ور ترا خواهر آورد مادر / شود از وی سیاه روی پدر
تو ز میراث ربعی او را ده / فحلی آور ورا سبک مسته

گر تو ناری خود آورد بی‌شک   بنویسند بی‌حضور تو چک
نشناسد ز هیچ مرد گریز   نکند خود ز مرد و زن پرهیز
هم ز ده سالگی گرد در سر   شوهر و مال و چیز و زرّ و گهر
زان هوسش خیره لعبت آراید   کیر و کالای را همی باید
جامه بر تن درد همی به ستیز   مانده در انتظار مال و جهیز
ور کنی در جهیز او تأخیر   همه توفیر تو شود تقصیر
نام و ننگت به باد بردهد او   بر سرت زود خاک برنهد او
مرد بیگانه گردد از خانه   خانه‌ات پر شود ز بیگانه

حکایت هزل

کلکی بر مناره کودک خرد   برده بود و به ناز می‌افشرد
چون مؤذّن بدیدش اندروای   پس بگفت ای کلک ز بهر خدای
سره کاری همی کنی بر تاز   به دو منزل به پیش او شو باز

اندر مذمّت فرزندگوید

بود فرزند بد بود به دو باب   زنده مالت برند و مرده ثواب
جهل باشد عدوت پروردن   از پی رنج دل جگر خوردن

اندر مذمّت دخترگوید

ور بود خود نعوذبالله دخت   کار خام آمد و تمام نپخت
طالعت گشت بی‌شکی منحوس   بخت میمون تو شود منکوس
آنکه از نقش اوت عار آید   پی دخترت خواستار آید
خان و مان تو پر ز عار شود   خانه از بهر وی حصار شود
برکس ایمن مباش، زان پس تو   که نیابی امین برو کس تو
هیچ‌کس را به خود نیاری خواند   گوز بر گنبد ایچ کس نفشاند
مرد مهمان به خان نیاری برد   نکند امن بر عرابی کرد
آتش و پنبه جفت کی گردد   خان و مانت به جمله فی گردد
گر غلامی خری و گر شاگرد   با وی از ناکسی برآید گرد
زود دامادیت طمع دارد   خویشتن را ز خانه پندارد
چه نکو گفت آن بزرگ استاد   که وی افکند شعر را بنیاد
کانکه را دختر است جای پسر   گرچه شاهست هست بد اختر
وآنکه او را دهیم ما صلوات   گفت **کالمکرمات دفن بنات**
چون بود با بنات نعش فلک   بر زمین جفت نعش به بی‌شک
بر فلک چون بنات با نعش است   بر زمین هم بنات بر نعش است

هرکرا دختر است خاصه فلاد
بهتر از گور نبودش داماد

فی مذمّة الختن

کیست این هست مر مرا داماد
کرده حمدان ز بهر زن پر باد
گه و بیگه درآید از درِ تو
کام و ناکام گشته همسر تو
گشته معروف هرکه و هرجای
کیست این مر مراست خواهر گای
گادن آنگه کند که گیرد زر
کس خواهر به زر درد آن خر
وان زمانی که سیم نستاند
ای بسا گاو و خر که براند
هر تجمل که دارد از پی کیر
بدهد وان دنس نگردد سیر
چون نماند درم طلاق دهد
چک بیزاری و فراق دهد
سال و مه گادن به زر کند او
چون نماند درم به در کند او
خاک بر فرق خواهر و داماد
که نگردد کسی از ایشان شاد
هرکه خواهد جماع سیم دهد
زر به معشوق خود سلیم دهد
زانکه داماد تا نیابد سیم
نکند فرج خواهرت به دو نیم
آنکه او خواهرت همی گاید
مرگ بابات را همی پاید
دور باد ای برادر از ما دور
خواهر و دختر ار چه بس مستور

اندر مذمّت عمّ گوید

آنکه عمّ تو و آنکه خال تواند
همه در قصد خون و مال تواند
عمّ که بدگوی و پر ستم باشد
عم نباشد که درد و غم باشد
در مهی خویشتن پدر کرده
به گه پرورش به در کرده
در کن و در مکن مه خانه
در بیار و بده چو بیگانه
چون عقاب و چو باز وقت گرفت
همچو گنجشک وعکه خوار گرفت
همچو کیر جوان به وقت بگیر
باز وقت بیار خایهٔ پیر
دیدی ار دست و پای بلعم را
دردسر آن عمامهٔ عم را
گرت بخشد عمامه عم مستان
کان بود چون عطای بدمستان
کان عمامه نه بهر آن دادست
کز وجود تو خوشدل و شادست
تا ندیده است پای را هنجار
ندهد دست عم ترا دستار
انده خال و غمّ عم بگذار
تا بوی شاد خوار و برخوردار
ورنه جان کن که دل ستم نکشد
عاقل اندوه خال و عم نکشد

اندر مذمّت خال گوید

خال کآزار تو گزیده بُوَد
همچو خال سفید دیده بُوَد
کند آن خالت از خرد خالی
بهر میراث مادرت حالی

چون زرت باشد از تو جوید رنگ
چون بوی مفلس از تو دارد ننگ
خواجه خواند چو کار باشد راست
پس چو شد کژ غلام‌زادهٔ ماست
شاهزاده بوی چو داری مال
داه زاده شوی چو بد شد حال
پس تو گویی فلان مرا خالست
سنگ دل خال نیست تبخالست
رو تو از ننگ خال بی‌عم باش
خال و عم را بمان و بی‌غم باش
تا دو دستت به دامن خالست
هردو پایت میان آخالست
حکمت اندر عرب فراوانست
وز همه خوبتر یکی آنست
که عدی چون شد از عداوت خال
همنشین سباع و وحش و رمال
نشنیدی که راند در امثال
رو تو عم غم شمار و خال وبال

اندر خویش لشکری گوید

موش کز دشت در دکان افتد
به که خویشیت با عوان افتد
چون نشیند عوان به خر پشته
چه تو در پیش او چه خر کشته
خویشتن را خدای نام نهد
خال و عم را گدای نام نهد
بنشاند ز جهل و کشخانی
پدر پیر را به دربانی
زانکه چون سفله یافت مال و عمل
بکند جفت و یار و خانه بدل
کبر او چون بلای آمدنی
باز کاسش چو کاسهٔ زدنی
گر نداری به خدمتت خواند
ور بداری به عنف بستاند
همه از کون خواجه تیز دهد
گه گه از کون میر نیز دهد
که نبینی به حرمت و صولت
یک زنخ زن چو من در این دولت
که نه از دست اینم و آنم
من کنون دست راست سلطانم
همه بادش ز حاجب و ز امیر
همه لافش ز خواجه و ز وزیر
گوید ار با تو هم سخن باشد
زیر نو گرچه ده کهن باشد
گردنم بین ز دست شه نیلی
که به دست خودم زند سیلی
من زنم بیشتر ز بیم پشه
کون پیلان به ریش غرواشه
شاه ما ار بمیرد ار بزید
جز به فرمان ریش من نرید
خود به دست من است چندین‌گاه
قفل و مهر و کلید گلخن شاه
چکنی ناخوشی و خویشی او
که مه او مه کمی و بیشی او
از لقمه‌ای به ماتم و سور
گه غلامش بوی و گه مزدور
کیست در چشم عقل ناخوش‌تر
در جهان از گدای کبرآور
دیو در مشک او دمیده فره
تا ز خود سوی خود شده فربه
سفله گردد ز مال و علم سفیه
که سیه سار برنتابد پیه
از عدم بوده وز فنا سوده
در میان طمطراق بیهوده
به دمی زنده از پفی بیمار
به خویی گنده وز تفی افگار
دور شو دور شو ز نزدیکش
روشنی شو ز ننگ تاریکش

گر براین خوان تو جفتی و فردی / دیگ دل را به از جگر خوردی
که مه او و مه عزّ دولت او / چکنی باد ریش و سبلت او
خواجهٔ تو قناعت تو بس است / صبر و همت بضاعت تو بس است
که خود آبستن است با همه ساز / شب کوتاه تو به روز دراز
دون رعنا همیشه مضطر به / دست او با دهان برابر به
صلح بی‌جنگ به کریمان را / کلبه از سنگ به لئیمان را
با عوان خویشی ار نداری به / دیده بر عقل خود گماری به
گزدم و مار سوی جانت روان / بهتر آید بسی ز خویش عوان
خویشی ار با عوانت ناچارست / اندرین قول زیرکان چارست
یا بکش یا گریز از برِ او / یا هوسها بریز از سر او
گرچه تشنه شود سرابش ده / ور چو روغن شود ترابش ده
تا ز باد بروت او برهی / آتشش را چو ز آب خاک دهی
ورنه با او نشین به هر برزخ / تات فردا برد سوی دوزخ

ذکر انواع‌الشهوات علی بعضها تحریض و علی بعضها تمریض
اندر صفت شهوات و در حق غلام باره گوید

هرکه شد کون‌پرست بر خیره / گوز یابد ثواب از انجیره
چه دهی از پی گذر گه ثفل / خرد پیر خود به کودک طفل
گر زبر سوش مایهٔ بد اوست / هرچه از زیر سو درآمد اوست
تن بد را بهاش جان خواهد / دل نیک تو رایگان خواهد
خاک پایی چو دیدی اندر پیش / باد دستی شوی ز شهوت خویش
آنکه او نام و ننگ خود بگذاشت / دل تو کی نگه تواند داشت
خصم غمّاز طبع یافه درای / یار خلخال دست زنگله پای
دوست چون زلف زنگیان بدساز / برجهد چون فروکشیش از ناز
چون چراغند از آنکه وقت فدی / چون فتیله ز بن خورند غذی
تا کم از یک دو مه به کسب مجاز / نود خویش سی کنند از آز
بر شکسته دریده غم خوردن / طفل بی‌مادرست پروردن
راست گفت آنکه برگشاد گره / بسته‌گیری به خوی نیکو به
هرکجا دین بود درم نبود / روی و خوی نکو بهم نبود
زشت باشد نکو رها کردن / یوسفی را بنه بها کردن
چون نه یعقوبی و نه بن یامین / زین دعا نشنوی مگر آمین
نزد آنکس که عقل او خوارست / شاهد دل شکر جگر خوارست

در معنی زناشویی گوید

از غلام آنکه زی عیال آمد — او ز دنبه بپوستکال آمد
نیست کدبانویی و گادن را — زن بد جز طلاق دادن را
بندهٔ زن شدن به شهوت و مال — پس براو حکم کردن اینت محال
زشت باشد که در زناشویی — بنده باشی و خواجگی جویی
بندهٔ زن مشو حرام و حلال — تا نگرداندت عیال عیال
جفت در حکم شوی خود باشد — لیک در حکم بنده بد باشد
تو چو انگشت گشته از تشویش — زن چو ناخن‌کنان به ناخن ریش
نفقه بر ریش خواجه خط کرده — سبلت او چو کون بط کرده
سیم کابین چو طوق در گردن — زرنه بر طاق و خیره غم خوردن
کرد باید زن ای ستوده سیر — لیکن از خان و مان خویش به در
زیرک آنست کو نگاید زن — ننهد در سرای خود شیون
اشتقاقش ز چیست دانی زن — یعنی آن قحبه را به تیر بزن
پس اگر والعیاذبالله باز — بچه در سقف کس کند پرواز
کس ببینی گرفته از سر کین — ریش بابا ز ناز در سرگین
پس چه گویم که هرکه عاقل‌تر — پیش سحبان کیر باقل تر

حکایت و مثل

آن جوانی به درد می‌نالید — گفت پیری چو آن چنانش دید
کز چه می‌نالی ای جوان نبیل — گفت کز جور دبّه و زنبیل
جبه بر من قبا شد از غم دل — پیرهن چون عبا شد از غم دل
چند گه شد که من زنی دارم — خویش و پیوند بر زنی دارم
جفت پر کبر نیش بی‌شهد است — گل رعنا دو روی و بد عهدست
پنج ماهه است و یازده ساله — نکند کار گاو گوساله
هرکه در دام زن نیفتادست — عقل شاگرد و او چو استادست
وآنکه بر کس بخیره گردد رُس — عیش او گنده‌دان چو درگه کس
اندرین طارم طرب بنوی — راست گویم اگر ز من شنوی
کمر کیر خیره لرز بود — کیسهٔ کس فراخ‌درز بود
زن که دارد به سوی حمدان رای — حمد حمدان کند نه حمد خدای
آورد کدخدای را به کله — نان بازار و خانهٔ بغله
برهی گر کنی به فردی خوی — از خوشی خشو و ننگ ننوی
یافت امروز فضل عمره و حج — هرکرا داد حق ز فرج فرج

التمثیل فی‌المطایبة بطریق الهزل

بود گرمی به کار دریوزه | نام آن سرد قلتبان یوزه
رفت زی حج به کدیهٔ محراب | اینت فضل اینت مزد اینت ثواب
چون به بغداد آمد از حلوان | دید بازارها پر از الوان
صحن حلوا و مرغ و تاوهٔ نان | پختهٔ پخته و برهٔ بریان
زی خرابات از خرابی دین | رهگذر کرده بی‌ره و آیین
دید بر رهگذر زنی زیبا | روی زیبا به زیب چون دیبا
دست در جیب خویش کرد چو باد | کرد فرموش حج و فرج به یاد
دید در فَروَز گریبانش | دو درم بهر جامه و نانش
گشت حیران چو در خزان ریحان | تن چو پر زاغ از فزع لرزان
زانکه او بد چو دیو دوزخ زشت | آن زنش خوب بد چو حور بهشت
یوزهٔ زشت با دل ناشاد | دو درم داد و آن زنک را گاد
زنک شوخ بر ازارش رید | او دبهٔ پُر ز روغنش دزدید
زن بدو گفت کابلهت دیدم | بستدم سیم و بر تو خندیدم
یوزه دادش جواب بر ره راز | چون شد این سرگذشت و قصّه دراز
گفت از این خرزه گرچه دربندم | آن چنان خر نیم خردمندم
چون ببینی چراغ بی‌روغن | پس بدانی تو ابلهی یا من
گر نشستی به زیر من روزی | جَست ناگه ز گنبدت گوزی
تو چرا بادام و پسته رخ مفروز | کایچ گنبد نگه ندارد گوز
باد اگر کونت را به فرمان نیست | غم مخور کایچ کون سلیمان نیست

اندر مذمّت خویش صوفی گوید

باز اگر خویش باشدت صوفی | او خود از هیچ روی لایوفی
خانه ویران کند به لیل و نهار | گه بشکرانه گه به استغفار
نیم شب هر شبی به خانهٔ خویش | آید و صد اِباحتی در پیش
نه به صورت مسافر ره آز | نه به سیرت مقیم پردهٔ راز
اندر افکنده در دو خانه خروش | یک مه دلق‌پوش زرق‌فروش
کارشان همچو نقش چینی رنگ | دلشان همچو کاف کوفی تنگ
از پی یک دو دردیی دین گز | قبله‌شان سایهٔ قبالهٔ رز
گر ندانی مزاجشان در ذات | رز بگوی و ز دور ده صلوات
سغبهٔ شاهدند و شمع و سرود | عالمی کور زیر چرخ کبود
خرمگس‌وار بهر لقمه و دانگ | گوشت گنده‌کنان بیهده بانگ
دور بینان سفله چون کرگس | روی شویان دیده‌کش چو مگس
ریششان پر ز باد و فرمان نی | ابرشان پر ز رعد و باران نی

زشت باشد ز بهر مالیدن / دل تهی و چو نای نالیدن
روی کرده چو تخم کاژیره / به نفاق و دل اندرون تیره
پارسا صورتان مفسد کار / باز شکلان ولیک موش شکار
هست‌گویی پدید صورت خوب / بر چنین فعل و سیرت معیوب
حال ایشان به دیدهٔ ظاهر / هست نزدیک حاذق و ماهر
به خط ابن مقله و بوّاب / ترّهات مسیلمهٔ کذّاب
آرد از بهر پنج‌گانهٔ تو / این چنین قوم را به خانهٔ تو
خانه خالی کند ز نان چون نای / پر کند چون شکم طهارت جای
پسرت هیچ اگر درو خندد / شاهد و شاهدی درو بندد
ور زنت کاسه‌ای نهد ز طعام / زنت را جز که سکره ننهد نام
ور بوی خوش پذیر و پژمرده / همچو خرده‌ت بسوزد از خرده
چون جماع آرزو کند به دودم / دو درم ده زد آفتابه‌ش نم
بام خانه به نعره بردارد / به لگد خانه را فرود آرد
خانه‌ای گر بود چو بیت حرام / به دو روز و دو شب کند بدنام
ور نباشی چو کرّ بی‌غلغل / کور گردی ز نعرهٔ بلبل
صحبت بد بود چو خوردن می / که فضیحت شود حریف از وی
جاهل آنگه که خوش دلی ورزد / تیزی آن دم به عالمی ارزد
از پی زیر بانگ و ولوله چیست / رو به خود بازگرد مشغله چیست
این صفت زو تو کی نیوشی باز / آنگهی چون خورد چو نوش پیاز

حکایة فی‌التّمثّل الصوفی

آن شنیدی که بُد به شهر هری / خواجهٔ فاضلی و پر هنری
خسته از رنج بی‌کرانهٔ دهر / گشته از فضل خود یگانهٔ دهر
از خرد رخت بر فلک برده / محنتش زیر پای بسپرده
محنتش را مگر یکی آن بود / که در اندوه قوت حمدان بود
مدتی بود تا که گای نداشت / پسری راست کرد و جای نداشت
چون پناهی نیافت مضطر شد / به ضرورت به مسجدی در شد
دید محراب و مسجدی خالی / خواست تا گادنی کند حالی
چون برانداخت پرده از تل سیم / تا برد سوی چشمه ماهی شیم
مسجد از نور شد چنان روشن / که برون تاخت شعله از روزن
زاهدی زان حکایت آگه شد / پی برون برد و بر سرِ ره شد
پسری دید برده سر سوی پشت / مرد فاسق گرفته بوق به مشت
تاش بنهد میان حلقهٔ کون / زاهد آمد شد از برون به درون
کاج و مشت و عصا فراز نهاد / گلویی همچو گاو باز نهاد
کین همه شومی شما باشد / که نه باران و نه گیا باشد

چه فضولی است این و خانهٔ حق ‌ شرع را نیست نزدتان رونق
ای کذی و کذی چه کار است این ‌ در ره شرع ننگ و عارست این
دامنِ آخرالزمان آمد ‌ نوبت جهل جاهلان آمد
خلق را نیست از خدای هراس ‌ شد دل خلق مسکن وسواس
از چنین کارهاست در کشور ‌ آسمان بی‌نم و زمین بی‌بَر
بر بساط زمین نبات نماند ‌ خلق را مایهٔ حیات نماند
از گناهان لوطی و زانی ‌ خشک شد چشم ابر نیسانی
بشود لامحاله دهر خراب ‌ چون لواطه کنند در محراب
مرد فاسق به حیله بیرون جست ‌ تا مؤذّن براو نیابد دست
مرد فاسق چو شد برون از در ‌ مرد زاهد گرفت کار از سر
مرد فاسق چو بازپس نگریست ‌ تا ببیند که حال زاهد چیست
دید بی نیم‌دانگ و بی‌حبّه ‌ گزر شیخ بر سرِ دبّه
سر درون کرد و گفت ای زاهد ‌ این همان مسجد و همان شاهد
لیکن از بخت ما و گردش حال ‌ بود بر من حرام و بر تو حلال
شکر و منت خدای را کاکنون ‌ گشت حال زمانه دیگرگون
بر بساط زمین نبات نماند ‌ خلق را قوّت حیات بماند
شکر حق را که ابرها بارید ‌ بَدلِ آب درّ مروارید
ابرهای تهی پر از نم شد ‌ دل اهل زمانه خرّم شد
کشتها قوّت تمام گرفت ‌ کارهای جهان نظام گرفت
ای خدا ترس اهل زهد و صلاح ‌ هست از انفاس تو جهان به فلاح
حرمت صومعه تو می‌دانی ‌ بر تو مانده است و بس مسلمانی
چون چنین‌اند زاهدان جهان ‌ چه طمع داری آخر از دگران
زاهدی کاینچنین بُوَد فن او ‌ بگریز از سرا و برزن او
صوفیی کاینچنین بُوَد فن او ‌ یک جهان کیر در کس زن او
تا بدانی که زاهدان چه کسند ‌ همه همچون میان تهی جرسند
همه در بند زرق و سالوسند ‌ وز در صدهزار افسوسند
دست از این صوفیان دهر بشوی ‌ تو چه گویی حکایت از خود گوی
چون رهی پیش آنکه مدهوشند ‌ از پی خلق حلقه در گوشند
گردن جمله از تف سیلی ‌ همچو کرباس در کف نیلی

اندر قرابت فقیه گوید

ور بود خود فقیه خویشاوند ‌ وند گردد به حیله جوی شاوند
باشد او در مزاج و سیرت خویش ‌ زان سخنهای بی‌بصیرت خویش
نابکاری دو روی و یافه درای ‌ ظالمی عمر کاه و غم افزای
تا تو سر بر کنی وی از دلبر ‌ ریش بر بر نهاده باشد و بر

بیم تو جز به حبس و چک نکند آن کند با تو کایچ سگ نکند
بد بد است ار چه نیک‌دان باشد سگ سگ است ارچه سرشبان باشد
او نشسته به سردی اندر درس تو از آن حیلت و سفیهی ترس
نز پی علم و فهم را نیکست که سفیهست و سهم را نیکست
با تو از بهر عزّ و حرمت و جاه حمله چون شیر و حیله چون روباه
همچو پنجهٔ ذباب ریش ستر چون طنین ذُباب خاطر بُر
سرد گفتنش چون قضا حالی درس گفتن ز ترس حق خالی
از برای سؤال خاصه و عام ندهد بی‌سَلم جواب سلام
می‌کز آن لب خورد نه دندانست جام می‌کش که این سپندانست
کودکی را اگر بدرّد کون حجُت آرد چو سر کند بیرون
گرش همسایه دید از چپ و راست گوید این عقد اخوتست رواست
آب در جوی دیگران بردن به اجازت چو داد بفشردن
بینی ار هیچ سوی او تازی از سر جدّ نه از سرِ بازی
قلتبانی چو خایه گنده و دون سر چو کیر آستین فراخ چو کون
نه به حقش امید و نز کس بیم نه ازو بیوه ایمن و نه یتیم
کرده نام تو عامی و جاهل تا کند حق باطنت باطل
چون درآید فغوله در تگ و پوی تو بیار آب و هردو دست بشوی
که وکیل اندر آستین دارد اسب حاکم به زیر زین دارد
باز تا ضیعتی براندازد ریش بالان کند به ده تازد
چون به دِه تاخت با دومن کاغذ در خروش آید اهل دَه کامذ
لرزه برِ سیّد جلیل افتد نیز بر خضر و بر خلیل افتد
مانده بر گوشهٔ حکم پر کم شده تا کون فرو دم آدم
که نهد لاله تند بر زانو که وکیلک خزد پس کندو
چکچکی زو فتاده در مسجد نز پی هزل و ضحکه کز سرِ جدّ
که فقی بر که رخ ترش کردست باز تا بر که چشم شش کردست
تا کرا باز خشک ریش کند تا که بر ریش او سریش کند
یا که از بیم ریش کوسهٔ او سبلتان بر کند ز بوسهٔ او
تو مکن دعوی توانایی با چنین ظالمی که برنایی
به خدایش سپار ارت باید که کسی با خدای برناید
تا ز تخییلهای شورانگیز چند پیچد به روز رستاخیز
گر ز علم از برون علم دارد زیر پوشی ز جهل هم دارد
آنچش امروز زیر پوش نمود آن زبر پوش حشر خواهد بود
عزّ اینجای ذلّ آنجا راست غلّ امروز و عزّ فردا راست
هرکه اینجا هوای نفس بهشت دانکه آنجاست در هوای بهشت

حکایت و ضرب‌المثل

آن شنیدی که از کم آزاری رندی اندر ربود دستاری
آن دوید از نشاط در بستان وین دوان شد به سوی گورستان
آن یکی گفتش از سرِ سردی که بدیدم سلیم دل مردی
تو بدین سو همی چه پویی تفت کانکه دستار برد زان سو رفت
مرد دستار برده فصلی گفت نیک بشنو که‌آن به اصلی گفت
گفت ای خواجه گرچه زان سون شد نه ز بندِ زمانه بیرون شد
چه دوم بیهده سوی بستان خود همی یابمش به گورستان
من همین یک دو روز صبر کنم روی در روی این دو قبر کنم
که بدین جا خود از سرای مجاز مرگ سیلی‌زنانش آرد باز
زود باشد که از سرای سپنج آورندش به پیش من بی‌رنج
آنکه راز دل و نهان داند داد من زو به جمله بستاند
تا بدین سان که کرد ما را عور عوری خود بیند اندر گور
از چنین اقربا چه اندیشی تا خوشی چیست در چنین خویشی
اصل دین چون علَم بلند کند با چنین اصل ریشخند کند
خویش ناخوش به سوی من به مثل هست موی زهار و موی بغل
بر کنی بد رها کنی ناخوش تیره زو آب و گنده زو آتش
قیمتی در قیامت ایمانست نه نسب‌نامهای انسانست
تخمهای که شهوتی نبود بَرِ آن جز قیامتی نبود
نبود روز حشر نوبت طین نوبت دین بود به یوم‌الدّین
باش تا بگسلد به وقت نشور نسلهای جهان ز صدمت صور
چکنی خویشی کسی که عیان ببرد آبت ار نیابد نان
گر شره سوی جانش حمله برد بچه را لقمه سازد و بخورد
مثل خویش بد چو دهقانست دست او پای‌بند اقرانست
تا بود سایه هست زیر درخت چون فرو ریخت برگ بندد رخت
خرمنش چون ز دانه باشد پُر پشک اشتر نمایدش چون دُر
سالی ار هیچ خشکی آغازد زود دهقان پزشکی آغازد
ننگ بر شد بر آسمان برین نام گم شد چو نم نیافت زمین
برزگر رفت و نان و دوغ ببرد ماله و جفت و داس و یوغ ببرد
با چنین قوم چون کنی خویشی گر نه برخیره سغبهٔ خویشی
یار آن باش کت کند یاری شب مستی و روز هشیاری

حکایت

قحطی افتاد وقتی اندر ری دور از این شهر وز نواحی وی

آن چنان سخت شد برایشان کار   کادمی شد چو گرگ مردم‌خوار
کرد هر مادری همی گریان   خُرد فرزند خویش را بریان
کرده بر خویشتن طباخ امیر   خون همشیره را حلال چو شیر
اندر آن شهر چشم سر کم دید   سگ مرده که مردم آن نخرید
اندرین حال عارفی زنگی   نزدم آمد ز روی دل تنگی
گفت مردم همی خورد مردم   تو دعایی بک که من کردم
گفتمش راست رو مکن لنگی   رو تو بگذار تا بود تنگی
تا بدانی که در سرای بسیچ   هیچکس نیست ایچ کس را هیچ
بهر این است در ره اسباب   سر نگوسار لای لاانساب
زین قرابت نویس نامهٔ ننگ   که قرابت قرابه دارد و سنگ
بشکند زود و بد شود پیوند   لیک نبود چو دیو شد دلبند
خویشی خویش ریش ناسورست   از درون زشت و وز برون عورست
خشک او تر و سرد او گرم است   سرِ او پای و سخت او نرمست
نزد دانا چو خشک شد تر او   پایِ دل کرد خاک بر سر او
پس در این بزمگاه نامردان   از پی صحبت جوانمردان
باده همره ترا ز عشق نبی   خُم مادر اضافت نسبی

اندر صفت مرائی و قرّاء و سالوس گوید

خلق را زیر گنبد دوّار   دیده‌ها کور و دیدنی بسیار
هرکه از خواندنی کرانه کند   اوستادش به موش خانه کند
نیست اندر جهان نکو نفسی   نه بسی ماند چرخ را نه کسی
خواجه لاحول گوی در کویت   زان بماندست تا کَند مویت
اندرین کارگاه بومرّه   تو به لاحولشان مشو غرّه
کاندرین روزگار پر تلبیس   نان ز لاحول می‌خورد ابلیس
تو چنانی به حیلت و تلبیس   کز تو اعراض می‌کند ابلیس
هرکه در خود زد از فضولی رای   دست ازو شست شرع بار خدای

در حق پارسایان گوید

آن کسانی که راه دین رفتند   چهره از تنگ خلق بنهفتند
واسطهٔ عقد سنّیان بودند   نه حروری نه مرجیان بودند
پخته از حسرت طلب گلشان   سوخته ز آتش وفا دلشان
هرچه اندر جهان پریشان بود   لاجرم زیر حکم ایشان بود
چون به سنّت بُدند یازنده   عالمی بود زان گُره زنده
کرده از بهر جذب فایده‌شان   شهپرِ جبرئیل مایده‌شان

همه بردند کام دولت راند همه رفتند و نام ازیشان ماند

در صفت جاه‌جویان و زر طلبان و درویشان صورت گوید

وین گروهی که نو رسیدستند عشوهٔ جاه و زر خریدستند
سرِ باغ و دل زمین دارند کی دل عقل و شرع و دین دارند
ماه‌رویان تیره هوشانند جاه‌جویان دین فروشانند
همه جویای کین و تمکین را همه کاسه کجا نهم دین را
همه رعنای و سر تهی تازند کور زشت و کر خرآوازند
باد و بوشی برای حرمت و فرع بل غرام و بهانه‌شان بر شرع
همه باز آشیان شاهین خشم همه طوطی زبان کرگس چشم
به جدل کوثر و به علم ابتر به سخن فربه و به دین لاغر
با فراغند و بی فروغ همه گه دریغند و گه دروغ همه
آنچه نیک از حدیث، بگذارند وآنچه باشد شنیع، بردارند
همه چون استرند تند و حرون گاو تقطیع از درون و برون
دعوتی ساخت یک تن از همه‌شان چون بترسید گرگ از رمشان
چون نهادند خوان برِ اخوان گفت یک تن ز مجمع ایشان
گرچه خوان هست نان نمی‌بینم ورچه تن هست جان نمی‌بینم
همه از جهد و جود پرهیزند همه از علم و حلم بگریزند
سرِ بدره گرفته زیر بغل که که‌ام خواجه و امام اجل
کرده با جانشان بسی جفتی نز پی دین برای ای مفتی
در سرِ آنکه زیر پای شود تا که بی‌جان و ژاژخای شود
گشته گَویان ز بغض یکدیگر کین فلان ملحد آن فلان کافر
همه از راه صدق بیخبرند آدمی صورتند لیک خرند
مکتب شرع را ندیده هنوز به در عقل نارسیده هنوز
همه دیوان آدمی رویند همه غولان بیرهی پویند
معنی دیو چیست بیدادی تو به بیدادیش چرا شادی
همه ز آواز خود بپرهیزند از هم‌آواز خویش بگریزند
همه در راه آن جهانی کور بندهٔ خورد و خفت همچو ستور
همه براکل و بر جماع حریص آزشان کرده سال و مه تحریص
همه گشته نفایه سیم دغل آنکه گفتش خدای **بل هم اضل**
همه خونخوار و آز ور چو مگس همه فرزین به کجروی و فرس
همه جویای کبر و تمکین‌اند همه قلب شریعت و دین‌اند
به خدا ار به شرع ره دانند بی‌خبر از حیات دو جهانند
زندگیشان بتر ز مرگ بُوَد مرگ را زان کسان چه برگ بُوَد
چون کمیز شتر ز بازیشان رنجه دارند همچو خرمگسان

داده فتوی به خون اهل زمین   از سر جهل و حرص و از سرکین
همه در دست یک رمه رعنا   همچو شمعند پیش نابینا
همه بسیار گوی کم دانند   همه چون غول در بیابانند
در سخن چون شتر گسسته مهار   چون شترمرغ جمله آتش‌خوار
دیو ز افعالشان حذر کرده   آنچه او گفته زان بتر کرده
در نفاق و خیانت و تلبیس   درگذشته به صد درک ز ابلیس
مال ایتام داشته به حلال   خورده اموال بیوه و اطفال
هیچ نا یافته ز تقوی بوی   تهی از آب مانده همچو سبوی
پسِ دیوار کعبه خر گایند   ور دهی تیز غسل فرمایند
گر به چرخ این سگان برآیندی   دختر نعش را بگایندی
همه در علم سامری وارند   از برون موسی از درون مارند
پرده در گشته آن که این فهمست   زورعوا خوانده آن که این سهمست
همه رشوت خرند و قاعده‌گر   زیربارند و خوار همچون خر
از پی مال و جاه بی‌فردا   همه یوسف فروش نابینا
پرده در همچو راز غمّازان   بی‌نمازان بیهده تازان
بنهند ار جهند ازین زشتی   پای بر فرق بحر چون کشتی
ریختی آب رویت از پی نان   ای لت انبان کجاست دست اشنان
زان بمانده است خیره در پس در   خواجهٔ گاو سار همچون خر
بهرهٔ علم تو نیابد کس   زانکه از علم نام داری و بس
صبر و جودش به رغم مردم کوی   روز و شب دوستدار دشمن روی
تو چه مردان قوّت و قوتی   مرد سنبیدنی و سنبوتی
تو چه مرد کناری و بوسی   مرد زرقی و یار سالوسی
سر و ریش ار در آینه دیدی   رو که بر روی آینه ریدی

در حق کسی گوید از بزرگان غزنین

بگذر از عالمان و درویشان   تو و عام و خصومت ایشان
چون تو از خوان شرع بی‌قوتی   تو و سالوس و کبر و سنبوتی
هر سخن کان ترا کند فربه   هذیان پرسمت نه از وی به
خویشتن کشته‌ای ز بی‌باکی   که بی‌اصلاح خوردی انطاکی
هرکه دارو ستاند از معتوه   زود گیرد همه جهان در کوه
هرکه بر رفت خیره بر سر چوب   گفت تذکیر هاون و جاروب
نشود واعظ و نه حافظ دین   نبود وارث رسول امین
هرچه او گفت خنده آرد و بس   هرچه او کرد زو نگیرد کس
مرد ماتم زده ز گفتارش   سال و مه بی‌غمی بود کارش
ناگذشتست وی به کوی سخن   نه بگفته نه دیده روی سخن

نکند نیز رنجه بیش ترا — شرم ناید ز شیب خویش ترا
من ندیدم امام بر منبر — چون تل کوه بر سر زنبر
هیچ دانی به چشم من چون بود — کیر و خایه که در خور کون بود
پشت چون خرس بر سر شخ بود — روی چون بوریای مطبخ بود
ای که در ابلهی و خیره‌سری — خرتر از گاو و هرزه‌تر ز خری

در مثالب علوی زرمدی گوید

آخر عمرت از دل تفته — همچو بر کودک اوّل هفته
گربه گر شد به لقمه شاد از تو — گوش و بینی دهد به باد از تو
جنس آنها که نامسلمانند — همچو دونان گران و ارزانند
از پی صید آهوی خوش پوز — چشمها سرمه کرده‌ای چون یوز
زانکه دیوی رسید فریادت — ای کم از خاک چیست این بادت
مردمی گیر و دانش و آزرم — ویحک از ریش خود نداری شرم
تا کی از ریح و ضحکه و تسخر — زین سر و ریش شرم دار ای خر
از پی نان و آب هر روزه — زهر را خوانده ای شکر بوزه
تو مده مر عیال زا نانی — دیگران داده مر ورا جانی
دشت و کهسار گیر همچو وحوش — خانه و خوان بمان به گربه و موش
هرکه دارد حرام نان عیال — سخنش دان که گشت سحر حلال
در تو ای شوم نحس دارم ظن — که یکی نان بهست از ده زن
زن چو ندهی تو نان او ناچار — خود به دست آورد چو خر افسار
زن اگر بد کند شوی خرسند — سیم باید که ماند اندر بند
چون ترا عقل نیست چتوان کرد — ایزدت کرد ازین معانی فرد
نیست عقل هدایتت ز خدای — مکتسب نیز نیست ژاژ مخای
بی‌سری باش چون ز روی نوی — زرمدی شد بدین صفت علوی
حس و عقلش چو نیست اندر ذات — هست درخورد ناودانش صفات
هست از این زرمدی چو شد طالب — ننگ و عاری بر آلِ بوطالب
هرچه بستاند از حرام و حرج — از بهای نماز و روزه و حج
یا بله یا به منگ صرف کند — برف را یار دوغ و ترف کند
کم شنیدیم چون تو لنبانی — تر فروشی و خشک جنبانی
کان زبانها که اصل شور و شرست — همه اندر دهان یکدگرست
عقل و جان کسی که بی‌ادبست — این یکی بیوه وان دگر عزبست
عقل و جان کسی که بی‌باکست — آن یکی تیره این دگر خاکست
دل براین چار طبع چرخ منه — جعفری بهر خرج کرخ منه
هرکه خود زشت و بی‌خرد باشد — رای او سست و روی بد باشد
صبر کن بر ادای جان‌کش او — دل منه بر غذای ناخوش او

کاب رویش ز تختهٔ افلاک　　شست تعلیقهای عمرش پاک

در هجو شعراء بدگوید

یک رمه ناشیان شعر پراش　　خویشتن کرده‌اند شعر تراش
قالب و قلبشان سلیم و لئیم　　خاطر و خطشان عقیم و سقیم
همه بر درگه فرامشتی　　همه از روی معرفت پشتی
دیدنی هست و خوردنی نه مدام　　چون سگ پخته و چو مردم خام
رخ چو مردم به فعل چون نسناس　　همه محتاج جامهٔ کرباس
فتنه را نام عافیت کرده　　دال با ذال قافیت کرده
فرق ناکرده محنت از منحت　　عقل از ایشان بداشته عدّت
غافل از فعل و فاعل و مفعول　　حفظ کرده به جای فضل فضول
باز نشناخته ز شعر شعیر　　خلد را خوانده گاه شعر سعیر
بهر دونان سپر بیفکنده　　شعر برده به پیش خر بنده
خویشتن را شمرده از ندما　　ساخته مسکن از درِ حکما
گرد کرده بسی سخن ریزه　　نیک و بد خیره درهَم آمیزه
همچو گربه به لقمه‌ای محتاج　　کرده چو موش سفره‌ها تاراج
همچو گربه لئیم و خواری دوست　　خورده سیلی ز بهر پارهٔ پوست
در ربودن بسان گربهٔ شوخ　　خانه چون موش ساخته ز کلوخ
لاجرم سخت جان و سست رگند　　روی ناشسته همچو خوک و سگند
یادگار منافقان به سخُن　　سخنش همچنوست بی‌سر و بُن
از معانی دلش بی‌انصافست　　همچو طوطی به نطق در لافست
جانشان همچو مغز پر باده　　دلشان همچو نظمشان ساده
فعلشان زشت چون عبارتشان　　جان گران همچو استعارتشان
از درون جاهلست عالمشان　　زان یکی هست بکر و کالمشان
سخت ساده است شاخ و شخهاشان　　که چنین باد هم زنخهاشان
سخت ساده است شاخ و شخهاشان　　از چنین شاعران به پیش مهان
خانهٔ مردمان گرفته چو موش　　خلق از ایشان رمیده همچو وحوش
گربه شکلند و موش تأثیرند　　خانهٔ مردمان از آن گیرند
روی ناشسته‌تر ز خوک و سگند　　لاجرم سخت جان و سست رگند
شمع‌وار ار چه کردنی کردند　　جان و تن در سرِ سری کردند
دربه‌در روز و شب دوان و نوان　　نام نیکو بداده َاز پی نان
همه هستند صورت شبدیز　　زین چنین جاهلان دلا بگریز
من چراغ چکل شدم در گفت　　همه پروانه‌وار با من جفت
لاجرم در غم چراغ چکل　　همچو شمعند زرد و تافته دل
گرچه در خشندی و در خشمند　　طاق ابرو و درگه چشمند

هریکی باد و گنگ سبزا رنگ / سه از آن کور و چار چون خر لنگ
وه از این سبزگان شیرینان / نه چو مهره نه از درِ حمدان

اندر هجو حکیم طالعی گوید

وین دگر هست شاعری به دروغ / که ندارد سخنش ایچ فروغ
چون پیازست شعرش ارچه نکوست / تا به پایان چو بنگری همه پوست
دل و جان تیره همچو تودهٔ گرد / دهن و کون یکی چو مهرهٔ نرد
هزل شعرش سعیر صورت و هوش / سخنش زمهریر شهره گوش
خانهٔ جغد هست چون خوانش / نخرد کس به ترّه‌ای نانش
دردسر زاد زو که در تدبیر / تیز و عریان و گنده بود چو سیر
راست گویی حکیم صابونی است / مایهٔ خبث و جهل و مأبونی است
شاعری بی‌حفاظ و بی‌خردست / در سفاهت بسان جدّ خودست
خیره رویی ز تیره‌رایی به / بی‌زبانی ز ژاژ خایی به
سخنش سر برهنه همچو تنش / معنیش کون دریده همچو زنش
بتر از کوپیاژهٔ بلخی / سخنش در خوشی نه در تلخی
صفت و صنعتش کثیف و کنیف / وقت و ذوقش به دل رکیک و ضعیف
چون سخن گفت در میان گروه / گفت هریک که اینت نغز و شکوه
تازی و پارسیش در گفتار / بغل زاولی است در کردار
بس که جویای لوت و قوت شود / طعمه و قوت عنکبوت شود
چون ملخ دشت و بوستانش یکیست / چون مگس دیگ و دیگدانش یکیست
چون تو کردی ز ژاژ خود آغاز / گوشها در کند به روی فراز
دل من چون شنود گفتارش / سیلی من ز دور گفت آرش
عقل و حسِّ من از تباهی آن / مانده مدهوش و عاجز و حیران
گنده باشد هرآنچه او گوید / همچو گل کز میان گه روید
به همه وقت خامش از گفتار / ملک‌الموت حاضرش بر کار
دل بُوَد شاد تا بود خاموش / بود آسوده از تباهی گوش
چون گشاید به ابلهی گفتار / گوشم ار بشنود بگرید زار
گرچه بیرون برآن سخن خندند / دل درون در ز خشم دربندند
به یکی در در آورد گوشش / به دگر در برون کند هوشش
دل عاقل چو گشت هزل نیوش / دل دو انگشت دین کند در گوش
مانده در صفِّ ناکسان ازل / از مدیح و هجا و زهد و غزل
هرکجا ترّهات او خوانند / ژاژ طیان چو موعظه دانند
چون هوا ژاژ او به گوش سپرد / گوش کفّارت گناه شمرد
پنبه در گوش پیش قولش وهم / آستین در دهان ز جهلش فهم
شده سردی نصیب در ازلش / نوحه بسیار خوشتر از غزلش

از حدیثش معاشر و می‌خوار شود از باده و طرب بیزار
گر فسرده شدی چو پیه آخر نشنوی نغمهٔ کریه آخر
تا کی این ژاژ بی‌شمار آخر ویحک از خلق شرم دار آخر
چون سبکسار گشت هزل فروش در خورست آن زمان گرانی گوش
دین که با شادمانی آمد جفت پیش وی خود سخن که یارد گفت
همچو لاله است گفت و گوی پلید از دهانش دل سیاه پدید
ای گزیده ره هوس بر هوش سخنت نالهٔ جرس در گوش

دیگری را گوید

بوده مامات اسب و بابات خر تو مشو تر چو خوانمت استر
بدخو از بی‌نکاح زاده بتر زانک ازو بار به کشد استر
رو که دین را به شعرک و ناموس نیک پی کور کردی از سالوس
کانکه با چشم عنکبوت بُوَد مگسش تخم عنزروت بُوَد
از پی شوخ چشمی ای ناکس دیده صیقل‌زنی بسان مگس
عقل من چون حدیث تو شنود گوید ارچه سرِ توش نبود
کان چو طبع خلاف شورانگیز وان چو دستِ بهار رنگ‌آمیز
بخورد چشم او چو نوش مگس چشم دیگر کسان خورد کرگس
نوحهٔ نوحه گر بسی خوشتر از سخنهای وعظ مادر غر
تا حکیم زمانه احمق شد دل او عشق باز یرمق شد
هرگز از بهر یک نماز خدای نبشسته دو دست و روی و نه پای
زان همی گِل خورد چو آبستن شوی دارد ز شاه و خواجه چو زن
چه عجب زانکه شوی دارد زن گر شود هر دو سالی آبستن
نوحه‌گر کز پس تسو گرید آن نه از چشم کز گلو گرید
هرکجا گربه کشت خالیگر غذی خواجه گشت خاکستر
ژاژ او مرده نظم من جان دار نیست شیرآفرین چو گربه نگار
برمن ای سرسبک به خوی و به زیست یک دو مه صبر کن گرانی چیست
خنک آنکس که چهرهٔ تو ندید واین سخنهای هزل تو نشنید
هم کنون خود رهیم ازین گفتن تا ابد هم من از تو هم ز تو من
آن زمانی که رخ نماید اجل زود گردد به جمله حال بدل
بس کنم زین مثالب تو کنون که ز اندیشهٔ منست افزون

در مذمّت خدمت مخلوق گوید

وان کسانی که بار خلق کشند زان عمل سال و ماه شاد و گشند
سال و مه از برای نیک و بدی شده راضی به جور همچو خودی

ابلهی را خدایگان خوانند ریش خود می‌رینند و شادانند
روز و شب در رکاب سفله‌دوان همچو سگ خواستار لقمهٔ نان
ور کند عطسه مرورا چو خدای سجده آرد بایستد به دو پای
وز پی سوزیان وز چیزش یرحم‌الله گوید از تیزش
وز پی یک دو نان به رعنایی خواند او را به حاتم طایی
در سخن سفله ژاژ می‌خاید تاش زان ترّهات بستاید
در شجاعت ورا بسان علی می‌ستاید که سخت بی‌بدلی
در سخاوت ورا ز حاتم طیّ بگذراند به عزّ علیّ
گر خدا را چنان پرستیدی از خدا هرچه خواستی دیدی
خدمتش به ز فرض پندارد وز پی او نماز بگذارد
شادمانه بُوَد که چون من کیست حرمتم هست و دل ز رنج تهیست
بر خدایی که رازق روزیست بنده را زو سرور و پیروزیست
آن وثوقش نباشد از تبهی که برآنکس که مروراست رهی
راست گفت این مثل خردمندی که جهان راست لفظ او پندی
هر کجا هست ره فرادانی بنده گشتست از پی نانی
هرکجا تیز فهم و فرزانیست بنده‌ای کند فهم و نادانیست
رزق رازق ببیند از مخدوم اینت نادان و از خرد محروم
بنده را ای تو رازق مرزوق دور گردان ز خدمت مخلوق
ای سنایی خدای را کن شکر که نه‌ای همچو ابلهان در سکر
تا بوی زنده شکر او می‌گوی به در آفریده هیچ مپوی
رازق و سازگار خالق بس کس او چون شدی مترس از کس
خدمت خلق باد باشد باد کس گرفتار باد خلق مباد

التمثّل فی‌القناعة و ترک الحاجة

بود بقراط را خُمی مسکن بودش آن خُم به جای پیراهن
روزی از اتفاق سرما یافت از سوی خم به سوی دشت شتافت
پادشاه زمان برو بگذشت دیدش او را چنان برهنه به دشت
شد برِ او فراز و گفت ای تن کر بخواهی سبک سه حاجه ز من
هر سه حالی روا کنم تو بخواه که منم بر زمانه شاهنشاه
گفت بقراط حاجت اوّل عمام هست یک به یک به خلل
گنهم محو کن بیامرزم کز گرانی چو کوه البرزم
گفت ویحک خدای بتواند مزد بدهد گناه بستاند
گفت برگوی حاجت دومین که منم پادشاه روی زمین
گفت پیرم مرا جوان گردان عجز و ضعف از نهاد من بستان
گفت این از خدای باید خواست از من این خواستن نیاید راست

زود پیش آر حاجت سومین / از من این آرزو مخواه چنین
گفت روزی من فزون گردان / جانم از چنگ مرگ باز رهان
گفت این نیز کرد نتوانم / مَلِکم بر جهان نه یزدانم
گفت برتر شو از برِ خورشید / که رطب خیره بار نارد بید
حاجت از کردگار خواهم من / وز تو حالی بدو پناهم من
تو چو من عاجزی و مجبوری / وز بزرگی و برتری دوری
برتری مر خدای را زیباست / که به ملکت همیشه بی‌همتاست
یارب ای سیّدی به حق رسول / دور گردان دل مرا ز فضول
ای خداوند فرد بی‌همتا / جسم را همچو اسم بخش سنا

حکایت

دید وقتی عزیز عزرائیل / سمج لقمان سبیل سیر سبیل
سقف بامش پر از خلل چو خلال / چوب باریک و کوژ قد چو هلال
در و دیوار رخنه چون غربال / باد و باران منقی و کیال
سرش بر در دو پای بر دیوار / پهلو و پشت از برون جدار
نبد او را در آنچنان مجلس / جز غزال و غزاله کس مونس
پیش رفت و سلام کرد و بگفت / کای دلت با امان و ایمان جفت
اندرین دورِ عمر آبادان / بس خراب و بیاب داری خان
چون از اینِ به بنا نه بَربردی / بچنین رنج و غم به سر بردی
گفت آنرا که چون تو جان‌آوار / باشد اندر قفا به لیل و نهار
از کجا آرد آن دل و آن جان / که کند خاک خانه آبادان
انده انتظار تو یکدم / نگذارید جان من بی‌غم
از حماقت بُوَد چو شهماتم / به از این ساختن سرا ماتم
از غم جان و دین نپردازم / که روان سوزم و مکان سازم
کرم پیله نیم که زندانم / سازم از بهر جان به دندانم
تا بود بعد مرگ بهر کفن / مسکنم همچو نار اهریمن
کم ازین خانه کر بُوَد شاید / چون یقینم که مردمی باید

در مذمّت طبیبان جاهل گوید

وین اطبا که خالی‌اند از طبّ / هیچ نشناخته ز نوبت غبّ
از حمیّات غافل و انواع / وجه اجناس اربع الارباع
نه ز نبض‌اند عالم و نه ز آب / مسئله را نداده هیچ جواب
هیچ نشنوده نوع قارورات / نه ز تبرید و نه ز محرورات
غافل ازگرم و سرد و ز تر و خشک / پشک نزدیکشان چو نافهٔ مشک

گر ز انواع پرسی و ز علل نشناسند نفع و ضرّ ز خلل
به جدل مر ترا جواب دهند نز ره دانش و صواب دهند
گر تو پرسی ز حدّ هر عللی کز چه افتاد مرد را خللی
به خدای ار به حق جواب دهند یا به کس نور آفتاب دهند

در مناقب اطباء عالِم گوید

قال‌النّبی صلی‌الله علیه وسلّم فی شأنهم

العلم علمان علم‌الابدان و علم‌الادیان

باز مردی که وی طبیب بُوَد در سخن حاذق و ادیب بُوَد
کرده باشد ز اوستاد قبول خوانده باشد بسی کتاب اصول
در ریاضی برد به دانش راه وز طبیعی بود به وجه آگاه
داند اسرار علمی و عملی مسله‌های خلافی و جدلی
از برون پی برد به حال درون داند احوال اندرون ز برون
بیند احوال علّت و امراض داند اسباب جوهر و اعراض

تفصیل العلل و هی خمسون نوعا

نبض و قاروره و رسوب و علل داخل و خارج و فساد و خلل
گر تو پرسی ز حدّ طب که چه چیز چون توان کرد اندر آن تمییز
علّت سکته و حریف و دسم سبب و دفع آن ز بیش و ز کم
انبساط انقباض و حمیّات عطش و جوع با صداع و صفات
حال نسیان و حمق و استرخا فالج و لقوه و فساد و وبا
خدر و رعشه و ربو و کُزاز ریه و انتصاب و ذرب و براز
حال سرسام و علت برسام نزله خانوق با سعال و زُکام
گر بپرسی تو از عطاس و ز سل کز مداواش رنجه گردد دل
از تمطی و اختلاج بدن خفقان و فواق و سستی تن
هیضه و تخمه و زحیر و نهوع اصل این چند و باز چند فروع
باد قولنج و باد ایلاوس یرقان و برص جذام و نقوس
نقرس پای‌بند و عِرق نسا فتق و دیگر قروة الامعا
گر سؤالی کنی از این پنجاه چه شنوی جمله نیستند آگاه
حدّ این هریک ار بگویم من گردد از نکته‌ها دراز سخن
اندکی باز گویمت بشنو باز نگرفته‌ام سخن به گرو

فی تفصیل العلل و بیان‌الامراض

سکته از انسداد بطن دماغ که تمامی نیابد استفراغ

بشنو از من تو حدّ و وصف حریف | خوردن و خارش زبان لطیف
وسم از او خشونتی که بود | جملگی ملمس ار بود برود
انبساط آنکه مرکز دل تو | بکشد سوی ظاهر گل تو
پس به ادخال جذب و راه هوا | بکشد آن حرارت زیبا
انقباض آنکه ظاهر بدنت | سوی مرکز برد دخان تنت
مر حمیّات را حد آنکه نهاد | گرمی بد به دلت راه گشاد
وآن حرارت غریب جای وطن | پس سرایت کند به جمله بدن
عطش آن شهوتی که گرم و تر است | جوع آن شهوتی که گرم‌تر است
لیک میلش به خشکی است فزون | این چنین گفته است افلاطون
وانکه او را صداع خوانی تو | رعشه و وجع راس دانی تو
حدّ نسیان چنین نمود استاد | سهر از انقطاع خواب نهاد
حمق را حدّ فساد ذکر و فکر | جمع این هردوان به یکدیگر
بشنو از حال و حدّ استرخا | نوع بطلان جملگی اعضا
انسداد مبادی الاعصاب | انقطاع و نفوذ قوّت و تاب
فالج از اصل و فعل استرخاست | لیک بر جانبیست چپ یا راست
لقوه کژ گشتن رخ از یک سو | میل شدق آورد ز جانب رو
آنکه بنهاد حدّ و فعل وبا | رفتن جوهر طباع هوا
خدر آن دان که چون دبیب‌النمل | ضعف و قوّت کند به نفس تو حمل
رعشه ز اضداد یکدگر حرکات | زیر و بالا به قوّت و به صفات
ربو از تنگی عروق و عضل | وز ضوارب نه در مقام و محل
ریه را از تنفّس بسیار | وز خمود عضل کزاز و قفار
انتصاب آنکه تنگ گشت نفس | قصبهٔ ریه را ز قسمت پس
ذرب است از فساد بطن طعام | بی قی اطلاق با مراره مدام
حدّ سرسام در دماغ ورم | وآن ورم گرم و سخت قحف سقم
حدّ افعال و قوّت برسام | ورمی گرم در حجاب مدام
نزله از انصباب سرد بُوَد | زو به بطن الدماغ درد بُوَد
وز دماغ آنگهی به صدر شود | وآنگهی بی‌محل و قدر شود
حدّ خانوق در عضل ورمی | بر نیاید ترا به جهد دمی
ورمی صعب از او پدید آید | حنجر و حلق را بفرساید
وآنچه را نام کرده‌اند سُعال | قصبهٔ ریّه را کند بد حال
وز زکام انصبابهای تباه | به سوی منخرین گشاید راه
بشنو از من تو حدّ و وصف عُطاس | حرکتهای ابخره ز قیاس
حاصل اندر دماغ گشت سطبر | به طبیعت ادا کننده چو ابر
سل فساد مزاج و سوداها | بس ذبول آورد به اعضاها
قوّت هاضمه تباه کند | دافعه هم به وی نگاه کند

قرحةالصدر ازو پدید آید　　ریه را ثقلها پلید آید
از تمطی نشان چنین دادند　　انکه در طب امام و استادند
حرکت در تن از همه عضلات　　محتقن گشته از همه آفات
اختلاج از زیادت حرکات　　کاندر اعضای آورد نفحات
انبساط انقباض ازو در دل　　هر زمان آورد همی حاصل
خفقان اختلاج دل باشد　　که نه از حقد و غشّ و غلّ باشد
باز گویم فُواق را من حدّ　　که بر این قول ناورد کس ردّ
حرکات و تردُّد مابین　　دافعه ماسکه به رأی العین
اندر اجزاء معده جمع آید　　بدل انطباع منع آید
هیضه اسهال و قی بهم باشد　　معده را هضم و قوّه کم باشد
به فساد آید آن طعام و شراب　　هاضمه زو بمانده اندر تاب
تخمه چون هاضمه تباه شود　　معده پژمرده و دوتاه شود
غلبۀ شهوت و بیار و بگیر　　حکما نام کرده‌اند زحیر
حدّ و قدر نهوع آنکه نهاد　　غثیان گفت لیک بی قی و باد
حدّ قولنج هست دردی سخت　　در درون شکم چو بنهد رخت
انخراقی ز حایلین باشد　　وآن سرایت بانثیین باشد
گفت بقراط حد ایلاوس　　وجع قولن معالذبل منهوس
یرقان انتشاری از صفرا　　که شود در همه بدن پیدا
چون مزاج کبد تباه شود　　برص آید چو خون سیاه شود
جوهر خون شود همه بلغم　　پوست ز الوان خویش گردد کم
آنکه بنهاده‌اند حدّ جذام　　استحالت ز جوهر دم خام
فیعید المرار فی‌الاعضاء　　شده مستولی بدن همه جا
نقرس آماس در مفاصل دان　　کعب و ابهام با عروق در آن
حدّ عرق النسا بود آن درد　　که کند مرد را ز راحت فرد
جانب‌الوحشی و رخ اوراک　　شده زان درد پای مرد هلاک
فتق دردی شدید در امعاء　　عضل البطن با صفاق قفا
حکما از قروة الامعا　　این نهادند حدّ رنج و عنا

در طبیبان نادان گوید

این نمودیم حدّ این پنجاه　　کرد باید کنون سخن کوتاه
حکما جمله حدّ این امراض　　این نهادند بر سواد و بیاض
از اطباء عام این ایّام　　گر بپرسی از این همه یک نام
به خدا ار شناسد و داند　　ور هزارن کتاب برخواند
همه از جهل پر شر و شورند　　همه کناس و اکمه و کورند
صدهزاران مریض را هر سال　　بکشند از تباهی افعال

همه هستند یار عزرائیل قاتل ایشان و خلق جمله قتیل
وای آنکس که هست حاجتمند به چنین قوم کور بی‌در و بند
ای خداوند از این چنین حکما خلق را کن به فضل خویش رها
که جهان شد ز فعلشان ویران خلق را زین بدان به جان برهان

در صفت منجّم حاذق و منافق و تمثیل اصحاب دعوی به غیر معنی

فی بطلان احکام النجوم و صفة هیئةالفلک و واضع هذاالعلم، قال النّبی علیه‌السّلام: النجوم حق و احکامها باطل، و قال علیه‌السّلام: من آمن بالنجوم فقدکفر، و قال علیه‌السّلام: تعلموا من‌النجوم ماتعرفون به ساعات اللیل والنهار، و قال امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السّلام: تعلموا بالنجوم فانه علم من علوم‌النبوة و قال‌اللّه تعالی: والسماء ذات‌البروج، والشّمس والقمر بحسبان

باز اینها که مرد احکامند همه در فال و زجر خودکامند
نفس از گردش نجوم زنند سال و مه فال سعد و شوم زنند
همه جاسوس نجم افلاکند همه با میل و تختهٔ خاکند
همه در راه حکم خود رایند به سرِ من که ژاژ می‌خایند
زرق بوالعنبس است رهبرشان کم زَ خاکند خاک بر سرشان
نشنیدند نام بطلمیوس پر فغان و میان تهی چون کوس
همه شاگرد زرق بوالعنبس همه از زرق او زنند نفس
روز و شب در شمار هفت و چهار خانهٔ جدّ و خانهٔ ادبار
صاحب لیل و صاحب نوبه زین چنین علم توبه و به توبه
صاحب ساعت و دلیل نهار طالع و کدخدا و جان بختار
صاحب وجه و نیز صاحب حدّ که در احکامشان نباشد ردّ
سبب کدخدایی و هیلاج که منجّم بدو بود محتاج
صاحب صورتست و ربّ‌الیوم که برآنند حکیمان یک قوم
حکم و تأثیر و صاحب اوتاد برتر از حدّ وجه و نقص و زیاد
گردش و رفتن و هبوط و صعود که ز تأثیرشان شود موجود
انحطاط و حضیض و دور و شمار اوج خورشید و ثابت و سیار
فلک‌المستقیم و جیب‌المیل غایت ارتفاع و گردش لیل
گه رحاوی و گاه دولابی گه حمایل چو تیغ اعرابی
بعد و بهت و تفاوت مابین حاصل جیب و غایت‌الطولین
زیج یحیی و فاخر و مأمون ارتفاع طوالع و چه و چون
وانکه بنهاد اوج را حرکات ارتفاع و تفاوت ساعات
ظلّ مقیاس و نقطهٔ محسوس که مقادیر زاویه است رؤس
طول و عرض و سطوح و نقطه و خط که در احوال جمله نیست غلط

فی صفة الافلاک

فلک تاسع است بر ز افلاک ... کین فلکها بود درو چو مغاک
فلک ثامن است جای بروج ... واندر آن هفت را دخول و خروج
فلک سابع است آنِ کیوانست ... که مر او را بسان ایوانست
فلک سادس است زاوش را ... که دهنده است دانش و هُش را
فلک خامس آنِ بهرامست ... آنکه در فعل و رای خودکامست
فلک رابع آنِ خورشیدست ... که به ملک اندر آن چو جمشیدست
فلک ثالث آنِ ناهیدست ... زهره کز نور او جهان شیدست
فلک ثانی آنِ تیر آمد ... آن عُطارد که وی دبیر آمد
فلک اوّل آنِ ماه آمد ... که اثیر اندر آن پناه آمد

فی صفةالسّعد والنّحس من‌الکواکب السبعة

دو ازین هفتگانه نحس نهند ... در همه وقتها بَد و تبهند
دو ازو در نهاد مسعودند ... فاعل خیر و منبع جودند
دو از این معتدل به خیر و به شر ... متوسّط به حال یکدیگر
شمس خود کدخدای گردونست ... نیرّست از کواکبان چونست
همه زین قبهٔ بلند چو دُرج ... درشو و آی این دوازده برج
نظر سعد راه تسدیس است ... وآن دگر نحس راه و تسلیس است

در بیان طبایع چهارگانه

جوهر آتش است بعد از هفت ... که ازو دل بخست و زهره بکفت
بعد از آتش فضا و جوِّ هوا ... که زوی تا به مرکز است ملا
بحر اخضر سوم نتیجهٔ اوست ... آن یکی قشر و آن دگر چون پوست
اغبر تیره چارمین ارکان ... پس نبات و معادن و حیوان
حال اطباع این دوازده برج ... هریکی بر مثال گوهر و دُرج

در صفت بروج دوازده‌گانه

حمل و ثور و پیکر جوزا ... سرطان و اسد دلیل بقا
خوشهٔ خاک و کفّهٔ میزان ... عقرب مائی و زنار کمان
جدی خاکی و دلو و حوت بهم ... از هوا و ز آب داده رقم
برّه و شیر ناریست و کمان ... گاو و خوشه و بز ز خاک گران
باز دو پیکر و ترازو و دول ... از هوا یافت بهره بیش ممول
هست خرچنگ و گزدم و ماهی ... که بر آبستشان شهنشاهی
حمل و عقربست از این تاریخ ... که شدستند خانهٔ مریخ

ثور و میزان ز زهره دارد بهر — زهره چون شاه و ثور و میزان شهر
پس از این هست خوشه و جوزا — کز عطارد گرفته‌اند بها
سرطان خانهٔ قمر گویند — شمس را جز اسد کجا جویند
قوس و حوتست خانهٔ هرمزد — جدی و دلو از زحل بجوید مزد

در شرف و وبال و صعود و هبوط کواکب گوید

شرف آفتاب در حملست — شرف ماه گاو بی‌جدلست
راس را خانهٔ شرف جوزاست — سرطان آنکه مشتری را جاست
شرف تیر خوشه آمد و پس — مر زحل را شرف ترازو و بس
مز ذنب را شرف کمان آمد — ملک بهرام جدی از آن آمد
شرف زهره برج ماهی دان — بعد از این جملگی تباهی دان
می ندانند که این همه وضع است — اختراع حکیم بی‌بضع است
چون ولادت سبک پدید آمد — بستگی را یکی کلید آمد
دومین خانه بیت مال نهند — اصل این حکم بر محال نهند
سومین بیت اخوه و اخوات — ایمن از حادثات و از نکبات
چارمین خان خانهٔ پدرست — که ورا خیر و عافیت ثمرست
خانهٔ پنجم آنِ فرزندست — وآنِ اولاد و خویش و پیوندست
ششمین بیت بیتِ بیماریست — که از آن خانه جای غمخواریست
هفتمین خانه جای جُفت و عیال — که از آن به شود همه احوال
هشتمین هست خانهٔ نکبات — که از آن مرد را رسد آفات
نهمین جای ملت و دین است — سفر و راه و کیش و آیین است
دهم از مادران نهند شمار — خانهٔ پادشاه و حرفت و کار
خانهٔ دولتست یازدهم — اینت ترتیبها همه مبهم
از ده و دو نشان که دادستند — خانهٔ دشمنان نهادستند
زین ده و دو نظر به پنج کنند — خود درین پنج‌جا سپنج کنند

فی تسویة البیوت

اختراعی چنین هرآنکه نهاد — راه در داد و لیک در نگشاد
خلق را جمله کرد سرگردان — وآنچه کرد از عمل تبه کرد آن
شخص گاهی که در شمار آید — مادرش اوّلین به کار آید
بعد از آن خانهٔ نحوس و سعود — که درآمد وی از عدم به وجود
خواهران و برادران پس از آن — پس پدر تا بداریش چون جان
خانهٔ رنجها و بیماری — نکبات و بلای و دشخواری
بعد از آن خانهٔ مناکح و جفت — به در آید بدان زمان ز نهفت

چون بجَست از نهیب بند و کمند / پس ورا نِه تو خانهٔ فرزند
خانهٔ دوست و خانهٔ دشمن / بعد از این خانه‌ها تو پی بفکن
ورنه بیهوده زین نمط کم گوی / ژاژ کم خای و پر بهانه مجوی

التمثیل فی احوال المنجّم الجاهل عندالملک العالم

بود وقتی منجّمی کانا / همچو اهل زمانه نابینا
پادشاهی ورا به خدمت خواند / گاه و بی‌گاه پیش خود بنشاند
پادشا مر ورا سؤالی کرد / مشکلش از ره محالی کرد
پادشا زیرک و جهان‌بین بود / ظاهر و باطنش پر از دین بود
گفت روزی برای خود بگزین / رو به تقویم حال خویش ببین
آن زمان کت همه کمال بُوَد / کوکب نحس در وبال بُوَد
طالعت را همه شرف باشد / حال تو بر تو منکشف باشد
هیچ نکبت نباشدت پیدا / خیز و دل شادمانه پیش من آ
تاترا خلعتی دهم در خور / تا شود فقر و فاقه‌ات کمتر
مرد ابله برفت و روز گزید / وآنچه مقصود شاه بود ندید
بامدادی بَرِ شه آمد زود / که از آن بهترینش روز نبود
شاه چون دید مرد را دلشاد / صد در از رنج و غم برو بگشاد
گفت در حال گردنش بزنید / بسته ویرا ز پیش من بکشید
مرد دژخیم مر ورا بکشید / برد واندر زمان سرش ببرید
می ندانست روز نیک از بد / بود تقلید امام او نه خرد

صفة مقادیر ابروج والکواکب السیّارة

غافلند این منجّمان از کار / نیست در کارشان دل بیدار
همه را زرق و حیلت است آلت / نیست از علم و حلمشان عدّت
شمس کز کرّه هست در مقدار / ز صد و بیست و چار بار شمار
خانه او را اسد نهادستند / دور دور از خرد فتادستند
زُهره کز ربع کرّه بیگانه‌ست / ثور و میزان ورا چرا خانه‌ست
نیست تیر از کره یکی اجزا / با دو خانه است سنبله و جوزا
نیست در کارشان بسی تمییز / خیز و بر ریش آن منجم تیز
می نویسند خیره بر تقویم / نیک و بد بر عموم اینت حکیم
بس تبجّح کنند بر دانش / هیچ دانش نداده یزدانش
نیست فرقی میان مردم دهر / همه یکسان بود طوالع شهر
همه بادست حکم باد انگار / تو ز احکام خیره دست بدار
نیست جز هرزه مندل و تنجیم / زن بود سغبهٔ چنین تعلیم

سخن فال گو ندارد سود / باد پیمود کآسمان پیمود
نیست الّا به قدرت یزدان / نیک و بد در طبایع و ارکان
بی‌قضا خلق یک نفس نزند / مرد عاقل چنین جرس نزند

در حق مردم و آدمی گوید

پس از آدم هر آنچ ز آدم زاد / آدمی خوانمش به اصل و نژاد
نتوانم که گویمش مردم / زانکه در سرِ این سخن مردم
مردمی عالمی دگر باشد / کم کسی راَ ازو خبر باشد
گرچه از روی اصل در دو سرای / کمتر از سگ نیافرید خدای
از پی خواب و خور مدانش وجود / کاندرو بیش ازین بود مقصود
چون بُوَد خلد و در هنر کوشد / جامه مشطی ششتری پوشد
خدمتش را کسی کنند پدید / که برو بایدش مقیم دوید
ور شود کشته گاه جولانش / صید در زیر زخم دندانش
چون بگویی برو به هم تکبیر / شرع می‌گویدت حلالش گیر
باز اگر کاهلی کند پیشه / ناورد زی طریق اندیشه
گرد بازارها دوان باشد / نزد دکّان این و آن باشد
تا یکی استخوان خشک برد / ده تبر در میان سر بخورد
هست فرقی ز کار این تا آن / همچنین کار آدمی می‌دان
سگ به کوشش چنان شود که کند / خدمتش آدمیّ و لاف زند
ور خسی آدمی شود چونان / کی کند خدمت سگ از پی نان
کار دربند همّت من و تست / نشوی خوار تا نباشی سست
این بگفتم برِ پناه جهان / بازگشتم به مدح شاه جهان

الباب العاشر

فی سبب تصنیف الکتاب و بیان کتابة هذا الکتاب رعایة لذوی الالباب

در عذر گوید

بنده در پیش شاه دین‌پرور
عقل در جل کشید و جان بر سر

پیش شه نامد این جهان خورده
چون نسیم بهار بی‌خرده

بنده چون ملک و عدل شاه بدید
خردی داشت پیش شاه کشید

پیش شه نامده است عقل رهی
چون نسیم بهار دست تهی

روی زرد و دلی سپید چو شمع
از پی نور و سرخ‌رویی جمع

برده از دین نه از سرِ مردی
چون صبا از چمن ره آوردی

ای چو خورشید آسمانْ جمال
وی چو ماه چهارده به کمال

کمر از بهر تو همی بندم
کز پی سوختن همی خندم

چون تو گیری به دستم ای دلجوی
هم تو بویم بسان دستنبوی

عقل را در شرابخانهٔ جان
در ره حکمت و بیان و بنان

نیست از عشق کس چو من مستت
گو برون آر ار چو من هستت

بندهٔ بی‌طمع منم دانی
پس چرا از برم همی راند

فلکم پیرِ صادقان داند
خردم پیکِ عاشقان خواند

شفای دردِ عاشقان شعرم
نه چنین خَوارمایه دان سعرم

راست چون نور برق ز ابر بلند
من همی گویم و تو خوش می‌خند

کان فتیله که بر فروزندش
تا نشد تافته نسوزندش

آن نبینی میان جمع همی
خنده گریم بسان شمع همی

آروزهاست در سرِ قلمم
که نه از لوح و دست روح کمم

آن چنان گشت لذّتِ سخنم
که یکی دم به شست بار زنم

نبود گرچه صاحب هنرم
گر برندی مرا ز من خبرم

اندر خط و قلم وکاغذ و خاطرگوید

از دل آبستن است خامهٔ من
زان همی گِل خورد چو آبستن

کز همه چیز تیره و روشن
نکند آرزو چو آبستن

سایه باید ز گل چو در ارمم
امن باید ز بد چو در حرمم

تا ز روز و شب توام اثرست
شب من روز و زهر من شکرست

همه را شب ز روز حامل و من
در شبی‌ام که آن شب آبستن

عمر داده به خیره باد مرا
تا چه زاید ز بامداد مرا

دختر طبع بنده هست چو دین
هم سبک روح و هم گران کابین

گرچه از عقل دیده پرهوشم
پیش چشم تو حلقه در گوشم

همچو استاد درزی از پی جاه نپسندم گروهه سینهٔ ماه
بعد از این معنی کتاب آرم عدد بیت در حساب آرم

فی حسب حاله و بیان احواله و سبب احترازه من اهل الدّنیا وانزوائه و تجریده من‌الخلائق و سبب تصنیف هذاالکتاب

حسب حال آنکه دیو آز مرا داشت یک چند در گداز مرا
گرد آفاق گشته چون پرگار گرد گردان ز حرص دایره‌وار
شاه خرسندیم جمال نمود جمع و منع و طمع محال نمود
شدم اندر طلاب مال ملول از جهان و جهانیان معزول
بود طبعم ز نظم و نثر نفور چون ز اسکندر مظفّر فور
تا در این حضرتم خرد تلقین کرد این نامهٔ بدیع آیین
یادگاری طرازم از پی شاه جان فزای از معانی دلخواه
روش روز را بُوَد وادی مهتدی را ازو بُوَد هادی
عقلا را بُوَد نکو دستور نخورد زان سپس شراب غرور
رستگاری وی درین باشد یادگار خرد چنین باشد
هرزه ناورده‌ام من این تصنیف جان و دل کرده‌ام در این تألیف
ریسمان کرده‌ام تن و جان را تا به سوزن بکنده‌ام کان را
گرچه هرگز نبود وقت سخن در غریبی غریب شعر چو من
گرچه مولد مرا ز غزنین است نظم شعرم چو نقش ما چین است
خاک غزنین چو من نزاد حکیم آتشی باد خوار و آب ندیم
بهر حکمت برغم انجمنی مر ترا کی گریزد از چو منی
لیکن از روی حکمت لقمان رقم لقمه ماند بر انبان
از تو پرسم حکیم‌وار جواب بازده بر طریق صدق و صواب
در همه عالم از دو قاف زمین تا به کاف سماک و تا پروین
از پی شعر کو سخن دانی بهر سیمرغ کو سلیمانی
همه مرغی ز شاخ بسراید لیک طوطی شکر همی خاید

فی افتخار نفسه علی اهل عصره

خطر من گهر پریشان کرد تا که برخاست بانگ بردابرد
در زمانه سخنسرای شدم تن گفتار را بهای شدم
لیک مدح کسی نگفتم من گوهر مدحت تو سفتم من
خدمت چون تو شاه شاه نژاد جز فرومایه‌ای نداد به باد
حق عطا داد حکمت و هنرم کی عطا در خطا به کار برم
حق چو آمد نمود باطل پشت روی دستت به از سرِ انگشت

دیده‌ها شب فراز باید کرد روز شد چشم باز باید کرد
گوهر اندر صدف نهفته بماند مدتی غنچه ناشکفته بماند
تا بدین عهد نامه اندر ذکر زانکه در پرده بود معنی بکر
معنی بکر از آن سوی تو شتافت که همی مرد جست و مرد نیافت
همچو پیلست کار بخرد را پیل یا شاه راست یا خود را
همه بازان این جهان پیرند یا مگس‌خوار یا ملخ‌گیرند
همه پیران این زمانهٔ بد همچو طفلند خرد و ساده خرد
نیست اندر جهان نفْس و نفَس باز سیمرغ گیر چون من کس
بنده چون ابتدای مدحت شاه کرد فکرت به سلخ و غرّهٔ ماه
گفت عقل ای دلت ز مهرش پُر از تو دریای مدح وز من دُر
دُرفشان کن ز لفظ و معنی زود زانکه خاموشیت ندارد سود
عندلیبی نواسرای از سرو سر چه در خس کشیده‌ای چو تذرو
زانکه دریا نه لاف‌زن باشد یا دُرش بهر خویشتن باشد
صدف جان و دل شکافته‌ام تا چنین دُر ازو بیافته‌ام
اندرین دولت از پی یادی کردم اکنون سنایی آبادی
شهری از دار عدن خرّم‌تر قصری از مصر عصر معظم‌تر
الفـ او خلف عزّت و نصر است ضعف آن جفت باب این قصر است
بنگر ایوان این کتاب به جان زانکه از راه دیده این نتوان
در عدد گرچه پر ملک فلکیست با حروف شهادتین یکیست
نکته چون زلف حور در تفسیر رمز چون قصر عدن بی‌تقصیر
طاقهاش از طراوت و تبجیل همچو کوی سرائلی در نیل
خانهاش از ریا و طمع و فضول پاک و عالی چو خاندان رسول
بوم او ساخته ز بام فلک واندرو فرش پرّ و بال ملک
ظاهرش همچو حور مشکین موی باطنش چون بهار خندان روی
خشتی از زرّ و خشتی از گوهر جویی از مشک و جویی از عنبر
هر نهالی جهانی از معنی هر گیاهی مثالی از طوبی
کرده از بهر روی دل‌جویش آب جانها روان به هر جویش
نقش او بر گیاه کبش فدی صدق‌الله در دو گوش ندی
اندرو صد هزار پرده ز نور وز پس پرده صدهزاران حور
ظرف حرفش چو زلف مه‌رویان نقطهٔ خال رخ زره‌مویان
واندرو قصری از حقیقت و صدق نام آن قصر کرده مقعد صدق
شهری آباد پر ز نعمت و ناز دَرِ دروازه بر غریبان باز
اندرو بهر یمن و عزّت و بخت صِفت شاه برنشسته به تخت
گرچه نظم سخن به غزنین بود دست او پای‌بند پروین بود
هست بایسته از پی دهری این چنین قصر در چنین شهری

زین چنین شهر دهر خرّم باد ساکنش وصف شاه عالم باد
گر بجویند سال دیگر از این زین سخن نسخه باشد اندر چین
شاه طمغاج سازدش تعویذ قیصر روم را شدست لذیذ
زین سخنهای خوش چو آب زلال گشت طالب به هند در چیپال
عقلا را شده است این مونس فضلا را بنفشه و نرگس
جاهلان را بسان افسانه‌ست زانکه جاهل ز علم بیگانه‌ست
باغ دانش چه جای جهّالست علم و دانش غذای ابدالست
بود باید نهان ز خلق جهان کرد باید سخن ز خلق نهان
خاطرم گفت مر مرا در سرّ کای به فضل تو روزگار مقرّ
کانی از محض عقل کندی باز شوری اندر جهان فکندی باز
زود پیش آر خوب و تازه سخن که خَلَق شد کتابهای کهن
زین سپس تا همی سخن رانند حکمای زمانه این خوانند
تا بنا کرده‌ام چنین شهری مثل این کس ندیده در دهری
صحن جنّت ورا شده میدان هم جنّت ز نعمت الوان
عسل و می درو روان گشته آب و شیرش غذای جان گشته
واندرو قصرهایی از یاقوت گشته ارواح را جمالش قوت
واندرو حوریان با زیور خاک بومش عبیر و سنگ و دُرر
چیست زین باغ نزد پر رشکان جز مگر جیک جیک گنجشکان
همچو طوبی است تازه و خوش و نو به همه جایگه رسیده چنو
هر بیان آفتاب برهانی هر سخن فردخانهٔ جانی
شسته از بهر رنگ و بویش را خرد از آب روی رویش را
هریکی بیت ازو جهانی علم هریکی معنی آسمانی حلم
مطلبش سخت چون گهر در کان مأخذش سهل چون هوا در جان
به معانی گران به لفظ سبک چون عروسی به زیر شعر تُنُک
به جهانش ببرده از تگ و پوی آفتاب از جمال و باد از بوی
عالم عقل طالبش گشته نیست اوهام غالبش گشته
برده این را ز بهر قوّت ملک به ره آورده شرق و غرب فلک
ای صبا از برای روح‌القدس بر گذر بر درِ حظیرهٔ قدس
بر تن و جان ناکسان و کسان چرب و شیرین چو روغن بلسان
هرکه یعقوب‌وار چشم خرد بگشاید برای خاطر خود
بیند این روضهٔ بهشت مرا که حکایت کند سرشت مرا
از معانی و لفظ نامعیوب یوسفس از درون و بیرون خوب
تلخ و شیرین چو می به طعم و اثر همچو دشنام یار و پند پدر
نکته و حرف و ظرف او به اثر آتش و آب او نه خشک و نه تر
تری خویش حرف پنهان داشت ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت

زین نکوتر سخن نگوید کس   تا به حشر این جهانیان را بس
این گهر را مباد تا محشر   حسد و بخل و جهل قیمت‌گر
قیمتش گر خرد کند عالم   ور معاند کند کم از دو درم
سوی حاسد چه این چه بانگ ستور   گرگ و یوسف یکی بُوَد سوی کور
چون زبان حسد بود نخاس   یوسفی یابی از دو گز کرباس
لیک زو دزد برکند دیده   تا نگیرد کسیش دزدیده
کس نگفت این چنین سخن به جهان   ور کسی گفت گو بیار و بخوان
زین نمط هرچه در جهان سخن است   گر یکی ور هزار زانِ من است
همچو جان دارد این گزیده سخن   که نگردد بهرزه هرزه کهن
هر زمان تازه‌تر بُوَد نمطش   خصم خواند همه حدیث بطش
وانکه این مسترق کند باشد   همچو آنکس که خاره بتراشد
دزد اینند زیرک و ابله   چون دبیران ز نقش بسم‌الله
آنکه دزدی کند ازین گفتار   پنج پایست زشت و کژ رفتار
ببرد رومی و بیارد کُرد   ببرد اطلس و ببافد بُرد
چون به نام خودش نمونه کند   چون خودش زشت و با شگونه کند
این فرومایگان سندان را   وین ملامت خران رندان را
گرچه خوانها نهند نانشان کو   ورچه صورت کنند جانشان کو
گرچه صورت نگاری آسانست   جان نهادن نه کار ایشانست
صورتی کاندرو نباشد جان   کی شود سوی او ملک مهمان
صورت بی‌روان بُوَد مردار   پاک را با پلید و مرده چه کار
چه کند چونش گفت روح نگار   که در این نقش مرده روح درآر
مرد نقّاش صورتی بنگاشت   پرده از پیش نقش خود برداشت
جان در آن صورت بدیع و عجیب   از سرِ صنعتی لطیف و غریب

فی بیان حاله و حسب احواله رحمة‌الله علیه

گر در آورد یافت خلد و نعیم   ورنه جای ویست قعر جحیم
آنکه پهلو همی زند با من   پهلویی را نداند از دامن
شعر من گل محال او خار است   خود خریدار ما پدیدارست
حکما را بُوَد به خوان جلال   لقمه و سحر و نظم هر سه حلال
جاهلان را ز حرص و بخل مدام   لقمه و شرب و نطق هر سه حرام
چون کنم عقد گوهر از کانی   روح قدسی درو دمد جانی
زنده و تازه کرد چون طوبیش   دل و جان را طراوت معنیش
گفتهٔ من روان شمار رَوان   در دو عالم چو چشمهٔ حیوان
شعر ابنای عصر اندر شرّ   هم روانست لیک سوی سقر
آب نیکو بود روان در ده   لیک در ریگ نا روانی به

آب چون شد روان چه سازد باغ
ریگ چون شد روان بلخشد راغ

آب منصف روان روان باشد
لیک سیلش هلاک جان باشد

شعر من سوی کافر و مؤمن
همچو آبست و نفس ازو ایمن

حکمت این حکیم ژاژ فروش
هست مانند کرّی اندر گوش

حکم او هم روان بُوَد در شور
سیم بَد هم روان بود بر کور

شرع و شعر از روان و جان خیزد
عشر و خمس از ضیاع وکان خیزد

از تن و طبع شرع و شعر نزاد
تودهٔ شوره عشر و خمس نداد

همچو آبست این سخن به جهان
پاک و روشن روان‌فزا و روان

چون ز قرآن گذشتی و اخبار
نیست کس را برین نمط گفتار

کردی از نیستی به من نسبش
دیو قرآن پارسی لقبش

گویمت گر کنی ز من تو سؤال
این نکوتر بسی که سبع طوال

پس علی‌رغم جاهلیت را
وز پی مردی و حمیّت را

با روان و خرد بیامیزش
بر درِ کعبهٔ دل آویزش

تن ز نقشش همی بیابد جان
جان ز مغزش همی ببندد کان

فضلا متّفق شدند برین
که کلامی گزیده نیست جز این

خط اوراق این سخن گه رنگ
سیه و خوش دلست چون شه رنگ

آفتابیست این سخن کز عزّ
در تراجع نیوفتد هرگز

هرکه این بشنود به گوش از دور
لحن داود ظن برد ز زبور

سر به سر حکمت و مواعظ و پند
بنده را پند و رند را ترفند

شعر من صورت روان بدنست
خط من خامش شکر سخن است

هرکه را اندرین دو جهل و شکیست
شعر من جانش را یکی و یکی است

در سرایی که مکر و فن دارد
تازگی گفته‌های من دارد

لذّتی دارد این سخن تازه
که بخ خوبی گذشت از اندازه

رسانیده‌ام سخن به کمال
می‌بترسم که راه یافت زوال

چون به غایت رسد سخن به جهان
زود آید در آن سخن نقصان

بیتی از شعر من سوی بد حال
کم نباشد ز بیست بیت‌المال

گرچه در غفلت اندرین سی سال
دفتر من سیاه کرد خیال

این سخنها زکاتب چپ و راست
عذر سیصد هزار ساله بخواست

کردم از خاطری ز لؤلؤ پُر
دامن آخرالزمان پر دُر

آنچه زین نظم در شمار آمد
عدد بیت ده‌هزار آمد

بعد ازین گر اجل کند تأخیر
آنچه تقصیر شد شود توفیر

هرکه زین پس به شاعری پوید
یا نگوید وگرنه زین گوید

زین سخن کاصل عالم افروزیست
دان که پیروز بخت را روزیست

هرکه او طالب اذای منست
خون اوداج او غذای منست

این حدیث از پی دل ابلیس
گر بننوشت خصم گو منویس

کز پی تشنگان علّیّین / کاتب جان همی نویسد این
بد نژادی که دیو زاد بُوَد / گر بنویسد این ز داد بُوَد
قدر این شعر دیو چه شناسد / بوم خورشید دید بهراسد
چه بُوَد زین شنیع‌تر بیداد / لحن داود و کرّ مادرزاد
پیش این گفته سر فرود آرد / سخن آرای هرچه بردارد
جاهلی کو شنید این سخنان / یا بدید این لطیف سرو بنان
جز به صورت بدو نپیوندد / زانکه بر ریش خویش می‌خندد
اینت رنجی که کور شمع خرد / پس بخسبد درو همی نگرد
شمع بیهوده‌دان تو در بر کور / لحن داود و مستمع چو ستور
تو به گلبن ده آب حیوان را / گو برو خاک خور مغیلان را
خاتم انبیا محمّد بود / خاتم شاعران منم همه سود
هرکه او گشته طالب مجدست / شفی او ز لفظ بوالمجدست
زانکه جدّ را به جدّ شدم بنیت / کرد مجدود ماضیم کنیت
شعرا را به لفظ مقصودم / زین قبل نام گشت مجدودم
به خدا ار به زیر چرخ کبود / چون منی هست و بود و خواهد بود
خاطرم چاکریست حکم‌پذیر / هرچه گویم بیار گوید گیر
آنکه او منصف است و زیرک سار / نشمارد به بازی این گفتار
هزل اگر با جدست گو می‌باش / که نه از زیرکان کمند اوباش
چون مرا اندرین سفر که رهست / زر و جو هست و عیسی و خر هست
بخورد آنچه هست در خور او / آنچه زر عیسی آنچه جو خر او
نیک باید بُوَد ز روی شمار / نیکی بی بدی تو چشم مدار
هرکجا راحتیست صد رنج است / زیر رنج اندرون همه گنج است
زانکه در زیر هفت و پنج و چهار / نیست مُل بی‌خمار و گُل بی‌خار
این جهانیست خوب و زشت بهم / وآن جهان دوزخ و بهشت بهم
در جهانی که نظم او ز دوییست / باعثش بدخویی و نیک خوییست
نز پی نظم پادشاهی او / قهر و لطف است با الهی او
تو بد و نیک دیده‌ای به جهان / خیر و شرّ و کفر با ایمان
قبض و بسطست در جهان حیات / ضرّ و نفعست در مزاج نبات
قبض و بسطی که در جهان دلست / همچو در شکل و صورت آب وگلست
مصلحت راست این دو رنگی او / نه بجهلست ترک و زنگی او
هرکه او خیره ساز و مستحلست / گر بدزدد ز شعر من بحلست
نیست از عقل وقت مهمانی / لقمه تنها زدن ز لقمانی
چه حکیمی بُوَد که خوان بنهد / باغبان را نواله‌ای ندهد
میزبانی خاص خوی بدست / دعوت عام کردن از خردست
میزبانی چو خوانی آراید / ترّه همچون بره به کار آید

گرچه با هزل جدّ چو بیگانه‌ست هزل من همچو جدّ هم از خانه‌ست
شاه را چون خزانه آراید چیز بد همچو نیک درباید
هزل من هزل نیست تعلیمست بیت من بیت نیست اقلیمست
تو چه دانی که اندر این اقلیم عقل مرشد چه می‌کند تعلیم
یعنی ار جدّ اوست جان آویز هزلش از سحر شد روان آمیز
شکر گویم که هست نزد هنر هزلم از جدّ دیگران خوشتر

فصل اندر ضعف و پیری

راکعم کرد روزگار حسود از پس این رکوع چیست سجود
تا جوانی مددگه من بود جوی عمرم پر آب روشن بود
آخر از آب من ز پاک بری خاک سردی ببرد و باد تری
مرد چون پیر گشت عاجز گشت شاب را شیب و عجز عاجز گشت
روزگار حسود بی‌باکم از دل شوخ و جان غمناکم
کرد پشتم کمان و کام چو تیر کرد رویم چو قیر و موی چو شیر
کرده از بهر پشت نامه مرا برنهاده به نامه عامه مرا
پای بر پایم آمد از غم شست لاجرم دست می‌زنم بر دست
پس چو نور شباب حاضر نیست تار پیری و تیر هردو یکیست
گشت بالا دوتا و با تن گفت که همی زیر خاک باید خفت
لاجرم رغم هردو دیدهٔ من جوهر عمر به گزیدهٔ من
خوش خوش از من جهان هزل و مجاز عاریتها همی ستاند باز
کاندرین کارگاه هزل و هوس واندرین تنگنای مانده نفس
مرد را عارض سیاه نکوست کاندُه دشمنست و شادی دوست
در نگر در من ای رفیق به مهر سوی آن مرگ سرخ و زردی چهر
تا بدانی که پیش از آن ایّام در سرای غرور و گلشن کام

فصل اندر تبدیل حال

بدر بودم شدم هلال مثال — نه بخندند ابلهان ز هلال
چون هلال دوتا شدم باریک — گشت عالم به چشم من تاریک
پنبه از گوش کرد بیرون مرگ — که بساز از برای رفتن برگ
شیر یک سالگیم کرد اثر — پس چل سال گرد عارض و سر
چون درین کارگاه بی‌استاد — عمر دادم به ابلهی بر باد
شب برناییم به نیمه رسید — صبح پیریم در زمان بدمید
بنمردیم تا به بوالعجبی — بندیدیم صبح نیم شبی
موی و دل شد چو شیر و چون قطران — زین دو مرغ سیه سپید زمان
آن سیاهی ز موی رفت به دل — وین سپیدی ز دل به موست بحل
دل من همچو برف و دندان بُد — مویم همچون که نفط و قطران بُد
لیکن اکنون شدست دل قطران — موی بستد سپیدی از دندان
بنگر ای خواجه در رخ و پشتم — شد چو انگشت هر ده انگشتم
ریش چون روی پنبه زار شده — روی چون پشت سوسمار شده
عمر بگذشته کی دهد نیرو — که بقا در بقا بود نیکو
بهر آن عیش بی‌نواست مرا — کآب در پیش آسیاست مرا
آدمی خود جوان زبون باشد — خیمهٔ عمر پیر چون باشد
مه فتاده عمود بشکسته — میخ سوده طناب بگسسته
عمر دادم بجملگی بر باد — بر من آمد ز شصت صد بیداد
مانده همچون معانی باریک — بی‌خطر سوی خاطر تاریک
در تمنا بُدم که گردم پیر — وین زمان من ز پیریم به نفیر
پیر با چیز نیست خواجه عزیز — پیر بی‌چیز را که داشت به چیز
عمر باقی چراغ دان بر خیر — این مثل هست عُمر باقی پیر
گاهی افزون و گاه کم گردد — گه بخندد گهی دژم گردد
سر به سوی زمین فرو برده — به نمی زنده وز دمی مرده
تا نمی‌باشد اندرو روغن — گاه تاری شود گهی روشن
این همه بیهُدست و عاریتست — اجل او را تمام عافیتیست
پیر را خاصه بدخو و بی‌برگ — نیست یک دستگیر همچون مرگ
پیر در دست طفل باشد اسیر — پشه گیرد چو باشه گردد پیر
عمر ما جمله مستعار بُوَد — عقل را زین حیات عار بُوَد
مرد عاقل ز لهو پرهیزد — زین چنین عُمر عقل بگریزد
عُمر تن مرد را اسیر کند — مرد را عُمر عشق پیر کند
مرد پیر از بقای جانان شد — با چنین عُمر پیر نتوان شد
هرکه او رنگ و بوی راست اسیر — زن و کودک بود نه مرد و نه پیر
پیر کز جنبش ستاره بُوَد — گرچه پیرست شیرخواره بُوَد

ای بسا پیر با شمایل خوب — لیک نزد خرد شده معیوب
همچو نیلوفر به جان و به دست — آسمان رنگ و آفتاب‌پرست
آن جوانی که گرد غفلت گشت — آن نه عمر آن فضول بود گذشت
دل از این عمر مختصر برگیر — کز چنین عمر کس نگردد پیر
سیرم از عمر و زندگانی خویش — می‌بگریم بر این جوانی خویش
زندگانی که نبودش حاصل — مرد عاقل در آن نبندد دل
عجز و ضعفست حاصل کارم — به ضعیفی چو زیرم و زارم
پیر شکل ارچه با بها باشد — بَرِ عاقل کم از هبا باشد
پیر باید که راه دیده بُوَد — تا برِ عقل برگزیده بُوَد
هست پیر از ولایت دینست — آن که گویند پیر پیر اینست
شیر بدروز کهل وقت زئیر — زارتر نالد از ضعیفی زیر
چون به دست زَمن زمِن باشی — تو نباشی مسن مسن باشی
زیر چرخست رسم پیر و جوان — زیر چرخ این نباشد و هم آن
ای برادر نصیحتم بشنو — به خدا و به کدخدا بگرو
جز به تدبیر پیر کار مکن — پیر دانش نه پیر چرخ کهن
پیر حکمت نه پیر هفت اختر — پیر ملّت نه پیر چار گهر
چون براهیم پیر ملّت بود — تختش از صدق و تاج خلّت بود
او برفت از میان و کم پایست — ملّت او هنوز برجایست
مرد باید که باشد از دل و دین — از گه امر تا به یوم‌الدّین
همچو آدم جوان کهل روان — نه چو ابلیس تنش پیر و جوان
از سرای دماغ و حجرهٔ دل — گر یکی دم زند همی عاقل
در سر آید همی به ده جا دم — تا به لب زین عنا و درد و الم
این جهان را ممارست کردم — گرد از اومید خود برآوردم
زین حیاتم زخود ملال آمد — زندگانی مرا وبال آمد

التمثّل فی‌الاجتهاد

ابن خطّاب آن به مردی فرد — کعب احبار ازو روایت کرد
گفت اگر نه ز بهر این سه خصال — بودیی بودمی حیات وبال
کردمی اختیار خود را مرگ — این حیاتم دگر نبودی برگ
لیکن از بهر این سه خصلت را — می‌پسندم حیات و مهلت را
کعب گوید که گفتمش ای میر — این سه خصلت بگو و باز مگیر
گفت عمّر یکی که گه گاهی — در سبیل خدای هر راهی
می‌دویم و جهاد می‌جوییم — در ره غزو شاد می‌پوییم
دوم آنست کز پی طاعت — سر به سجده بریم هر ساعت
گاه و بی‌گه خدای می‌خوانیم — به خدایی ورا همی دانیم

سیم آن کین جماعت مشتاق	که جلیس‌اند بی‌ریا و نفاق
سخن حق ز ما همی شنوند	همچو مرغ گرسنه دانه چنند
یا چو ریگی که تفته گشت از تاب	آب یابد خورد به سیری آب
از پی این سه خصلتم دلخوش	بر سرِ آب پای در آتش
به حیات از برای خلق خدا	دادم از بهر کردگار رضا
گرنه از بهر این سه حال بُدی	زین حیاتم بسی ملال بُدی

در رهایی جستن جان گوید از تن

رقص کن پیش دل به چارهٔ خویش	خرقه کن دلق چارپارهٔ خویش
زانکه در بارگاه بی‌بندی	نبود جان و جامه پیوندی
چند باشد به بند نان با تو	دو جوان مرد عقل و جان با تو
چون شه آباد شد شهید آمد	آنگه از عقل و شرع یابی داد
آتش اندر زن از پی دین را	میخ خرپشتهٔ شیاطین را
چار طبع است در سرای رحیل	آلت چار میخ عزرائیل
مرگ‌کش زندگی ز ارکانست	نه سزاوار عالم جانست
رمه راهیست از سرای فنا	خلق را سوی کشت‌زار بقا
چار مرغند چار طبع بدن	بهر دین جمله را بزن گردن
برهم آمیز پر و بال همه	پس نگه کن به کار و حال همه
بر سر چار کوه دین بر نه	بازخوان جمله را به جدّ برجه
پس به ایمان و عقل و صدق و دلیل	زنده کن هرچهار را چو خلیل
جان نپرد به سوی معدن خویش	تا نگردی پیاده از تن خویش
تا نیاید ز حس برون حیوان	ره نیابد به مرتبهٔ انسان
پس چو انسان ز نفس ناطقه رست	روح قدسی به جای آن بنشست
چون برون شد ز جان گوینده	شد به جان فرشتگان زنده
ای ز شهوت شکم زده آهار	خبه از هیضه وز شره ناهار
گر ترا برگ راه مرگ بود	بر دلت قلب مرگ برگ بود
گر ترا هیچ برگ برگستی	ای خوشا کت جهان مرگستی
مالت اینجاست همچو جسم از پوست	زان اجل دشمنی و دنیی دوست
عقبی باقیت نمی‌باید	دنیی فانیت کجا پاید
زر به عقبی ده ار حلال بود	که دل آنجا بود که مال بود
گر به عقبی ترا بُدی زر و سیم	راه عقبی ترا بُدی تسلیم
ور ترا رای مشورت برگست	پیر پخته درین جهان مرگست
پس درین منزل فریب و هوس	مشورت گر کنی برو کن و بس
مرگ را جوی کاندرین منزل	مرگ حقست و زندگی باطل
باطلی را رها کن از پی حق	تا بدانی تو عقبی مطلق

چون ازین دامگاه آهرمن جان بپرید خاک بر سر تن
تن خود را برای عالم دل مکن از بهر هیچ، هیچ خجل
می‌چشانش همیشه تلخ و ترش گر از این مُرد مُرد ورنه بکش
که تن از جان همیشه نور گرفت جان ز علم و هنر سرور گرفت
آنکه جان را به علم پروردست نیست او خار بن که پروردست

اندر تفضیل سخن خویش گوید

از همه شاعران به اصل و به فرع من حکیمم به قول صاحب شرع
شعر من شرح شرع و دین باشد شاعر راست گوی این باشد
قسم من دان ز جملهٔ شعرا از پیمبر من از خدای آلا
قدر من کم کند عدو گه گاه چون دبیران ز نقش بسم‌اللّٰه
کی شود ز آفت دبیر و قلم قدر بسم‌اللّٰه از دو مُدبر کم
کس بنگرفت ماهی از تابه دیو باشد مقیم گرمابه
حایض او من شده به گرمابه ماهی او من طپیده در تابه
مرغ خانه که اندر آب افتاد دان که در ورطهٔ عذاب افتاد
بندهٔ دین و چاکر ورعم شاعری راست گوی و بی‌طمعم
همچو آبم به هرکجا باشم تا نیابی گران‌بها باشم
من شناسم که چیست نور شراب که بسی خورده‌ام غرور سراب
آب نایافته گران باشد چون بیابند رایگان باشد
آب چون کم بود به جان جویند چون بیابند کون بدان شویند
آنگهی کاب را عزیز کنند در زمان جای او گمیز کنند

اندر مدح خواجهٔ عمید احمدبن مسعود تیشه و وصف حال خانه‌ای گوید که از جهت حکیم سنایی کرده بود و اسباب مهیّا گردانیده

دوستی مخلص اندرین شهرم کرد از صدق و دوستی بهرم
خانه‌ای بهر من به رحمت دل کرد و یک دست جامه خانه ز ظل
سقف او وقف خانهٔ افلاک خوانده در صحن مالک‌الاملاک
خشت او از بهشت داده خبر خاکش از باد و آب برده اثر
از برای دلِ منِ رنجور کرده یک دست جامه خانه ز نور
این نه عیبست نزد هشیاران زانکه بس خفته‌اند بیداران
هست تنهایی اندرین منزل حجرهٔ جان و سبز خانهٔ دل
من به تنهایی اندرین بنیاد با دلی پر ز غم نشستم شاد
من درین خانهٔ خجسته نهاد بودم از پشت عقل و روی نهاد

نقش آن خانهٔ بهی بارش / خلل بام بود و دیوارش
واندر آن خانه مونس از همه کس / سایهٔ خانهٔ من و من و بس
خانه تاریک و مرد بی‌مایه / سایه‌ای باشد از بر سایه
مونس من درین چنین خانه / خاطر تیز و عقل فرزانه
اندرین خانه بی‌شر و شورم / راست خواهی چو مرده در گورم
هر سخن کان به جای خود باشد / کاتب الوحی آن خرد باشد
در تماشای فکرت از اغیار / سایهٔ خانه هم نیابد بار
نبود همچو موش مرد سخن / سایه پرورد و خانه ویران‌کن
مرد قانع نه مرد لوس بُوَد / کز طمع گربه چاپلوس بُوَد

یمدح الشیخ الامام جمال‌الدّین فخرالاسلام تاج الخطباء احمدبن محمّدالملقّب بالحذور

خلق از این خانه بر حذر باشد / خواجه احمد حذورتر باشد
آنکه خامه‌ش ز سحر بر قرطاس / شب و روزی نگاشت از انقاس
معنی اندر میان خط سیاه / درج کرده چو دین میان گناه
گرنه آن سحر کردی اندر دم / آب کاغذ ببردی آب از نم
جگر گرم را خطش چو شمال / نم پذیرفته چون ادیم زلال
اوست فهرست و سرجریدهٔ علم / اوست بنیاد جود و مایهٔ حلم
آسمان قدر و مشتری دیدار / منتجب خلق منتخب گفتار
خاطرش تیزرو بسان شهاب / کَون را با دلش نمانده حجاب
شربت شرع باغ دین خدای / از غبار خیال کرده جُدای
همچو شرع از مخالفت دور است / در همه کار خویش معذور است
فیلسوف و حکیم و دیندارست / راست چون چشم عقل بیدارست
نیست از اهل روزگار چنو / آب کاغذ نگاه‌دار چنو
نکند ظرف حرف را به اثر / آتش و آب او نه خشک و نه تر
نطق او در ره جواب و سؤال / تازه و خوش چو در بهار شمال
تازیان را شکال بر بسته / لاشکان را فسار بگسسته
گرچه خود نیست لایق قایل / قابل قول او شود باقل
از بزرگان کفایت او دارد / راست خواهی ولایت او دارد
تا بود بر زخانش دولت و فرّ / بوسه زن همچو کاغذ و دفتر
حفظ او آب روی شرع آرد / اصل او اصلها به فرع آرد
منبرش چرخ و او چو خورشید است / مجلسش قصر و او چو جمشید است
هرچه گوید همه بدیع بُوَد / هر شریفی برش وضیع بُوَد
همچو آب روان بود سخنش / سر نپیچد کسی ز کن مکنش

لفظ او خلق را جواب دهد   هم براندازه‌ها ثواب دهد
نبود همچو گفت او گفتار   راحت روح خود از آن گفت آر
هرگهی کو به درس بنشیند   عقل در مجلسش دُرر چیند
عقل گردد ز لفظ او مدهوش   نفس گوید که یک زمان خاموش
تا سماع حدیث خوب کنیم   روح را پاک و بی‌عیوب کنیم
هرچه گوید همه نکو باشد   گفتهٔ او همه چنو باشد
بخت و دولت هوای او دارند   خواجه و شاه رای او دارند
برتر از هفت چرخ همّت اوست   بر کریمان اثر ز نعمت اوست
آب عذبست نکته بر نامه   آتش باد پیکرش خامه
بینی آنگه که خواجه کلک ربود   تا کند عقل را ز جان خشنود
هندوی مشک خانه عنبر فام   بر در روم کرده رایت رام
در فصاحت زبان چو بگشاید   بسته گیرد زمانه را شاید
زانکه آنکس که خواجهٔ دل شد   زود و عالم چو شاه عادل شد
شد مسلّم ولایت جاهش   قبلهٔ عقل گشت درگاهش
لب من باد بر ستانهٔ او   اندرین جان فروز خانهٔ او
باد تا روز محشر اقبالش   که مهنّاست قدر و اقبالش
باد تا هست ماه و مهر و سپهر   جاه او چون سپهر و رخ چون مهر

در قناعت و انزوای خویش گوید

ای که در زیر طبع گردونی   چند گویی مرا که از دونی
با چنین گنج در چنین گنجی   چه گنه گنج را تو ناگنجی
رنج با گنج و زحمت نااهل   چون بریدی طمع ترا شد سهل
زحمت خود ز اهل عصر بکاه   هرچه خواهی ز خالق خودخواه
خلق را جمله صورتی انگار   هیچی از هیچ خلق طمع مدار
جُرم من اندرین چه می‌دانی   چون بدیدی کمال نادانی
نرسد در ولایت دل خویش   هیچ بی‌حوصله به حاصل خویش

فی‌القناعة

گوشه‌ای گیر از این جهان مجاز   توشهٔ آن جهان درو می‌ساز
نه ترا با کسی بُوَد پیوند   تا تو گوئی بدرد و آنکس خند
دولت دین چو روی بنماید   پشت بر کاینات فرماید
دیده چون کحل آشنایی یافت   دل تاریک روشنایی یافت
گرد دریا و رود جیحون گرد   ماهی از تابه صید نکند مرد
این دو روزه حیات نزد خرد   چه خوش‌و ناخوش‌و چه نیک‌و چه بد

زین دو روزه حیات و پیوندی — به خدای ار تو هیچ بربندی
باش تا چنگ مرگ دریا زد — نای حلقت ز نان بپردازد
زانکه در عالم فریب و هوس — کس نکرد اعتماد بر دو نفس
طبع بربود شه قوی نبود — تخت بر آب مستوی نبود
نبود زیر عرش دانا را — استوی عرشه علی الما را
باش تا عقل افکند فرشت — حل کند استوی علی‌العرشت
باش تا صبح صلح روی دهد — شاه شامان درای کوی زند
پس در این چند روزه پیوندی — کُنج محراب و گنج خرسندی
دیدهٔ عقل دار در احمد — تا ز راه لحد رسی با حد
احد اندر لحد چو جایت ساخت — سرِ فردوسیان سرایت ساخت
روضه‌ای گشت بر تو کنج لحد — فرشِ روضه ز گنج فضل احد
چون به محراب حق‌شتابی تو — نور حق در دو دیده یابی تو
بده از خون دیده در محراب — از درون طوبی یقین را آب
تا به هر جا که شاخ او برسد — میوه‌های فراخ او برسد

حکایت

آن شنیدی که بود پنبه‌زنی — مفلس و قلتبانش خواند زنی
گفتش ای زن مرا به نادانی — مفلس و قلتبان چرا خوانی
چه بود جرم من چو باشم من — مفلس از چرخ و قلتبان از زن
زیرکی را که دل نخواهد رنج — عافیت کنج به قناعت گنج
هرکه این کنج و گنج بگذارد — کس از او او ز کس نیازارد
زانکه در دهر سگ پرستانند — راست چون موش آفت نانند
صدهزاران فتوح در یکدم — به بر آید ز آدم و عالم
بی‌دل و دین ازین خداوندی — به خدای ار تو هیچ بربندی
دور شو زین جهان که آنِ تو نیست — چه بوی آنِ او که آنِ تو نیست
بی‌تو ایّام کارها کردست — چون تو بسیار کس رها کردست
پیش از این بس که بود چرخ کبود — زین سپس بس که نیز خواهد بود
بر وفای زمانه کیسه مدوز — بگذرانش به قوت روز به روز
بر بُراق خرد نشین پیوست — دور باش از هوای گاوپرست
چه کنی خویش خویشت الله بس — هرچه زو بگذری هوا و هوس
صدق به صدق مخرقه یله کن — ساز کشتی به بحر در خله کن
ذره‌ای صدق به که اندر راه — بجز از صدق نیست هیچ پناه
آهو از صدق اگر شود آگاه — شیر گیرد به کمترین روباه
به‌اقلی بسنده کن در راه — چند از این باقلی کرمک خواه
قوم موسی چو از براق خرد — دور ماندند درگذرگه بد

از سمند هدی گسسته چو چنگ رخت‌ادبار بسته بر خر لنگ
از نهاد نهال صد ساله بیخ بر داد شاخ گوساله
از هوا این چنین بسی بینی مگسی را چو کرگسی بینی
خرمگس کم حیات بسیار آز کرگس اندک نیاز افزون ناز
مگسی با حدث قناعت کرد کرگس اندر هوا شجاعت کرد
زان قناعت بضاعت و خواریست زین شجاعت شناعت و زاریست
کارت آن به کز آن رهد عاقل اُنست آن به کز آن رمد جاهل
سینه را همچو چرک ساز حصار زان سپس باش گو جهان پر مار
سینه را هرکه حصن خود سازد ملک هفت آسمان بدو نازد
عمر بر مرد غمر چه فروشی در هوا و هوس چرا کوشی
با دو چشم پر آب رخ به دل آر خندهٔ بیهده به گل بگذار
که بهین مایه از ره جد و جدّ سنّت احمدست و فرض احد
طاعت ایزدی بضاعت را سنّت احمدي شفاعت را
فرض‌الله چون به جای آری عرش را سر به زیر پای آری
سنّت مصطفی چو بگزاری کافر و گبر را نیازاری
خوی خود را بدین دو نیکو کن سنّت این و خدمت او کن

التمثیل

از پی نای و چنگ بوالخداش خانه‌ای تنگ ساخت بوالنباش
تا همی گربه نای دارد و چنگ موش را چیست به ز خانهٔ تنگ
تا بود گربه مهتر بازار نبود موش جلد دوکان‌دار
تا بود گربه در کمان کمین موش را گلشن است زیر زمین
تیز کرده است ای خردمندان گربهٔ مرگ چنگل و دندان
تا کرا همچو موش دریابد سوی جانش چو گربه بشتابد
اندرین کارگه به روز و به شب چنگلش تاب‌دار و جان در تب
چون ز تاب و تبت کشید به دم از وجودت ربود سوی عدم
می‌نوازد همی ترا الحق آن طبیب طمع خر احمق
می‌نداند ز روی کم عقلی پشت معنی نمود بی‌نقلی
چنگ و دندان چو مرگ دریازد موش را گربه هیچ ننوازد
پیشوای کسی که بنده بُوَد پند او از نبی بسنده بُوَد
با تن دردناک و با دل ریش نرسد کس به کامهٔ دل خویش

حکایت

آن شنیدی که رفت نادانی به عیادت به درد دندانی

گفت با دست از این مباش حزین　　گفت آری ولیک سوی تو این
باد باشد چو بی‌خبر باشی　　آب و آتش چو خاک برپاشی
بر من این درد کوه پولادست　　چون تو زین فارغی ترا بادست
چون دل و دست همزبان دارم　　عافیت به چو این و آن دارم
چژک را چون نه تیغ و نه سپرست　　سینه مرچزک را حصار سر است
لاجرم زین کند زمین شدیار　　لاجرم زان حصار گیرد مار
من ز بهر تو مانده اندر کنج　　تو لقب کرده مر مرا ناکنج
تخم تا در زمین نمانده سه ماه　　بر ازو کی خوری به خرمنگاه
در زمستان سه مه بیاساید　　پس بهاری چنان بیاراید
من که در خانه خود چنین باشم　　از پی خوان اهل دین باشم
چون همی خوانِ دانش آرایم　　کی ز مطبخ به سوی باغ آیم
کم از آن کز تو رخ نهان دارم　　مردهٔ نفس را روان دارم
از بلا کنج از آن نپردازم　　تا ترا کنج عافیت سازم
تا دلم چون بهشت نور دهد　　نور تنها نه صد سرور دهد
زان همی در به رخ فراز کنم　　تات صد در ز عقل باز کنم
نبود نیز گرد هر کلبه　　خانه و کوی گرد چون گربه
بلکه مرد سخن به هر جایی　　چون زنان کم جهد به هر پایی
جان گوینده چون نکو گوید　　زاب جان روی دل همی شوید
بیشهٔ نظم را چو شیر بُوَد　　جان نه زین چار طبع چیر بُوَد
خود مرا نیست بی‌تو زهره و بس　　خیره‌رویی و بی‌خودی چو مگس
چون نه مردان طمع و پر خاشم　　خاره را خیره خیر چه تراشم
گورخر چون نداد کس را دست　　نه ز پالان و رنج بار برست
گرچه شد ز اهل روزگار جدا　　چه کمست آخر از مگس عنقا
سوسماری که فارغست از آب　　چه سرِ آب نزد او چه سراب
تو مرا گویی ای خر طنّاز　　سوی درگاه این بزرگان تاز
نکنی خدمت این بزرگان را　　سخت بی‌حرمتی دل و جان را
کی شود سوی لاهی اللهی　　عاشق تابه کی شود ماهی
زال چون ماده گاو بگذارد　　کی سپاس سبوس بردارد
باغ دین و خرد بُوَد خلوت　　پردهٔ نیک و بد بُوَد خلوت
هرکه خلوت گزید راحت دید　　خلوت آمد مراد را چو کلید
باز دارد به خاصه بهر ورع　　کهنهٔ نو ترا ز ننگ طمع
ضد با ضد یار چون باشد　　اشتر بی‌مهار چون باشد

در صفت خلوت و تنهایی گوید

سلوتی نیست روح را از کس　　سلوت روح خلوت آمد و بس

دهر بد رای و خلق بد بینند | راحت این است و مردمان اینند
یا به خلوت به خوش دلی تن زن | یا بر اینها نشین و جان می‌کن
کی فروشد خرد به رستهٔ جان | آب سی‌ساله را به تایی نان
مگس و گربه سوی خوان پویند | سگ و زاغند کاستخوان جویند
گربه از بهر لقمه‌ای به صد خواری | می‌کشد با خروش و با زاری
گربه از بهر لقمه جور برد | ببر و شیر و پانگ خود بدرد
باز شیر درنده در صحرا | گورخر را همی درد تنها

در وصف بی‌طمعی و خویشتن‌داری خودگوید

من نه مرد زن و زر و جاهم | به خدا ار کنم وگر خواهم
گر تو تاجی دهی ز احسانم | به سرِ تو که تاج نستانم
زانکه چون طوق منّت بکشم | لقمهٔ خوان نعمتت نچشم
نبوم بهر طمع مدحت گوی | این نیابی ز من جز از من جوی
نه کهن خواهم از کسی و نه نو | نیک داند ز خوی من خسرو
نکنم جز ترا ثنا چکنم | کار خود کرده‌ام بها چکنم
مادر موسیم که از شاهم | شیر فرزند را بها خواهم
دل من جست از این سرای مجاز | از نیاز خرد نه از سرِ ناز
جسته بهر سلامت تن را | سر گریبان و پای دامن را
مرد خرسند کم پذیرد چیز | شیر چون شیر شد نگیرد چیز
مشنو از شب پرک حکایت خور | گرد دریا برآی و نیلوفر

اندر افتخار خویش فرماید

ذم شنیدی ز مرغ عیسی‌رو | مدحم اکنون ز آفتاب شنو
گرچه چون من سخنگزاری نیست | بهتر از شاه گوش داری نیست
ورچه زین به سخن گزارد شاه | چشم دارم که گوش دارد شاه
خود چه گویم که در سپید و سیاه | نیک دانم که نیک داند شاه
همچو شمس است شعر من تابان | لیک جرمش در آسمان پنهان
مثلّ مادح تو چون جانست | فعل پیدا و ذات پنهانست
نافه و نحل و پیله را مانم | که ز پیدا بهست پنهانم
مه که خورشید را برو بندند | چون جدا گشت ازو برو خندند
بر کهی کز مهان نهان باشد | گر بخندند جای آن باشد
باشد از دور خوش به گوش مجاز | از من آوازه وز دهل آواز
خاصه سست و ضعیفم و واله | چون دل نافه و تن ناقه
چون نباشد بر اوج گردون مه | پس عُطارد همیشه تنها به

همچو ابرم ز دست مشتی گل | آب در چشم و آتش اندر دل
آب و آتش ز دیده و دل من | غرقه دارد همیشه منزل من
باد در زیر امر و فرمانت | ملک هم گوشهٔ سلیمانت
عقل و فرهنگ و جود دین تو باد | نقش جاوید بر نگین تو باد
آفریننده باد یار ترا | کافرید او بزرگوار ترا

اندر ضعف خویش گوید

آن چنان در سخن ضعیف تنم | که یکی دم به شست بار زنم
نبود گرچه صاحب هنرم | گر برندی مرا ز خود خبرم
سایهٔ من گرم بگیرد پای | تا قیامت بداردم بر جای
سایه را این کمال از افزونیست | هیچ دانی که ذات او بر چیست
راه بر دَم زن درین منزل | آن چنان سخت شد ز سستی دل
که دم از دل ز بس که ره بیند | تا به لب چار جای بنشیند
مر مرا زین صفت طبیب بدید | جسم نبسود لیک ناله شنید
گفت این شخص ناپدید شدست | روح از او نیز هم بعید شدست
چکنم روی باز گشتن نیست | شخص را وقت دست شستن نیست
ورنه از عمر دست شسته امی | همچو از نان ز جان گسسته امی
همچو نیلوفرم به جان پیوست | آسمان رنگ و آفتاب‌پرست
فلک نحس را دراین تربت | نان ز ذلّست و آبش از کربت
گرچه جان در بدن هراسان بود | در خراسان مرا خور آسان بود
که به یک بیت اگر بخواستمی | غم دل را به جان بکاستمی
هست در دور چرخ غمّازش | ای دریغا سنایی آوازش

اندر بد دلی خویش گوید

مم اندر ولایت خسرو | همچو خفّاش بد دل و شب‌رو
روز از بددلی چو خفّاشم | که نخواهم که صید کس باشم
دلم از نیک و بد رمان باشد | زانکه هشیار بدگمان باشد
اهل صورت بدند و نزد خرد | هرکه از بد گریخت نبود بد
کام چون نیست گان تیز بهست | همچو ناوک ز کژ گریز بهست
مرد کز ابلهان نهان باشد | در چنین جای جای آن باشد
نه بجست از بلای بدکاری | مصطفی با عتیق در غاری
یک جهان پر بغیض و کافر دل | برحقم گر بترسم از باطل
چنگل باز را همی دانم | در هوا مرغدل چنین زانم
نز پی دانه مرغکی صدبار | بنگرد پیش و پس یمین و یسار

از پی آن چنان بداندیش است | کش غم جان ز عشق نان بیش است
جای آن هست کش غم تلف است | که جهان گرسنه است و او علف است
هست معذور اگر بداندیش است | که جهان را بدی ز به پیش است
غم جان چون به خدمت تو درم | آنکه هرگز نخورده‌ام نخورم
هیچ مگزین به دوستی خس را | کو کسی کو کسی بود کس را
پس در این روزگار نزد خرد | نیک تست آنکه زوت نبود بد
به خدا ار بدیده‌ام روزی | زین همه خلق محتشم گوزی
تا بدانسته‌ام که مردم چیست | اندر آن حیرتم که مردم کیست
کرده‌ام اختیار غفلت و جهل | زین چنین عالمی پر از نااهل
بر جهان دهر عزل نیکان خواند | بد فزون گشت و نیک هیچ نماند

حکایت

آن شنیدی که مرغکی در شخ | دید در زیر ریگ پنهان فخ
گفت تو کیستی چنین بد حال | گفت هستم ستودهٔ ابدال
چیست این زه که بر میان داری | به چه معنی همی نهان داری
گفت این زه نگاه‌دار من است | در بد و نیک نیک یار من است
من میان بسته بهر طاعت را | گوشه بگزیده‌ام قناعت را
گفت این گندم از برای چراست | در میان دو چیز از چپ و راست
گفت هستم به قوت حاجتمند | هست حیوان به قوت اندر بند
راتبم گندمیست هر روزی | از یکی پارسای دلسوزی
هیچ بازت ندارم ار بخوری | راتب روز من اگر ببری
سر فرو کرد و گندمک برکند | حلقش از حلقها بماند به بند
مرغ گفتا که من شدم باری | مفتادت چو من خریداری
هیچ فاسق مرا ز راه نبرد | زاهدی کرد گردنم را خرد
به خدایم فریفت مکّاری | این چنین نابکار غدّاری
هرکه او بهر لقمه شد پویان | زود مانند من شود بیجان
کرده‌ام اختیار غفلت و جهل | زین چنین عالمی پر از نااهل
من وفایی ندیده‌ام ز خسان | گر تو دیدی سلام من برسان

فی ذم‌الجهال والناصحین لهم

نوح را گرچه عمر داد اله | اندرین خاک نهصد و پنجاه
کرد دعوت به آشکار و نهان | کافران را به هر زمان و اوان
خلق نشنید هیچ دعوت نوح | هیچ کس قول او نداشت فتوح
اندر آن طول عمر نهصد سال | سی و نه تن ز وی شنید مقال

وآن دگر قوم چون زبان بگشاد		همه را جملگی به طوفان داد
لاتذر گفت قوم را یکسر		زانکه کردند زو به جمله حذر
دعوت من چو دعوت نوحست		گفتهٔ من طراوات روحست
هرکه بشنید بخ بخ او را به		وانکه نشنید خیره ما را چه
ما نمودیم راه رشد و نجات		ختم کردیم بر نبی صلوات
هرکرا این سخن پسند آمد		پند را جمله کاربند آمد
سود کردار چه مایه اندک داشت		بر همه اهل فضل سربفراشت
وآنکه نشنید و گفت با دست این		نشوم زو بدین حدیث حزین
چون برش باد بود باد انگار		دل از این گفت هرزه رنجه مدار
یک سخن در وجود چند آید		که همه خلق را پسند آید
گر بُدی بر مزاجها تعظیم		کی بُدی نص بسان افک قدیم
یارب این پندها ز نااهلان		همچو عنقا ز بد کنی پنهان
دور کن دور زحمت جاهل		دست نااهل زین سخن بگسل
جان که یک دم قرین نادانیست		راست خواهی دراز کن جانیست
بس کن از پند و مدح آن کس گوی		که ازو دین حق گِرَد نیروی
خاندان بزرگی و شاهی		ملکت او را ز ماه تا ماهی
شاه بهرام شاهبن مسعود		که بنازد ز عدل او محمود

حکایت

ایهّاالناس روز بی‌شرمیست		نوبت شوخی و کم آزرمی است
عادت و رسم روزگار بدست		خاصه با آنکه خاصهٔ خرد است
زانکه اهل زمانه نااهلند		شحنهٔ ظلم و قاضی جهلند
هرکه را روزگار مسخره کرد		نامش اندر میان ما سره کرد
جز به رندی و جز به قلاشی		خرّم و شادمان تو کی باشی
دانش‌آموزی و هنر ورزی		نزد این مردمان جوی نرزی
قیمت و قدر و جاه این ایّام		از قفا دان و خنده و دُشنام
مرد آزاده خستهٔ چرخ است		نان آزاده بر دگر نرخ است
اندرین تنگ آشیان که منم		در غم نان و آب و پیرهنم
بی‌خبر زانکه مادر گردون		کفنت را همی زند صابون
پیشهٔ چرخ مردم آزاریست		صنعت روزگار خونخواری است
شیر گردون چو گربه دارد کیش		خورد از مهر خون بچهٔ خویش
ملک‌الموت داده در بندان		حصن عمر ترا و تو خندان
آخر از لاله چند آموزی		دل سیاهی و چهره افروزی
هیچ از حادثات نندیشی		کی کند با تو یک زمان خویشی
تا تو در بند زرق و تلبیسی		در سقر یار غار ابلیسی

دست از رنگ و بوی دهر بدار | چند جویی چو کرگسان مردار
همچو عنقا ز خلق عزلت گیر | تات نکشند در قفس به زحیر
چند گوئی چو طوطی از هر در | سخن اندر قفس به سوی شکر
من که بر گلبن سخن شب و روز | بلبلان را کنم نوا آموز
چون شترمرغ در بیابانم | بود از سنگ تافته نانم
باز اگر نیستم چه باک بُوَد | قوت هر دل ز جان پاک بُوَد

در شرع و شعرگوید

ای سنایی چو شرع دادت بار | دست ازین شاعری و شعر بدار
شرع دیدی ز شعر دل بگسل | که گدایی نگارد اندر دل
شعر بر حسب طبع و جان سرهٔیست | چون به سنّت رسیده مسخرهٔیست
شعرت اوّل که شاه تن باشد | نور صبح دروغ‌زن باشد
چون مرا پیر عقل بپذیرفت | کردگارم به فضل بپذیرفت
مدد ناحفاظ و خس بُوَد اوی | غلط مؤذن و عسس بُوَد اوی
سخن شاعران همه غمز است | نکتهٔ انبیا همه رمز است
آن بدین غمز خواجگی جوید | وین بدین رمز راه دین پوید
شرع چون صبح صادق آمد راست | که فزون شد به نور و هیچ نکاست
دردمندی به گرد عیسی گرد | داروی رهٔنشین چه خواهی کرد
هرکجا شرع انبیا باشد | شعر اندوه بر کیا باشد
حکما طبع آسمان دانند | انبیا روح این و آن خوانند
آنکه سی‌روزه راه ماه بُوَد | شرع را زان فلک چه جاه بُوَد
اینک اقلیم بیم و امیدست | خود یکی روزه راه خورشیدست
گر زیم بعد از این نگویم من | در جهان بیش و کم به نظم سخن
نا تمامی عقل بودستم | خویشتن را بیازمودستم
ای کسانیکه اهل غزنینید | بر سرِ خاک چون که بنشنید
هرزه و بیهُده مپردازید | نفط در خرمنم میندازید
ظاهر آنچه گفته‌های منست | وصف نقش خط خدای منست
تو مخوانش غزل که توحیدست | باطنش وحی و حمد و تمجیدست
گر توانید گه گهم به دعا | یاد دارید مهتر و برنا
که بیامرزش ای خدای خبیر | عذر تقصیرها ازو بپذیر

کتاب کتبه الی بغداد مع نسخة تصنیفه انفذه عند الامام الاجل الاوحد برهان‌الدّین ابی‌الحسن علی‌بن ناصر الغزنوی یعرف به بریان‌گر

ای تو بر دین مصطفی سالار   بر طریق برادری کن کار
عهد دیرینه را به یاد آور   وز طریق برادری مگذر
دین حق را به حق تویی برهان   مر مرا زین عقیله‌ها برهان
تو به بغداد شاد و من ناشاد   خود نگویی ورا رسم فریاد
سال و مه ترسناک و اندهگین   مانده محبوس تربت غزنین
مکن آخر برادری پیش آر   وز میان این حجابها بردار
گرچه هستم اسیر هر نااهل   چشم دارم که کار گردد سهل
تا کی این انقباض و این دوری   به سرِ من که تو نه معذوری
عهدهای قدیم را یاد آر   حق نانِ و نمک فرو مگذار
این کتابی که گفته‌ام در پند   چون رخ حور دلبر و دلبند
گرچه بسیار دیده‌ای تألیف   هیچ دیدی بدین صفت تصنیف
انس دلهای عارفان سخن   تازه و بامزه نه بی سر و بُن
هرچه دانسته‌ام ز نوع علوم   کرده‌ام جمله خلق را معلوم
آنچه نصّ است و آنچه اخبارست   ور مشایخ هرآنچه آثارست
اندرین نامه جملگی جمع است   مجلس روح را یکی شمع است
ملکوت این سخن چو برخوانند   حرز و تعویذ خویش گردانند
عاقلان را غذای جان باشد   عارفان را به از روان باشد
ساحری کرده‌ام درین معنی   زان کجا عقل دادم این فتوی
گر تبجّح بدین کنم شاید   زین سخنها که جان برآساید
یک سخن زین و عالمی دانش   همچو قرآن پارسی خوانش
روح را سال و ماه همچو غذاست   دل مجروح را بسان شفاست
من چه گویم تو خود نکو دانی   که نگردم خجل چو برخوانی
مر خرد را نسیم اوست چو گل   نه چو دیگر حدیث بانگ دهل
روز بازار فضل و علم مفید   عرصهٔ علم و عالم توحید
همچو دوشیزه دختری زیبا   به جمال و بها چو ماه سما
به حلی و حلل چو گردن حور   دست نااهل دار یارب دور
عدّتی می‌شناسم این را من   پیش ایزد مهین ذوالمن
کین سخنها نجات من باشد   زانکه توحید ذوالمنن باشد
شادمان مصطفی و یارانش   وانکه هستند دوستدارانش
چار یار گزیده اهل ثنا   بر تن و جانشان ز بنده دعا
مرتضی و بتول و دو پسرش   وانکه سوگند من بود به سرش
نخورم غم گر آل بوسفیان   نشوند از حدیث من شادان
چون ز من شد خدای من خشنود   مصطفی را ز من روان آسود
مالک دوزخ ار بُوَد غضبان   غضب او بگو مرا چه زیان
مر مرا مدح مصطفی است غذی   جان من باد جانش را به فدی

آل او را به جان خریدارم / وز بدی‌خواه آل بیزارم
دوستدار رسول و آلِ ویم / زانکه پیوسته در نوال ویم
گر بدست این عقیده و مذهب / هم براین بد بداریم یارب
من ز بهر خود این گزیدستم / کاندرین ره نجات دیدستم
تو که بر دین شرع برهانی / به سرِ من که جمله برخوانی
تو چه دانی بیار و فتوی کن / نیست اندر سخن مجال سُخن
گفتم این و برت فرستادم / درِ گنج علوم بگشادم
عددش هست ده هزار ابیات / همه امثال و پند و مدح و صفات
گر ترا این سخن پسند آید / جان من ایمن از گزند آید
ور پسند تو ناید این گفتار / خود ندیدی به جمله باد انگار
تو شناسی که نیست هزل و محال / نوش کن زود و خاک بر لب مال
منتظر مانده‌ام در این اندوه / وز غم روزگار بر دل کوه
این سخن را مطالعت فرمای / نیک و بد در جواب باز نمای
جاهلان جمله ناپسند کنند / وز سرِ جهل ریشخند کنند
وانکه باشد سخن‌شناس و حکیم / همچو قرآن نهد ورا تعظیم
یافت این بیتهای جزل فصیح / بر همه شعر شاعران ترجیح
گر کند طعنی اندرین نادان / گو بکن نیست بهتر از قرآن
خواند کافر ز جحد دل پر ریم / مصحف مجد را به افک قدیم
برشان شعرم ار بود ترفند / تو برو شکر کن برایشان خند
ندهم بیش از این ترا تصدیع / عرضه کن بر همه شریف و وضیع
گویی این اعتقاد مجدودست / جمله برگفتش آنچه مقصودست
تا بدانی یقین که این گفته / دُرّ دریاست جمله ناسفته
خالق غیب‌دان گواه من است / کین ره شاهراه و راه من است
بس کنم قصّه و دعا گویم / مر ترا در ثنا رضا جویم
خواهم از کردگار خود شب و روز / که شوی بر مرادها پیروز
بود نیمی گذشته از مرداد / که از این گفته‌ها بدادم داد
شد تمام این کتاب در مه دی / که در آذر فکندم این را پی
پانصد و بیست و پنج رفته ز عام / پانصد و سی و چار گشت تمام
باد بر مصطفی درود و سلام / ابدالدّهر صدهزاران عام
صدهزاران ثنا چو آب زلال / از رهی باد بر محمد و آل